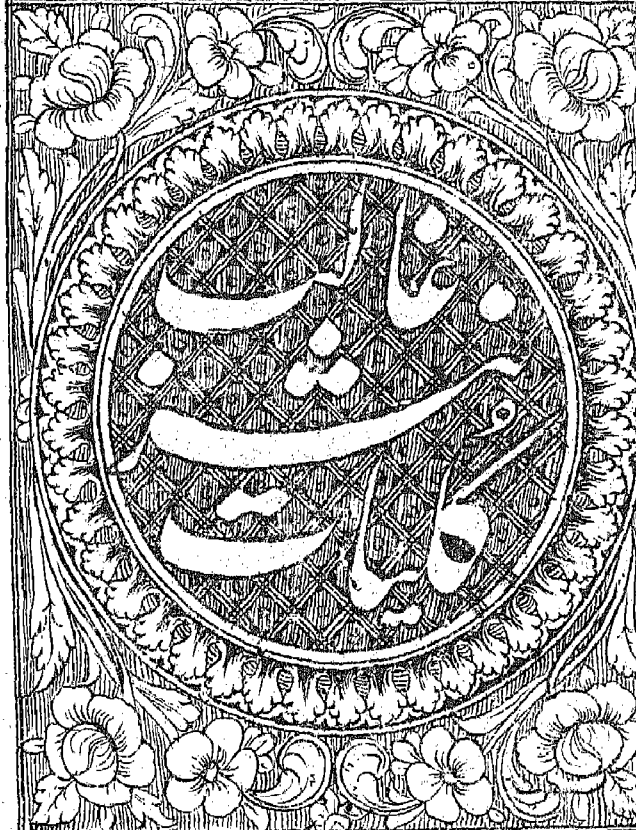




عزیز صناع مکرمین کا فضل خلاصہ و بیرون

مترجمہ ارسنیاہ خانہ گوہر بار و بیہ بحر نگار شاعر مکہ ان تہذیب



شک جہان نجم الدولہ و بیہ الملک نواب سدا اللہ خان علیہ

در مطبعہ بی قشیشہ نو مستوفیٰ مطبعہ مقبولہ لہجہ



\_\_\_\_\_

PE17001

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

که در نظم و شعر میکانند و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کمتر نوازی سری با موزن کاری من و  
 چون در میان این تحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت که غار  
 رخساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا انواع لطف و مکرمت نواخته و همواره بدش  
 و بیش رهنمایی کردی تا اینکه حسب الائمه من و رقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط  
 و شکوه عدم بر سه مکاتبات رقیم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بیا زو بستم و آن  
 نگاشته ها را در فن تحریر دستور بالغی خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ  
 تفرقه در جرم مرا و افکند نخست حضرت افغان پناهی مد ظله العالی بجانب کلکشته برگراسی شدند  
 و متقارن آن حال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذوات بابر کاشش لمعه ظهور  
 داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو گرفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر و سوار  
 سروری بجای پذیرفت چندنی از او باش ناپاک طعینت فراهم آمد آن گرم و سرد  
 روزگار نادیده خوبی و فلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کار با و در گون شد و حالها  
 و کار ملک و دولت ابر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم  
 چندی به لکهنو و دتی به چیدو و بنا کاجی به سر بردم تا اینکه در آغاز سال یکم از و صد پنجاه  
 و یک هجری شمس الدین خان از بقضای آسانی آن پیش آمد که هیچ آفریده به بینا و آن  
 خود از غایت شهرت بشیر احتیاج ندارد و بعد آن بهنگام از چیدو به و بی  
 رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود  
 آمد چون در آن ایام دیوان فیض عنوان که کسمی به میخانه آرزو سر انجام ست تازه  
 فراهم آمده و پیرایه تمام پوشیده بود و آنچه از دفتر در آن بهایون صحیفه صورت ارتقام داشت بهر  
 بخندمت و الای جان خسرو و قلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان که شست که همگی شتر از دیوان به چیدو  
 یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد منست ضمیر آن سازم اما به  
 بجهت آنکه در آن وقت مسکنه آمد تا آنکه او شاد و ضابط محمل انتقام مسند نشین بود و بکنار

کتاب مسالک و دانش و یقین فلاطون علم مسیحانفس سخن شناس و متفکر رس عالمی شان  
والا و دوران حکیم حمزی الدین حسن خان بهادر محرمک این مدینه شد و ابرام و قوق افغان  
غاده عارض پسندیده خوشی پیرایه شاد بکوفی برآستی پیوندیده دل بازبان میر محمد حسین خان که  
بدنس این بشر با من هم سبق شکیب کردن درق بوده اند باعث نصیحت غریب گردید و نیز بطمع  
استفاده بر خور و انجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش  
از عمر و دولت بر خور داری دهاد و در علم عمل بهدراج اعلی رسایان خجست خاطر از یکی بهزار کشید اجرام  
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتعل به پنج آهنگ آراسته شد آهنگ اول  
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن آهنگ دوم بمصا ویر مصطلحات و لغات  
فارسی آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات  
بکار آید آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ پنجم  
مکاتبات یا رب این ساز سخن تا دم نفع صور بلند آوازه و ذوق این نغمه در دامن نفسا  
جامه روان تازه باد آهنگ اول در القاب و آداب و مایه تعلق به احمد بن موسی را که  
برتر از اندازه توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرد آ  
گفتار نارسا الاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فروخته آید سخن بر نیه با فراهیم  
می آورد تا بر دانا و نادان انیثار توان کرد در سال کیم از جو و صد و چهل و یک هجری که  
گیتی ستانان انگلیشه به هجرت پور لشکر کشیده و آن روئین و زرا در میان گرفته اند من و زین  
یورش با جناب مستطاب عم عالیقدر فخر الدوله و لا اور الملک انوار احمد بخش خان و  
رستم جنگ درام اقباله و زاد افضال رفیق و گرامی برادر ستوده موسی مرزا عالی بخش خان با و  
هم سفر است روزانه بر رفتار به تقدیم و شبانه بیک خیمه فرو می آیم برادر و الا قدر که سیاحتی  
سواد نمندی و فرغ و دانش جوئی دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه رسید  
برونی هم بخند و الفاظ شکر و شکوه و شادوی فخر با هم آمیخته برای نامه نگاران دستور اتم

سوزنی ساخته آید چندی بگانی این روش از شیوه غالب مستمند چندین است که بگفتن  
 نیاز داشته باشد و دانشناس دانند که بنیاد من در نگارش نیست که چون کلام و ورق بگفت  
 گیرم مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت اوست در سر آغا صفحه آواز دهم و در هر مصرع مدعا  
 کرده ام القاب و آداب و خیریت کوئی و عافیت جوئی حشور اندست و پیکان جشور واقع نمند  
 و نیز داناشناس که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستر می آید  
 لیکن چون خاطر نازک پیرمهنده غمخیز بود فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل از اجاب  
 بر گنجخت آن ماده سودا از سودا با نامل و دید و جنبشی چربان پدید آید تا ز قه از ده و در قه بدین  
 رنگ نگار بسته شد از آنجا که خود نمائی و بپیده سرائی خوئی نیست و با این همه سیر چشم گفتارم  
 و دستم ازین گمانهای کالاتی نیست و درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سرانجام  
 میدهم در عرض سه روز سواد این اوراق بی پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود  
 بدان اسی هوشمند سخن بگوید که نامه نگار آن باید که نگارش را از نگارش دور تر نموده بنشیند  
 از رنگ گفتن در مطلب بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند  
 داشته باشد در تقدیم و تاخیر شرف نگهی بکار برد و از آن پیریزد که در سخن کرده در کرده گردد و اجزا  
 مدعا بهد گرفت و خورد زنها را استعارهای لغات مشکله با مانوس در عبارت روح نکند و در هر نوبت  
 رعایت رتبه مکتوب الیه در نظر دارد و تا تواند سخن را در از می بندد و از تکرار الفاظ محترز باشد  
 و بیشتر بکرات اهل در نگارش حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بد  
 نبرد و اما اندازه خوبی زبان نگار و در این پارسی آمیخته بتازی را بهر کشاکش تصرفات بهی  
 زبانان پارسی نویسنده نکند و لغات عربی جز بقدری بایست صرف نماید و پیوسته در آن گوشت  
 که سادگی و لغزنی شعاع او گردد و در اقسام مکاتیب خاصه در خطوط و عرائضی که بکام نویسد  
 و شتمه معاملات باشد از اخلاق و اخلاق احضار واجب دانید و سخن با استعاره و اشارت ناز  
 و نرم گوید و گنجیده گوید و آسان گوید با جمله مراتب عیان و زکار و خمر به پاست اعلیٰ و متوسط

دوونی اما عالی آنکه فراتر از خود اندیشد و پدر و اقار و استاد و مرشد و فاسط برادران و دوستان  
 اند و ادانی سپران و نوکران و باندگان و دانسته میشود که این هر سه پایه را پائینانی بیشتر است  
 لیکن شمر طریقت است که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله کونین و کعبه دارین  
 حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دوی جانی و دگر نیست  
 بتقدیم رسانیده معروض میدارد و ایضا قبله دوی جهان و کعبه جمیع جهان حضرت ولی نعمی  
 دایم اقبال بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین وسعت آفرین حصول فخر و سعادت است  
 بعد عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی محمد ولی مدظله العالی  
 بعد تمجید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاستحرام  
 میرساند ایضا قبله جمیع دوی جهان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مدظله العالی گلهای  
 تسلیم اندر راه لغتیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعزالتاس بار یا سنگان گوشه بساط فیض منا  
 میرساند ایضا قبله مقاماتین و دنیا و کعبه طالب هر دوی حضرت ابوی محمد و منی  
 مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض  
 حاضران محفل فیض منزل میگردد و اندر ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت این حضرت است  
 معروض دایم اقبال ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مرسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادت  
 و مناجات ساخته بگزارش مدعالب میکشاید بحسن القاب و آداب تبخیر و وسه لفظ  
 مرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت  
 پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید میزون ادای آنست بجا  
 و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد و ایضا قبله جان و دل و کعبه است  
 و کمال حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه از اوت کف پائی عرش پیاپی  
 سوره سعادت ابدی حاصل نیاز و حضور خدام عالی مقام بگزارنش مطالب می پردازد و ایضا  
 قبله جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرا هم عجز و افتقار و ادب ساخته بجز عرض غالی متعالی سیرساند ایضاً منبع فیوض نامتناهی و حصول رحمت الهی جعفر بن محمد پیرم شد بر حق مد ظله العالی باو ای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم سرعت بسیار فراتر و خود را ب حصول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض می دارد  
 پایدار است که در القاب و آداب استا و نیز بهمین الفاظ مرسوم و معمول است و در  
 عرض داشت بهمانی که بنیاد و نعمت و فرماندهان عند باید نگاشت قاعده چنین است که در قی  
 در از نگیرند و باره و بدانی بگردند و در پهنای خطی شوند و فرزان آن خط القاب حاکم و آقا بنویسند و  
 زیر آن خط بنویسند که نوشته بجز عرض غالی متعالی و بگویند دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیه  
 نواب گور بنزل بهادر است اینچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معالی القاب جهانیان  
 جسم جواهر انجم سپهر بارگاه نواب گور بنزل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً  
 نواب صاحب قبله و کعبه و دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب  
 قبله خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله  
 ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله پایدار است  
 که در عرض داشت فقرات خیریت نوشتن بهتم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پیر  
 مرشد و استاد بکار برند اینست فقرات خیریت بعنایت الهی و توجهات نامتناهی  
 آن امیدگانه حال عقیدت بیگال نکو است و سلامت و صحت و تندرستی و سعادت و خوشبختی  
 از جناب و اهل بلعظیات و اهلان میباشد ایضاً بفضل جهان آفرین حالات عقیقت  
 نیکو میگردد و سلامت و اوقات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواهد ایضاً  
 منت ایزد در آن حالات فدوی و نور بهوامی سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت  
 معذور پر نور مدام شد عی ایضاً بشما الحمد که غلام خیر و عافیت همه و تندرستی و امان و سلامت  
 و اقبال جناب مستطاب است و در جهان آفرین بهواره زیبا فرامی رسد کامرانی دارد  
 ایضاً شکر بارگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

در فرزندگی حالات جناب فیضکتاب را بدعاخوانان است ایضا باحوال نیازا اتمثال  
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات و برکات روز زبان  
 دارد ایضا بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجیه باطنی آن قبله دو جهان فردی بخیر و عافیت  
 است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت  
 جان و دل باشد ایضا الحمد لله و المکنث که روزنامه احوال عبودیت کیش عالمیت  
 طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره نسامه نواز و یکار باب  
 رسید ملاطفات این بزرگان نیز از شتر اک است از اینجا است نواز شناسانه قفله طراز  
 شرف و وصول ارزانی داشته مهر فراز گردانید ایضا کفایت رقم نامه عنبرین شامه پیر  
 و رود خود جهان و دل را نور آگین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به پر تو و وصول  
 خود ظل عطوفت بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطوفت رقم پر تو و رود ارزانی داشته  
 فرق عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطوفت نامه ربوبیت مضمون شرف  
 وصول خود مهر نزمیایی گردانید ایضا عطوفت رقم نامه عنبرین شامه پیر تو و رود خود  
 سایه دست عنایت بر سر گشته و ایضا عنایت نامه عالی ظل و رود بر فرق عبودیت  
 انداخته سیر نیاز را از سپهر گزرا نید ایضا پر تو و وصول گرامی نامه عطوفت طراز  
 طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضا رافت نامه اشفاق نگار  
 پر تو و وصول افکنده طالع فرق عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا شفقت نامه  
 گرامی عزایر ابد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضا نواز شامه و الا  
 سایه و رود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کوین ساخت ایضا گرامی  
 عاطفت تحریر بیامین وصول مباحات حصول سرفراز سر موده شکر گزار  
 بخت بلند گردانید ایضا نواز شامه ربوبیت مضمون شرف ایزاد ارزانی  
 داشته و بحق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا و الا نامه رافت نگار

در احوال

عزیز ادایافته مدبرایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا اگر امت نامه عبودیت که  
 بعز و رو خود مغز ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وج عینوق رسانید ایضا عطوفت نامه که رمی  
 رقم چهره حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا  
 آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر نیز خامه مشکین رقم گرفته بود ایضا  
 آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه بزبان خامه فیض نگار حواله رفته بود ایضا  
 آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون غنایت مشحون گویا بود ایضا آنکه بزبان  
 خامه اعجاز طراز در کسوت حرف ورقم جلوه ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم تفقد رقم پیر  
 اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه بفیضان  
 خامه تفقد نگار تجلی از قلم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا  
 آنکه از زبان کلک غنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضا آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم  
 جلوه اظهار داشت نرسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان آئین  
 داد تحریر توان داد ویرست که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت  
 نساخته است عمر کست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم بر ساحت ثمنای عقیدت کیش  
 نتافته است بدست مدبر گذشته است که بعز وصول نوازش نامه همراه اندوز سعادت  
 نگار دیده است عرصه بعید منقضي گشته است که بشرف ورود پرده غنایت شمع اقبال نگاشته  
 طالع نیفر و خفته است بدست مدبر سگیز رود که بورود غنایت نامه و الا همراه عروافت  
 بیند و خفته است عرصه و رارسگیز رود که عطوفت نامه بر بوبیت رقم پایت حجت بهرق بندگان  
 میمداخته است به روزی است که بعز و رو گواست نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب بلیند  
 زمانه ممتد گذشته است که بدین وصول الانامه رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است  
 روزگار است که تفقد نامه فیض اکین حریز جان اندو یکین نشده است زمانه فروغ  
 که فیض ورود و الانامه عنبرین شامه دماغ جان و ابوی همراه معطر نساخته است بدست که از خضر



در امری نامه عطاقت محرم است مدتی هست که نشاء و حصول نور شام به عنایت شما  
 گلدسته سعادت و مسرت نهشته است به فقرهای عیالیه که در خانه میگویند کتابت نویسد و شما  
 نیز متفاوت است بلکه برای پیروم شد و استاد زیاد خدا و ب: کفایت میکند برای آقا  
 البتة ضرورت است آفتاب دولت و اقبال تابان و در نشان باد آفتاب دولت و اقبال  
 از مشرق باده و جلال طالع و لامع باد: بقادر دولت و اقبال جاودان و بهار باده و جلال  
 بخیران باد و بطل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام ميسو ط باد و پر شکوه  
 با ستاو و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین بر نگارند به آفتاب هدایت و افادته هموار و پر نور  
 باد و خورشید افادته از مشرق برایت همواره طالع باد یا آقا ما بچه را بخت طغری است  
 در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز تو ام باد و به صبح فرا و نشان آفتاب  
 اقبال پر تو نشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاده خدا گیتی اشاعت  
 باد و به سمنند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته به چنان باد و به شمال شایه جا  
 و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گم باد و به دولت اقبال همواره پیشرو و عساکر جا  
 و جلال باد و به جلوه فتح و طغری در آئینه وقایع خدا گیتی علی الدوام باد و به و یکم آنکه  
 بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریک اسلام است احباب است  
 نگار بش میر و دو ششیده مسیوح که در میان احباب مرا سلمات متفاوت است  
 مجمل القاب با کما شسته می آید هر که در غور حفظ میر و شیده بایست آن کلمات باید داشت  
 و آن نیست که در میران متصدیان شفیق بر شفیق و شفیق بر میران منیر بدو که سفرهای  
 مخلصان بگره سفرهای خوشان تفویق و از و بقی بر بنیاب شنوده بودم تقریباً از زبان  
 خامه بیرون ریخت گویند در سر کمان راجه بکرت پور و زبان قییم نشی بود از عالم پوش  
 و تمیز بهیدم حله در مر اسلمات را به صاحب با طراف میگویند و دعویهای بلند  
 در فن انشاء داشت قصار و اجداد و اول بد کرد و خدمت انشا بدگیری تصنیض نمودنی

معزول شوند و اینچنین روزی بپایان رسید و تا آنکه راجه بختی بر جرفش نمود و باز او را شکستی و درگاه  
 روزی اتفاق چنان افتاد که ناشی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه را با و نیامی  
 بود نوشت چون عنوان درست کرد و سر نامه بزرگداشت ناشی معزول خیره و خیره و در عنوان مکتوب  
 نگریست و در سری جنبانید و قسمی کرد و راجه ازین ادب دگمان شد اما توضیحی بمیان نیامد و بعد  
 بر هم زدن هنگامه بزم ناشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادب رسید ناشی بعد از این  
 مراسم بدین و شکایت کرد که بندگان پرورده نعمت و مهر او خواه و در تقسیم تازه آیندگان را اینقدر پارسا  
 و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاه جهان آباد اند حق نمک گاه  
 نازند و غیر آقایی خود بخوبی این ناشی تازه بفلان سردار که حضور بهواره بد لچویی و تعظیم  
 او میگویند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال پامند اند و هر بان بجای کویک  
 نوشته مال آنکه من بهواره تعظیم او و همراهان بجای کلان می گاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم  
 که عبارت از تبدیل های کلان بجای کویک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزر و  
 و در شرف او برای سرکار نیکو خواهد بود و راجه بر آشفقت و ناشی حال را طلب داشت و عیان کرد  
 و گفت تو که باشی که کسی را به بهواره از سرکار ما همراهان بجای کلان مینوشته باشند بجای کویک  
 بزرگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدد و کردانی قصه مختصر او را بر اند و ناشی قدیم را چنان  
 فاجعه و یا اولی الابصار ایضا صاحب مشفق همراهان شفیق عطف فرمای نیازمندان  
 ز اولی بعد از تحائف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی موصلت و افراسرشته مرفوع  
 لطف اقتضای گردانیده می آید ایضا صاحب مشفق همراهان کرم فرمای خالصان سلام  
 بعد از بلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندانه افزون بشود ضمیر میگوید و اند ایضا  
 خان صاحب متحقق و کرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام و داد ایضا و نگارش  
 آزر و می ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان است منطبق ضمیر فراتر از خط و بار  
 ایضا خان صاحب اشتیاق نشان مجمع نماید بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکت

در آن اندازه است که بدست یازی خامه و کارپردازی شمر یکی از بزرگواران کی از بنیاد شمع کرده اند  
 ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده باز قلم مدعا میگردانید ایضا مخالف صاحب مشفق هم بیان  
 سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضا  
 خانصاحب جلیل المناقب منظر اشفاق فراوان را و عنایت بعد از لوازم و عرض مراتب  
 آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض ای بیضا ضیای گردانیده می آید  
 ایضا خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلام است پس از اهدای سلام نیا  
 التماس می رود ایضا خانصاحب و الا مناقب عظیم الاتقان اشفاق فرمای نیازمندان  
 دامن رفته بعد اظهار مراتب نیاز و خواهی که خلاصه مکلفات خاطر مودت مظاہرست بگزاش  
 مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضا خانصاحب مشفق و مکرر منظر عنایت اتم سلامت  
 افسانه شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان نیست لاجرم هر دو را بوجدان ضمائر  
 طرفین گذاشته گشت قلم را در دایمی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خانصاحب  
 اشفاق فرا مجموعه خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مستنون الاسلام  
 و اظهار اسم اشتیاق ملاقات سباحت فرجام تجریم مطالب می پردازد ایضا خانصاحب  
 مشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام موالفت پیام و نگارش متناسب  
 سامی مواصلت که برتر از وسعت خصله تحریر و تقریر است مکشوف راسی سامی باد ایضا خانصاحب  
 اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور ویدین بساط مکلفات رسمی فی خامه راساً  
 آهنگ مدعا میگردانند ایضا بهار باغ و دآب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف  
 مناصب سلمه الله اوست خیال تبصیر رنگینی بای بهار اخلاق نشاط انگیز نیست و نفس بدو  
 هجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز پیدا است که چه قدر با گل بگریه یکن تحریر باید خشت  
 و تا کی بشر به پرده دل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار شجیده غنچه مدعا را به تحریر  
 نسیم تحریر رنگین می دهد ایضا بهار گلستان مروت و نطق کار از فتوت خانصاحب عظیم الاخلاق

جلیل الشفاق فیما یملطف بعدل خینی خیابان تمنای مواصلت و گلشن فضا می پذیرد  
شرح اوصاف محاور آن بهار محبت گل اطهارند عار اطره دستار تحریر بسیار فقرات خیریت  
به تغییر بعض الفاظ مانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سبب فقره رقم زده خامه میگرد  
ایضا مانست این در آن خیر تزیامی طرفین حاصلست تشکر بدرگاه جهان آفرین که نگار نامه  
حالات همدگر بقوش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مختص بفضل پرورد  
عافیت اسلوب ست و اخبار اخبار آن کرم فرما همواره مسئول و مطلوب ایضا الحمد لله  
که عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد و نویذ صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب بار  
بدعا خواسته می آید ایضا الحمد لله که اوقات حیات مستعار چنانکه آفریننده زبان و دستان  
خواسته است بنیکو میگرد و فرود سلامت ذات و فرسندی حالات و دستان همواره مسموع و دیگر  
جان دول می پرورد و ایضا شکر خدا که از کوفی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان ست و  
جمعیت اوقات احباب را همواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس  
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گویا دول محبت منزل خیریت و دستان را بجا است ایضا  
نهران هزار ستایش نخلین گلستان آفرینش را که گویا ارجیات و کمال رنگینی و دوست خیال  
در بهارستان نوید شگفتگیهای گل اخبار احب و قف گنجینه است ایضا کلماتی شکر و سپاس  
نزد حقیقه پیرای ایجاد که کل عافیت رنگین و دل از اخبار اخبار سلامت احباب بهار آفرین  
است و دیگر فقرات وصول مکاتیب احباب و مایع خلق بهانرا تملطف رقم ملاطفه سامی  
رنگ و در ریخته پیمان دل محبت منزل را بهر نرمی نشاط گردانید ایضا محبت نامه هوالا طرا  
چهره وصول آفریننده دیده دول را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا رقیبت  
الطاف میر وصول سرت شمول آورده خورنده بهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا  
نسیم و در نگارین رقم نامه موانست بهار غنچه خاطر را سامان صد چین شگفتگی عطا فرمود و در  
جان را بنکست کلماتی نشاط بیند و ایضا و در رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چین گل نشاط

و این تمنا ریخت و بهار را بتر از رابع خزان افسر می بزرگداشت ایضا نگارین نامیه موت  
نگار بمهرست و رود خود سرپای خیال را در جوش بهار پیچیده و نظاره را بمشاهده بیاض آن  
صبح اقبال از شش جهت رسید ایضا نمودت نامه الطاف مضمون ورود آورد و دل را  
بیش از پیش مردون عنایت یاد آوری کرد ایضا نامه نامی و ملاطفه گرامی وصول نمود و دل  
از مشاهده آن بطاق ابروی هر طرفه ساغر انسا طپید و ایضا مفاوضه میمنت بر قیم به نشاط  
ورود خود دل را بمنون چشمم گردانید و سواد حروف و سطورهش چشم جان را بر سر مراد  
رسانید ایضا آتیاج وصول نیقیه سامی و افشاح ورود مکاتبه گرامی بهمان اندازه است  
که از نگار و مشکل که هزار نامه نیز بیابان سلاز جهان آفرین باین یاد آوریم سلاست دارد  
ایضا همراهی نامه محبت رقم به ورود و سر اسر سو و غوز ناک لال انداخته خاطر زود و صبور  
طرب را در نظر محله مان جلوه گردود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلو از بهار صفت  
بلکه هر حرفش برای شکفتن خاطر اصفونی بود و بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مست  
نازه واقف دل اشک و منزل ساخت ایضا تعوید باز دمی غلامی یعنی صحیفه بشریف  
در زمانیکه دل از دستم بر شد اندر انتظار ستوده آمده بود و بداد مشتاقان رسید و خاطر از بند  
حرزن و ملال نجات بخشید ایضا آورد و بخت نامه بفروغ عنوان دیده و نور و دل را سر  
بخشید و سوادش محل الجواهر چشم جان گردید ایضا وصول همراهی نامه سحر که در  
قیاس گنجدره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی به رسید ایضا  
لطف ورود و دلو از نامه نقش طرب بر صفت خاطر کشید و دل بدر یافت خوشی حالات سامی  
خوشنود گردید و دیگر آنکه تنوک خامه روانست رقم در آورده بودند آنکه از نوک کاک محبت رقم  
برون ترا دیده بود آنکه از کاک شکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خامه لطیف طرا بود  
آنکه بهین ترا دیده خامه سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف در رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه  
و حضرت آباد تحریر چون بیان داشت آنکه بزبان خامه جاد و نگار پر دوازده تحریر داشت

آنکه قلم محبت رقم رنگین اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سنگ بود آنکه صریح خامه مهر باست  
 نگار نوازی اظهار این مدعا داشت آنکه خامه رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود  
 آنکه بستناری حیدر طریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام بدون داده  
 آنکه رقم کرده قلم شکستین رقم بود آنکه نوکر خیمه یگانگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت نارسیدن  
 خطوط احمق فقرات رسید جلوه طراز بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد و کما لا یخفی عن الطبع السلیم  
 عمریست که در و خجسته نازنه بفرغ عنوان دیده دل را نور و مهر و نه بخشیده است سودا  
 کحل العجز هر چشم جان نگه در و جزو است که رنگ و رو و مهربانی نامه با فرغ طالع نشا طانده است  
 دیر است که دوستان جمیع را بخریر قائم خلعت ضنائم یا و نیا و روه اند و بد نیست که نسیم و رود  
 رنگین نامه با می بهار آئین بر فضایی گلشن و لهاسی محبان نوزیده است به روزها میگذرد که  
 چشم از نظاره جمال خسروست سطور مهربانی نامه تمتع نیست به هر صدمه در از میگذرد و در زمان  
 ممتد میرود که صبح و رو و صبح الف خلعت طراز از مشرق انتظار نهانیده است و شب و یکرنگی  
 و محرومی بیان نرسیده به دیر است که دل به نشاط و حصول سیرت نامه با آشتا و شاد و تمن  
 در جلوه گاه نگاه شوق پرده کشان نیست به دیر است که عنوان صحیفه های مودت رقم بهر انگشت  
 شوق و انگشته است به دیر نیست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه با  
 و در نگار پنجه است به دیر نیست که مخلص خود را بار سال بر قیمه الوداد مضمون المظان  
 نساخته اند به عرصه بعد منتقضی شود که خامه مودت نگار بدلتوازی مخلصان نپروخته است  
 و صفی کاغذ را به بهر ایتسلیه نوید شکفتگی گلکهای احوال جلالگاه بهار نساخته به دیر است که  
 دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نساخته اند و نقش عنایت به تسخیر و لهاسی دوستان  
 نساخته به دور نگار نیست که چشم انتظار نامه چون صحیفه نانوشت سفید و دل بی نسیم  
 و رود در قائم از شکفتگی با سعید است به عرصه ایست که چشم شتاق بسواد عنبرین نساخته  
 تو در رقم آشنایست به روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامه سازی

مصلحت دل از جوش اضطراب و آتش است نه در تهاگدشت که غنچه دل به نسیم و رود نگارین نه  
شکفته نگشت به روزگار است که دل از ناز سیدن رقام خلعت طرازه گشتش بنیابی ایبه  
و کوشن خیال از خامه مودت آرزو مند صریح است به ویرست که بار سال رسال عطفیت نیل  
در انبساط بروی مشتاقان نگشاده اند به ویرست که آتش شوقم نه به نم ارسال مکاتبات صفت  
آیات فرو نشانده اند به ویرست که دل جای ایخار اخبار آن مجموعه مهربانی و چشم در جوش  
سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست فقرات و یکیر که در خاتمه نامه های احباب رسم  
تحریر است به از چشمداشت از عین غنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر بهر  
نامه های خیریت رقم چشم شتاق زانقد بدعا در کنار میر بخیه باشند به ویرست که از مهربانی همواره  
به تسطیر رقام خلعت طرازه آورده وستان باشند به ویرست که پیوسته با رفیع حجاب سفارقت  
به تسطیر نایق کجبت و نایق فریاد خاطر دارند به ویرست که توقع از مهربانی با آنکه چشم شتاق بلقایی  
از شما کامیاب نگردد و محرومی نگاه از سودا و لبطف نامه ها و اندازند به ویرست که دوستای چشم  
دارو که تا زبان بر افتاد و پرده مهاجرت مهر شسته ارسال خیریت آنها از چشم سواد و دست و قدم  
بدلنوازی احباب مامور باشند به ویرست که همواره با رقام صحائف صفت طرازه ایامی بجا آید  
فرمایشهای لائقه این دیار شادان و متمدن احسان دارند به ویرست که گاه به ویرست که گاه  
چاره نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند به ویرست که به حقیقتی مهربانی از نعم روانی ساس  
مراسلات آبی بر آتش انتظار میر بخیه باشند به ویرست که تصاویر مهربانی های رنگ این آرزو میریزد که از نا  
حصول مسرت بقای روح افزا بود و در یکین نامهای تو دو رقم گلای نشاط و حسیب و استین  
تمنا باشد به ویرست که الطاف مشفقانه تمنای آن دارو که اگر پیوسته نباشد گاه به ویرست که تسطیر و ترسیل  
خلعت نامهای خیریت رقم سربایه اند و فرحت و انبساط میفرموده باشند به ویرست که القای  
فنا بشته فروع بسیار است اول برادران و عزیزان باشند تا نیکو مقامی بنشین که تعیین  
رتبه هر یک برای رقام خط و نست ثانی اما از نا و متوسطان علی احمد به ویرست که برادران و عزیزان

را بدین طرز پیشه آن نگاشت به برادر بجان برابر بلکه از بجان بهتر و خوشتر سطره الله تعالی بعد از آن  
 مزید حیات و ترقی و ریاضات مرفوع ضمیمه سعادت تخمیر باد به برادر گرامی منش فرخنده سیران جهان گرامی  
 تر از اقدار و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهور در این سعادت استوار آنکه  
 برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مد عمره بعد اظهار شوق و دیدار بهجت آثار و واضح  
 خاطر عاظم باد به برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال تو امان حفظ الله تعالی بعد شرح تمنای  
 تقاضای فرحت افزا واضح دلالت بآورد به برادر گرامی تقاضای نجسته و دیدار سعادت شعار اقبال آثار و  
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون  
 فقرات خیریت و رسید خطوط و نگارهای رسیدن خطوط و ما يتعلق بهادر مکاتبات خردان چه فرزند  
 و چه برادر و برادر زاویه و امثال آن بر یک و تیره است اندام مقرر کرده که بعد اقبال فرزندان  
 آن مجموعه نوشتن نماید یکجا بزرگوارند بهادر فرزند و بعد سعادت طول عمره بعد دعای طول عمره و دوام  
 صحت و راحت معلوم نمایند به نور چشم راحت جان سعادت مند اقبال نشان مد عمره بعد  
 دیدار که پیش از این است کثرت باد به برادر و خجسته دیدار سعادت اقبال آثار و عمر بعد  
 ادعیه و اینه معلوم باد به نور چشم و سرور و طول عمره پس از شرح تمنای دیدار آنکه راحت و نیر و  
 جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال معانی آنکه به درینجا نیست  
 و صحت و عافیت ایشان مطلوب الله که عالم تا دم تحریر نیکوست و خیر و عافیت آن نور و  
 پیوسته از جناب آبی مسواک صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است دعای سلامت و  
 آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صغیر احوال خود رقم عافیت بخاتم خیر و عافیت آن  
 قوت بازو پیوسته از خداوندان شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث  
 خوشنودی خاطر دیگر و بفضل آبی درین جا خیر و عافیت است و خوشی و فرحی ایشان به  
 مطلوب کتاب مر سایه سپید و خاطر انجم گردانید به خط بیعت نمط و حصول آورد و دل ای  
 نکوئی حال ایشان مشرک و مسکون فرحت است و در عین نگارانی دل سید و دیده در روشن و سیر



من کرد و ایند خیریت نامه فرخت رقم در و نه نموده جان را از آتش بر او و طرب بروی دل  
 کشا و نامه سعادت عنوان رسید و قروه خوشی و خرمی آن بر خوردار رسد و ایند خیریت نامه رنگ  
 و رو و ریخت و دل ریافت خیریت ایشان گل گل شکفت و خط فرحت نموده و رنگ نشا و آثار  
 بر روی دل آورده مکتوب سبب اسلوب در عین نگار بسیار سید و خاطر را بیش از آن که  
 توان گفت فرستد داشت سعادت نامه نخست رقم بود و خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حین  
 را منور و فرحت داده و هر اسلمه هر سله سید چون مخبر عافیتها بود و بطالع اش سبب بسیار فراخ  
 و دل از فقره انتظار رهایی یافت و دیگر آنکه در چند خبر در آورده بودند که آنکه بر نگاشته بودند آنکه  
 رقم کرده بودند آنکه خبر نموده اند آنکه رقم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند آنکه بخیر خانه  
 سعادت کار بودند آنکه خبر آمده بود آنکه نگاشته ملک فرحت رقم بود آنکه قلمی بود و دیگر نگار رسیدن  
 خطوط و اگر چه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قلمی بطریق اجمال نوشته میشود و نیست که خبر شدن خیر  
 آنها می تغافل و زنده اند و روزی است که خط فرحت نموده و خیر و عافیت ایشان معلوم  
 نگردیده اند نیست که هر دو سعادت آنها باعث انبساط خاطر نگشته و از ویران بزرگسبب کامل  
 قلمیهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم  
 ساخته اند و دیگر باز است که بسبب نیز از ملک ایشان حرفی نترانیده است ندانم در چه شغل  
 اوقات تلف میکنند و بدست که رسم دیرین نامه و پیام بر انداخته اند و خود را غافل و مارا  
 غرضش ساخته و روزگار نیست که دل نگران اخبار را اختیار ایشانست ندانم که در نار رسیدن  
 خطوط هر نامه برانست یا فی الحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزگار گذشته  
 که مکتوب خیریت اسلوب پیروز و حال خیر مال ایشان معلوم نمیکرد و دل رهن اضطراب و خاطر  
 اسیر و تاب است از روزهای در انداز رسیدن خطوط ایشان صبر و شکیبائی نرول برده است  
 و جان را در کشاکش دام قلق در آورده و عرصه دور و دراز گذشته که چشم از مشاهده مکتوب  
 ایشان روشن نگشته و در سه خط بر پا که گذر رقم زدن نه آنقدر روشن است که آدمی ندان

درماند و بجا آوردن این کار نتواند؛ مدتهاست که پاره کاغذی نقره شده اند و از خیریت خود آگهی داده اند  
روزهاست که خاطر از ناهیدین خطوط آن طرف پریشان و دل حیران طرز کامل قلیبدای ایشان است  
فقرات دیگر در خانه مکاتیب این مردم نهاده و عا و الد عابد و السلام اما فقره دعائیه  
بجای الفاظ مغلق نبویند؛ نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است  
عمر با و عمر و دولت زیاد با و نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است؛ نه زیاد و نه کم است  
روزی با و دوام آگهی نصیب با و نه ایام بخت درام با و نه خوشدلی روز افزون با و نه استعدا  
ار سال خطوط بدین روش رقم میتوان کرده لازم سعادت مند آنگاه همواره بار سال خطوط  
خاطر مشتاق را مسرور دارند؛ باید که پیوسته این جانب را در یاد خود داشته بنامه یاد و یکروزه  
باشند خرسندی خاطر و نیست که همواره نوینان خیرتیا باشند؛ باید که در ابرقارم رقام تغافل  
نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند؛ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل  
در تحریر نامه رواند از دست تلذزم رضا جوئی آنگاه علی الدوام بار سال کتب شادمان  
دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه  
توان داشت؛ هر آن خطوط ساده و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف در چنین عبارتها نگنجند؛  
اعتقاد دوستان سلمه بعد شوق واضح با و نه هر بان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور  
با و نه اگر احوال قدر خلائی بعافیت باشند؛ عزیز القدر خلائی محفوظ باشند؛ شجاعت نشان فلانی  
بعافیت بوده بدانند؛ تصور دستگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی شرافت پناه نجابت دستگاه  
فلانی محفوظ باشند؛ مستعد خدمت فلانی امیدوار غایت بوده بدانند؛ خیر خواه نیالمان  
فلانی امیدوار بوده بدانند؛ هر سلمه سلمه رسید احوال معلوم گردید؛ مکاتیب هر سلمه رسید  
مخبر حالات گردید؛ عرضی هر سلمه از نظر گذشت که الف معروضه معلوم گشت بهر حال بهمین طرز  
مدعا رقم توان کرد و نامه بنویساید باید رسانید اما مکاتیب و هر سلمه برای کسی است؛ بکه  
هر بان دوستان و اعتقاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب نشان باشند

و عرضی مرسله برای منتهی الخدشان و غیره و این و نیک اندیشان است و دیگر در باب تعزیت  
و تمهیت به اول آنکه تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرستی اما مرتب آن تفاوت دارد  
یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ  
دیگر مروج است و خلاصه آنکه به نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم  
تعلیم صبر و شکنجایی است شوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال  
درین ایام ملاطفت انجامم که در چار رسوخیال و باز از رحمتها و متاعها بساطت دارد و است واقعه  
چگونه از ظانی بر حق اندوهی بدختر من صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرو از دل بر انگیزت و بغیا  
که در نگار خانه و در هر وقت اقامت نیست و از چنگ بادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی  
بر خیزد به غیریت مقتضی جزن و ملال است اما ستم و تقضای آسمانی محال است چاره و ناچار صبر و  
تسلیم باید برداخت و خود را دستخوش اندوه غم توان ساخت جناب باری عز اسماء آن غریق  
بحر رحمت برادر سایه مغفرت جاوید و خستگان غم و درد او را مرهم شکنجی بر جراحت نهاد ایضا  
ساخته جوش را با فواید اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و شتر برگشت  
نا توان فرو برد گرفتار آن سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و احمی الایموت جز ذرات واجب الوجود  
در عالم امکان کیست زندها سر رشته منبل التین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بپایند  
گردن ننهند روح آن سالاک مسالک عدم را بفاتحه و دعای آخر زش شاد نمایند و خود را از بیطی  
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر کرد و رت اثر رحلت فلانی سامعه گز اگر دیده  
دل را مالامال اندوه گردانیده و هجوم اضطراب را ناله ماتم را به سپهر رسایند دل تابیین و اغ  
و مریخ اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افسوس که بنای عمر شوا  
نیست و این حیات چند روز پائدارنی و چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را  
اندر دست چپ آیند و اگر دل بنا فروزی نبندند از موی و ماتم چه کشتای جمع و فزع را باعث آزار  
خود و نارضا مندی خالق دانسته صابر است و زنده کل نفس فائز الموت راح حق فهمیده

بخای آبی را باشند و بعضا غنسانه که خاوسی خبر بر آغاز جاپوینستن فلانی بود و نور و روضه صاعقه بر  
 دل ریخت چشم زمین غصه اگر خون گردید و است و دل از تابش این دروغ اگر گدازد و بجا است  
 میداند که هیچکس با قضا نتواند او بخت عکس رسانداده اند برات مسامی بالاجرم بصبر گردانید  
 و دامن رضا از کف نگیرد و گزیده و زاری سود ندارد و بی تابی و شست می آورد قطعه مختصرین  
 طرز و روش باید نگاشت اما در تهنیت باید که از الفاظ موثر و کوبیده هر چیزند و تهنیت تو  
 فرزند و تهنیت طوی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت  
 تولد فرزند بهینگونه سخن سرای توان شد بداد درین زبان بختگی عنوان که خنده بالها همچو گل فطری  
 و طبیعی و حدیفه مراد از زمان رسیدن فصل ربیعی است نسیم نوید ظهور نو نهال اقبال شاه جهان  
 راهبوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در این عطیه غیبی را بران معدن لطف کلام  
 مبارک و بهایون گرداناد و آن ثمره القواد را بطریقی رساناد و در مبارک کسا و طومی فرزند  
 درین ایام میمنت فرجام که کوب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی است نوید پیوند یافتن نو نهال  
 گلشن اقبال ریشه شکفتگی بل و آید کردگار جهان آفرین قمران این مرد و تیر سپهر تباری را بران  
 که مفرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردی به نظاره تلخ این گل نرجس خیز  
 نرسد و روز ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان  
 جهان سپاس که مزاج لطف ابتزاز را از دواخانه رحمت عام عطیه ارزانی داشت بدست  
 این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت تهنیت اضافه منصب خبر  
 بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهاء  
 بگلستان کند ایند و کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفای  
 را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم و این آهنگ چهارم زمره بهخیزد نخستین زمره  
 بنکاتی که حقیقت مصادق از ان بی پرده گرد و مشتعل و و جانین زمره بشماره و در فاری  
 مرغوا ریز سیو وین زمره در مصلحت چهارمین زمره در لغات زمره اول

... اسلام بود و درستی و در فرجام به هم محرم خاصه ای دیدم و مع جام به آسان نبود و کشتاش  
 پاس قبول به در زمار نگردی بگوئی بدنام به نظر گریان را بنوی ترا شافره که به هر دوئی توشه  
 وادی گفتار و حال به نیمه دیوانه نیمه به شیار را بفراختنای سخن که صد و پیموده اوست ناگاه  
 بکنار پیچیده پای بسنگ آمد آرزو به پای و ناتوانانیر و نبود که در بادیه نوردی چشم بسایه هر خار برین سیه  
 کردی و از تفتنه دلی سینه به هر نفس کشتادی اکنون که بدین خستگی انپیش رفت تا نسجند که  
 فرو مانده و گسسته و دست می سجد کشته روی نشستن و طرف آن گریه طلسمی بهای پیچ بر بستن  
 زنی شوره چون ذوق می در طینت از پیچ گلین را در آنجا برشته در خاک نه و دوو خاک نا استوار  
 که هر دیوار که در آن ریگستان بر کشند پیش از سائیه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین است برین جا  
 بنزد سبیل بجان را چه روز باز و منظر دیوان را که ارم بار نامه بچکانه و آشنای آورده و دانا و دانا  
 دست بند زده مشکین آهوان و شست از من بختیاده ذوق کشایش کند و من و آن گوی شمع  
 ببالا بردن کار این پست لا و پای بند را از کوئی عالم لاهوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه میسر  
 و حله باف حوران معنی را بفرموده مصلحی صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا  
 علی شش خان بهادر بدین روزم نشانده از آمیزه پارسی زبان و پنجاب این گفتار سخن بایدیم  
 راند دانش جوی خون گرم و پودش را زور از فرسودگی در آنجمن سواد اندر ز کوئی پالوده مغز  
 و مغز از پالودگی چون خوی بروی روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه رنگ کن و تنگ  
 آبی این بود پای فکر بلای فرو پیچ هر رسد میکشیدن و غزل سه و دین و آواز زیستن و حلقه  
 بر درول زدن نه خون خوردن و در بستان کشودن و دل تنگ بودن و بهر زبان افتادن  
 انداز رضا جوی فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا در کامن کردند پاسا و آئین رقی از  
 سمن بروند و ز بانم را بنا خوش گفتار شودند و مانند گی به ناز و دو و نبال گردی ببالد که از پیشتر  
 به پویه پیشی برده به نخستین قدمگاه پس روان روی آورد و هر چند به بخوار می آید پسایان قافله  
 کا به پیش فتن و آرزو پایان را بر رسیدن کاهش ناموس بهر روی بهر نیار و لیکن چون مر و نشنا

روشن مهر جهان تاب که چو افش ز گوشت بهالید می خود را بوی همسر گرفتگی و از رون پوی نیست غم آن  
 و ارم که ناچار درین رفتار به ننگ بندوشی و عطار و گردن باید م نهاوی بی این نه جای دقتی  
 ست بچو انحرودی یاد کردم اگر شاد نگردم چو اندرین ناسر اگر شمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواب  
 برادر روی گرفت و هم پیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پارسای امر و زری نیست که آن  
 را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و وخت زبانیست پاستانی و گفتار نیست حجاز  
 تا دران هنگام این را از آموزگار بکدام که شمه فواصی گفتند و گوهر پیدائی این را از ابد امر ترازی  
 مسجند که فرمان روایان پارس را و پیرشان بود و آن قلم و دستانها داشت و دران فرخنده شو  
 پیشگان نبودند دانش و و او را ازین فرخنده گیتی خدا مان نام برآمده نیم و زرم ازین جهان  
 به سلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و اینچنین کارهای نمایان چگونه خسته  
 می شد و این سترگ بسپهر بکدام گفتار روانی می یافت قسط گهر از ایت شاهان عجم چو پدید آمدن  
 خامه گنجینه نشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بهیجا بردند و تابانک هم از ان جمله زبانه دادند  
 اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار افروختن دارد  
 گویم فرنگ نگاران سودمند نامه یا نوشته و دانشین آینه های باز نموده اند مرا چه بران  
 دارد که پیچیده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش سپرد با ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و انمونی  
 از آنچه در دل است برون ریزم جیب کنار روزگار از گهرهای شهور پر شود و فرنگ ناخامی کمین  
 بشویند و نوشته ام را بر دیده و دل نویسد و عده باچه و بندگان را از جزای نقد نیست که درین  
 آفتاب که دوین صریح است از کاک غالیج مصد که چه و اصلحی چند و لغتی چند بر روی تم  
 نهم تا گنجور این گنجینه یعنی نگارنده این سخنه بمشاهده ادانی نگارش پاوده گویان بشکفت  
 زار نیست و بخارم خامه که در بیان کوه بیابان کنج رود قریب نخورد لیکن چون در سر آفتاب  
 هر سخن از کشودن فیهست آن فن گند نیست پیش از شماره مصدا و خلاف قاعده نویشتن  
 می آرم و تا که در گرد نشود سخن بخت بخت میگذازم و انموده یکی قواعد را ضامن نیم و نیز الزام

آن کرده ام که هیچ مصدر و مضارع و لغت ناکفته نماند من خود آنچه را بر سر زیانست قلم است سپهر  
 بر آیدنی که درین هر چیزه مذکور نگردد از کمن جرنیه یا بگویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدا می نازد  
 چون بشنوند بجه بدین نمودار را پاره پاره بشمرند یا رب نگارنده از زبان خروده گبران رستگار و  
 آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای پوئند وانش خداوند که مانند برین زعفرمه صفت  
 پاریسی را بشتش دستور شرح میکنم و دانستین جمیع افعال و اسما را در البته بدان مییداریم و آن  
 شتش دستور که اندیشه را بدان توان آوینخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع  
 و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر بجه بدین  
 روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکتة تعبیه کنیم تا فصلی در میان ضابطه  
 آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است صاری و جمیع افعال اسما و افعال خود را در  
 بوجود آید و اسما را جز به پشت گرمی پیوند جزوی از اجزای وی است و این جزو آخر جمیع مصادر  
 فارسی فون است و پیش از فونهای مصدری با دال است یا تا چون کردن گفتن نکته  
 چون فون لازمه ذات مصدر است از مصدر بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه  
 ماضی مانند اقبل فونهای مصدری با دال است یا تا چون کردن گفتن و گفتن از گفتن  
 نکته ماضی اشایستگی آن داده اند که چون حرف آخر آنرا که با دال است یا تا حرکت و بند و  
 بهای جزو بنند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرده و گفته از گفتن نکته مضارع در گران  
 یا یکی پایی کم از مصدر رنبار و همچون مصدر و واجب ذاتی دارد و خود و نشاء پیدائی فراوان  
 افعال است و آخر هر مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع  
 میخیزد و روش آن نیست که هر حرفی که بدال پیوسته است از دال بکشد و بجزکت کسری  
 بنون زنند چون آن فون ساکن خواهد بود دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و  
 بجزکت فتحی جنبش داده بهای جزو بدوزند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از  
 مضارع میفراید قاعده آن بر افکنند دال است و پس چون کن از کند و گوی از گوید

همچون نکته بنیاط باید و بیشتر است که هر کس که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی  
 نیز سمعیت چنانکه گوی که گویند می تواند بود نکته مصدر تا بر حالت خود استیع معنی دیگرند بلکه  
 چون یای معروف آخر آن در آنند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتی معنی در خور گفتن و کردنی معنی  
 سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آنشیرش حرفی دیگر دوم از معنی مصدری  
 زند چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول معنی ماضی صرف نیز بکار در و چون  
 کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و معنی تجاوز از فعلی فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت  
 اصلی خود است معنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن قرار نگیرد عایه نام بر آرد چون کناد  
 از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نمی توان کرد الا با آنچه مسجع باشد نکته اسم فاعل  
 یعنی کنند گوینده همواره به حال خویشتن باشد و هیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگرند بلکه  
 امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز معنی سوختن و گذار معنی گذاختن  
 لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بجزکت کسر به پیوند  
 شین آرایش و بند معنی مصدر بد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت  
 بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین را به الف ربط  
 و بند به عوی فاعلیت کردن افزارد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون  
 اسمی را اول آن در آنند معنی فاعلیت گردد چون کار کن و سخن گوی نکته برخی از  
 مصادر است که آنرا مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از نفس مضارع آن  
 مصدری دیگر میخیزد و همین نکته بعضی باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که  
 این مصدر از وی بوجود آمده است مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر از مضارع  
 آن است که هم معنی فعل لازمی میدهد و هم معنی فعل متعدی و همین نکته بدین ضابطه آشنا  
 توان شد که چون خواستند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری از مضارع برآید  
 و الف و فون در میان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنه از مصدر انشعک را





















و دهن آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن به روش ساختن به معنی شسته شدن  
 بخیر بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کار  
 ازین دندان کردن به معنی بدوق تمام کردن به پی کور کردن به کاف تازی مراد پی  
 گم کردن به برگردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سرچسپ راغ افکندن به معنی گل گفتن  
 چراغ به چشم روشنی به معنی تمنیت به بالا خوانی به خود را فروتر از انداز ستودن به  
 چهره شدن به و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن و آکینه در  
 جگر شکستن و شرر بر پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن ریختن و اصل در آتش نهادن به  
 معنی بقرار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیزی سیاه کردن به معنی  
 طمع در آن چیز به دامن بزدان گرفتن به معنی عجز کردن و آناه گریز شدن به خس بزدان  
 گرفتن به معنی زینهار خواستن به پای خاکی کردن به معنی بسفر رفتن به پیرا رسیدن  
 به معنی تنگ شدن به کفن پایه کردن به معنی از مرض حمله و حادثه سخت نجات یافتن  
 پشت چشم نازک کردن به معنی آرزو شده شدن از راه ناز به سر زلف سخن گفتن به معنی بهار  
 و تکر حرف زدن به گردن نهادن به و نهان کردن به اطاعت کردن به گردن کشیدن و به چیدن  
 و سیر کشیدن و به چیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن به معنی قی کردن به تن زدن به معنی  
 خموشیدن به تن در دادن به معنی رضامند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به  
 پامی از پیش رفتن به معنی لغزیدن پا و افتادن شخص از پر کار افتادن به معنی رفتن انتظام  
 و باطل شدن ترکیب دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به پوسیدن افتادن به معنی نصیبت  
 کردن به دست بند زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن  
 زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسان  
 یا برد پوشیدن کنایه از انکار وجود بدیهی به بر شکستن مجمل به عبارت از پراکنده شدن آن  
 مجمع به برخوردن بالیدن کنایه از ناز کردن و خمر کردن به در آب و آتش بودن به اشاره با فرط

زحمت ورنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن به معنی متفکر و متحیر بودن دست نیز رنج دادن  
دست ستون رنج گشتن به اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان بروغن افتادن به عبارت  
از فراهم آمدن اسباب مراد به انگشت بجرم ندادن به معنی اعتراض کردن بر کلام آب  
بر دست کس ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن به شب در میان دادن به عبارت  
از وعده کردن خواهی وعده گیر و خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از دیوژه گرگ  
و گداز آکاسه گردان نامت به جائه کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و دادخواهی  
مشعل بکف گرفتن به نیز برین معنی آید به جامه سرخ بر سر چوب کردن به نیز ازین عالم  
کچل کردن به عبارت از ظاهرب شدن راز به قطره زدن به اشارت لب تاب رفتن به  
کلاغ گرفتن به عبارت از تمسخر و استعزا به کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان سودن  
عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن به عبارت از ویران شدن خانه  
آب تاختن به معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلبابک بر آتش افکندن  
به معنی شور و غوغا کردن و مغرور سر کردن عبارت از خاموش شدن به بکست بست کردن به عبارت  
از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح کا و معنی تمام شدن آید  
خط به خط کشیدن عبارت است از آنکه اقرار به عجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن  
مطابق معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و ن زدن عبارت است از آنکه  
وضع پیش گیرند که مقصود به مردم پوشیده ماند و سپس زانو نشستن بمراقبه را گویند  
و قلم و استفاده را نیز در خط کشیدن عبارت از شمر زدن شدن و در هم گشتن و دست یافتن  
به غلبه آمدن از هر چه چهارم در لغات یعنی اسباب مفروقه فارسی و خشو و مفتوح  
به خار و ه و شین معنی بود و معروف به معنی ایلی عمو و به معنی پیغمبر صلی الله علیه و آله  
قدر و قیمت آید و ازین هر چه پاست از چمنید بمعنی صاحب رتبه چه سدا فاده بمعنی جوان  
سیکند امیغنی بفتح ای که سیم و یای معروف بمعنی شقی شرم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از بهار یزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا هندی که گویند  
 بکاف مضموم و های مضموم به رازده امشاسپند یعنی فرشته رحمت اشکوب بنون  
 اجمود عبارت از درجه عمارت اسپند و سپید و سپید بجز الف سر در سپاه را گویند و  
 مجازاً نفس ناطقه را نیز نامند انگاره پیرنگ و گروه بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بیک  
 خاکا گویند انبر بوزن قنبر افزایی که آتش بدان کشند و آنرا اسپندانند آثرند بالف  
 مدوده و ژای فارسی مفتوح هندی گاه خوانند بکاف فارسی این بوزن منصوبه بوزن را  
 نامند که هندی آن ٹوٹی است مستو یعنی اقرار کننده و مستو بخا تیز آید تشکین بنون کنسور بهین  
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسرناخن گرفتن که هندی آن چکی است اس  
 بر وزن بالش بجهت عوض چنانکه گویند فلانی رخت آتش کرد و بسفت بفتح با صیغه ماضی و  
 اسم طائلی است در اصطبل خروان ایران بندند و هر گنگار که خود را بوی رسانند از انتقام  
 ایمن باشد تا بهوش شراب را گویند که آنرا در عرف هند شهر انا مند و مانعه کلابی که بر سر باز  
 و شایین هند پاسپر یعنی دلیل در هنگامه میریج بطانه دستار را گویند چکاسه محم فازی  
 مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز و ده کاغذی فرو و پیچیده که آنرا هندی پوریا  
 گویند چاک بجم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بخی قبالة نیز آید و قفای سر را نیز  
 گویند چلچلیم فارسی هندی آن جنانج است و آنرا بفارسی جلاجل نیز گویند چلیپ  
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جشاد هندی و کار و ایسم  
 دیگر آرونخ ره آور و وار مغال و نیک پان و نور پان یعنی سوغات از  
 بمعنی مرقع تصویر از رنگ نام نقاش آثرنگ شکنی که بروی افتد و هندی جهری  
 گویند آونگ بمعنی ریسمان که بسفت آویزند و چسبند که در هندی خوانند آورک بالف  
 مفتوح بو او پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا آونگ  
 یا شلیخ درخت بندند و پیران گزارند و بهو آیند و روند و هندی جبولانا مند آثرخ

عربی تبول و هندی بهشت آهستنی و آهستنی باخاندان دایمی تحسانی یعنی زن حامله متغی نماید  
 که آهستنی بهشت است که آهست بانی می آهسته مفعول آن تواند بود و اگر کسی است جلد و حتی  
 غیر مندرت یا نحوشت بخین مضموم و در محمول یعنی غوطه آویختن بمعنی اندوس کردن است لطف  
 و دال کسور و توتی و او ای انسان غلطی است که آنرا محسوس گویند چنانچه بمعنی استخوان زیر زخم پالا است  
 از پالودن است که پال گویند یا لهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی شسته است پس کزل  
 و این اسم ریسایست که آنرا بهندی باگه و رنایند و اشغیر پوزن است و اسم جانور است خار و  
 که بهندی سینه گشته شود و بهر خنی از پوزن در پی یعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فانی فتوح  
 بمعنی سراسی که در دایره و آنرا باه افرا و باد افرو نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید  
 باد و فراد و فراسم چمنی مدور که ریسای در آن انداخته بگردانند و بهندی آن بچه کیست بنیاد  
 بمعنی سن باز و ریسای باز نیز گویند و آنرا بهندی منت گویند چهاره بیای مفتوحه آن سونیدی گویند  
 که ساقش افراشته بود مثل خیزه و خیار و که بهندی آن را بیل گویند بیای کسور یا بهشت  
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پاسی افرا و عبارت از گشت پایست پیغام به بیای فارسی  
 بهشت طعنه پیچوله بیای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و بحر و بمعنی گوشه چشم نیز آید و  
 بکاف مفتوح و درسی کسور و بیای مجهول اسم بهندی که در صحرا باشد یعنی شسته مثل بایع نامی است  
 پرو و از خانه استانی بهادر است بیای کسور عربی سونین و بهندی آن ستوده آن آرد  
 بریان یا باب معروف بمعنی تلاوت مقدور و مستحکم بیای فارسی مفتوح و درای مفتوح  
 و پرستگ بهذ و او نیز اسم را بیل است پاشه لاج و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن  
 و آنی جنانی پاسا و بمعنی حفظ وضع بلکه بیای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن چوبی  
 جاویرس بهندی آن با جرات و ثقت بضم ز و بهندی جوارش داخل اینجا می مضموم بهندی  
 اره تر یا بهندی چهار که بهر بوزن فقیر و بهر بوزن سیر بمعنی طبل و کوس تند تابی ضم  
 و دال مفتوحه و بی رعد تر خال کسیکه از باد شاه در آمد شد اجازت بلا قید داشته باشد و پیش

بفتح جیم و بای فارسی مضموم گویند کیسا را گویند چاهمه بمعنی غزل رود بر او دل فتنه  
 بمعنی صفت آید یا فو بون مضموم زمره است از بهر خوبان در اطفال و هندلی آن لوری و پیر بال  
 مکتوره قلعه را گویند واسر هندی آن در انتی کلند بکاف و لام فتنه هندی کمال شده  
 هندی بسولا مندل هندی یکپاوج زخناک عربی فواق هندی چکی سهند ان هندی  
 رانی شلا کچه پوششی است مر زنان را که هندی آن انگلیا است شمار بمعنی عمارت ازین  
 مرکب ستارستان و شمارسان محفف است شیشاک ببا و زای فارسی که در جیب  
 آواک بمعنی چیزی آواش بمعنی هنام که عربی آن سبی است آسا صیغه امر است از آسودن و بمعنی  
 تمکین و قانیز تیر و بمعنی مانند و بد و فاشه را گویند که هندی آن جوائی است ارکه بالفت فتنه قلع که چکی  
 که در میان قلعه باشد انبل مع بمعنی وزن که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت و سون  
 مانند اندروا بمعنی سرنگون و وروانیر مستعمل است شیکمیر سفر شب ایوار بفتح الف سفر روز  
 فوا بمعنی آواز و هم بمعنی توشه و هم بمعنی اول نیا بمعنی جد و پدر و نیاکان جمع آن لا و اسم دیوار  
 ماه پروین اسم خرد و راه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مزی است  
 که آنرا زحیر گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بشیه و چراگاه شمس بوزن چین بمعنی بت پرست ترس  
 بتای مضموم اسم شرفشاهنگ و شفقشاهنگ شفقشاهنگ شفقشاهنگ شفقشاهنگ شفقشاهنگ شفقشاهنگ  
 هندی آن جتتری چاکلیک بیای معنی نام بازیچه ایست هندی آن گلی شده کاچار و کاچار  
 عبارت از رخت و متاع خانه پینه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً در هند عموماً گوسفند خانه که  
 اننی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و گویند بکاف فارسی مضموم سپنج بمعنی عاریت  
 و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند اننی و علف سحر اوسین مفتوح بمعنی قهر  
 و قتاب بمعنی دجی که است شکفت بمعنی عجب یا وریحی ال برای که در ویای معروف  
 بمعنی ایچا قلا و زراعت و در اینها را گویند یاره و آنرا دست بر چین نیز گویند و آن پیر است  
 که زنان بدست افکنند و هندی آن کراسد هندی توکر اپا پیر اسم خزانست کلاش عربی

عکس است از آن کاستن خانه آنرا هیچ کس نپذیرد یا کانه تا بدان تار و پاری مضبوط و دو معنی هندی آن چیز  
 قوه انسانی منقسم دو او بهار و ده چیز می که برای اخرویش رنگ گین زیر آن نهند و بهندی دان  
 گویند گشته بکاف غایبی مراد آنست که است مکناس بمعنی ابرام و مطلب پیچری و مکیس  
 ایا آنست چکار بهای منقوده و او را پای بمان نیز گویند چا تو رسیانست که مجرم را بدان  
 بسته آورند تا مخته شود و بهی و آنرا چنانسی گویند که میل بکاف فارسی مضبوط و سید کسور و بای  
 معنی معروف و پر و معنی مخصوص لال بمعنی رنگ که در هندی گویند که اگر فت بمعنی نگاه  
 کچه بکاف تازی مفتوح و جمیع فارسی مفتوح هندی آن چیا که یور بکاف تازی مفتوح و دال کسور  
 و بای جدول مزاج و باغبان را و بمعنی هر ذکریم و سخن ملاک هم تن و هم جوهر تیغ هر دو یک  
 بهیم منقسم و دال مفتوح و رای کسور و بای معروف و هر درمی بخوف کاف پاری نیز بمعنی چیز  
 که از مرد بار ماند یعنی میراث ایت و انت و دو کلمه پاری است بمعنی نمی و نهی باز نامه  
 بمعنی رونق و شیر و بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردد و سیم  
 بصنم سید و بای فارسی بمعنی آخر فرجام بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی انجام گذارش لغات  
 هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بلیه و پاری فرجانی فرو دیده بدست آید که بخش خودی  
 اسید واری و از بند خودی رستگاری و بهر و میزدوم رقاعا لب تسکینش نیست و بو که  
 توفیق ز گفتار بگردار برد و بهنگ شوم مشتمل بر اشعار کتب بی منتخبات دیوان که در کتابت بجا  
 آید و اقسام شعر را آرایش و بهر چند رسد آغاز هر شعر اشاره بباستگی آن شعر میرود و از نشانی  
 که در کدام مقام جلوه ظهور و بار و نشان داده میشود لیکن چون اشارت و رغایت مختصراً  
 بر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست  
 هر کس بلیقه ادب شناس و طریقه معامله نگارے خویش بر نظم و اوز و شرفست  
 تواند داد منکه سخن چون سخن گنزارد و آرنده این اشعارم دل غنچه را باین شغل فریب میدهم  
 بفرجام آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر وزیران روزگار نتمی می نمک لیس مسوده

شایسته پیوند شری که در نعمت حضرت رسول		قیامت تا زمان ترکان در آن	از ترکان بر عین غلبه باران
باشد علیه السلام نظم		زنگین جلوه باغات گریش	بهار بهر نور روز آغوش
مطالع آدم و عالم محمد علی	کبک طلوع و در حضرت بزر	دیگر در ستایش حسن	بجینه انفراد نظم
شسته که در آن اثر جوش	بهر بریل نبیند عزت نادری	راش از نور برافراشته	پرد زنگین بگل انباشته
چنان بود که بیدید که پیش	از ششاد که بنی بدین بیدار	جلوه گری آفت نظاره	برق ز قشال دوی انگار
از مناسبات مقام نعمت نظم		زنگ گل آینه دیدار	موج بری بهر هفت سار
نور شرم نام رسل قبله ام	از شرح او سب فاعده تا شرم	بیکری از لطیف فراهم شد	صافی آینه مجسم شد
در زخم گشادوی گمانش نغمی	در زخم آبروی سپاسش نغمی	در نظر از شوخی اعطای او	بوده حسن خیر سپاسی تو
در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم		وصف هر دو قومی یک کل	ز نور او نور نظم
لب لب ارم ضمیر آلا بیاسی	انفس فن کس جگر بالا آسای	پیل تنی کز بی عرض شکوه	رست بگ کز نش از غمگاه
پیشانی از غم نشین است	به عوی بر سر سیم نه نیست	سیکله از کوه تنو سندر	بوده از دهن به آلوده تر
در آتش از نواهی ساز نشینم		کباب شعله آواز نیشم	در عرض پریشانی و سرگردانی نظم
در باب ستایش آب و هوای فضا نظم		بستم دل شکسته غم زده	بیدی خسته ستم زده
شرح خارش گلست است	خبرش گوهر جانست گلی	از گلزارش بنباب و تبته	در میان باس تشنه لب
درین دیرینه درستان بزرگ	بهارش بزمین آزارش رنگ	در قند بگر که اخسته	از غم و هزاره باخته
چند در دین و جهان چه در	بهر نعم فضا پیش جنت آباد	شش طوفانی محبیط ملا	سر بر گرد کاروان فن
در وصف شخص که چرخ با ذل نظم		در آگاهی فضا زده	بهر بر خویش پشت پازده
از سببش دل راسخ		از تنی تو دمی خود قلزمی	از زنده که بحد شاعر و شاعر نظم
بگل خار چو آغوش ابر	پیش کشش فاشیه بر دوش ابر	طرا اندیشه آفریده او صفت	از فن افکار جان میاد صفت
آینه صورت خود آمده	بود خود از دوی بود آینه	پشت معنی قوی از پادشاه	قامت از دوی زیبار و پادشاه
از سببش شوق حسن بری چه چرخان بجینه نظم		بهر تحریر از دوی از دوی	صفتی رنگ از دوی از دوی

در غور بیان کلمه بد عهدی و گزاف پیشی	در نکو پیش حکام چنان پیشه
دوست فرد	بلوری سرو کار هم می افتاد
تو کی بر زمین شدی چو کبوتر	چو غره صاحب فرنگ موم
بیان خشم و اندوه	بیان عشرت های ماضیه بطریق حسرت
چگونه از دل جان کنی که در دست	چگونه بچشم بخت بنگری
در طلب چیزی چالای و منع اخروی	در طلب چیزی چالای و منع اخروی
و کمالی فسد	و کمالی فسد
بست و پیشه فرا طلب کن	بست و پیشه فرا طلب کن
بیان انتظار قاصد در امر نازیب فرد	بیان انتظار قاصد در امر نازیب فرد
تا غرض رسیدن کعبه چو دریا	تا غرض رسیدن کعبه چو دریا
آرامش عنایت حسن طلبی بفرمای عمر و ادب	آرامش عنایت حسن طلبی بفرمای عمر و ادب
بدان نازک داند اگر ای کمان	بدان نازک داند اگر ای کمان
خواهش وصل و تقاضای عیش فرد	خواهش وصل و تقاضای عیش فرد
بیک قاعده آسان گردانم	بیک قاعده آسان گردانم
شرح ماجرای غوی و دوست بعتاب	شرح ماجرای غوی و دوست بعتاب
آینه ناز فرد	آینه ناز فرد
سود و با دفاط غایت	سود و با دفاط غایت
فردینه این اندوه که اگر بامست بجاست	فردینه این اندوه که اگر بامست بجاست
قطع نظر از تحسین مهر چراست فرد	قطع نظر از تحسین مهر چراست فرد
باوه کرده حرام زنده	باوه کرده حرام زنده
آینه ناز فرد	آینه ناز فرد



حواله ماوراء النهر که بهشت بود جدان	دیدی که کائنات خستگان چون
اکتوب الیه فرد	انظار حراست میبرد بهر رعایت شیوه
چون با نمان جاننا پر غوغا	از فلک دست را چو دوست که دارم
عده ان بیان شدت و فراق فرد	دوست کو رقم میدن به عای خویش معان
تا به کجا که در راهم که بهر	داشتن بهر بدین برده شکوه هر کس که در
بال کوهستان بهیشت و اندوه	فرق است فلک که در طالع
پیش نیامدن دولت فرد	خاطر دوست ابد و پاش و ستانه از رون
بجز غمی نیست بهیشت	و به گستاخی بید روی کار از پیش برودن فرد
وصف لکنت زبان فرد	ان که بهر فرا آمدن
لکنتی که بهیشت	نرسیدن نامه را بهر حوادث موانع حواله کرد
خواهش حیات خود از جانب و دوست	و از تعاف که در گمان خود افتان بر آوردن فرد
از محبت نشود و آنرا بهر شدت	نرسد نامه و در پیش بهیشت
بید روی گمان برودن فرد	ابرا از این کیفیت که محبت اگر بعد قسوت و
بهیشت گمان برودن	به نفاق بی تو زرع ضمیمه نیست فرد
و عده کطف از زبان قاصد اگر چه	گر منافق چون خوش و موافق
باورند داشتن لیکن از قوط محبت	پیش آمدن کاش مشکل بجای خطر ناک فرد
دل بدان نهادن فرد	شکافی از بکاره برودن
دلم بعد از کافیه تا به	لذا از ش شدت بهیچ و غم بطریق ترقی فرد
ترحم دوست را نسبت بخویش از	نیک و بدی خیر طایب جمع خطا
ساخته گمان کردن فرد	بر متوقع تعلیم بهر و شکیبایی فرد
غم نشیندن	بهرین ناکامی بهر بهشت

در مقام منع کفایت چاره بتقریب از حد گذشتن و در فرد	تسکین خاطر دوست بطهارت قربانان از ناله امیر که آتش شدت کا
چیز بد و بدوش ناله آتش کیم بدوش ناله	کز آتش این معنی که وعده لطف در مستقبل
سفر و در مقام میکده دوست پاشنه نماند	چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد
باشد و جواب اصل معاف گردانده باشد فرد	خوش است کز پاک است با ده دست از ان رفیق مقدس درین مقام
نام بر این بیکاه انکوتوب مایه ای است ابوابی درین	در نور بیان این معنی که اندک آسایش و فراغ
دوست انظر بی التفاتی بنید تشبیه	خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمد تن
دادن و از ان نیز ترقی کردن فرد	بر حمت چشم نیاید و او بیند که آوردن مال بیایه
کرامت سایه در اندید بوده است	نشامه طلب آسان شود کیم
بیان تنعم دوست و بی برگی خود و	از پاس ادب ستوده آمدن و خصلت
طلب تفقد فرد	شکوه طلبیدن فرد
بر آنکه بخت گل تا کم بود و ریاب	یک کبریا درین خطا و در کبر فرد
در موقع بیان شدت افلاس فرد	طلب با طهارت عزم آوارگی خویش فرد
بیند و این که در کلام باشد بلیغ	چشم از ان پرس کبریا ای
بایسته مقام میکده دوست اندوه دوست	بیان از روی دوست یا اعتبار حاکم
را اندک ساخته باشد فرد	نسبت بخویش فرد
کفتم خود از شایده نشانیش و	اگر شفاعت من در تصور کنی
تسلیم تسلیم فرد	اظهار وفا خویش به حاکم باید دوست فرد
در دست گیریم بفرمان	غالب شد کوی تو بین من
شاید به بهاریت نام که روی خیزد خویش باشد فرد	آغاز جواب مکتوب بشکریا و آوری محبوبه
بفکر آتش متب تا بظن طاری	جان بر کوی تو از شوق نشانی



در بیان گزارش و شک رسیدن نامه دوست بدگیری	توبه دوست بجال خویش از تاثیر جاذبه دل و انمودن فرد
دای بر سر کار قیاس از تو بپوش انا سر داشت و مهر به یون زده	ز نام نامه بست نصرت جنت ایستخیر که دانش ابرار بان بود
تلقین می توانی از عمیر بدلیل ظهور این صفت با خویشش منبر	اظهار کنایه منی فصل و حسرت اختلاط فرد نوشه از نو که چون از کوی خرم بپای از درگاه کشاکش هم به چشم نگیرد
ز راستی با دیگران گردنم ایکایه غایت است بهاریا	بیان پشیمانی از عمر که شوقی فخر رفت و غم عدم در دست و ملاخی آن منبر
ایرا از شک نسبت بر نامه برده و مشاهده جمال دوست فرد	تا به پای کینه نماند به بندگی از نفس بچو و آتش نماند زنده ایم
شکایت گرفته اند و در آوازی ایمان حراده قاصد بیکت	از دور و نفاقل فشان بر آوردن فرد تا چند نشندی بود از حال عزیز افسانا سخی که بر کینه طری
بیان با سود مندی کوشش و باره مصلحت بهر چه بزیاده حاصلی کنم	شایسته جایگزین فکر بد خوئی معشوق یا بیان سقوط جاکم و در میان باشد فرد
بلا نیستن شاطر دوست تماشای جهان و منع افند و ولی فرد	یک کار بود با کورتی شوم افسوس بهین بیلز در سرچ باره دنیا
شام به شهم کن نشانی کن اسیم غایب یاد و زینت	عذر نشانی خواستن قاعده ناشناخته خود را شفیق جرات ساختن فرد
شرح شدت بی برگ و توانی بروش خاص فرد	مردم غم گریست بیان تو در حجاب ایستخیر من نیل از طریق از برای
در عالم انی از خیل نعمت ایستخیر شوی بر تو به پیوست	بیان بقیه کائنات اندوه و ملال بعد سپهر شدن روزگاری در ازور غم و در فرد
پرده کشانی از افلاس با نذر عاشقانه لذت شکر فیض نینای جاکت	عبارت غم از دم به پیوسته ایستخیر در کمال ایشی اضطرابی است
در مقام این مثل که کوئی بنور و ناول من سر از پاشام برده می	مناسب عبارت نامه که در ابراز لوازم با امیدنی نگارشش رو و فرد

نرسد فی نفس نام بر توان	که با سینه پیام بر جان	انگهار محبت خود باو نیست با وجود بود	و ی و ز رضا جوئی غیر فرد
شکر التفات زبانی و شکوه فقدان	و عنایت می فرود	رقیبش بر دانه کار باو	غبار راه او شکران بزمین نام
پیر از پاس انانی کوه نوری	که کلبه از قمر پیش نهان	ابر از این معنی که اگر کار خود بخود می	داوود ایکم لفظ تخفیف تصدیق و است
در آرزوی دوست خود را بعلاقه	تعلق سست داون شد	بوده است	
پیش ازین کی بودیم فغانی بود	این قدر به خود شکیبایی	مردن جان تو نشمارت	همه را بشمارد و نبردی بود
یا درون اختلاط زمان وصال	ایام بجز بطریق حسرت فرست	شهر که آغاز بیان شکایت بدان	تواند کرد فرد
بانی این چه که این گشت	بود با دامن کیش چقدر	ز بهر شکوه بیدار شودی	اساو بهر شکوه تا دهر فرود
شاید به بقا میگردن پس سبیل	از خطا از معاودت قاصد یوس	مناسب حال سیکه در ایتدای	بنهایت هلاک رسیده باشد فرد
فراخه در بر هر دو من	پنهان در شماره فرخ	از بهر غمی کس شرمه کشتی	صورت آغاز استخوان
سنگ و آب بحال سیکه از نغمه و تمول	ملکاش عاشر افتاده باشد فرد	انگهار آماوه بودن خویش بدعای	یا نظم و استغاثه فرد
دل اسباب بر کمره بند بخت	از راحه گاه هفتان	بر خیزد بختی که بگذرد	دارم دلی که دیگر آب جفان
در موقع بیان بی مری قریا فرد	که هم شمع تنهای غزلان	انگاز ظهور اعانت اقرار حصول	پس با بقه عنایت از لی فرد
نشید مستانه در گزارش ذوق	استماع پیام و دست فرد	منون کوش فرود نشین	اول سحر خون زرد در خلد او
الذبت میار پیغام که فیت	مشتاق تویدان نشین	در مقام شرح در دو عمر	باست
		جاست و از غم شایسته	اندر شکوه خارا زرد

<p>در وقت عبادت با عی</p>	<p>در باب رسیدن نامه دوست ر با س</p>
<p>ای که در روزی که پیش ای که در روزی که پیش</p>	<p>این نامه که در دست این نامه که در دست</p>

اینک چهارم  
خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه  
وینا پیوه و یوان و ساری

یگانیزدان را بنزدیک کشیده و دوست سپاس گزارم و خود مزایه پایا بسپاس گزارم که چون منی را  
 به وقت آنکه وقت ششایم بنشینم و اگر است کرد که پرده از رخ این شاهد نو خاسته که هر دو نخستین و یوانش نام  
 برگرفته بعد از این جمله دیگر که هنوز صفه اندیشیده بزرگ آن نه پذیرفته اند و این از سر گرفته بزرگ ایا و رد  
 ناروانی کار اول را آنچه از آن فرنگ گرفته که تن بر پیونی در نهم و بدین آرزو هست بر خوشیستن نه نهم که یار  
 پس از من چون من که در سر پای می گفتا گردیده بیافرینی تا دارم که دیوار کاخ و الای سخن در چه پای  
 بلند است سر بسته گند خیا هم دران و ارستان بکد این فرده بند فرود و قیست بهدی بقیات  
 بکد هم ز رشک به خار است بیای غریزان خلیده با و نه بنامیز و نخستین بقای است از روی شاهزیت  
 کرده معنی بخندش نسیم بر افتاده یعنی رنگ کشاکش است ناکشیده باز پسین چراغ نیست از گری  
 چراغان نیم سوخته پهلوی رخ با فروختن داده یعنی داغ نیست خس نا دیده کهن و اغمای چون نیست مهر مهر  
 بناخن شوی نفس خراشیده که اگر هم خوابه و دوست بر تفت پنهانی دل ناگاه از ناسور ترا دیده کاخده  
 پیر بنامند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموشش مشعل کف که فککانند چون او را ندود و دل پیر و خوش خرام  
 آشنایان که را بدستگیر صلاای فراوانی با و در یاب که این خسروی میکده ایست ز بر روی آنگین  
 از کرده زعفران بنجان طرب را بد مسانهی نوید آهوی نغمه بنواز که این بار باری پر دلیست از ابل موسیقا  
 ساز کرده خسروی شبتانی است بصاعقه سرگرمی فوق انجمن آرا آتش خیز گردیده بچشمکانی در شمعگی

اجزای خاکستری از آن زده سر آمدن به گامه پرده کشای قیصری شایسته بزرگوار و جود کار فرما  
 هم پاشیده بشور افکنی تابش خیره های آفتابی از دور و بر سکستن باز نامه داستان سرای نگویم و دو چرخ  
 یالاله و داغ اما سوختگی با سر گذشت است و خشتی که روی آن گویم بجای طورست یا جنت و جور اما نازش را  
 قلم و است و آراش بر اسوا و طلسم شعله و دو دوست باز بسته از دشت خیال شعله پنهان و دو دو  
 دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا به گامه ابر و باد است بر انگیزه جاویدی فکار برگه پاش و باد الماس فشا  
 اندیشه طلسم و نیرنگ و لبافسون خوان و دو کبا بیست با ندرت و تابی که از شعله در دل افتاده است  
 بهر هو اتق بسته خیل غزایی است بسامان جنبشی که در کینه گاه روی داده است از دام بدر بسته  
 جمالیست در پرده بنمایشش خویش مشاطه حقیقی ز استایش نگارندانیست در ساریر و مندی خویش  
 شعلیند از دل با سپاس گز از عشق و می ای نهان بخش آشکارا نواز و دل نعم جهان بهن گرامی ساز  
 شهر می گز تو در دل سنگ است به هر رخ فعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به  
 وی بشام بکانه بیان را به از رنگ نوبهار نافه کشای به وز دم با صبح غالیه ساسی به ای گلنده  
 بروی شایه ذات به عنبرین طره از نقاب صفات به بهر غمت همین بنایش بجای به از بساط  
 کیوان زامی به ای فلکها حجاب قلم تو به وی زمین لایم با ده شم تو به از جوق خمش بدیر معان  
 لایم بالای سس سبیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به و رونق کعبه و کنشت توئی به  
 ای گزین نقشه کشیده تو به هر که و هر چه آفریده تو به و دیده را جو س خون کشاده تست به ناله را  
 بال برق داده تست به ای مرا فرخسرو می داده به پارسه را بهن نوس داده  
 هم به تسلیم عجز تن زده ام به کز تو در مدح خویش تن زده ام به تا توانی قوی با سایه هاست به خود نما  
 خدا شناسیده است به سخن آفرین خدای گیتی آمدنی است ای که تا نهان ساختن ضمیر هم را از فراوانی  
 رنگارنگ معنی به فعل و گوهر انباشت باز ویم را تر از دمی مرجان بنی و فضا هم را به گامه که پاشی در خانه  
 داشت نیست را و گان و بنده منت نمانده سحر و نواز و او پیر و زگر را لازم که چون تن بکش  
 تحسین به اون رنگ گرامی می پیام شناخت به نازش والا می بهمین روشنا و بر از ش

زیبائی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده کجوری چشم دشمن  
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلاشش و اغچه چشمی ندید و بیداست که کیتائی جز او را  
نرسید لاجرم شمره ام را در خوننا برفتائی باز با نعم بهداستان کرد زهری بگانه داور و اما رحمت و صله  
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من بخشید و دانست که برنجور جز به شکیب میر آینه دلم را درین  
جانگیزی بر من بدر آورده می مهربان خدای تو انا هوایش سینه از بی تابی نفسم آرد نگار به گشتن  
صفه از شادابی رقم بهار اندای نهاده می در گرد از بهشت و فرخ غوطه خوار سواد می از در از بهشت گلشن  
پرده کشای خرد آشوب زمره که بنزدق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرو د آید بزبانم و بعیت  
نهاده اوست بوش را با جیشته که کیشته ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین هر و آید به بی  
کاکم باز داده او فرو شمع کف جرم یکپار از مغز سفاطم سیرانی لطفم تر فیض حکیم است بهار و بود و شمع  
عقیدت سلیمانیم و فرزانه قمران قلم و سخن رانی دل بشکر نعلین محمدی او بخش کیش و آیین  
و طغرای ولای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم سنجانه سیدی نسبت ناچشیدگان  
سگالند که چیدانی را این مایه سیرانی لطف از کجاست غافل که کلمه شجره شمع یک فیض است که سینه  
و میدان و نهال را سر کشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمره آفریدن آسودخت و چه تو چو نهال  
ازلی بهر ایت شگبیر نکر و کان اندیشند که تیره سراجی می را زانه نه روشنائی گفتار چه راست بی خبر که  
فره تایش یک نور است که شمع را بشعله و قلع را بباد و گل را برنگ و درون را بسخن  
بر افروخت آنکه پی خیمه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد و داد  
مجنون نشان را از هم کرک شب تاب پرواز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر قارون  
میخورد و مایه وارتی میوایان در یاب خامه در یثار لعل که عرض گنجینه توانگران می پر و و فراد  
و دستگاه معنی نگار آن بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران  
خدا پرست است و باغ از انبوهی گوناگون لاله های خود و و کارگاه خیال دوست ناکان شاهد باز فرو  
هر دل شده از دست در انداز پاسی است و اما که نگاه غلط اندازند و در هر و آرزو پاسی است



نه بهن نشین بر دوازست دور سپنج کشا نوزادگر تافته کو بهر شب چرخ سیل شکر کی بر روی ماتمیان میزد  
 و بار غم را دانی خندان دوست دوام بر چیده که بدست از او گمان اندوست ده کیای قلم خوشی  
 رات قیج بنومندان رات بر افروختن شمع بر لبه جان گفت خوشست که اگر بشیر این دویدگر اگر مژده  
 سیم و اگر رنگ گردید و ما دم بر روی شکسته نمود آریان را طلسم و سحاب از دانی فرجا  
 جز آردن اندام نیست و بایش از ناتوانی تاب گرانی ندارد بچم و بدول از نازکی رنج تنگی قبا  
 بر تناییم لطافت ناز بهار رنگهای شکسته دریا قفن نه زهره هر دیده در و است و به نرگست و شیر  
 قماش کتابهای بیتابی و آب سیدان نه اندازد هر دو شسته ناس اگر فزده از بر بنگی آفتاب  
 پوشش نشی برین طلیسمان خود آرای راجه رشک در آید بر اندازد جگر تشنگی ما تاب آشناسی  
 شبستانیان آرمیده درون راجه خبر داغ ز کوبه نظران تنگ چشم که رسیدن نازده گل  
 از گیاه دور خشدان برق لبهای سیاه شگفت ندارد و چندین زبانهای گویا به خنمای  
 نغز و شوخوار انگارند غنچه شکین نفس است و با و عالی ساری گل کشاده روی و بلبل نوا سخ  
 زبان چه گنه کرده است که سخن بهر ای نباشد هر جلوه بهر نابد و زوره بیتابی و بحر روانی و قطره اشکم  
 دل را که گفته است که از شورش ستوه آید بهر نابد است این کرده باده در خجانه توفیق همان  
 قدر بود که در بیفان گذشته را تر و مانع ساخته حال با بساط نرم سخن بر چیده و جام و به  
 بر سر هم شکسته و از آن قلم زم قلم صادق نمی بر جایی نه نازده بهر اندکاش با بجنی که من  
 و بر فردین زده بخلق او باش قیج سیکر هم غرا سندان و آرسند که می فردا است و ساقی بیک  
 نخستن سپانه ماجر عمر بر دست و لبها العطش گوی نه در من قیل قسر و هنوز آن  
 ابر و رحمت در فشانست هم می و میخانه با مهر و نشانست به آلاس صهبای سخن بر و زگار  
 من انگشتی تند و پر دوازست شب اندیشه را بغر و میدان سپیده سحری برات فراوانی نور است  
 هر آینه رنگان مهر خوش غنوده اند و من چه ایستم پیش نیان چراغان بوده اند و من آفتابم  
 قطعه پنج شوکت عرفی که بود شیرازی به بشوا سپهر لالی که بود خوانساری به بسو منات خیالم

در آبی تابانی بد روان فرو برد و دوشهای زناری به قلم که رود بارنا پدید آید اگر اندیشه را به اینجا بیاورد  
 پنج بوده است بر روزگار گرفته به باجم لولو خیز گردانی پیچیده است که از بسکه در آن آید شدنیان  
 صد فای که بر آفتاب خلیه پنداری خط شعاعی هر است به بنر شبنمستان فرو و دیده ورق که میگرد  
 سخن را کاسه با ده پمانی است بدوران پسندیده جویم اندیشه نابی شاداب رشک ربانی است  
 که از بسکه نم آن قدسی نالاک کیفیت نشسته خضری بطنیش در آورده گوئی چنین بهر با به سفلیست  
 بسته و ستر یحسان از خویش بر آورده دل نور وین افروخته باز پسین و خوشی و هم گویم  
 که گذشتن من به پای از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین و دستور هم  
 اگر سبب که سر آمدن من در شیوه بر همه فغان شکفت نیست چه شکفت جوان آینه سی نیایش بپیدا  
 ستایش خویش آراستن بشماره بحث شهای و او را فرونی ذوق سپاس خواستن است  
 تکلف بطرف پیغمبر و ختم پرستی است نه در خود فروشی نه نه گفت و منقبت در یک پرده بیاید  
 سر وون و دوده نوای سبز و سبز تو لا بون است تعصب بپیکش قدیم در جاده پیاپی است  
 نه در پیراه روی قطعه نه چنانکه به عقیده خویش از فسون کسی هر اس که نم تواند که سر از  
 نصیحت و عطا عالمی اخدا شناس که نم نه که اخبار پاستانی را به دیوانه ها قیاس نم  
 نه که ز آثار هر چه مشهور است اثر تازه اقتباس کنیم نه که از بهر حله های شبست به ترک آرایش  
 لباس که نم نه که در عالم فراخ روی به عار از زنده لباس که نم چون نه من ساقیم نه محترم  
 نه بریزم نه می کجاس که نم نه به واجب ز سحرمانه به نه بهر مدعا کجاس که نم بهر مدارا اگر مدانه نم  
 کاخ الفت قوی اساس که نم یک نایب زمین که در گفتار به در حست لاله سوراخ که نم فصله از  
 مدح خود تو انم خواند به که لب را زلاف پاس که نم به خوش نوایم مراد که نه رشک به زهر و جام  
 بونواس که نم به میتوان به از قطامی برو به پا به جمع که اس که نم به توسن طبع من به  
 ارزو به که نه بال پر پی قطاس که نم به مزین خویش به آگاه در و نه ناخن و بر صوف و اسب که نم  
 به بهر سوز از خمران به بهر به گلبنی که من ساس که نم به کوزه ای به که کند آغوش به اگر اندازد آرماس که نم

چرا این فرقه ادانشناس بدویشترین را با آن یاس کنم بدویتی گفته های خرمین و پنجه را طره ای  
کنم لائق روح در زمانه چوبیس بدویشترین را همی سپاس کنم کس زبان مرا نمی فهمد بغیر  
چه التماس کنم بهر و اگر بود ای تلافی عطیه نشو و نما سر بیای ابر ساید و بر دای سپاس سرای  
بخشش که بر فرق دریا افتاند دیده در آن شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابرست  
و فرخی و دستگاه ابر هم از گنجینه دریا ای بشاور و ان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافیه و در از  
کوتهی بر داشت پاد از می فرو گذاشت به تر خانی نپذیرفته کرده اندش و او گرامی و بزرگش  
بخار درونی و جستجو و گردش پر کار امینی گما بهر پای چون بونی گل از بساطت مخای سخن را  
به پیامی و هم از خود پرس که روان بشناختن رفر هر گونه گزارش چه مایه و انا و بنان بگزاردن حق  
به شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سره و کشتی و انداز و شیر خراستی دست بهم و در  
عالم نامجواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال چهار اندیشه که ز آید تا بر جاستن و فجا  
دورونی و درست نشستن نقشش کیتا گزینی را و لکشا افکاره و جو پذیرد و زبان موجی که  
صد بار بر بیان اندر است سر گذشت جوش خویشتن پالای که در خلوت خم میزند شنید نیست  
و نه نگاه برگ تیشی که پروانه در بال و پر است برق فوق هستی فشان که در نهاد دل دارد  
دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی نهمانین شیخ علی خرمین سرتی  
فر و شمعها بر دهم از صدق بجا که شهادت ادا دل و دیده خونابه فشانم و اندک انصاف بالایی  
طاعت است در بوائی که بال بالا خوانی زده ام و در ادای که خور و بشکری ستوده یمه از ان شانه  
باز نیست یعنی بوا پرستی و نیمه دیگر تو نگرستانی یعنی با دخوانی بیدار بین که هر جا بشانه خمی از زلف  
مرغوبه میوان کشوده شود بلا در آویز و تا دل سپی یک آن شکن بندمی و خوار سه نگه که هرگاه از  
غافل و از خدا فارغی برادرنگ سروری که نشیند بوس مرا بر انگیز و تا پیشش  
بنده و ابر است استی شادم از آوازی که بسا سخن بهنجا عشق باز ان گزار و ستم و  
و انهم از آتمندی که در قی چند بکر دابر دنیا طلبان مردح اهل جابه سیه کرد ستم در یفا که عمر بکسیر

نغمه بچامه و جنگه سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی برخواست و آشوب بهر سنا  
 فرو نشست بنوز خون او فروست هنگامه شورش رستخیز این از گرم و در حیب دل از خار  
 خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتار بای پریشان بفرجام آوردن  
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیرازه بستن منوچهر مایه شرمندگیست درین جهان باز  
 پیمودن و در آن گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ دروان آسالی بویی دوست  
 کرشمه و انگیز اندام و در ازنی شره و کوتاهی نگاه و راستی بالایی و کثرتی خوی و دم سرریخ فانونگرایی  
 جفا و دلربایی التفات جانگزائی تغافل و سبکی بی مهر و گرانمایی کین و کمونی روی و فرشتی  
 گمان و توانایی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دشمنی گنهد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضنون  
 و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک آشکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روانی کار و رستا  
 بار و پرده کشانی را در جلوه فروشی نوید سازگاری آفرین و دل خراشی نگوشت و بهماری  
 صلا و ورستی دور باش و گزارش و عده سپارش پیام و بار نامه بزم و هنگامه رزم حال  
 اما سن و ایمان من که بوالا و دید یگانه بنیان همی کیش که سیاه و سپید را و جوه و پلاس و پریان  
 رتار و نو و نیافته اند این بجز اغان دل پروانه و آن بهماران زیر بال لبلب مانند اشیاء  
 صور علیه حق اند و الوان نگار مان عنقا به نقشهای از رنگ کلک فروز نخیته نقاش را صد رنگ  
 پرده در یست و نوا باسی از ساز و بدر ناجسته مطرب را بهر ار پرده را مشگرمی هر چه از پرده  
 بال بوییدانی زنده جنبش موج شمال ست و هر چه آینه دید جلوه انگیز و گروش فانوس خیال  
 سبک مغزانی که ببا و آویخته اند از گفتار و چو ریخته و گرانمایی که بهستی اشیاء استوشده اند  
 از سحر و جزم سحر و چه و اشکافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن را از فرمایید بیت  
 بر آنکس را که اندر دل شکنی نیست بدیقین و اندک نیستی خنکی نیست بهله بان اسد افتد  
 چامه گرد آذر نامه سیاه اسی سبکتش تیره و بدانش تباه جامه گذارستن دل در بر و گردن کشان  
 هواد و امن بدندان گرفتن خرد و در پیکار زور آوردن بهوس نه کم اندوهی و اندک تشویر نیست که

بختی که آتش شسته این صیبت نشاط کار و گیر خود آینه چشم پشت پادشاه این خجلت  
 برداشتن از زانو سجده وین که اشارت بکار نامه بدو است و آن رنگارنگ آینه روی هر زن  
 گشته تن تن بر در نیست که بختی از سر مایه کاه رانی بی برگ و دوا شتی بفران تهنیتی بگیرد  
 با سید پادشاه سر بر آورده اند و در صحن دینا که عبارت از هنگامه جاه است و آن گونه گون  
 نقشهای بکزان انگیزه بی خبرانی است که سراب را محیطی میخ را یکی برگرفته بی شماره و  
 خاشاک با هم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری  
 که بر کز و هم بر انگیزش و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بذاق آتشکار این استان  
 پوزش که از بهاد افرازه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری دلی می کرده  
 خونما در دل عقده هار لب افکنده ام سخن را در حق خویش بستی در افکنم تا آموزگار را  
 فطرت را گوش تابانی داده باشم نخته حرف ریزه بر سیمان کشیدن و سلاک گوهر شهرار  
 شمعون مشتقی بی پاره بدیده برافروختن و خود را بهر یاد آور گد پارس دانستن و بر یاقوتن  
 و بهیاط از می نام بر آوردن سنگ آسیا آردن آوازه الماس تراشی در افکندن روا  
 بوده که ادم دستور و باز نموده که ادم فرسنگ است ای آوازه از گرفتار وای فرو رفته شیب  
 لایخ پنداری مسلمان زاده کافر با جرمی شایسته نعت بوزیایای بزمان جهان جهان شور  
 و غریب وای بدل یک ابر سنستان رنگ و ریودلت از تاب تار و اندیشه ما خون و زبانت  
 بکینه و بجزه گفتار با از تقایم و ن باد فریم دی که هنگام رانجانی خرد الفخیدن نیست و به پنین  
 یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد و آخرت از قست و بر روی هوس فراز کردن  
 و دیده به انست خویش باز کردن راه دانش و او سپردن و روزگار کار با راستن  
 خواب و کاستن آرزو با سر بردن با خویش و آفت و با خلق میان نیز بکتنه نامی بشتن و از  
 سر انجمن آدانی بر خیز و زلاد مزن و تسلیم لا شوق بگو و متد و برق ماسومی شود  
 اندیشه نشین و گمان نسکال که غالب از دانش سب بهر بهر بهر بهر این گلهای

وای

خزیره آهنگ خود آهنگی داند از انشت نامی دارد بلکه جن گرمی ابرام والا برادر صدره ای  
 گرامی تر بهر ابرو هر بازو بخشش آتش بی نینهار تقوی پیشه سروری و دستگاه راستی اندیشه بکادای  
 پیشگی از جنید و شبلی خرقه باب و بکلمی روکش کینجس و وافر اسباب پر ویز بر تم شمن و زهم هر  
 جمال شتری خصال بهشتی روانی بهاران خوی جاکسل مع فایونند دوست کشانی و شمن بست  
 مشغولی گیتی از وفاداری بهمانی و محبت از زمین و آسمانی به بدرایان بهارانی نشانه  
 بدانایان بدانانی فسانه به به نیر و سرکشان را نیچه بر تاب به بدانش صاحب آثار فر تاب  
 نظر و اندیشه شمع جالش به تماشا لیل باغ خیالش به نگاهش سالک در دل و ویدن  
 دلش مجذوب بار دل کشدن به دل و جان تمنا جلوه گاهش به هجوم آرزو نگار و رایش  
 خطش عنوان نگار خوبروئی به لبش فرنگ ان بندگونی به صحت و بهر گلشن سازا بری  
 بسطوت سینه روزن کن به بری به نه ادش را زوالای نشانها به زانانش را زوانای باینها  
 خیابان نکونی را نهانی به بیابان شگونی را غزالی به بدریای محبت به بهادر  
 امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی را در سرشش از استواری آن  
 پای که با چمنی عمر با نیکدلی کیر و می بوده و بیگاه در حلقه رسوائی من و خلوت بر نائی خویش  
 لب بهی نیا اوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهاد و هم به انما به که اگر بشاید شکی و نایش مسلم شتمی  
 جان را گرامی نه پذیراشتمی هر امین کار داشته و تمام راه به پیله و وزی این کهن و لای گشته  
 است رنگها از خجلت این خود نمائی به روشسته را ویدن به شاید و ننگهای از قبول این رسوا  
 به خود باز بسته را شنیدن در نیاید نه بدان معنی که از سبکبارگی کالا خوار می میکشم بلکه چون  
 متاعم باب این قلم و نیست از گران فاطم احباب شبر مساری میکشم اگر می چرا چین نباشد  
 که شخص استعداد و پیرایه نازش فغانی نشسته و جود هر امر مایه بر ارزش کالی نیست نه از نظر  
 داشته تا قلم لب است و بد زمره سلب و در با هم بر زبان نه خون صراحم کردن است و نه  
 نقش نام و به بردوش نه ابله یای جاویده متاعم و نه گوهر آسای رشته بدائع کباب که نمی آتش

بید و دیار نیم و خرابی باوه پر زو معنی تشکله ناوسیان حجم را سمندرم سوز من هم از من پس گلزار  
نخلبند ان پارس بالبلبل شوم هم از من سوز و مانده ابراست گل نشانده باو چیدن دوسته بستن  
کینه صنعت است و کاران پیشه در اندازی بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن است  
زبان در زمانه در وون در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شکوفه حالت است همانندین نهنگان معنی  
از ذوق میتوان فرد و در نه هر حرف غالب چیده ام میخانه به تاز و یواغم که مسرت سخن خواهانید

### ویب چه گل رعنا

خداوند ناامیدی از رحمت در گناه هم دلیر میکند رگ کردن جنونم را بزور با زوی نوازش کبلس  
دل در ویمه محرومی از تو سر و دیگر دو بنای یاسم را آتش ناره و فرم و حمل آتش بید و عالم برق  
خو من مستقبل است بدخ و فرخ تاب بجا صلیم سوز و عمر تماشای بهار جاوید فرخ جمال گذشته  
از تجلیات جلای چهره بهر عتاجم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیر باد و فتنه و ستیغوش بازی بیا کام  
خواه و دلم از ستم ظفری روزگار گفته نقل انجمن انجم پسند از تصور بهر ج رفت خون در جگر  
محاسب عمر را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه  
رنگ بسته زمل یک فلک کیودی نزدای تا جلوه شتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی  
میریزد هر چه از تن کاست بر جهان میفرای و گری اندیشه شمر را ز پرده دل می نیزد بر آبله جگر  
بخشای ای از تو نور را سپید از بالکانه دماغ بر سر پای دل تا فتنه و مشت خاک تیره سر بنجام  
از تو خور و روشن و روان گو یا یافته چه شکوفه نوازش است خاکیان برشته جگر را زیر سایه  
محکم می جاودان و چه سترگ بنشایش است بسلسله جنبانی شفا عشق در آمرزش بر روی  
بسته کار بران کشادون ای فرق اعتبار سلیمان را بجنبش زبان گهر نشان گرامی و خوش  
تا زنی با فسر منابر افراخته و شهر با نو دخت نیر و جود عجمی را همچو اب خامس آل عباده  
چون جوهر اصل بودم نیز از خاک پارس سرشته در روی هوطنام از بید ستگاری خجل  
مشتان و از غنائی مهر رسول وانش ششم طراز نجابتی بگریبان تو قیغ نهادم افشان آفندینه

زمین را بکارم و زبان سپردن اگر راست پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین راستا بشکر کردن اگر غلط  
 نم و عوی خدا نیست تا جرم آبله پایان نادی تسلیم سر مدنی را جبهه عبودیتی زبید گوهر آهای سجود و تبریک  
 میند و از آن خیرت جهان محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای در و اما کدش اختلاط  
 بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان همان پنج تن را مطلوب و غلط عاظم در و  
 اطالب هم قندی منش را که آباد مولد و ملی مسکن اسد الله خان المتخلص به غالب  
 پس از نور ویدن بساط و عوی ستایش و پژوهیدن طریق وادی نیایش زبانی از پرده چاک خنجر  
 میرواند و نارسا ناله دست از اثر نجوای دل شسته را بگوش یاران میرساند و فراسندگان  
 و بفرشت سخن و دریا بندگان نقص و کمال این فن نگو دانند که آرایش بساط و عوی  
 نجاتی هم در چاک خون بخورده فروشنی شسته عمریست که سخنها می پذیرد را با تمام و لمانی سخن پذیر  
 شانه اند و از سود و حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشانه تماشاگران این باغ و تیر  
 باوه گل از رخ دیوار چمن می بینند و خرامندگان فضایی این بهارستان گل از سایه  
 می چپند اما هر که از سر خوشان باوه مر و آزمائی این انجمن است از شیشه ریزه  
 رم پاستانی میکشانش خارها در پیرین است فرو هرزه مشتاب و بی جاوه شناسان  
 رد و رنایکه در راه سخن چو تونر آرد و رفت ما منت این در که دل و نا و چشم بنیاد و آ  
 زبان را بجز بستایش یاران و نفرین خویش کشاده نه و لکش نوا میم هرزه فروش  
 تحسین خبر بد ارم نه شعر فروش و با قسم آتش کده راز است و دم سر شیشه گدا از هر گوشه  
 ماط لفظ ریزه چمن و کاسه لیس گدشته جا و بیایان و بر طرف بساط معنی خواجهاش  
 هم پالیه آنا هم اگر دیگران را از خزینه جو و سبب آفیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند و هر نیز  
 جهره چند و جیب و کنار اندیشه می نمند و بیت نگویم تازه و ارم شیوه جا و بیایان را  
 ن در خویش نیم کاره جا و بی آمان را به بیات از پنجه کرافت است و کسوت خود نمائی  
 پنجه لاف است و پرده خویشتن ستای چهرانی من ندان باید که اگر خود را بچیدان گوئی



خدا را نظر بزم خندیدی و تمنی موعودی داشت بر من بندوی اینقدر دانه که مرا از من بپوشاند  
 و رنگین کن افسانه بکسی خوشم ساخته نفس باخته چیرم و جگر گداخته و حشمت بیانم ضمیر آلاست و  
 داستانم جگر بالا ناله ام از نشتر رخنه بگر سپارنده تر و غمسم ام از فوج دل بدر و آورنده تر جانی  
 دارم از وحشت تنهایی خویش آگاه که میزد و دست سیرا پا از درد و دل لب بزمی محسوس گرمی  
 مذاق میبینم اگر دانه بر آتش است چه عجب و نمک پیش لذت گفتارم اگر دانه بر آب است  
 چه شکفت آری کوشش را میدان فراخ ست دامید بر اسیر رشته در از بوی که دل افسرده پاره  
 بدر و آید و لختی بخون شدن گراید که فتم دل از درد و نایافت دانش پزناست و دیده اندوه بخور  
 بنشین شرم من نیز از دل آبی قانعم و از دیده باشکی خرس درین گلستان بطا کر کم کرده آشیانی  
 مانم که سر ایاک باب شعله آواز خویشتن باشد نفسش از شراره ریزی صاعقه فغان و دادم  
 و گرداختن نمک و بو پرستان چین و شمرستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته  
 و نوای جگر خراشش اور از مژه خوشدلی خویش انکاشته برق تکلیف ناله بر خزن سستیش  
 پیمانید و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار  
 بر میخیزد از بیم معاشران نفسم در سید چون موج می بایکینه در لرزید نیست و از بیداد حریفان  
 خونم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته و ترابیدن پاران انجمنها ساخته و تکلیف  
 شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پاد و خسته  
 خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که کالبد معنی را از وی روان و بر تن سست و پیکر  
 مرومی را گل از وی عجیب و دامن به جای نراکت شیرین ادنی قلمش نبات از نیشگاه  
 حیرت بدندان و بشا هر لطافت نظر فری نقش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر گفتگان  
 بیداری شوق را بیدار و چشم را بهر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را کوثر حیر  
 منصاعل همین قشعر است اما شناس پند شمال بزدان سیرت ندانم چه انصون توانائی بر من  
 خواند و چه عطر و لایق برانم افشا که سرمه زاکه بگریبان دلوق اندوه مسرور رفته بود از

ز انو بر داشت و لهر را که بکشد دل و دندان زده سوزی داشت برفت و سخن گفت و چنانکه قطع غزل  
سازند این نظم است و شکایت در تضرع محو و مضوی در ارادت گم و با سراج الدین احمد  
چاره جز تسلیم نیست و در نه غالب نیست آهنگ غزل خوانی مرا به یاد آنکه سیم در نور و اثر  
هر حرف سحر از حلقه و امی بر می آرد و کلک در کسوت هر نقطه پشت دستی بر زمین میگذارد و خونگرمی  
اندا ز مهر بایش بر انازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنا  
غبار زلفانی داشت فرمان داده است تا منتجی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی  
در یک سفینه با هم در آمیزم و این پرده دورنگ به پیش طاق پیش آویزم از وی زبان  
گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغار خار خار جگر کاوی شودم همه صفت نگارش اشعار  
ار و وزبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاده گزارد و همان راه سپرده شد به آینه این  
چمنستان را دو در بر وی هم شودم خستین در را با شعار بندی بگوهر آمودم و چون  
در چون آغوش شوق بروی پارسیمان و است و نام این صیغه زبان ادب شناسان  
گل رعنا آئی این گل رعنا را بگوشت و ستار قبول جادوی و هر که این را گرامی می نهد

سپاسی از وی بر من نمی آید پس باقی هوس

### و یا چه دیوان ریخته

مشامیم آشنایان را صلا و نهاده انجمن شینان را مژده که لخته از سامان جهمه گردانی  
آماده و دامن از عو و بندی دست بهم داده است نه چو بهای سنگ ثروپ خورده به بخار نایبو  
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به بت شکن گفته بکار و ریز ریز کرده بسویان خراشیده اید و  
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلنهای هند افشوده و رعنا  
و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه برومی سلم است از ناپاکی با ستخوان مرز  
تا بار شکستن و از دیوانگی برشته شمع مزار گشته آویختن بر آینه بدل گداختن نیز زده  
و بزم افروختن بر انشاید رخ آتش بصبغ بر افروزنده و آتش پرست را بباد افراهم

آتش سوزنده نیک میداند که چه بپزند در هوای آن رختنده آو ز نعل در آتش است که بچشم شبنمی  
 بهوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهر اسب نشو و نما یافته خشن را  
 فروغ یافته و لاله را رنگ و مرغ را چشم و کده را چو مرغ بخت زده یزدان درون سخن  
 برافروزد و راسپانگم شراری اذان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بجو کاوسینه شتابان  
 و از نفس دمه بران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن آغایه فراهم تواند آمد که مجمر را فر  
 روشنائی چراغ در ایچه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را  
 آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته گرد آورده و سرایه دیوان فارسی بر خیزد  
 و با ستفانده کمال این فریوزن پس زافوی خوشستن نشیند امید که سخن سدا یان  
 سخنورستانی پرکننده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نا  
 سیاه نشناسند و چاه گرد آور را در ستایش و نکویش آن اشعار محزون و ماخوذ نگارند  
 یا رب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به پیدائی تار سیده یعنی نقش بغیمه آمده  
 نقاش که بر اسد الله خان موسوم و به مرز نوشته معروف و به غالب متخلص است  
 چنانکه اکبر آبادی مولد و بلوی سکن است فرحام کار بخفی مدفن نیز باد

### خاتمه گل رعنا

شبی که سوادین گوهرین نامه پایان رسید و اندیشه لایبالی خرام از تنگ و تاز آسود خایه  
 کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جاکزیر غنودگی هجوم آورد و در و دو  
 دست هم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبکیه نگاه بدرخشید و نورانی پیکری  
 از نقاب غبار رفتن پوشش جلوه گرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بے سرمه  
 سیاه و رخی چون پرچم پرگان روستایی غازه رنگین کردن و گوشتی از زیور و پیرایه تمی و لب  
 چشمی از تبسم و نگاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره بانداز روزگارش پریشان  
 با جیسینه چون گل خود و شکفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز از

مستقی ناز در پاكشان نقاب از رخ بر افكند و لب گزان حرفخانه در رسید و تمام عیان و در سخت  
 لختی منشم را باندازه فشار تبسم گوش بالید و پاره روضه را با دای تعریف بست و گفت خض  
 ای غالب نازک خیال نو این رقم و ای شاعر جاوید بیان و لکش سخن ای در نسب از گزافهای گمان  
 عالم ایجاد و ای در حسبل زنی مهر و پایان چار سوی مجرای سبکسری بدر جوی فراق خاسته و از  
 تسی دستی بنجاک فروخته بسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ یابی رسوا شوی و سواد از نصف بچو  
 خوی خجلت فرو شوی و بگفته ای آتش ناروی بیگانه خودم که بیست و بیست از چهره و لب بسز زخم  
 کشودن از چهره و در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش و انمی که گیتی و از  
 کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفخه می پیچیده اش صد چنین گل بالید و لب تبسم  
 آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامن تماشا فرو در سخت نسیان مروی طوفان کرد  
 و گوش خود را صد فغا گوهر این راز گردانید که ای بخیر من شخص استعاره تو ام به آشتی آید بچنگ  
 بهر آذر م نه بکین ملائم انجمن ساز سلامت و شکایتی که آینه پردانه بهایت عمر هست که نظارگی  
 مرآت خیال تو ام و نشان ککش کاکل اسرار خویش قدسی یک خود فریب مرا بر این اهن است  
 و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست سپاس از گزافهای  
 خلیش کاروان کاروان تنگ شکرت از منان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت را بجان  
 و هم تو و خدا از پهلوی من آبسرای نیت و خفته که سواد شری و روشن توانی کرد و طرح انباشت  
 ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنست میریزم خواهی آنرا تبار رشته نظر  
 گلرسته بند و خواهی همچنان پرانده بگریان شرافشان از نوازش نفس آشنایانه در آدم و  
 بزخمه ریزی مضرب پشروش چون نغمه از پرده بدر افتاده و تار نگاه عجبی زبان گزارش بدجاک  
 بخودی شد و نوای درومی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابته مرا و دم تبسم  
 و ای کالبد اندیشه مرا و ان گویا ایستگهای مرا و سیاهی دای خستگهای مرا جان  
 دار و ای بر فروزنده گوهر آبی من ای بر فروزنده لوی شهرت خویش چندین برق پیشم بگریزم

در انجمن هر نیز خیم جگر رانگ سوخته سوز فیم که داخته دل با خن جفا مکاو بگر اینانی خواهش و  
 بسکه خیم شوق بجاک نشینی امید وصال افشانی آرزو بگر اینجانی ابرام و سبک روحی استغنا بخون  
 گرمی اشک بهدم سرودی که بزود میری شمر او بدیر پائی داغ بر زمین گیر می خاک و باج که را بی عبا  
 بدر بانی لذت بی سبب نار می و ست و بجا نگرانی انداز غم خواری شمس بغراخی خوان الوان  
 تو و بنگی حوصله اشتباهی من بنا لهای با نارسائی عمد خوشی استوار بسته از اثر بیگانه سن و بجا  
 در رحم بهانه جوئی از شر هم بی اثریهای ناله مهران تو که تیرگی سواد شر نه از ان روست که از  
 نظر فروز ست جلوه از ان آئینه زار دروغ داشته باشد بکوه درین مدت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند  
 اگر تاراج برانندگی ندادی گزین نامها گرد آمدی سترگ گاشتها فراهم گشتی باری اگر فتنه فوق نهایی  
 خود در بوده از ستایش یاران بوده از تنیدی فردوسی و به فراز جای بنیش بیارام تا در قی دواز  
 شعر صنعت تعطیل عرضه دهم که در کمینگاه هر لفظش جایی نقطه انتخاب خالی بیانی و در نور و در سطر  
 چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ و مکمل از آینه  
 خویش نه دوده یا بیاض عارض فو خطی ست از نقش وجود خال ساده حاشاکه نامه گرد آور  
 چرخ و تاب هر چه رفت بساط داری آراسته باشد یاد نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل و توان  
 خویش بسپار اما پنهانی سخن را نشینب و فرازیست که اگر گزارنده آنرا فرو گزارد خراش گشت  
 از پر کار افتد و انداز بیان بی سر و بن گرد و فر و بیا به اگر کام زخم خورده گیرید و در عین  
 راهم زور از لیست به پنهان کوتاهی سخن روزی بود و روزگاری که کفضای جنت کده و  
 بال افشان بودم و سر نشسته آرا امیدگی از سطر بستم صبح و طن میخواندم نه بر چه من از  
 روزگار گرد می و نه در دل سپهر از من غباری استانهای مستانان بگوش قبول نشود  
 و از دیو افسانههای طاماتیایم بر گران بود می فرصت با غنیمت دانستی و بهوای دل  
 رفتی چند آنکه تو انستمی ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنوبی از پرده مشرق  
 دل از آسودگی بر آشفت و رانی از سر شستن بر خاست ذوق کاهش خار صحرای پایم

خارید و شوق و ارگی ز شش جنبش آغوش بر بیکل کشود تا چنان نخست بعزم زین فوس علم مغفور غلغله  
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ  
 بیای تخت آن مرزبان باری و فرنگ که جنوب روید و ملی بچیل گردی واقع ست پانچ  
 کردم از بسکه سر اسبکی سر پای تل را فر گرفته بود اندر زنگان وطن پیر و نباشد براه افتاد  
 هر چند از آن مردم شهر منده مهر و وفا نبووم که در حسرت فوت فرصت تو بیعت پشت دستی  
 بدندان بایستی گردید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پیر و یاری داشتیم چون من بر من  
 مهربان و چون دل مر سینه جاگزین پشت خرد را نهاده بازوی دانش را نیز و رسائی از دور  
 بالیدن و آگاهی از دور نمود و پیوند گیرگیل سر بزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال  
 وجه مطلق مولوی حافظ محمد فضل حق که از روی ستوری تا خواست سفر کردن بپای  
 شو قمر ناگوار افتاد و معتمد امیانه من و او شکر آفرین نیز به دل بدید آمد و جان بنیهای اندوه  
 چون کاروان بمنزل سید و هر و از رنج راه برآسود کتابی در صنعت تعطیل بخیزتش فرستاده  
 و سوزش و پوزش را با بهم آمیخته بدین رنگ سخن گمارده آمده

پیدا

عالم اعلم عالم علم عالم عامل و عامل عادل در علم قلم و در عمل سحر و امیر اگر اتمه طاکووه عالم  
 در دال اسد الله سلام معمول الاسلام او که چه احرام درین اسرار عباد دارد  
 در عدم و دایع بهر اگر صد غم در گرد و در و مالالم دارد و اما او اندک مال کم که ده حواس و هر  
 و هم و هر اس آمده ام اگر دل مولا کله الو که در و در و در هر گاه او هم عهد کرد کار را بهر  
 و هم در سر که در روح را در بهوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل در معامله و هر کلم طالع  
 و در امر معاد کامل دل آگاه را در اک مصالح کار سمل و هر دم همراه را اصلاح حال  
 ملک العالم آگاه و هم در الوده گواه که الحال دل و دوا و محل و دایع حرص و بهر اگر در  
 ملال را در احاطه و در هر گاه در آورده و الله عهد کرد و هم که اگر در دم گرد و بهر سبب کم که در هم

واصلہ بکریا مطاعا الحال کہ تحریر و لا اور المملک را دامن گاہ و پرو کردہ طبع دار و کرم علم  
 حال سلوک کار کردہ و طبع سو و اصل دام اور اور احاطہ مد اطلاع در آورده را حله را در صحت  
 سر و دیگر دل والہ عدد و کام در صحت او دہر انا عم کام گار در و ہم و ہر اس مکر و حسد اعدا و در و  
 عدم محاصل سر کار الور و لال در آمد و گریہ با سر گرم و سو گوار و گم کردہ آرام اور اہم کو کس  
 دل و بد و ہم و در اصلاح حاصل کس گمار و و ہر اول آسودہ را ہم و طور آرام کو کہ صدراع  
 آلودہ در کو ہر سالہ و دل را در طبع امداد کار سالہا و در طہ طول اہل را ہم حاصل الام  
 دل و در و دایع کلہ طالع و سر و رکلاہ احاطہ کرم کہ دگار در آورده احترام صحت او را م کہ گرد و آ  
 و صر و وار آورہ عالم کرم اگر طالع مسعود کہ لوح طلسم ہر او در دند و کرد و و عوس مد عامہ در  
 و ام را در و دعا کو در آورہ و الطراد و الا محالہ در کام اول کہ ہر و راہ عدم و در سلسلہ اہل کار عار  
 دودہ آدم المملک شد و الحکم شد و صر صر و ہم سر و آمد دل ہر و در و ہمہ گرد و آمد دل کہ در م  
 و ام دل ما گرد و کہ کرم کام دل ما گرد و ہوس طہ طر اور اہم حرص و وصل و سر و دلدار  
 اور اہم سادہ دل گرد و ہوسا گرد و کہ غسل و ام مگسہا گرد و ہم معاملہ سو اگر دلدل اہم دل کرم  
 ہر سر اسر کرم مولار اور مادہ اسد کرم طالع سر و کردہ و کلام ہر دم مصداق صلہ علم  
 سر اسر آلام او گردہ ملال در دل و داد و آسایس و الا در آورہ مامول کہ گرد و ملال ہر او در و  
 گرد و دل و اگر دملک الود و طو لہم و و ام مال کمال اسلام و صلاح حال عطا و ارد  
 و السلام والا کرام قصہ مختصر چون سر شدہ ہر کار بنامانی باز بستہ است و ران  
 کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بخود می گریانم گرفت و باز ہم ہر و ملی آور و روزگار  
 در از ہنک نشینی سپری شد و چرخ گردندہ می برگردان تیرہ خاکدان بکشت کہ غنود گیہا  
 مرا باد اور رسید و مرغ سحر خوان شوق نوبر آور و پس از ان کہ اسباب پریشانی و  
 ہم داد و قماش آوارگی را تار و پود پیدا شد شوق سلسلہ خانہ بچہ خود دایمی گنجت و پریشانی  
 زورق بطوفان روانی افکند پای خوابیدہ بر قمار آمد و سر آرمیدہ بگوش







وزنگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوامی کلمه سرخوش نشاط جاوید است  
 هزار آفرین و پیشینه ره روان فراخای سخن را که بس منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده  
 و بنده از کمر کشاده بسایه خلکهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسر داده انداز من که  
 واپسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوروان از و نهاله روانم فراوان و رود باد  
 همانا از پیش اندیشه بنواسخی این پوزش درخواه فیضان هست است و گریه اثرهای قبول  
 که به تنومندی آن معنوی نیز کار از پیش توان بر و دیگر نمایلی این بهی عطیه بر کرده ناز  
 میتوان کرد که ان پذیرفتن حاده این خجسته راه که خروگره کشای آنرا به بستن شیرازه اجرا  
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر ویر تر اتفاق افتاد و فنگان که اگر آشکارا بدینان خروگره گیرند  
 گویم که یکی از ایشانم و بالجلد روی سخن بدیشان است گمان نبرند که بهنگز رنگ بود یاره  
 انجام رنگ حاشا که رهبر و ابر دل از نگارین را بطمای سر راه بندی و خوی را بهر راه  
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه  
 دیدم نقش پای ره روان نامیدش به گویند چون چنین است و رنگ از چه روی که از انجا  
 را چه عذر بهان دهان رشتی بدان توسنی که عنانش موسی و مشامش بومی بر تاسف و از  
 شمسوی گام بر رازی نهاده جز به پناشتافتی از ترسند دلی عنانش کشیده و بلا به اواز  
 بوسه اش آرمیده داشتیم چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت  
 بهم جوش تندوی توسن فروشت بهم هست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تا  
 مهر نیمه وز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل و پای تگادر نرم کرد و راض  
 را دم و کرده را قدم بگذار آه بهم آن باخر گراشد و بهم این را به بستر نیاز آمد توانائی سچاره  
 سگالی توسنی آمد و در هنگام گسسته و می خستگی روی آورد چه نی سرایم می سخی از درونیکه  
 شماره سنین عمر از احوال ترک رفت و رشته صاب رحمت یاز و همین گره خود بر گرفت  
 اندیشه در روار و گام فراخ برداشت و کمر یوه و مغاک بادیه سخن پیودن آغاز اتمام و امر و

که از هجرت خاتم الانبیا علیه السّلام و اثنا گزیده و صد و پنجاه و سه سال گذشت در عهد نگار طالع  
 باند از خورشید پیک آسمانی در مشاهد آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که خشم و این بنام  
 و افلاطون این خیم است به باغی غالب چون از راهی فرجام نصیب به هم نیم عدد و ارم  
 و هم ذوق حبیب به تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب است  
 تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در پوشش فرو آید که درین سالی سال است را با فطرت  
 چه آفرینش بارومی داده و پس از آنکه در انبار رسیده که بعد از آنکه فتنه خواند و بیایگی کرد  
 توفیق بکدام قدر اوداشتستی اتفاق افتاده خامه ویر چندی بود و شوق و گوگرمی  
 گفتارها از نسیب دور باش اندیشه بدر از نای فاصله دل و زبان خون شده و اگر ناکه از  
 بزبان رسیده و الا سیحی هست آنرا بجامه نسپرد و هر چند نش که یزدانی سر و شاست در  
 سر آغاز نیز گزیده گوی پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جاوه نشناسان  
 برداشته و کثری رنق را آنان را لغزش میانه انگاشته تا بعد از آن نگار پیش خرابان  
 به نجستگی از زینش همقدمی که در من یافتند هر چندید و دل آزارم بدرد آورده و او اگر بیا  
 من غور و نود آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حرمین سجنه زیر لب  
 پیرایه ویهامی از نظم جلوه گر ساخت و ز هر گاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی  
 ماده آن هرزه جنبش های ناز و اداری به پیامی من سوخت طهوری بسر گری گریانی  
 نفس حزمی بیازوی و توشه بکرم بست نظیری لا ابالی حرام بهنجار خانه خودم بپاش  
 آورد اکنون همین فره پرورش آموختگی این کرده فرشته شکوه کلاک قاص من بجز اثر  
 تدو است و برامش موسیقار جلوه طاوس است و پرواز غنچه انچه درین اوراق از قلم  
 و شنوی و قصیده و نثر و رباعی فرجام آمده بکلی بیعت است که هر یک  
 پیرایه گلوس بسمل و آفریند گوش دل تواند بود یارب این متلع بصحران ماده و این بختینه  
 در گشاده را از دستبر معنی و زردان و ترکتاب غلط نگاران در مانم گهرای آبدار این و خیره

له

در نثر مبلوطه

بلان و نموده

است که این

به بیعت اصل

نقد و نقد

فرز گشت

شده و بسب

بیاض خامه

باست شمار

اشعار باشد

را

را بداند روش مستانه بر زبان روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فرط  
صفای بغیر و تا بمغز دل فرو رود از عطائی باز نه ایستد رباعی گردوق سخن بدیده آئین بودی  
اشعار مرثیه پر دین بوی عالی اگر این فن سخن دین بودی + آن دین را این دوی کتابین بودی

تقریظ تذکره اروق و تالیف نواب مصطفی خان بهاء

فر و ساز از هم نمانی ست چونی زمره ما به ای ما به به هیچ تو و ای تو به ما به پر کار کشایان  
از تنگ دانش و داد که این گردنده کلخ غیر وزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گستر  
بساط غنیه فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی افرویش به پیشی آفرین بسپیده اند  
و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفرزایش سپاه آئینه مرمی را آرج و دیده و ریرافش  
در است که از بهر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خانه نقش بند  
کشوده آید شیرین کاهم آرزو به شعرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است  
و تاثیر نگاروی شباروزی مهر و ماه و انگاه منشأ نمود این همه آثار نظر فروز و سخن گرمی اغیار  
است به نهال نشانی و آبپاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرندگان  
نبرد که کند آگی را اتر ازین فروه شستی در سن باز خیال را بالا ترا زین پایه دوستی نیست  
بلکه چون از نور و این سر رشته بیکد و سیح و خم و گیر و راج گرا می کشاد پذیرد و خرد که نگرند  
فرانز جای را از نرویی و نشان جوئی است فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان  
پیرایه بر و مندی ذوق نخل و نوا و ز که بندی فیض آب و هوا همان در از دوستی حسب  
ظهور است که تقاضای ختی بحضرت و نور است جل جلاله و هم نوازه مشنوی اسی بشناسا  
نقد سخن به محرم گنجینه ویر سخن به آنکه در گنج نمان باز کرد و ساز شمار گهر را ز کرده به هم سخن  
مایه خود را استود و داف و فر و هید و خرد را استود و به هم سخن و او شناسا وری به هم سخن کرد  
شناسا گری به هر چه درین گنج گهر می نیست به قفل در گنج به هم از سجد است به لاجرم آنکه درین  
جاوه اند به هم سخن و او سخن داده اند و نیک بود خاطر ممنت گزین به هم سخن آفر ز سخن آفرین

غم بزمی پوزش بختگی اقبال این اشارت بر خویش میا بد که گویند پرند گردیدن نامه  
 بچشم تنهای فضا که مجبوعه ایست که هر ورش فرد فرست متاعی است که بهر آئین بهای  
 فردوس برضوان داده اند و پروین نشان خرامیدن خامه یغیض مدح مجموعه فضائی است  
 که هر دم کلکش موج جنبش کلید بیت که بهشت بهشت را بدان در کشاده اند همانا قلوب  
 بهایون آثار و الا نشان مخان فروزیده فرنگسای پندیده گفتار آراوه و اگر ای دانش اندوز  
 و سخنگو گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه و خاک بهر نواست سینه طغی خجل به یاد  
 که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ فکرش پری پروانه بخشش سرخوشی را داده بخشش را  
 راز هر لایق نقش پصفه تکه مهر دوست بال به آشوب گاه رشک و دشمن کاه بهر آهنگ دارد  
 تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی بر آراسته و از تار و پود فیض ازل حیات ابد نو آئین منط  
 بد آن بزم در افکنده که رفگان بدرازی آن تار به آیندگان به نفس اند و آیندگان به پند  
 آن بود بار رفگان هم نوا بمشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصره از خوشی  
 خجالت نیلی میگرد میان روانه و به نظاره آب و تاب روشنائی این دیرستان آورده پاس  
 را از آتش غیرت پتی زناده و اثر از رشک و فوق بخشی بنجار این زعفران و غیرت انداز رقم سیخ  
 این تذکره و حسد عیش تماشای این بهنگامه لرزه در اندام در میان نینتاده که بارید راز خمه  
 از مهر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار در از نقش از قلم و  
 پرویز را راق از سائکین بلکه باده را تند می از خویش فروزید و در خیمه قاص که سخن در شاد  
 بلند می و فرو خروید برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افروزی زبانت  
 قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته و در با شاهی اندیشه که هم مد اندیشه و غرض  
 است باشکار بر شمرده آید و انهم که دیده با آب و بین بست و گریه ای از نکته چینان و در کین بهادر  
 بهر ایند که فدائی در ستون مبالغه از اندازه بر دو بگزاف داد و تر زبانی و ادبی بهی طبع سخن  
 و انگاه گران اغراق نه آخر تبلیغ و غلبه بخشی از نکته تار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چند آنکه

شناسید سرمایه فطرت هم از گنجینه دوست دانه در که بخلوه در آید هم در آئینه دوست چشم بدو چو کند  
 سخن را شترالی است پر زور که زمین از آن به لای و سپهر از آن به بوی آنچنان بر قصه آید  
 که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو دافتد شکفتن خداید چون پدید آید  
 که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه فو قش در طینت اجزای کیمی ازین  
 دست است با آنکه ناله سرائی لبیل در جوش بهاران و بال افشانی پر وانه در وصف چای  
 دیده باشد اگر آشفته زنا بهر مست گفتار نفس معوج خیز ترجم کرد و تکلیف پسند آن را چرا  
 اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشک زنند و در وقت باز پرس دیوانه  
 از بهوش شدنش نماند بهر که مرا خامه از شادی این تحریر پایی فرودفته بگنجافست و جاداد  
 و ناطقه از غمی این ذکر طوطی افتاده در شکر ستانست و رو با باشد تکلف بر طرف مجنون  
 لیلا می سخن و از سینه صافی به اندیش به بیان این فن یعنی غالب ترک شراب و پهلوان  
 و اگر از راسته نگریم هیچ میرزا همچو آن نخست آئین نیکه و پیرا در سر آغاز این شتای  
 نامه باز نمود و بهر جام اندرین دهنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم خدایرا  
 سپاس گزار و دو هم سخن را آفرین گفت و هم نامه کرد و آور را آشنا خواند و هم خور و انجیر دیر است  
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن بخار نام و روکش  
 جناب تجری تنها الانهار است و اگر کسی لب تشنه تاریخ آتما پیش بود و جوهای آهنگ  
 در گلشن بخار است شری که بعنوان قصیده طرح رفته فرموده اند انداز  
 رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگلشن ثنا و کارش سپاس حضور نوازش و ستود  
 صاحب و الامتاق و خداوند بهر پسند اسید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی و غم  
 خرد اندوز ادب آموز آرزو نواز یاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال  
 جمال کیوان ایوان ششمی انگشتهری اگر شاه سلیمان جابه و گردنیز آصف نظیر خست  
 و طالع اقبال شان شوکت و جابه جلال صورت آرای معنی آفرین خطا گزار

پرویش گزین بکرم کنجینه پاش و سخن گوهر نشان بپایه بالانشین و بسایه شاه نشان بنامه نشان  
کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقع نگار امیدنا امیدواران حرز نویس قسدر  
بیترازان قباله حاجات دادخواهان کعبه آمال بیدستگانان چاره کار بیچارگان برودید و در  
بهر پرور فرخ کفر فرخنده نظر سکندر و در فریدون فرداش اندیش داد گستر بجان بخشی دل بست او  
بفرمان دبی فرزانه و او بر پایه از خنده و ان برتر امیر الامرا حریف سپیکر طر مسطر طر  
طامس باؤک بهادر شری که بر پشت دیوان ریخته رقص نمود و  
بشیخ امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقعای سخن جگر کار بسته ارمغانی است از پناه  
جگر خسته بجز خدام و الا مقام سخن سخن معنی پناه معنی پناهان امیر گاه نظامی نظام و در  
ظهور نظیری نظیر فیضی فیضی ضمیمه شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب  
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته او گسست  
و در ریخته نقش بدیع انگیزه او فرستاد این فهرست نادانی بدان و ناآموز گانه از ان  
روست که طبع آهنگ نمایش و بهمت بعرض تجمل گریش دارد بلکه نامه نگار و برین  
پرده سکالی است که تیر بخت این تیره سراجا مان قلم و تحریر یلعان نگاه قبول مولانا  
روشنی زنده و زود و انچه بکزر لک انصاف قابل ازین اوراق بستر و رسیده است بخانه  
تحسین مخدوم رخ امین از افروز د آرایش گفتار و ظهور و ظهور و داری حج و میک  
سمرنگ سیاستگاه روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گوی اهر من است به هم افشردان  
رخشنده گوهر یزوانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دافش بهار و  
گلزار زندگی را که بشکوه خزان خوب برگ و با فرو ریخته بود هنگام کشایش نوهار فر از آمد  
وقوع و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه را رنگ پریده برو  
باز آمد تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فرو رفته بود از میان برداشتند و  
شماره از نو بندان درازی که پناهی گیتی را فرو گیرد در جهان افراشتند و هر نور قیانه بر پاش

کشاد به شب از تنبیل غریبان در نوش گلیم به خمر و زین افروز زمرین اورنگ چون خاست  
که لولای جهان کشاید به نیر هفت کشور افروز خست اشکریان را بچرخداشت چواری راه بتاران  
گنج گوهر پروین صلاز و بخون گرمی او باش که سینه چشم که امع سحری آتش فتنه بدان سان  
در گرفت که کالای تنگ بایگان شب نیمه دوران و ستبر و نیرینارفت بسیار فیروزی  
و شکرا به فیروزی خستمان نور را در کشاد و دوزخه دوزخه را باند از گنجائی وقت از ان  
باد که روشن در دوزخ خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی  
شهر یار شش بنود هم بدان در و سایه که به تقسیم در ان صلاهی نام بودی سید سیدی  
آغاز شد و سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شد گشت به گنجی حشر  
نور است حقا که اگر انیمایه تیرگی باقی نیکداشته شد پروانه معزولی ظلمت شب بکدام مداد  
می کشیدند خورشیدی باند اوان که شب روان سپهر به نقد جهان باختند در و دوزخه و دشت روز  
از میان برخاست به از سر که چو پاسبان برخاست به بستگی به دست یافت از در بان  
رفت پیوند بالش از سر بانه که در از راه کار و انما جست به که نه گون مرغ ز آشیانها جست  
در زمانهای سوز و گداز به دل زانده رست و شمع از کار به مهر آفرین و فرغ  
خوبهای به از شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ به خانه به دوزخه سرگردان به  
نور و سان خویشتن آراست به گوهرین پاره که کارین پاس به پیش از ان  
و هم که دست در دشتند به دست و پا از خاف و شستند به شایان  
را بجنب لوله که به تازه که دید رسم پرده در می به نادان به بعد که به شایان  
نشد چشم نیم باز به زلغ به برباب آب جو هر آینه به دید روی خود اندر آینه به  
چرخ نیزنگ ساز شعبده زای به که در از زلغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت  
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورده و روشنی شعله سر آورده

سخن در بهجوم ظلمت شب



هنگامیکه در شنی که گنج جانی زنده باد دست از هنگامه روی بر تافت و تاریکی شب که نموداری  
 انجم در خشنده باد دست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یک تازی مهر  
 و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اندام شب باز سپهر پس از آنکه در آن سیاهی  
 پرده بر افراخت باز می چند از لپس آن پرده نمودار ساخت رباعی شام آمد و رفت  
 سر بر پا پس خیال به بخت شمی شست کاوس خیال به از گردش کوه گون اشکال  
 گردید و باغ و هر فانوس خیال به بدل کشتن خرام تند و وسایه سر و بچرخ افروخته و بال انسانی  
 پروانه پر سوخته بیند آمدن روشناسان در آشیانه و بچرخ رسیدن گنایم چند از دو دمان  
 پروانه سپهر انداختن خسرو و زهر ستیزه و خنده دندان نای زنگی شب برین آینه چو بختی  
 سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی لب لب بشاده غوغای بوم بچشمی شاه و خفتن به بخت  
 دزدان گرفتار و هم طرحی نزد در بیداری بطلع شایان کامگار از پس پرده سر بر آوردن  
 و در شیرگان شوی نا دیده آسمانی فرو خفتن کشاده رویان رسوا شده چمن بیکدانی بدرختن  
 ماهی و خرچنگ و بده گاو از هر کرانه دوم لایه کنان حرامیدن شیر اندران میان شکسته طلسم  
 روز بهر نهانی لوح ماه و رخ نمودن چید هزار پرینا و از یک پرند سیاه بدان بوا بوی بار و زگار  
 در میان نهاد که پنج هزار انگشتان انگشت حیرت بدان نهاد و ششوی شام لگو جادو سه  
 مشکین لباس به هم بهنجه با اثر زوشتناس به تازگی کسوت عباسیان به تیرگی خاطر  
 شماسیان به غالیه سامی نفس مقیالان به پرده کشای بهس بیدان به هم سبق پرده کشایان  
 راز به هم نفس پرده شمعینان ناز به نکته دستان را بسخن جانفزای می راه روان او هم احتیاج  
 به هر روز و آن بهمان خانهای به قاسم منتاب بویرانها به شهر به و از مناجاتیان به  
 سر مره آواز خراباتیان به رام کن شوخ و دستان بشوی به غازه نه شمع شبستان بروی  
 بر لب آواز شگبیا به رشته بشیر از به بنیر با به خجستگی آیین شب رانازم که اگر چه تیره  
 و ظلم نیست لیکن جمیع روزگارش بدان فراوانیست که هر چند دیده و ران بجهت یافتند

جز طره هوشان و خواب عاشقان که آن بیالین برپیشان است و این به بستر هیچ جا از پرالنگ  
نشان نیافتد بر باغی شب چیت سودای دل ابل کمال به سرایه ده حسن بزلت  
خط و خال به معراج نبی شب از آن بود که نیست به وقتی شایسته تر از شب بهر وصال

### نقش و چو آن خواجۀ حافظ شیرازی بر حمت الله علیه

بنام ایزدگرم گرم فرا آمدن گفتار و لغز و زم در اندیشه بال افشانی پرست پیش چرخ  
پریخون و رنگ رنگ سر بر زون پهنهای نظر قریح از دل رسیدن طایر است از کینکاه  
صیاد و همانا این گرمی نگامه از آن دوست که شاه سخن را بتاب داده ایزوی نیایش رخ افروخته ام  
و پیکار گفتار را بغر خداوندی ستایش پیرایه بسته نه سه یزدان زبان سخن نامی کن وخی  
خداوند اندیشه بخردگر است مکن گردندگان اندیشه اخذ شایش را از بیابانی زبان بخاشی  
گرد و درندگان بیشه شتایش را از سر اسب کی پیشی سپرد و اگر روشنائی مهر بکان بسان  
روان بتن جاودان رساند گم را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بویشاخ چون خون بر برگ  
همواره ندو اندک ابا گیا چه پیدائی نظر دوختگان کمین خور و گردا هوش بزارش خواب  
زیر خالب از رنگ سیالای دول بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش نخل طوبی  
گفت از ناز مکشای به کللی که هنوز بر جنبش در نیامده نقش یکی بر سائی انگیزه او و تبیینی که هنوز  
از نیام بر نیامده خون دومی به بنا پروائی که بخت او و عشوی دومی بی کفن مرده در ریش  
خودی دواگر شود و در کشتش نه با نهی خاموش گویای او نه نمانهای اندیشه پیدی او  
بهردم ز آواز پیوندش بهر پیکر از دل جگر بندش هم از سر خوشی شور و رمی فلک  
هم توانه ناله جان در تن فی فلک در روان را بد است سرایه ده زبان ابقتار پیرایه  
بهشت راهشت در کشاون و دوزخ راهشت پایم بر نهان گمان هر ادشاس خرد و راز  
آنست که مهرش بسیار خوشمش شمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی از ریش  
پاداش هم دوزخیان را شمر ساری فرجام دوزناش تا شادی نیکان روان آسای تکر و دو

اندوه بدان جانگزا است مگر توانا و ستوران نبرگماشت و دانا و دشوران برانگشت تا جهان  
 را باده فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش بهمانی و در آن روزگار نشود این سروری  
 بنام نامی فرزانه باز پسین نگاشتند که آن تا که آن پرده بیگانه از میان برداشتند دید و دست  
 و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را بهیچ نوید در وادند و هرگز آن  
 برگزانهای که کیشی بدین خجستهگی برپا آورده و فرخنده کار بلند پای که این روز از برگزیدی جای وی  
 جز بوی نزار و شیشه که بسیر فرازی بنیش بهام آسمان برآید خدایش از آنزد و مندی  
 چشم براه و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش بآرز و پیری گوش آواز  
 داغ آلود بندگی از چشمنها بوده و از تار بسته پستی از میانها کشوده او نقش فرشته را هم نسل  
 قبله احم که شرع دوست قاعده دانش استوار و در موقت سیاست آفرینش زبان مان  
 هر از شعاع میگردد انگشت زینهار به در معرفت لطافت مهرش جهان جهان انگشاهی پیش  
 میدد از مغز نو بهسار به در بر رنگ و بوی نگاشش و در تقی و در زعم آردی سایش  
 زود الفتار به استی جانشینانش را از این و بنشایش که در و در مغانی و بدستی  
 آئین گردیایش را بهشت جابوید ازانی چون سخن با این که خود را چشم و چراغ و دود و دخی  
 گفت بسر پرده محمد الهی باز نیافت و زبان با آن هر جنبش از دل نبرد و بیرفت اندر و بهشت  
 بهشت هر آینه مرا که خوشتر که زبان بنشایش فرو که هر سخن کشاید تا دین پرده آهنگ  
 سپاسگزار می سخن آفرین نامه سخن است که تا روی بس و آورده ویرین شیوه های گفتار  
 را بمن آنگاه سخن است که تا سر و ش نامم به اسد الهی بیاورد و خلص را و غزل به  
 غالب بلند آوازی داد بهر چند و شنی من بدین نام بودانش پریشان بدان تیرید  
 ماند که بدو یزدان جوید و خود را میر بادشاه و خواسته غم و کوید پناهی و در قطع غری خود از  
 و فرزند سری بهنمان آمده ام میگویم فر و هر که غالب خلص و غزل بینی مرا به  
 میتریش آواز و شاعرانی بجایش میزدین به لیکن چون ایند نام آوری بقرباب سخن

گسترست این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیم و سگلی و بدو زنی را به پیروزی اگر نگیرم حکیم  
 سخن است که هرگز نکالارادانی بدوست و هرگز کار را شناسانی بدو آنان که از این دو نشان  
 آزند هم گفتار دل از مردم بپند و آمانکه از دراپرستند هم بر فرستادگان سخن در دو فرستند  
 آنچه بدان سخن بدان فرستند و آنچه بدین بدان و از سبب تا گفتن در نیاید کاسه دل از دین  
 و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالید سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به سبب گفتار  
 در دل فرو نتواند آمد و دلدادگان تا نهوی نگیرد بی ناله هر چه بادا باد و بگریزند دوست بر آن  
 و بگریزند و در پایان تا در دل بآیند دور باش نه مرز و نه مرز و از نگره بابر و غنچه از نذراناهم هر  
 که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم ماتی فرو نریزد و تا چشم ریشی که پاره از  
 گفتن ست در اندیشه نگردد خنده شادی از لب بر نیاید و بکند آوازگی سخن گزارد آن بقله هم  
 کشی از زینه سخن کترین پایه و نام آوری شهر یاران بدریادی از گنجینه سخن کترین مایه از  
 والاگرانی که پشت خسته را بآزاده روی و بگریج باد آورد سخن بنگامه خسروی اگر کم نه  
 آن موبد موبدان آتشکده را از ابروی بارس درنگ و بوی خرد نکته سیخ شیر از و آئین غزل  
 فرو بخشش روان را از عالم معنی ره آورد است توقع بهر مندریش تا تمغای بی غمی نشود  
 سخن ریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرو آورده را هر چه بره گمشود  
 ز او به ضمیرش نمود پذیرد و سر و بش نه مرز و وحی سراسیمه را هر چه از یاد رود هم از دبانش  
 بدل باز گیر و حساب که مراور از این نمک کاسب و بدر و سخنش را ای است حسن را  
 بار استانی نویر تجیه شعرش میساید جائیکه میفرماید فرد و فدای حسن خدا داد او شود که کس  
 چه شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که به مقتضای کمال خوبی از چشم زخم زنگار  
 آگزی می داشت از نفس ریزه های بگویشش سوخته و دانا یان آرزوی سپیدی داشت  
 چون این کار را کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس از آن که سپهر  
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صدره بجاده روانی این آرزو گزشت و دانشی را عجا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ است بفرمان شایستگی بدین کار دستوری  
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه بدین مجموعه کف کشاد  
و بشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاهان این روضه شناساوری باز درود تیره  
زنگار با این آینه بروشن گری و برز و دو بکشایش اندازه گرفتار غمستی بدان بر بست  
و بار آتش سیاهی بر رخ و بیباچه با بدان باز پیوست چنانکه بیباچه که در سر آفران کتاب نگاشته  
اوست از نور هر پرده خبر باز میدهد و اندیشه را بزرگ رنگ پوشمندی نشانهای از صید  
تشنه ی بدهر آرایش دیوان حافظ که باشد آیت و در شان حافظ دیگر نوشته  
زمیمه جان جاکوب چه چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب به بتازی اسم چون یعقوب  
باشد بگفت دیگران جاکوب باشد به نهی نازک خیال نکته پرداز به که در بندش  
رسد صبر از شیرازی می فروشن بجام و شیشه اندر به زسته و سخن نامش قلندر  
خدا یا تابیا نما از زبانهاست به حافظ بر زبانها داستان باست به این دیوان  
دش به آوازگی یاد به کمالش به بلند آوازگی باد به

و بیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یار به ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کد اقم غل جانکد از خدا پرستی می برزد  
که جسمی هم از جگر تفنگ تا بلیسیدن خم شبنم روی آرد میرزا پیش از ناتوانی میلرزد و مشک  
باشناسایی از آفرینش و نه سر به سامی چشم بنیش بدین مایه آگهی که پر کار کشای اندازه  
نیر و می کاک و در قلم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین  
توانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جادار و که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی  
صفحه بدون روشش بیاخته اوست شکافتن میکر نازنین نیاز آگینش از ان سبب  
که در معرض این وی نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله و در دل میجو  
در سر نه از نتواند داشت آری این کاک پا از سر ساز سهرا سترانه همان

بنی برگ میان سبی است کہ ہم در آغاز نشو و نما دل در ہوا کار سازی فغان بستی و آہنگ  
 دادن نوای راز بزمین ہزار جا میان بستی گرفتہ کہ خامہ میل سر نہ چشم جو روزوق شفق ہا  
 پر یست خامہ راستودن و ورق را شتا طراز بودن نہ آئین دیدہ و ریست چون گفتار  
 از ش جویم چنانگویم کہ نزدان را کہ خامہ آفرید و نامہ از آسمان فرستاد ہزاران سپاس بی  
 را کہ خامہ خواست و آسمانی نامہ بزمینان فروخت و ہم بدان شمار و دو سپاس دیگر آنکہ سخن  
 بوالائی بسج ستایش نزدان باندی گرامی آمد و کلمہ گوشہ ورق بسفر فرازی علائقہ گوہر نیست  
 فلک فرسای اللہ اللہ این قدسی ترا و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان ہزار  
 حمد و نعت ہم ہستی زوی مشکل کہ کوس دعوی باندی گرامی درین بستی زوی خوشا حسین  
 سخن کہ تا جلوہ در انجمن خواست نمودار نعت و حمد بگردن و گوش پیرایہ بر یست و فرخا  
 ازل آورد این بر بنی گہ کہ تا در بزم گاہ پیدائی راہ باز کشو و نمودار بشہر یار سخن در یست  
 عشو شہنشاہ سخندان سخن سنج نہ کہ دار و نقد سے گنج در سنج  
 خدا دان گشتہ در کشور خدائی ہر زبہ در دیشہ و فرمانروائی ہر جہان در حشر  
 خل اللہش گفت ہر بدرویشی خرد و خضر ہش گفت ہر سخن را باج بخش سر فرازی  
 سراج الدین بجا در شاہ تھاری ہر خداوند ابد ہش جاودان دار ہر جہان  
 بخش دوام در جہان دار ہر نازم بدین روزگار خرم تر از نو بہار کہ ہم شاہ سخن سرا  
 است و ہم شاہزادگان سخن گزار ہمہ در سخنوری زبان تیغ آزمائی و ہمہ از رخ گہری  
 بہ اردو قلم و کشای با بجلہ سر جملہ اردو زبانان ثم خوانی کہ میراث جہانگیری و صاحب  
 غبار جو ہر تیغ زبان در جہان بلکہ خود جہان را سر اسیر تیغ زبان گرفتہ اند شاہزادہ  
 شاہ نشان ماہ لوا میرزا رحیم الدین بجا در متخلص بہ جہا است کہ بخش را  
 از زندگی سکا کلام الملوک الملوک الکلام است و فکرش را از دشندی فروغ جو بہر الہام  
 در سواد و رقیقہ از زلف افسانہ خواند خامہ بشانگی انگشت نمود بہ بیاض صفحہ کہ از









سبزه را بین تا نگر رسید و در آن خرامش جاتا بر تو پیش تن چند گوشت دستار را نگر و از گزافانی  
بار گل خمیده سخن بس که چه بچیدگی گزارده آمد اگر چه در از بوی و بکوتی زودار گشتا کشتی که در فوید  
بیان و ویداد تماش استغاره که نقاب عارض سخن است از هم گشت بهمانا برگزاری که بکبریا  
انگشت نمانده بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوه سواد و مرکب مداد  
و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بینوار ابدی با به نگاری  
گماشته یار پ این سخن پیوند داشته اند در فن فراز انگلی یگانه دور آئین یگانگی فرزانه آسمان  
سخن راه دوهفته ششی بهر گو پال قصه که این فرست گنج خانه را زرقم کرده اوست  
و این مجموعه سوز و گراز فرا هم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش  
بدیع انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکد گزشتند تا چاشنی  
بستی شود بیانی سر انجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت به سبب  
یرشنگی حسن گفتار قصه نام یافت و او دانشناسان شناسند داندازه دانان دانند که  
با آنکه خاصه و کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن  
به نغمی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه بخش قلم است  
اما بعضی از و ابستان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکدوش را از گفتار سرد  
ندار و سیه است می سخن گفته از خود رفته در سخنها آمده هم آورده اند و زین پس از هر حله  
سخن گزار می که بهنجار و بیچاره نگاری است در میگد زم و گزارون حق ستایش خوبی سخن  
بدیده در آن و امیکد از م سخنور را سر وش آموز کار و سخنش را بهمانی به آفرین گوی حق گزار باو

### تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامه پیش را در نور نیل گشت گردش رنگ به بوی نفی که به بین نما  
نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرفت آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین  
کار پیکر آریان دیده در آئینا به بخودی روی آورده و آنگونه فرماندگی است به هم و که اگر

رستخیز اسپه آن گیری کرد پیکر که با پیکرهای با پای پویه تاپای را بر قنار آورید و پیوند روی  
 بنام زانی و پشت دست بنزد از زمین نتواند گسیخت بهماناز نگار خانه کن کار نامه پیوند بار نامه جویم  
 که شاور و ان نشین ناز است و آراشگاه پیری پیکر ان راز سر گذشت شهر بارانست و سر نوشت  
 روزگار ان و ندان فی بی نوا که مرغ دست آموز دستان سراسی برود و دیوار پیکرستان  
 ز منور سنج چرستی من که از تپای دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آراش و اندیشه  
 بر تافتی و ناخود را بدشت از سوادان تیری گام آبله سالی و در بن کوه به پیاده و اغ پلنگ  
 شور به پای نیندیشیدی از خویش خوشنود نیافتی سینم چون ز نور خانه رخنهای بهم میایی  
 فشانگاه و دیده چون دلرایی پروانه خوانه های مژده و خساره بهم سمور را فرو آید بجای  
 اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و شستن جای  
 خدا و ندان اورنگ و افشرد شمع سنج میگزرم و بدانشان که در گشت چمن بر کنایا باهاشاخ  
 محل دست سالی و کلچین گزند فشانهای شانان گزشته یکبار در اندیشه شمرم و لاویزی  
 پر چشم فشانهای اشکر گشتان کشور کشای پیشکش بار اگر بگفتار اشکر و کشور بند از زبان  
 انکشا هم سخن در انست که درین ستوده آئین راه سخن کشود کسی است که دل آراوه و دینا بهی  
 او بیست و خوشا و نادول بنزد و نگاه و قضا کرد ار کار آگاه مهرورز گین فراموشش  
 اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فرو فرزندک چو اوالد و له سید احمد خان به جاوه  
 عارف جنگ اکله خامه را در نگاهش امنون زنده کردن نام بدان روش روانی و او  
 که نام آوردان روز فرو رفته را زندگی جاودانی و او پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی  
 تری به آب سخن استوار تر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر باره  
 آشکار تر یا پنهانش دلی است از فرزانی بآئین مردی و انا و با منش پیمان مهری است  
 از دل نشینی پیوند خون مانا سخن که پیوسته به فرمودگی تار و پود پرند کمنه خویش از گمراهی گسته  
 خنده و ندان نهاد داشت به ستیاری این گرامی بنزد و جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آزاده مردی نرو کار گزار را بی مآفرین که تا در نور و این فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار  
پیشینان و افروندن گاهی پسینان شید و نداشت پای گذاشت ازان دست سخن را ند که هم  
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آینگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کنونه  
غالب پانگینه پوش پلاس نشین که بدین نمود بی بود که اکنون دارد هم اکنون نیز  
خوشتن از نیایدگان دور نیست و آئینه پیداست که خود از رفتگان خواهد بود و سر آئینه  
از رگزار این بهر که آورده شده و به نموداری این نشان که انگیزه آمد در کردار پندمی و  
سپاس پذیر یاریا رفتگان هم اندیشه در ز کردار ستانی و آفرین خوانی با آینگان بهر است  
گویی گفتار من در انجام این نامه بهوش افزار رفتگان را بشنودن آوازه دیر بایست فرود  
بیا پاسخ است و آینگان را بشنودن فرزند زو و بیاند و میر بایند فرخ شادم که نگارش  
بفرخی انجام پذیرفت و خاصه از عیش آرام یافتی فی بفرخی انگاه نازم و شادی و شیر  
اندران همگام روا باشد که روان در شکیباز اندیشه بر و شناسی روشنائی خرد که فروغ فره  
ایزدیست گریه و دشوار گزار پندار پیدائی را از میان بر کرانه سپرد و مرا ازین شاهراه به بالاد و  
بر درینا نیستی فرود آورد و که رمی مردانگن آن خستگان پاره بهنالم بریند تا به پیوستی  
آن باده روشن انبوی نمایش از و آرزو از هم پاست و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد و از  
فرخی رنگی پاید و ناز شادی بوی و نه ازستی نامی ماند و نه ازستی نشانی فرو غالب  
بریدم از بهر خواهم ازین سلسله بهی گزینم بهیستم خدای را

و بیایه و یوان بهیخته تو اسب ساهم الیدین جمیار خان باور

فرز انگان سخن سرائی سخن ستانی را از حضرت مهدی آفین سدا ی عرض جوهر دیده و نیست که  
شاهدیست بی پروا خرام سخن روشنی که دل از خاص و عام توانا برود و از انداخته گشتن نیست  
آنان که از روی سواد و بیاض طره های نشانده فرسود و در خساره های غازه اند و علم نظر انداخته  
اند و از تشن بدین ادای خاص که عام سب چشم و دخته اند بی ساختگیهای حسن خدا داد

از بند آرمش از او چه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون سنی که آنما یه گر انبا بر پندار و دانشم که اگر  
 در سماع سخن دست بر افشایم یک سو منات بت از آستین فرد و یزد چنین حوت تنگایه کی با و داند  
 که درین هنگام که بهر گری بهنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست و او سار نظیق مرا خسته تبار  
 بلکه خود آن ساز را سری آهنگ و در نهادن خسته جنبشی بهنجار نیست بگایه کی با داز و نیش  
 با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خرویه گیری موشگافانه موی بهوی خویش قرار میدهد  
 طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خاصه در نگارش را از روانی دل برینی دیده و طعنه میزد  
 و دیده بر آفرینگی دل چشمتک مگر از شست اندیشه خوردن خزانگ بر نشانه و پدید آمدن  
 آتشی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که در آن بخودی توقع سیر باغ بهار  
 خویش نگاشته باشم و نه هوای گلگشت چمن ماسر سودا و نه من چه کار داشت ندانم باغی ندیم  
 پرانگل و شمشاد یا جهانی به نای و نوش آبا و سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ بزم  
 از انبوهی سرو گل جابری سرو گل آنچنان تنگ که دانی زو دست که آن بگر خنجر از حلقه بدر  
 رو و پنداری نزدیک است که این را خون جستن از پوست برون رو و باری بهشاده برگ  
 و ساز توانگران آن سواد عظم خواهی خواهی خود را نیز شاد کام خواهم و سر سبزی از سر و شگفتگی  
 از گل بدام خواهم اگر چه آن سر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوا مندان طبع  
 و او دست به بیگانه ننهد اختلدا تا در وان از پای سرو و سزاران از پیشگاه گل سختی خورش  
 و پاره رایش به پامزدن نامزد قلعه ساختند کلک خشک مغربسبک سر بدان وایه که از تدر و  
 یافت هم پاتدر و در پیوید یا بخت شتافت و بدان سر مایه که از نیزار گدائی کردیم با هزار و  
 زهرمه بهنوائی کرد آتش خاطر بر امش و خرامش خامه که آن غم از دل بروی و این دل  
 از دست بدالگونه صورت بست که از خود بینی به خود نهائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه  
 که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گر فتم همانا بلندی پایه بخنوری که بتابیش می  
 لهای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که خنور را به فرنگ فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی که ستوده باشم تا سخن را که بر آئینه پرتو آفتاب ذات مخنورست هم  
به مخنورستوده باشم تا آن ای همنفسان داد و نوا جان من و جان شما به فرجام ستودن این  
بزرگو ارموسوی که مصطفوی تبار وائی نقادارش خوشیم پیوس ست ورنه فرمان بلال باب  
در باب برگزیدگی آبابی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحب دل  
دیده و رکه دیده در آتش بصاحب دلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده درمی آفرین گشته خلوق را  
بمشاهده شواهد جنگی خاقش بسکه سیادت ارادت افروزه پنداری گوهرش آبروی محیط  
سیادت افروزه باغ گل خوبی را شمیم گل و باغ نکویی را شمیم سپهر بزرگی را اختر تارک  
سروری را افسر نور دیده بنیش و چراغ دوده آفریش چشم و چراغ دودمان پوز تراب  
فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارزالدوله ممتاز الملک حسام الدین حمید خان  
بهما و حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شما به جهت غنا از خلق هر چه گوئی و بفرستی  
از میرتهای درویشان جزریا با خلق هر چه جوئی داشت یا آنکه در هر وی از به پیش بود و در  
سروری از به پیش از هیچکس در پیو به پیش نه جست و بر هیچکس دریا به پیشی گاه گاه  
به نوائی که عنایب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم  
کتری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با این همه هر چه از دل زبان  
و از زبان بقلم دومی جز بر طاق نسیم نه نهادهای پیش از آنکه به به پیشی گیتی که در انجاست  
از پایه بر ترانستی روی آورد که بین سپهرش آن فرخ رخ سپایون خوی دانادل روشن  
روان کار شناس رازوان دانش اندوز بنیش افروز فرزانه بی همتا معین الله علیه و آله  
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حمید رفقار خان بهادر  
ذوالفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آوردن آن که بای پر گنده بهت  
گماشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن و بیایه فرمان داندانگارنده نامه را  
فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت برگنج باد آورد درازد نشین فرستی

نیشتر آید و در گنجینه دلکش پرده فروشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی  
و گرد آورنده را جمعیت از زانی باد و بیجا چه تذکره موسوم به طلسم را از فراهم  
آورد و میر حسدی یارب این بجز خراش خروش که بمن سپرد و چو نست که هم  
بر لبم موج نوشت است اگر ناگاه بگوشش کس رسیدی و انگاه خونا به چکان گردیدی هراتینه  
و انستی و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینهم تراوش خون را از بجا صورت  
گرفت آری نوا سنج خسته درون مست و ناله از لب بلکه از دل پیخیزد و لاجرم از ناله نختگان  
قطره قطره خون چون فرو نریزد و در خون دل از شکافت قلم پیروم به بار و بهام ابر و دغ از  
نا و ان دهد و حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان و از ان کشته تیغ تنم خنجر لای بزرگ  
مانده باشد از ان همه لاف تو انگری هستی و پندار بایه وری پیدائی که نختی را از ان تیغ کاه  
دل و اند و پاره را زبان خواند آنچه من دارم همین چشمی ست نامید و از ان بهر سونگر ان  
خواهی آنرا دیده کوی و خواهی دل انکار بهمار و زنی این و ستان ساری که از خنده دم را بدین پای  
بر آید که چون راه پر خنس و خار بوده است پنداری در نیر گام گری چند می سفید و به تار جاده  
راه می آموده است از دشت بگلگشت آورده اند و از من بچمن برده لبسکه تماشای  
آن خرم بهشت نگه رنگ لاله و گل آغشت من از بخودی در ان آشتلم و به جای نبوده ام  
و دیده را دل پر خون و فتره را دم خونچکان شمرده در دمی و و ایدیر و دغهای در هم گزین  
میرم که اگر صد سال واروند و مندم هم نه چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد  
ازین تنگدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریجان شدم بوی کباب  
بشام رسد و اگر همه گل نگر من خون از نگاه فرو چکد و باغی گیرم که زوهر رسم غم بر خیزد  
غصهای کرشمه چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و ادنا کانی ما و چه که فرجام ستم بر خیزد  
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی بر کنار پس سخن و ان میرود که چه میگویی از صبح  
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه بچویم دین رو زگار تیره تر از شب تار

و از آن رو که صبح روی سیاه به شب ماند چگونه گویم که مسجدی و از آنجا که شب چراغ افروز زنده  
 و شب سید روزان چراغ ندارد چنان دانم که شامگاهی با بچه وقت بود من در زندان تنهایی  
 سر سلسله خانی داشتیم و فرامید و بیمی دل و تویم در پیش نهاده و من در آن جبریده راز  
 بهشاده سطر زخم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را هر دو و آن دو و ده مردی را چراغ  
 سید زاده دلیند و یگانگی میزد میسر مهدی فرخ گهر خنده خوی با دانی که پنداشتم نسیم  
 سحری ست یا شیم کل هم نفس بسرو قتم گذشت و کلمه تارم را اگر روز نبود و مهر و خنده و اگر  
 شب بود چراغ افروز زنده گشت گلدرسته که بخت داشت با آن دل بخت بخت که من  
 در نظر داشتیم بر این گذشت اینست نو آئین محمودی پراز نوای پریشان و نشین سفید بحر با  
 در وی روان قصد یلیدای منی را انگاره و مثال سلما سی فکر را آینه نوای خامه شیه ایران  
 قانون و گه های اندیشه راز و انان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و سترن چینی و ابروی پریشان  
 زمرودین یاره گوهرین پر گرا تخمینی و او اترجروف در سواد حریف همانا بدان مانا که پنداری  
 ساقیان سیدین سیاهای و مرغوبی بگردش پاهای می خنم از مهر و گنج و یای و دل زل و دکان  
 جوی گرین کردن گفتار من و او و زار و اگر رگ اندیشه شان نابید راز و تارسانه بکند خود  
 آن مطربه با دوت کش بدکشی این ساز ترانه پرداز است از دیده راست بین دل شایسته گرین گیر  
 نیست آری شتی از سوبه با بخت آوردن و بخت در هم نشنیدن و زان پس که به چشم پادیده باشند  
 در و فرو گذشتن و صاف نهد آشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این ناله های  
 از دل بسته به کاک آوینخته و از رگ کاک بروی ورق فرو ریخته را در نهاد آفرینش در آیشی  
 بوده است که اگر مثل زهر نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سهرای شیراز سروده است صبح  
 سماع زهره بر قص آور و سیاه را به از آنجا که گرایش اندیشه بر قسم بجی فهرست آثار این طلسم از  
 که هم بدین نام از نامور شنیده امانت از دست بفران و فون سخن روی و او به آینه بفتوی سخن ستر و رنگانی  
 سیاه شتی و در گزارش در از دشتی بیایست از قلم و نشر نقشهای نظر فروزا نگه سخن داشت



و پیر و پرن بروی صفی فرو بختن ایکن ازان راه کردن مجموعه از گفتار من نشانی و جهان  
گرد آور در او شمار سخن گستران ازان داستانست ترسم که چون نیروی قلندر آمده باشم سخن  
بسختن بنموده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردود و او شناسان راز بان پیغامه بر من  
وراز گردودانی که خالص آشفته نوا آزاده کیش است نه گرفتار بنده بلند نامی خویش آئین  
آزادگان سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه بر دلهارگان گنیزد و چه رازبان گذرد و باری بران  
که چون از خنور انهم خوشنودی خویش نیویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از نمود این دیباچه  
بر روی شاد سخن طره خم درختی فرو رفته اند قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطر خسارست  
نبشته اند قطعه اندرین سال همایون که سپهر ازده مهر کرده ایشان را بر آفاق همایون اثری  
این شرفنامه معنی که طلسمی است شگرف به یافت پیرایه اتمام بود الا نظری به سال اتمام  
خود آنست باین حساب به که بر آئینه بروج فلکی را شمیری به اول احاد که چون با عشرت  
آئینزی به کند از روی درق نقش و دوش جاوه گری به چون بآرایش عنوان مات آری  
روی به جزده و دو بنود انجم در انجا نگری به آن دوشش وین ده و درانیست شماری عجیب  
روزگار نیست که عالم شده آشنا عشری به و انهم این تذکره باغ و دران باغ بود  
جنبش خانه خالص و مباد سحری

بسم الله الرحمن الرحيم

کمال کلام و ایستاده افتتاح باب کلام به محتاج هم از حد و مدح احمد است که چون چنین عین  
حیثیت بر دیده نشانی پیدایش بینی و بدانش دانی که احاطه بشمول میم احمد و احمد بعد حضرت  
میم احمد است آن عالم آفرین این رحمته للعالمین آنرا سجد این را درود و اما بعد دیدن  
اشارات و نشانی رابشارات که حضرت قادر قدرت آیت فتح رایت چرخ کلوکب  
میوکب نواب فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انظار نظارگان  
کشاده و ملائک آسمان آرائک خاکیان را چون خاکیان به نظر بر تهر و و ام من شکر

آمان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عیانت غالب فلک فلک او  
 در راه پیرش حق سجاده جاده او و در عرض پریش خلق برگزاده او و در دانه او و در نیکو  
 حمایت حمیت و نشین و در شهر یاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت  
 سرفراز در موقت شرع به اطاعت محتاج قسمت ارزاق را بکفایت کفیل طریق اشراف را  
 بدل و نیل صنعت الفاظ که آورده بطبع رسای اوست از به بنای شنای اوست خوبی معنی  
 که از آتش زای اوست هم برای اوست تهر چون آتش در شما سودمند زهی رعایت  
 مقلوب مستوی داد اگر برگرد و دو جهان داد است نهی اتحا و معنوی ساقیان بیارش شراب  
 سرست بهمانابی رضای ویند مظهر بان بشمار زارش تردست اما بایای ویند ضمیر شیرین  
 که بسوی عدوی وی راجع شود آن شین را بنیش انکار تن هر شیر که بسای شمشیر و چهار  
 گردان شیر را ریش پندار شرف و زوار الشراع فرش است بهر آئینه شرع در محمد وی  
 از روی شرف عرش است ردیف افتاد و دو داد اع گوییم غم و هر چه بادا باد و ابد غالب  
 کثیر المطالب مطلب و در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده هر نهانش باد  
 و خروش سروش بزم زمزمه این مصرع سعد که از بعد نیست نوید سعادتش بلوغ و الحاح الطاف

بسم الله الرحمن الرحيم

بهان خدایر اسپاس و بهان یان را نوید که همید و نهن گام آن فوارا که کار پیدازان فزارین  
 بهان این شمیم شمیم را از سر آرایند و آن برسند مارا که بتدازند و کار و تیز بهر این روز  
 نگاه داشته است نور و از هم کشایند سپهر سپهر ساز با یوان غروناز و آئین بزمی  
 ساز و هر که بهر آئینه هر فروغی که در نها تخته آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم بازمانده است  
 بدین انجمن باز و به چشمداشت نظر فروزی خلق آنمایه در فشان رود بد که بروی زمین  
 هر جا که آسمان را نگرند چه چو انجم شب مهر گیتی فروز به نیارند مردم شهر دن بر روز سبیدی  
 دل بدخواهان این دولت جا و بی پای کزن گدای در او چه سپند آتش گرمی این نگاره به ماه سنی

نثر غالب  
 بیج آهنگ  
 کلیات نثر غالب

و یکروزه و سمیر که بر دیماه پیوند خویشی داشت درین سال خجسته نال با فردین پیمان  
 یگانه گشت و نقطه انقلاب مستوی با نقطه اعتدال بریجی بهم پیوست آری صفر جدی که از  
 دولت روز افزون روز نشان دارد سرترین هند را از شادابی سبز و پیدائی میو چنانکه جهان در  
 صفر گل باشد آنچنان دارد و سه هند در فصل خزان تیز بهاری دارد و به گونه گون سبز جللی به خیابان آید  
 دی و بهمن که در اقلیم و گریخ بند و اندرین ملک گل و سبزه فراوان آید تا بر دایغ غم بهجر  
 شقایق زوشش به گل صد برگ بد بوئی و میقان آید و نیشکر بک صفت آراست که بر  
 به نسیم به گفت جهان نیست و گرسزده نتوان آید و اگر در شرف مهر به تابک آن  
 جز به فرازگاه بره پیکر نیاورد و سخن از سخن خیزد که چون آستان به ایون خدیو  
 یادش و داد بهر چشمه فروغ بخشش خدا و او غیرت ایرج و رشک نور فرزند وای رام پور  
 در بلندی با ایوان کیوان بر آید مست بهر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندر دست از کجا کردین  
 همسایگی به پاشنه آن در چشم نموده باشد و ازین رو پایه و نی چندان افزوده باشد که  
 در محل نبوده باشد زنی و او را واریا در کیوان آید ان شتر می انگشتری آن بهانش و او  
 باز و بهمن خبر و به بلندی پایه و بهمن سپهر بخوبی و شتر شست بهمین بهشت و به فرد فرار شهمین  
 سیاره مشایبان گردان را کشش بینه رفته و شراقیان و آغاز خطاب با وی امنت  
 نور الانوار گفته همین شهر یار و انا و گرسین پادشاه توانا و در نام و نشان بهشایان ناظم  
 صاحب سکه مانا اما از آن رو که ششست در راه و صورت در هم گرداید آورد و از آن سببی  
 که نقش تمام توان انگشست و گرد آوردن زر که به عام اند و تخت و تیر و نه شیوه خدا و فلان  
 بیشمار بخش است سکه بر زن نرند و بهیم پیش بدست و نیز ششوت حق همسایگی از طرف  
 کلاهش و بر پوزه گر خروجه و او رنگ سیاهان با اینهمه بلند پایگی از که شمه سنجاش  
 و ایرجی و الانی پایگاه میکنند آئینه و چشمه جام ساخت خدایگان دیده و در جزیدل  
 نیز داشت حاتم و کسری توقع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم وزیرین عهده آن مرد و شیوه را بدین سرور شاه  
 نشان سپردند تا تمام آن دو فن کوی از آن دو فن بر دو خواش دم بفرجای فرخ انجام  
 یافت نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک نظر اوست اندر  
 آئینه خورشید خوش چون نفت چرخ چارم قدری پیست ترا از منظر اوست بکرم دوستی از  
 به خضبت خشم که از کفش ابر نیست که برفش زدم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد با که  
 ترک خو خوار فلک پیش رو شکر اوست وسعت ملک نگریست آبادی بین خد با غیبت  
 که در بلده از کشور اوست از گم در نگرانی بود و ش چشم سفید روی به افسر شاهانه بسوی  
 سر اوست خوبی گل بود از آن گل پیاپی او شاد و خندگی گوهر اوست گلش راست سواد  
 دل خلق میسر نه چه از مهر و وفاعنه دهم با و اوست دانه اویم در ویش نظر افروخته است  
 مردک ذره خورشید رخ انور اوست از بار گش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدین  
 که اینهم در اوست غالب عمر زه گرجان بن لفظ و د از اثر بخش انقاس روان پروا است  
 عمر نیست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آتش نوروزی میشنوم و بهرستی این  
 و آگویه نیگار هم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد نگارنده را چنان فریاد  
 که فشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باده ناکاسته باشد پرواز گار  
 پیشین اینچنین اینجمنی آراسته باشد و در آن زمانه گیتی نو بود و جهان را بهین یک جهان خسرو  
 بهر چه از وی سر زوبینا گان آنرا بهر سپر استند و در آن گان باقرین در غرنگا شدند  
 شاه بهوی انگورهای در سبزه مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکه در این باوه های  
 رنگارنگ بجا داشتند را شکران یاد سرود اینچنین سازهای جاد و نواد و نری پیکان  
 در قفس اینگونه اندازهای جوش را با امروزد را یوانی که کران تا کران دیوار مستون را  
 به پروین و پرن چرین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پای به جای را به سقف آویخته  
 حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابائی چند نامه از

فرنگ همه صاحبان خزه و فرزندک هر یکی بازوی چون ماه نیم ماه و هر یکی در سروری خسروی  
 و سنگاه انجمن آرای نیکروان یکا و بخوان و چند سیوز و چشم بد و دگرگوی و این بیت بزبان  
 نامه نگار برای س زان و که بی یافتی بزم نونهالست به انکاره این نقش توان گفت مرام را +  
 نخست طلسم فلک را بیای انداز گسترده انداز خلعت گزینمایه به استایه بفرمان خدایگان  
 سلطان فرما نروای روی زمین و کار فرمای قیصر روم و خاقان چین و کتوریا که کاتب قسمت  
 زد و قرش به توفیق خسروی بجهان نسر و ان دیده از بارگاه آسمان کارگاه مهین و سقوت شباب  
 مستطاب و میسرای قلم و مهن خطاب جان لاریس بهادر که نظیرش ز نه بار به هیچ میننده  
 ز بنید بجهان جز اخول بهر این بهماندار که از آفریدگار منشور آراتی رامیه روار و آورده اند  
 فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گویند بهفت اقلیم داشت اگر دین روزگار  
 بودی و خردش ربهتا و بخشش یار بودی در باره خویش سو و مندی کمالش کردی و این  
 خلعت را با و قرش با و یانی آتش کردی اختر بفضای بارگاه آمده است به هنگام  
 فروزش نگاه آمده است به چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شهنشاه شاه  
 آمده است به یارب دولت و اقبال و جلال این سرور گرم گستر درویش پر  
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی به گریه من است حاضرش +  
 د آسمان بر عیار اکنون یاد

تقریر ریخته خامه جناب فیض آفتاب و الاحباب نجم الدین اولی علیهما السلام  
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ اتم اقباله

خدا یا چگویم که شای تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم و اگر  
 ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیر و بتن و ذوق و در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص  
 و بار پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در  
 نهانخانه سویدای دل بر کوه ناداران روشنی دیده روشناس جادو راه راست آمد

عین  
و اگر در  
نزد دولت  
سبب تقدیر  
گشت

هر آینه بهر نیایشی که با تو و هر پوزشی که با و کیل مطلق شست و هم بخت  
و هم از شست و آلافت و لا موثر فی الوجود الا الله و توبیر اران را آئین آفت که پس از  
حمار و نعت در صبح سخن بر صفحه مر و اید افشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکانند  
این بلی ۴ و اگر در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را بر سیم زد و مر و اران نامه  
وسط فضل برگزیده می بود نه آنچنان زار و نزار و نزنده ساخت که در وادی سخن قلم و  
از حرف عشق دم تو انجم زد و توانگران سیم و زرد داشتند و ز کار دست تصرف  
بدان در از کرد این که همین سخن عشق و عشق سخن که سرایستی من خزان بود و بخا  
بر و از آن همه گرمی هنگامه مهر و رزی و سخن سنجی همچو دوی که از شمع گشته خردنک هوشی  
یا من ماند تا به والانی پایه فروزنده اختر سپهر پیش و بر و مند نخل ریاض دانش سیاح  
دست سخن و صبا بحر معنی و انای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگیزی  
ار و در از آن راه نام نه برده ام که آن خود از خانه زادان او است بیدار دل روشن و آن  
مولوی محمد بنظر الحق صاحب طالع بقافیه فرار سیدم و فرزانه کاخی افراشته و بوستان بهائی  
طرح کرده کاخ آینه نگ و خشت نیز از رباع از رستی بری سراسر کارخانه تصدیق و همه  
به جنبش خامه نقاش نمیدارد و انگاه و ران باغ ایر با بارنده و آبهار و ان و گلها بویای  
و مرغان نوا سنج پنداری گزیده اشعار را زیکه از و شش صد و شصت و یک و ده و نوزده و  
داده که آتشکده را داغ دل و شتر عشق را خا بر چمن تواند بود بهر بیت که از غزل به انتخاب  
گرفته از روی داد و میت الغزل همانست اگر ناموران را پادشاهت پاد آور و  
گنجان بر از از زش فرو تر مستعد است قدر وانی و اینست قدر افرازی من به ساقی دریا  
بشکله من داده اند آن می سخن که غزل فراهم آورد و زش این شیوه های مخلوقه بهقتنای فخری  
الولد سر لا می پرورش آموز و فیض ماند و ز پدر بزرگوار خویش است آن میرین آینه نگانه  
روزگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب و لانا محمدرضا علی صاحب

آنکه بر نثرهای پیشینان چنان حاشیه های خردافرا نوشت که برایتی در کج محافزین گوی  
اوست شرح نگاری اینچنین همه دان را سزونه آن خیال از چنانرا شناسان را که چون خواهند  
در شرح کلام سلف کوس شهرت زنند پنج رقععه وز نامه بازار را را و تخان واضح را ترا و دیده رگ  
بر دین نگار و پیرن بار مولانا نورالدین ظهوری و انامین بیان و بان غالب لا ابالی  
شبهه از دشمن بدوست روی آرد و عای گوهر و سحر سعادت که عقیق لب شایسته بدین حج  
لکین مهر اوست و مرصع منظر ظهور علی و دروزبان کن یارب ابیات گرد آورده و دولت  
بر خور دار باد

### آهنگ پنجم در سکاکیات که با عذر و ستم تخریر یافت

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام بازه هوگلی بنده  
قبله خدا پرستان سلامت و مدوح از ستایش مستحق و مایع و ربیان نارسانا و دور  
عرض نیاز و متولی و ابرام و در شرح شوق بدنامه که میم تا ابروی خوشی زیر و چه نویسم  
تا داغ کوته قلبی بر خیزد و همان این عیودیت نامه را فاش سلام روزستانی ست و داتره  
هر حرفش و ابرو از کاسه گدائی نخی شکم بنده ام و قدری ناتوان هم آتش خوان مجیم و هم  
آتش جان فردوران دانند که این مرد و صفت با پنه اندرست و اهل کلکته برانند که قلمرو  
آینه هوگلی بندرست آری آینه از هوگلی دگل از گلشن ایشان از جناب و سپاس از من  
شوق بیسیگال که بر آئینه تا پایان فصل و دوسه یار بخاطر ولی نعمت خواهم گذشت و از می ناله  
که عاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت و کلویم تشنه جان و دلم منورده می ساقی  
یده نوشینه دارونی که هم آتش هم آبتی و نخل مراد هم با و در باد و هم سایه گستر آن برایش  
و اما ان نگاه و این بفرق غالب هوخواه خطی که در تهنیت شادی  
نشی احمد حسن به نشی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت و میلانکه

غالب مصافی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی بی تکلف زمره نیست  
 زبانش نه دلی داده اند که از آزادی فرجام آتش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند  
 که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیاورد و اگر نه آنچنین بودی من و انهم دول  
 که درین چشمه روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن بها  
 بکار رفتی هم در دیوار روزگار را بر سر جوش بهمارانند و می و هم گوشه و کنار گیتی را به فروغ  
 نیرخت چراغان نمودی تا از طره جوی و پودان بال پری آوردی و تو آئین نطی در هم بافته بدان  
 بهایون انجمن گسترده بر طرف بساط متعل میوه و گل از طوبی نشاندی و زهره را بر سر شگری  
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استلکم رشک زیبایی آئینی که به شبستان نظم می مهر  
 درخشان را از شعل آگینید و چراغ شکستی و گاه از شاطیحه خانه ذوقی که از رنگ رستان  
 کشادی باده بیایان طرب را کوثر تسنیم بگاو سرواوی در چشمه خیال هم برگوشه زده لاله پیرزاد  
 معنی که مایل افشانی است بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میوه و بنده سرسلای است  
 بنامیند و آتش این بزم طوی که در خم از دل شوی را نازم در وقت این هنگامه پیشه بار  
 نامه راستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق را مش خامه از بهر گری که ام محض سیکه و شتری  
 متاع سعادت و تیره از برای صرف کدام روزی انداخت مهر آینه با میوه شاد به جمال  
 که میرود و دود و چرخ کوهرین پروین تیمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن با قوت  
 این همه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مرورید این پایه قطره میر و اندیشه  
 بسراپی این گسان نه میجد که آنچنین میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن و رفراوانی  
 و سنگاه ذوق میر و دواز روشنی که خاصه طبع خنورست نشان داده میشود و نادیده و ران  
 فرار سندی و محذور من که چشم و چراغ آن قدسی گرده است و از سد که نگاهداشتن اندازده سخن  
 که آزادی را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میر و زبان را بگفتار و ستوری نداد  
 و از لب غیر طلب جز زمره دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید درختگی بهایون تواند بود و سپید



پایاب این کتخت افق از بسازگاری سجاد و اندک امرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای نازده و  
 غیر و زیادهای بی اندازده رسانا و برادر عالیقدر از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادرتقدیم  
 مراسم خلعت سلام نیاز میرسانند و در گزارش شیده چشم روشنی و عرض مراسم تنهیت با نامه نگار  
 بجز بانده نامه که از دهل بنام میرزا علی بخش خان بهادرتقدیم شکر و کار بود  
 به برادر نکوست به برادر و توان یافت دوست بهر چند شیوه من نیست و گفتن اندوه در انفسی کردن  
 و شنونده را دل بدر آوردن لیکن چون شما هم برادرید و بهم دوست ناچار شما هم گوییم که بخند  
 بامید نوا ایضا صاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گذارم نشسته ام بنیابی که مجرم بنیان  
 نشیند و می بینم آنچه کافر چه بنم بدین به غیر و زیور از بهر آن تیارم بودم که بارم بدلی بایزد  
 نه ایضا صاحب مرا بطرف زیانی فریقند و بکشته می که با التفات میمانست از راه بردن تا کجا  
 شکیب و رزم و خود را هیچ شادمان دارم از دور و دیوار شایه جان آبا و بلامی بار و روزم از  
 تیرگی چراشب نشود و حاشا که چون من شیشه و فی درین سنگباران توانم بود میرا نام علی را  
 با عرضداشت بخیریت نواب فرستاده ام نه نامه با من زمانه سازی و از نواب محابا کنید  
 و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا نگارش را بگذارش  
 نیر و دهید و میرا نام علی را انجمن دلیری بخشید و طلب مدعا آتایم که چون خیمه خواهش من  
 بجاگرفته ابرامی باشد یا ران میگفتند که توبه نواب نیک گرامی و در دول باوی نیکوئی و رند  
 از کجا که نواب بچاره برنجی و کار بار را روانی ندید اینها که میگویند از بهر زبان بند می این او  
 ناشناس است خارا طرح آن افکند که میرا نام علی را و دیگر رند و بین پیوند تا وستان صاحب  
 شیرما و گویم و بهر و برگی که ندارم بشیرت پویم و اسلام ایضا برادر صاحب مهربان گرامی تر از جهان  
 سلامت به مداری همان میرسد و نامه را میرساند آنچه از کالای تار و اتی من در انجا باشد  
 بوی بسپارد و نیز آنچه نزد من است بدار و ولایت است هم بنام گرفته بدانند شنیده میشود که نواب  
 بدلی می آید باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز گوی و بهید که شما نیز به سپاس

نواب میرسد یا نه من آن میخواهم که اگر خبر غنیمت نواب دروغ نبوده باشد خود به فرزند پسر  
و شرف قدیم بوس عم علی محمد دارو محسنت دیدار شاد و ریاض هم عمر و دولت روز افزون باد و ایضا  
از کلمه گفته و الا برادر خجسته آخر که با این همه دوری چشم و دلش بسوی تن نگذارد است در یاد  
که غالب هر روز را روزگار بادیه نوردی سر آمد و نخت سفر بسبب منزل کاکشته کشوده شد به چه کلمه  
جهانی اندر گویند کالامال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل جز بخت هر چه خواهی  
بیا زارش فراوان ده فرو آمدن جای من با کاشانه ایست به شکر باز آید که آن را روز و روز  
همان هنگام در و دیوار رحمت جستجو یافته ام با جمله یزدی نوازش مست از خواب خوش برخاسته  
در وی ناشسته بدرگاه آمده و در چشم دول فرماندهان جای داد و در پنجهن پایه از تو آتش برتر  
بخشیشتر اندر و شتر لنگ نامی از اعیان کونسل در و دل در موند شنوی و خجسته بندهم غنیمت  
به یکسیرهای من بخشوده است بر چند دل که عمری به ناصیه می نوی کرد است یکپاره پیوند زخم  
و برین آئینش نتواند سیاحت لیکن اگر این جوانچه توانا دل به جادوی تاثیر کاشمش سیاه نمایی  
طرح جدائی جاوید انگاشته نیست بر فضل مولی خان نام باری داشتیم او را نگرفت و عرض ماه  
جشن آید یا نهم در نو گفتگوهای و پیرس و جوهای که رفت از جامه گداشتن فخر الی و له بهاول  
من خبر داد و بان بکلمه مرزا افضل بیگ و دیگران برگفتند آری که چراغ روشن این دو دمان مرد  
و شستان آرزو تاثیر و تارش از جانب شما اندیشه ناکم و دهم که آنچه شما را پیش آید و خواه  
نباشد ناکسان را روز باز نخواهد بود و فرومایگان را گرمی بینگامه زد و که انجمن از بهم پایش و برگرفته  
چند گردانید دولت روی گرداند و آسودگی بر خیزد و تیرها به شمشیری را کار باید نیست و به باره بخوان  
باید بود و بیکر آن خواهیم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارد و هر چه در انجا ازین گیتی آشوب ماستم  
پدید آمده باشد بزرگوارید و در از و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد و ایضا از کلمه  
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که  
لایذک گویم و سوب بسیار بدو شنونده آنرا زود در یاد این سپید روانی پذیر نیست مگر آنکه گویند

در آن گوشه که نشستن اگر گفتن آغایه دور تر فرو که سر این برود رفته باشد که نتوان یافت و گفتن  
 یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش همین دارد و فرساید که چه بگویم و این گفتن  
 چه میخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن با بسبب تا جاست به پنهان نمائید که از  
 جا و منزلت این دیار خواست **اکبر علی عثمان** نام بزرگی است گر آغایه بلند پایه و دانشمند  
 و کوهی پسند چون دانسته است که بالا و مستان کونسل آرای کار مرا که داوخوا آمده ام بفرماندها  
 و بی سپرده اند و خود را با پیشانی التفات حسین خان ویرینه راه و رسم هر وفای هست بسیار شناسم  
 اندرین باز که کرده است و من آنرا به نور و نام خود به لاله میرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام  
 که آن نامه بنظرگاه قبول نشان گذشت پنج یکدیگر تازه و پیمان کار سازی استوار گشت نیز در آغاز  
 کار کرنیل هنری الملک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فروغی فروغ ناموس  
 و صاحب **رستایش** و بی را بجای برادرست از بهر من بختهای سه و دهنده شست  
 چنانچه بهم بران گیرانی آن نفسهای گرم جا که را بجانب داوخواه گرایشم التفاتش بحال  
 وکیل در افزایش است و وقت است که به پورث مقصد به من از محکمه رسیدنی و بی بال و آلی  
 کشاید لا بر من شمار آید پیشی التفات حسین خان سر رشته گفتگو که در آن رنگین ریختن  
 که تقی یاد که سپار شده نامه کرنیل هنری الملک بهادار صاحب **رستایش** بهادار و میان  
 آورند تا گدایا شادمانی پذیرد و ارزش من با طاعت در خمیر جا که تازه کرده و دیگر آنچه درستی  
 خرم کام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا و آری نیک و در سید و باشی زیاده ازین چگونه که  
 یگانگی و بی و محبت منی و توفی برنی تابد و السلام الا که ارم **پناه** و **لوی** **محمد** **الدین** **پناه** و  
**محمد** **الدین** و قریب حاجات مرویس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه نهار فرا آمده بود  
 چون دولت مسجدی استمان رسیدم چون در و درگاه فرای بود حلقه به در و دو تم پیش  
 از آنکه حلقه در این پیش آرای یکی از خلقه بگوشتان آن سلسله که با من خواجده تاشی با سعادت  
 همقامشی داشت بر آید و نوایر که رو که شمع اقبال میوان مظالم روشن است و وجود مسعود و مهیل

آن بین ناچار از خود رنجتم و پس از دیر می نمود با بجمه بهمچنان آرزو مند یا فتم هانا آن پرستار  
 در آن بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن بخت خوشی من که گاه و بجا و بخت خوب  
 مصطفی خان به باور سببان شد صیادان غنقا شد کار که عارف حقیقت ذات اندا گئی را  
 این دانه بدارم افکنده اند که هیچ چیزی افکنده بود و مطلق رنگ بستی پذیرد و هر چه فروغ هستی  
 آنرا فرو گیرد و جوی گری و فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیاهی وی آشکارا تا بدو نرسد  
 هیچگونه وزوی راه نیاید چون چنین است انبساط که ازین دو صفت که میچی و ناتمامی گفته شود  
 نخستین را سر برین پیدانیت و دومین با تازده و ستگاه گرم از گنجینه فیض نمود و بهره را بنسبت  
 آنرا و رفت از انگاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس تیرخ در کارا گرفت و تمام است  
 و چنانکه و انموده اند تمام است بایستی می نشناط بگی برگشتی و ناتمامی به تمامی نام آوردی با بکله  
 سر رشته خیال از ویر بار گرانبار حست عقده این تامل بود و میان من و خرد و درین پرده پنهانیت  
 تا سپیده می از شیدستان روزنه بروی دل کشود و ندیرا گئی بدخشنیده اند را آن دشمنائی  
 سر این رشته بایست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه بگی داشت چون همه آن را من باز گردانید  
 فرجام هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نمائند همچنین ناتمامی و نفس خوشی تمام بوده است  
 چون بسیاری من از آن رسید از آنچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نشاند و بار بچه شکران  
 کسم که میچی همه ام و در ناتمامی تمام در بگی گرا تم و در بر شکی تمام دل در و من دست و چاره جویی  
 زبان خود پسندست و از گویی بگر از سر از گویی بر خیزم و سنگریزه با از به کار نایسته به چشم تا سخن را  
 پای بسنگ نخورد و در دو دوا زین جانگذا تر چه خواهد بود که تا و کا خم را و کشته بود و رنگ رنگ  
 متاع سخن بروی هم نهاده کس از شتر تیان حلقه بر و در نزد و سودای خریداری از هیچ دل  
 سر بر نزد و چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که  
 نقد را هیچ سخن خود را تهمای گفتار ناسره من میدید و گوهر را به پله بهیچانکی خرف می نمود و چند نداشت  
 که اگر سخن بر این سخن گزاردی و آوازی را و از افکندی شرمسار نبود می لیکن او شناس اند که این بخت

از ان شهر منگی افزونترست چنانکه در انجن گویین طایسانان بر سینه تن از جنس پوش زبون تر  
 بان و بان ای خریدار دکان بیرون از فراوانی سست و در و سوسو و مایون نامی چک و چم که مرا با آنکه  
 نکوشی خواه خوشتم برین بر شک آورد و حوصله مرا که فرسوده غمهای دیرم گنجائی اینا می شادی که بوی  
 هر که دل شکسته دور باش بارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا در کار را از انار خویش چگونه  
 پیشبان گیر که اینچنین شادی را بخود پذیر می و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پنداری که از  
 شما اینقدر تقیاس در یاره خویش باور داری حقاً که آسان است ستوده شدن بزبان شیوه بیابان  
 و دشوار تر از آنست اندازد نمانی با نازده و انان قبله و اول ساله چک و کوی آست که فرجه آورد و بر  
 فرق فرق ان سالی فاشاندم اکنون آسم بدان وانی و اقسام بدان گرمی نیست گوی نیست سخت آن  
 گنج گنبدان رفته و از سخن بر چه ازل آوردن بود گفته شد بخاطر گذرد که غالب بساختگی سخن دراز  
 میکند اینک من اینک و قرا شعرا جز آن خزل که مطلع و مقطع آن شود و تسدید بیخی بخاطر  
 گن زشته و غزل رقم پذیر گشته آن گن زشته نظر میگردد و در رقم پذیرفته رقم پذیر گیر و دیار رب  
 اندیشه آسمان گرای را بدین زمین هر فرو آید غری بگذاشتگی رنگ بوگر آید بخزل من بونا هر دم  
 رقیب بدر زده نیمه لیش انگبین و نیمه تیز زده و رنگش بین و اعتماد و نفوذش بدگر بوی افکند هم  
 بزخم جگر زده و از ان بت نازک چه جای دعوی خوانست بد دست دی و دانی که اوید کم زده  
 کیست درین خانه که خطوط شعاعی بد مهر نفس ریزه با بر وزن و زده بخیرت پروانه هم بروز  
 مبارک بد ناله چه آتش بیال مرغ سحر زده و دعوی او را بود دلیل بیسی بد خنده و دندان نما  
 به حسن گمر زده و لشکر سوختم بزوری نه شکستی بد غمزه ساقی نخست راه نظر زده و برگ طرب ساخته  
 و باد که فقیه بد هر چه طبع زمانه پیمده سر زده و شلخ چه بال گرا بر خان گل آورد و تاک چه نازد  
 اگر صدای شهر زده و کام نه بخشیده گشته چه شماری بد غالب مسکین با التفات نیز و خط بنام  
 میر اعظم علی مدرس بد رسته اکبر آبا و بد رباعی امروز شراره بد غم زده اند  
 ششتر برگ صبر و فرا غم زده اند که کثرت شود خطبه خرم لیش است بد تا صحرایه فتنه بد غم زده اند

جنبش خاتمه عیسوی هنگامه طاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که با حیای بسوهای مروه ساحت  
 خاطر اعرصه محشر ساحت و بازار رختخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو با سر از دل بدر آورد و یاد آمد  
 که پیش ازین مراسم در گیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون شتر پیش به بغیر اندیشه فرو  
 برده اند خون چکانی نوا اتماشا کردنی ست رازی زمان فراوان که گمان مخدوم ششانه سال است  
 و بدانت نامه نگار کم از صبت سال نیست ستریز که لکی بوده است که نقش آسایش از صفحه خاطر بران  
 سترده اند آغاز و در بدلی که در و باد و غفلتی بقدر داشتیم از عمر پیچیدن عباده کاروانی بوس گذشت  
 و بر این خراسان سپیده شتابان سستی بگردید و اندران بخود پای مضطرب پیرای بگوی فروغ تابش  
 و بر شسته سر پای و گردانده سر و روی بر خاستم هنگامه دیوانگی بر او ریخت و غوغای و انجم  
 یکسوا شوی پدید آمد که نفس باده لب و نگاه روزنه چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشنان  
 در نظریه و تار شد بالی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان جهان شکستگی و عالم سالم  
 خشکی باخ و گرفتار بیدار و روزگار نالان و سینه مردم شیش نالان به کلانته رسیدم فرماندهان  
 سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیز و بخشیدند آئینه ششایش که مشایده رفت یکیشایش  
 آفر و درون آوارگی و بهای بیابان مرگی که مرا از دلی بدر آورده بود و بدل نماد و بوس آتشکده های  
 نیرو و پنجه های شیراز که دل را بسوی خود میکشید و مرا بپایین بچواند از صمیم بد حست و سال  
 دران بقعه مجاور بودم چون گور زنجیرل تا هنگام هندوستان کرد پیشاپیش مویدم بدلی ایتم  
 روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت ثبای گرفت اکنون ششیم سال است که خانمان با  
 داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده یکجی شسته ام در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر با این  
 رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم و رنگارش نامه و سپارش پیام کابل قلم و کوتاه و مباحثم و بزرگان  
 وطن را بیا و چهارم و در عالم انصاف بزه من نیستیم اما اگر انا یکان جهان مهر و وفا کردین و زاری  
 و راز از و رافتا دکان پرسند و از مرگ و حیات و دوستان باز بچوین اگر گفتگو ببیان آید  
 و بسند شکوه عنان بر عنان تاز و گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از خیریت آب ندان که

منم خدای تو انرا چه جواب خواهند داد و کس از اهل وطن بخوار من نیست چه مرا در هر سیداری  
 و وطن نیست چه منم و منم میگردانند اینک از گور نیست و عدالت دیوانی بخشنی در اگره فرایم می آید تا نا  
 راه این سنگانش سپرده است که گر خال لب داوخواه بدین داوگاه روی خواهد آورد و کار فرمایند  
 از اینجا کشایش خواهد بود و جانشانم جانشان این جمعیت جز بر پیشانی من نماند و مرا بدین هنگامه  
 کار نباشد چه عدالت دیوانی بآب تطلعی که مراست نیست و سر حکم گور نیست همان خود رای  
 در دمن گش است که نگار دشته میاد اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست  
 یارب بر روز من نشینا و در آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن گفته دل جز بامید  
 مرگ نشکند و از دهر نکوتی در حق خود گمان ندارد و این است پاره از درد دل نهرا پاره خال لب  
 بیچاره دیدار فرست یار دعا و تمنای از بی محذورم زاده میر و وزیر علی دیده و دل را روشن کردنان  
 کو کی امیشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدخواستم پس که بوالا پاید باشند  
 و جامع گفتار و کرده اگر کردند و اسلام بالوف لا احترام به مولوی کرم حسین خان  
 سفیر شاه اووه قبله حاجات به توید قبول که برادر صاحب مشفق خیرالدوله نواب  
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاس و ضمیمه افکند و صلوات  
 سرانده کرم و حوصله از گنار افراخی بخشید لا جرم در طلب تقاضا برام میرو و بدایره گری  
 نام بفضولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در عهده نگارش این قطعه  
 دست فرو خویش می سخن روشنای خضر دست و نشسته قبول و نود القفا و عطیه فتوح  
 انکاشیش طاسم این مدعا و در گداخت که پاید و مقام بتائیش که حضرت مدوح پیروفته شود  
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیدا است که جائزه باد خوانان تاج قدرت  
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند که بیانی این مراتب  
 باندازه گفتار سبحان علی خالصا صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سنگی در نظر  
 ندارند و خورشاع علیه جوی فشارند اگر محذورم مرا سر سبکس نواز نیست قطعه در نور و خورشاع

شاهی فرو بچند و آنچه بحال نامه نگار در خود دانسته گماشتش رستم فریاد تا بهم نظر سلطان  
گرای گردیده باشم و هم بزرگ و نوآرسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاینده و نازده  
او و به بالاتر از انست که چون منی لب بپوشاید تواند گشت و نیکن من هم درین بشیوه که عبادت  
از نشا خوانی و سخن فروشی مست تنگ و دودمان خوشم از خجالت ناکسی سر و پیش چنانکه عرفی  
فرماید و زود دودمان ایلم همین دهم پس باید که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد و با بچه سپاس  
از بخت دارم که مرجع من صاحب خلون عظیم و مراندین آرزو کار با کرم است و خوی که در خلون  
بهادر با اسد کند خبر کنم کند و از قدر دانی و قدر آفرینی آنچه باید کرد و هیچ کم نکند مکتوب بنام  
سبحان علی خان رباعی ای آنکه همه اسیر و است باشد به صفای خسروی بجای است  
باشد به تیغ بهر اسم آبی که بود به آغاز از ابتای ناست باشد به مرا که یک خیال در بدست  
و سر رشته گفتار گره در گره ولی بایر از غصه در ستیز ولی با بهار از غمزه در خروش بمقتضای  
فطرت سانه آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه پیش را در او و الای جنت خود را پای  
که درین آشتنگی خبر باستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو و دنیا و فرخی طالع خوشیستن را  
ستایم که درین جستجو خاطر جز با التفات خان رفیع الشان پیوند نیست پذیر می نگرفت خارا این  
بد اسن دل آویخته و شور این تمنای غوغای رتخیز از نهاد بر انگیزه که این عرض داشت بفرغ نگاه  
قبول آصف ثانی مشرقستان گرد و این قصیده به بر منویشال سلیمانی خوانده شود تا هر که  
سخن پیوند ستایش نگارم بجا آید خسروی رخ امتیاز آفرینش پذیرد و انگاه صایه یان گرانمایگی  
که هم بدیدم بلند نامی آید و هم در نظر خوشم گرامی کند و میسکال که این آید و لای و شوار این آید و شهای  
نار و اراچه باید دور باش یاس و بر بر برست اما بهدین سگالش ل بدین اندیشه نیروی پذیرد و کتان  
ارسطو تدبیر را بزرگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو نه از چارگی سپهر  
روی دزدی زین بنانه آفرین و قطره باران از اوج هوا بمغز ریخته نهالهای خاک نشین فروز  
دودمانم که اندرین تنگ و دود بر سر و تشنه لب نرفته نیروی مانم که پیرو زنی بگو شده چادر می بندد و



و از اینجا فرو بگذرد و خواهد که آب از چاه بفرمال کشد هر چند نظر اربابان بی پروا را بشاید این  
 روش لب از خنده فراموش نماید و از دور دل آن تفتد بگره حساسی بر نگیزد و نا فتوت نشان که نگارنده  
 و اندوه ربانی شنیده ایشان است بخشایش آورند و بدو و سرکش دریا بزند و انودن این مثال که  
 صورت نمای حال است پرده کشانی اسرار دعا را کفایت کند و لب تشنه ساد و لوح اقبال ضایع  
 و الا مناقب جز به ترجمه و تفقد سر و ارباب و پناه هم نامی **نواب مصطفی خان** بهادر  
 حضرت سلامت من که مرزبان در ستایش یقین است و از پیشه در گشایش گشتار است و از آن  
 پایه نمره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات برده ننهد و درم بنامیزد و تذکره ترمیم یافته  
 و مجموعه فراموش کرده که پیش طاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نگو سرانجامی را بر گری بار  
 ره و نظر چون به بیداری کنار ناپیدائی دوزخ سخن کام تمامش برادر در نوشته به ازین سر کمر  
 نتواند بست خضر با آنهمه بگر تشنگی که سکندر داشت لبش بر شعله آبی تر نتوانست کرد و آن  
 آب از دریا بخشدین بود و شامگرو بی را از دور و نزدیک مسجن زندگانی جا وید بخشدید و این بخشی  
 از هر یک را دیگران کردند و دان زنده باشد یک که سخن گو یان از شمارنده جا وید شدند و گویان  
 به نکوئی نام بر آمد باری که در شفق غلام گوهرین نگشتن نام در رویت الف بن کارش شکار پرین  
 نشان حضرت از رده از هر روست هر چند ذکر خدام چهلین مقام در جریده این فن نه سر و ار  
 نشان فضیلت باشد لیکن اگر بقضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در  
 تکلّفی آن به پوزش نیازی افتاد و هم در رویت الف در باب گزارش حال حضرت آتشویه  
 فرو مانده کشاکش خیال هم معنی بمانست نامه نگار آشوب از اعیان مساوات این و باقی  
 میرزا علی و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین اشوه امداد علی بیگ در کور  
 شده چشم آن دارم که اندرین بر و باب بدشتین پانچ مشتاد اند و هم هر چه بپروند که بپای  
 خدمت باز میسر چون تحریر کرد این پذیرد و این اجزا را شیرازه بختی پس از آن  
 کرده و باسلام نامه با هم معنی **نواب علی اکبر خان** متوالی نام با بختی علی اکبر

نامه سیاه که از خدمت گسته امیا و درین دو روزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست بحرین  
 خدام و الا مقام نواب بهایون القاب قلیله ایل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند که دوست  
 محصله حکم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شتر ساری روی سخن کجا و نیدی محض  
 به عا گو آری مینگریم که دریا آنودگی از قطره میشود و مهر بر خاک و به پای تابندگان عطا چون از خردان  
 خطا بینند چه برایشان خود عذر نخواهند و بار خجالت از دل بر ندارند بهیاست دل از غصه جدا کرد و دست  
 و در نظر با بزرگان اندیشه در جنگ روز از شیب دیده از دل شناسم و نفس از زانود و اشک از نگاه  
 باز ندانم و چه چنان نباشد که با اینهمه شورا به که من در سفال و اشتم سونش الماسی بران  
 افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر الا قدر ستوده میر نواب امین الدین خان بهادر  
 ابن نجرالدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در ستم جنگ درین روز کاران که در دم  
 از شب سیه ترست محل خرم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم همدین خراب خاک سیر  
 مانده از پنج فراق این یگانگی افات اگر سخن را نم بهار سفینه انجام پذیرد و شوق جگر کشند  
 این نوازش است که چون برادر صاحب والا مناقب بمسرا پرده قرب جایا بند از تقه  
 و عنایات آنقدر در باره ایشان مبذول گرد که بهر تن باقی نماند و در دل شنیدن مطرب  
 چاره نشان دادن و از نعم تنهایی ملول نگذاشتن و به تدبیر نای سوده منداست و گشتن آنچه  
 با خویشان دیده ام سخن بسامان شرد و قراطان تر از بهارین و الا تبار میجو ابرهم بدین سپارش هم  
 بر خویش نیست می انهم زیاده نیازست و بس خط به شیخ اما هم بخش تلخ مکر با طعنا  
 از نیاز تسلیم آنچه بقدر میسر شد بهما تقدیرست که نامه و خامه آنرا بر تابنده و از شوق و آرزو هر چه  
 گزارش می پذیرد و خود آتمای تواند بود که در کلک و ورق گنج تبار خج دوم گشت منتخب دیوان  
 ریخته در میان جامه پیچیده بسبیل واک انگیزی بوالا خدمت رفعت و جرت فرستاده شد و تا  
 امروز که سبت و ششم جمادی الاول و دوازدهم چندی ماه انگریست با بجهل انقید ریخاظر دارم که دو ماه هفت  
 رسیدن آن نرسیده بار بار ای این جنون بسیر چیده که هنگامه را نگیزم و با کار پروازان واک و نیزم این

اندیشه عنان نوازش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است نه تکمیل حصول پاسخ و جواب اگر کوتاهی از جناب محترم است اهل واک را چه گناه و آوینش را چه انداخته را  
 به نظر آن برادرش است و بنامه آوردن و نویسد و حصول بشارت قبول و ستاوان السلام الا که ارام  
 عرض داشت بجواب شکر صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهما و بوقت عرض  
 است تا دکان جنو فیض گنج حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شمع فروزنده و دوان  
 گوهر گانی شایسته و رنگ سلیمانی و امثال قباله و زرد و اجود که میرزا نایاب افغانی دره پیشگاه مهربان آرا  
 و سجده ریزی قطره به بساط ارا و نمندی دریا آینه زوای این نمایش و پرده کشای این گرامی  
 که اگر فیض درودها یون توفیق جهان مطلع جهانیان بطبیع جانها و رکالبد بهما خواهد رسیدی  
 سپاس اینهمه ذره نوازی و بری پروری چگونه گزارده شدی چه پیدا است که هر قاب را وانی  
 پیش نداده اند و روهای عنوان این والا نشو و یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف  
 بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر اخبر سندی نمی بخشد  
 چه اینهمه جانها و مبداء فیض خشن خسروی بوده است بضر انجام کاری که فرمان رفته است هم  
 بنجا کینای عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری نه دیگرای و آشتی باز سر نختمی بدین  
 وادی بستر ناختمی خا نصاحب شفق سید قاسم علی خان مشاهد کرده اند که خانه زار و باغم  
 و اندوه چه بایا و نیزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که یاد رکابم و فرغانی گارش این  
 عرض داشت کام سنج بادیا و ابرگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز دشمنیت بلکه  
 خود مقامی محین نادر و هر روز بجای و در شب بسمای است و سید قاسم علی خان با وصف منع خانه زار و  
 رای و زار بریند و تپانی پست رسیده خاکم را شایسته باز کرده و در نظر می چند و رنگاش طایفه بخیر  
 موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر به این بهیاره سپهر خواهند شد کار با  
 خسر وانی را بفروجام خواهند رسانید و زیاده حد و بید نیرو دولت اقبال خدا و او با و دانی  
 فرغ باد و رفته بنام نواب مصطفی خان بهما و بر مختص نواز و الا نامه سرفراز گردد

آنکه سر بزرگی و کوچکی و شرمسارم ساختن بی بی چهره با غم و کداحم دست یاری و کوششهای ناگر  
خطای بود در نگارش بودند و در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشته تیرگی آن سواد  
روشن گشتی با جمله هر بی بود که تعاقب نظر ثانی داشت و دوباره نگریستی چه است قلع نظر  
از آنچه من میگویم هنگام پیش این نیست که میانه گیری کرده ام و کالت میراند و عملی خان بجای  
آورده اگر گشتی است بر آن بزرگوار است نه بر دلزدان گرایش اندیشه و خفا پیشه بسنجیدن فرقه  
تقریبی پاره بفرمان مهرست و شقی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این قفسه  
ستایشی که از ویرانه در خاطر است گذارده آید و چون چنین هست آنهم که از سر انجام چنین است  
باز نمایم امید که چون ملازمان از بها نگیر آید باز آید تحریر بی پایان و نامشعبه ان سیده باشد  
هر چند میبایست که پیش از آنکه مطلع بها نگیر آید و خرد این کار بیاستگی انجام و درین و روز  
فرصت نگاشتن یکدور و ورق انیمه دشوار نیز نبوده لیکن درین روز و ادلی بر جای و زبانی  
سخن سرای ندارم عواقب انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برادر اعیان  
بهادر بخور انجیو آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در اجنبی گفتگو باروی داده  
و در باب معاش شدالیه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گویند چه چندی افتاده اوقات بیاری  
ضایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بیعالمه نگاری در یون اخراجی تذکره باز پس میفرستد و منی  
میگوید هم تاتاق و فای یکی از احباب که رونش به بنو آسوده با دیگران نمایند مرزا احمد بیگ خان  
ابن لادی بیگ خان را بکشته و یا قسم که ریخته میگفت و پان تخلص میکرد و آداب سخن پوندی  
از مرزا احباب پیش فر گرفته بود و این گزیده مر که شنایش بر شمر دم برادر زن همین برادر نواب  
احمد بخش خان مرحوم بود و لاجرم با من در مهر پیگی دل باز بان یکی داشت و مرا هم بکمالی بجا  
می آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلمه جهاد مندانه نیز نیست چار سال است که با غار بجا  
خرامیده هنگامیکه من بکلمه بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سر تخلص  
تذکره ریخته گویند این انشا می کند جزوی از نتایج طبع خود من میداند تا چون بدلی رسم بنامه گذارد

یعنی انواب میر محمد خان سرور بدستم من همچنان میکنم چون اعظم الدوله بدین من می آید آن سفینه  
 پیش می کشم و پیرامونش میگردانم گوی سرور منم منم فراموش دل بازو کر آن آرزو منم خاموش کرد  
 آوچ که مرا خود از کلاش منی بضمیر نیست اگر مبرگری التفات ملازمان اوراق اشعار مجوی  
 مرزا احمد بیگ خان که از من مبرور رسیده است از انواب مصطفی خان یا انواب احمد خان  
 گران فرزندان آن سخن گستر بکفت آید و نام احمد بیگ خان درین فرد و هیده جریده ثابت گردوست  
 برین انواب بود و اسلام رفیع بنام حکیم احسن الله خان درو منم و از انواب نسیم و رود  
 مشکین رقم نامه غنچه این را از پاره کشتای و شمیم این نوید را خالیه ساسی آید که روزگار  
 بزرگ بدلول زمان فراق نقش بی اعتباریهایی من از صفی خاطر احباب نشسته و ترک کلاه و حیدر  
 جدائی خاکسار بهایی مرا از یاد عزیزان خبرده است در عرض طلب شرف و مانده تر از آن نیزان  
 بدستگاهم که نگرفت مهمانی غریزش از راه در رسید و پیاره بسا بگرد سراپایی سرایه خوشن  
 بگرد و تا شور بای و دوختی و نان کشتی فرار آرد من و ایمان من که بگرد و آردن شکر بگرد  
 نیز و اخت و خور و درین کشت کشت نهند اخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک بکس نقش است  
 نرغ و یارقی است فرسند و دور است اولی چه لازم است خور و بهیچ فروختن و وبال نظاره  
 آید بندگان به سلم خریدن و در شوق ثانی اندیشه می خند که رفتگان چه برده اند و گذشتگان  
 چه یافته که بار آرزوی آن وایه بیتاب دارد و انصاف بالای طاعت است بدجوی گلایه  
 که توانائی قتیل را از بدو بهیچ فرسنگ مسلم و امشته و لوای نورالعین و اقف بشیوای شیوه  
 برافراشته باشند با که باید گفت که نتایج طبع انجائی است و ما را چه مایه لذت درین جگر خالی است  
 سطره ای چند که بدید با جگر دیوان ریخته کسوت حرمت رقم پوشیده و وود سودائی که باریش  
 سفینه موسوم به گل رعنا از سودا به پوشیده است از رخسار بیفرستم و از شر تنگ ماگی  
 آب پیگردم و اسلام به الفقه بیگ نام دوستی و ریاب بضمیر میسرش  
 مهربان روی مهربانی خودی سلامت به بار آوردن نهال امید و غیر موسوم یعنی اولاد فرزندان

در پیرانه سری با جستگی و فخنه گی قرین باد آنچه در باره نام نهادن آن نوپیک سر بر روی بمن  
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی رحمت فکر نامی بخاطر پنهان داشته و  
قطعه در آن مخصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و بار بیان  
اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند بجم و حیات شما بهر شمار رسد و پس از شما نیز است  
در زبانند قطعه چون الف یک و کین سالی به پیری یافت سر بر شمرده نام او هر چه بیگ کرد  
بلی به الف منحنی بود و هر چه به یاران آنجن شما را بسیار یاد میکنند گاهی سری باری میریز  
هم میتوان کشید مکتوب باسم سماهی جهان علی خان بنایر فزیدن نازش  
که نامه بوی که سیفر شتم و دین سیانه روی سخنم با کیست اگر آن مایه بر نه شستن با لکم که برین آسمان  
در گنج جادو چنانچه نوروی فریاد فرود گیره خوردیم نسبتی است بزرگ به ذره آفتاب تا با نیم  
هر چند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را با نبوی نشاط ببالاید زبان بادل ازین  
شادمانی در تنهیت گفتن است و دل از زبان بدین سر خوشی و سپاس پذیر فتنه میکند چنان  
کار نازک است و سر رشته ناپدید باریان هم در سر آغاز رنگ شیوانی یافته و تیرا هر دو راند میشه  
در دار و در بهوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از لکام  
پرده سر بیرون آرد و نگارین زبانان عنوان نامه را به ستایش آرایند اگر من از شوخی بدین  
شعوه گرایم خرد از شرم لب گو که زینهار اندازه کمال حضرت ممدوح ندانی و بندگان محض و مرا  
بسناسنودن نتوانی از زین آن داعیه بار سطونیا و شایستگی این دعوی به بوی سزاوار  
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آرمایند اگر من اگر ستاخی بدین روش پیش آیم و لب  
بانگ برین زند که حال و الا فی تنهای ترین بوسیدن بر تنای و رخصت آرزوی گرسه گردیدن  
نیایی آن منصب خطیر بطار و در زانی و این پایه بلند به شتری مبارک مان و مان چون نمی رانیده  
آبرویس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین نفر آید که پیشگاه قبول قلند رانه بوی که شبیه  
گرداید شمایند گویان و دایه جوایز پیش و دیده باشم ریش آبروی مسائل که از فراط لطف

پیر و پیر کوشن خورشید بر آن سامعه گران کناد و شام گهی بجوی کبابی که بنویایان را از جگر خیزد  
 عطسه بر خیشایش باد و اینجا قبله حاجات مخوران و کعبه آمال ثنا گستران سلامت و دست  
 که قصیده و عود داشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن فعلی تر ششم  
 دار و که آن بهیاست بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد و بگیدند استه ام که نیز از لغات فروغ  
 نظر تا کجا گستر و گشایشش کار آن قصیده را تا ببارگاه شهریار یکدم و دستور ببرد و هر چیست  
 نقد هم بر اسیمای روانی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از زبان والا شان تا وزیر  
 اصف نظیر خطوه افزون نبود از اینجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدسی بهیشت نباشد چون  
 بسرگرمی گرامی تقدیر ساخته شد چه ساخته شد ترنگر و دو گفتار یکدم تا دستور رسیده است  
 چرا به باد شاه نرسیده قدر و انا عیار از ادبی و سبک روحی من هم ازین نامه بیوان گرفت که چون  
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمناهای حمله و آشوب تقاضای جانزه و درخواه برای  
 عطای وزیر و توقع حصول رحمت خسرو همه در هم سر شتم و رنگهای هم آمیخته شد گرفت نقشی  
 بر بگید از نظاره بستم تا چون فرزانده او در و آتش پیشه مری دیده و بر بدین ورق نگرد و باید  
 که ربی را چهار دوست فقر و فضلی از باب شکست رنگ افشا کرده ام و میتوان را زور و غم  
 خوانده از سیاهی من به خط و شیخ اما هم بخشش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که فرومانگی  
 از اندازه گذشته دل با من و کی خوی گرفته است تا تمام چه کارم و چه می نگرم که درین  
 نگریستن نگه از ناز دیده و در نیکنج و درین نگارش خاصه از شادی و در بنان میر و نقد سخت را  
 بر ساقی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانهای آفرین گویم و انکارم که  
 موسی را باید پیشا دیده ام اگر چه و هم را بگرفت عیار این دعوی حیرتی رو بد بد و انیامیه بالاغولی  
 و خود دانی ازین عجب آید گویم این انصاف سخن بکنایه میرا نمی نهد بگزارن موسی اشاره بپیدا  
 مگر نمی میر موسی جان است و دیدیم عیار است از دیوان فروغانی عنوان نمی دیوان که بدادش  
 از دو و چهار خ طور است و خلافتش از دیوبای حله و قله نم معنی را شنیده است و عیار میر

مقدمه را گنجینه چون نگونی خواهد نامید که آورده و هواد از کارنامه این پیکرم شادوم که این نامه  
 و همین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه و لیکن بنمودی مرا این را گنجینه نظیر بنمودی  
 آری هر مناسبتی را که بیکسانی نام برآید که چشم نخست از همه پیشتر آید سبحان الله سخن  
 بروزگار محذوم به پایت بلبل رسیده و در رونق دیگر پدید آید امین که نارسیدن نامه من  
 بخاطر عاقل جای گرفت و شکوه آن بر زبان قلم رفت مرا آبرو افتاد و در زین مرا در نظرم  
 جلوه گر ساخت خوش است که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامه من نرسد  
 به آرزو از گز و در این نوازش گردم و برین پرسش جان بر افشایم خاطر نشان باد  
 که بجوم غمهای دهر اسیمه سرم دارد و در دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس غاموشی  
 نیست بایتمه در عرض این بدست دو بار ناصیه قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن  
 هر دو بار نامه در داک بند و ستانی فرستادم و این سر رشته را آن مایه استواری نیست که دل  
 بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض و دودل بودم اکنون که کار یکیشی شد  
 و پرده از پیش نظر برخاست و بنارسیدن و ارسیده آمد محمد کردم که ازین بوی نامه نیز در داک  
 انگیزی نه رستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میرزا علی خان  
 سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیرد و در شکوه گریز گاهی و بدو دعوی خویش گواهی بدهد باشد  
 غرضی که درین روز بابتانگی و در روشن تازنه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر که نه تسلی  
 بر حاشیه مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دلخ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل  
 جاگزین غزل رفتم که کنگی ز تماشایم بر افکنم به در بزم رنگ و بو غلی دیگر افکنم به در وجد  
 اهل صومعه ذوق نظاره نیست به نایبید را بر من نه از منظر افکنم به معشوقه را ز ناله  
 به انسان کنم خیزین به کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم به هنگامه را حچیم جنون به گنجینه  
 اندیشه را هوای فسون در سر افکنم به تخلم که هم بجای رطب طوطی آورم به ابرم که هم بوی  
 زمین گوهر افکنم به باغ ازیان ز شرح غم کارزار نفس به شمشیر به چرخه زن جوهر افکنم به بادیران



از شکوه بیدار اول دین به مهر زخمتن بدل کافر افکنم به ضعفم به کعبه مرتبه قرب خاص داده  
 سجاده گشتری تو و من پست افکنم تا با دلق تر شود و وسینه ریش تریه بگذارم آبگینه و در  
 ساغر افکنم به راهی ز کج دیر به بدینو کشوده ام به از خم کشم بیاد و در کوثر افکنم به منصو  
 فرقه علی الله بیان منم به آواز انا الله افکنم به از زنده گوهری چوس اندر زانه نیست  
 خود را بجاک بکنند و حیدر افکنم به غالب بطرح منقبت عاشقانه به در شتم که سنگی تاشا  
 بر افکنم به خط به مولوی نور الحسن فرو جان بر سر کتب توارشون فشانان  
 از همه که سحر به جوامع در آورده اند انهم عید که ام آرزو و نوروز که این رنگ بوست  
 که کلیه میکده سخن جنبش از سر گرفت و درین شیر خانه روحانی را کشتایش تازه گرفت  
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قرار از جابر انگشت که پائینه افروگی بهستم بیو ز آئینش سرورانو  
 بایدیم گسیخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که نگه سیستانه در سر میغلطد سخن و شرح ادای  
 نگارش که میر و دو که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسبند گر انما یکی های جناب مولوی  
 نور الحسن را نام که قطره بر اثر جولان قلمش در سبیل در و دست و اندیشه بدون  
 لطافت رقص در باوه پالوون ای آنگاه نشو سعادت از دیوان ازل بنام نامی شهاد  
 غالب و ناپیش به هم بدل و هم زبان بدعای نیک سرانجامی شماست و خوشبختی قسم صحیفه  
 شادمانی که نگارش اندازد گزارش آن بر تابد ازانی داشت و نشاط صندیسای روزگار  
 خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد و شیر و بخشی نواز شمای پدر بر زگو ارشاد و روز افزونی  
 فرزانه گیسای شما و گرم خونی دلریاتی های حضرت مولوی اسراج الدین احمد بنو خط نشان  
 و بهادان و نشین خواب بود و پدید آمد که خاطر خاطر را بجانب شرک ایشی و بهر گانه این  
 گفتار را در انجا آرایشی هست یاری هم دل به پندیده شغلی نهاده آید و هم اندرین فن  
 گزیده روشی پیش گرفته و هم سر وی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلکته دیده ام یاد  
 میکنم و خون گرمی شما در خرد اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم به نادانندیشه

نهالی برگزیده دارم بدان زودی که شتر از شاخ افتد تخیل شده و رطب بار آورده فی فی بنگار  
 یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و هر هفت گرده  
 خواسته آید که مسوده نشود در هر ماه بین فرستید و من آنرا نگه داشته و نشست هر گز نشد  
 و انگیزه هر بند را بایستگی برآر است به شما فرستم صاحب من نگردد استیلا آید که گفتار خبر به  
 سره نگر و دو سخن سخن شناخته نشود و هر چند را اوت شما در پیته سعادت من و خیر مندی شما  
 موجب رضامندی نیست لیکن تحریر در میان نگنجید و بیباقی گری خامه کار بر بنیاد آری  
 نگارش یک دست است و گفتار سخت سخت درون یک لفظ از نیاید آورده و لفظ دیگر بجای  
 آن بر نشاند و دانشناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرس و چو دار و دوح این پیش نتوان  
 گزارد دیگر به سبزه بانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیز تر میست  
 سخنهای پراکنده هر که عبارت از شتر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست  
 زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگانش و سخن و بار نماند  
 اندازد و نکوئی فن تواند بود و اعظم از بی پروائی شما که از نشان دولت سرای خود جز احاطه  
 خانسان هیچ سمتی و همتی و انموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازی داشته باشد  
 و بهریدان دواک انگیز می جاوه شناس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه نانی دل  
 بکاین استواری نمی شکید بهر آئینه میخوانم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان  
 مکتوب را بران نگار توان هست بر من نکشاین کتاب به شما فرستم منت این را که رسید  
 نامه شما در پی آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شد  
 امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم  
 بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غایتی دارم ایشان را در آید و من  
 آداب عبودیت گزارده شود و به با که هم خالصا حسب چگونگی که باید گفت شوق را اندازد  
 بدیدار نیست الا جرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم ای آوازان

بر پرده و خادغن و سبزه و دوست و صاوت گل محمد خان نایب طبع که تارفت از من برید و بنام  
یا دنیا و دو پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرمه داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق  
سلامی خشک فرستاد و لا جوردی غمزه بدیجونی من گماشت خواهم که سلامش باشکار همچنان  
بسوی وی بگرداند و نهان از روی فرجام ماند و بود او را این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد  
و روزگارش چگونه میگذرد و انشینی آوازه کمال است خدام چنین مقام حضرت مولانا علی اکبر شیری  
و لم از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرو آورده شوقی را که از گفتار زاید  
به محبتی که از دیدار خیره گیر برابرتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب است و دل  
از زویند و گفتار اشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بهشایستگی از ریش التفات مسلم  
داشتی نامه بهر گونه از و آرزو بهلا زانمش نگاشتی چون مرا سر و برگ تمنای قبول داده اند  
لاجرم حرفه در انست که آبروی خاکساری نگا دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غرضی از  
مکارهای تازه بهدین درق میگذارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیره از بهر این که به ان  
والا که چونید و غزل را پیش باریا فغان بزم و الیش برخوانید و عرض دارم که بهند متانی  
بهین بخیار و پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است و مستعدی تا دیگران  
و درق کامستان و بخندال نغمه گفتاری شادمان باشد و در نه دور باشی تا بعد از این که و این آرزو  
مگر و در نه خون جگر خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم به تصانیع و شطل گران  
بگردانیم به زبشتم و دل تماشای تمتع اندوزیم به زبان و تن بهار از زبان بگردانیم به بگوشت  
بیشتم و در فرات کنیم به بگوچه بر سره با سبان بگردانیم به اگر زخمه بود گیر و دانه شیم به و گمر  
ز شاه رسلا روغان بگردانیم به اگر کلیم شود و زبان سخن نکنیم به و اگر غلیب شود و بهمان بگردانیم  
اغل انگنیم و گلانی بر بگذر پاشیم به می آوریم و قح در میان بگردانیم به ندیم و مطرب ساقی  
از زخمین را نیم به بکار و بار زنی کاروان بگردانیم به گمی به لایه سخن با و در آیم به گمی به سپه  
زبان در و بان بگردانیم به نهیم شرم بکسو و با هم آویم به بدیشونی که رخ اختران بگردانیم به

ز جوش سینه سحر افش فرو بنیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوسه شب همه را  
 در غلط بیند از بیم نه نیند ره رسد با شبان بگردانیم به چنگ باجستانان شانسار یار و یاری  
 سب ز در گلستان بگردانیم به بصلح بال فشانان چنگاری را در شانسار سوی آشیان بگردانیم  
 ز حیدریم من و تو ز نا عجب نبوده که آفتاب سوی خاوران بگردانیم به من وصال تو باور  
 نیکند غالب به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامی مولوی حافظ  
 محمد و فضل حق صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله بهیر لاله را هوای  
 دیدن عنقا در سر و ناگاه شام گاهی که خورشید بهست و پنجم بر سج الاول بود و ششمین تنهائی من  
 گذر افتادی آن در گرفتن آتش گرد و اگر دوا کا شانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از  
 هر کرانه و نرسیدن آتشی بآزاران و رانیدنه از کجا شنودی و اگر نشنودی بهر آتشی بهم حق  
 و دوستانه پیش که شیده غمخواری و اندوه ربائی است ناگزیده و ندی و هم ای زوی نیایش که  
 لازم حق شناسی و سپاس گزار نیست بقدریم رسیدی بان ای وفا دشمن بیگانگان کاسیاب  
 پیام و نامه و آشنایان بگرشته شمع خامه فروزای بر من که رقیب از تو عین بنامیده نازیده شده  
 مهر و عنوان زده به بهمانا سوزنده آورم گرمی شوق از من فرا گرفته بود و کمیتا بانه که در سر  
 گردیده و اندران اشتکلم زبان و دشراره و درخشیستن نگار داشت بهیات من کجا و اینهمه دعوی  
 بلند که کجا خود نمایمهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرادین رنگ برزه لای و یا فخری  
 دار و در نه آنکه از شعله آه بگریم و خنکان و امن نسوز و عجب نیست اگر آتش افروخته  
 پیرامن نسوز و و شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی تنها  
 از بنده گان خویش بگرداند و تابی بهمران را دیده و دیده و ران را سر به دست افتد که شمه  
 نیروی جبریل و معجزه آسودگی خلیل را در نظر ما تازه کرد و یارب این شگون سلامت  
 که زنگار رنگ فرخی دارد خسته تر از آن باد که شاده آنرا بهنجار گزاری و ضعیف توان آورد  
 اگر دانستی که پیش خود شمر ساری خواهم شید و مرا اندرین محال طلبی بر من زبان طعنه و راز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این بیگانه در خواستی و پرسیدی  
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و دگر بستر غریبی دودی و تابش بنودی فرا رسید تا چه میکردیم  
 و نور چشم مردی و قزاقی مولوی عبدالحق کجا بود پس از آنکه دستخیز در همسایه آشکار شد  
 و هزار بند و رنجمن افتاد سر سبکی درونی پرستاران و بیثباتی برونی بهواران چه قیامت  
 آورد و این همه آشوب چه مایه و کشتید و فرجام کار که مژده ایمنی دادند بر کارخانه دوا بس  
 و بنه بار که اران که اینهار اجز و باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها ملغمه آتش بلکه  
 افزونیه آتش است چنگه شست لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا  
 نیک در دل فرو آورده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نامده هر چه گفته ام بطریق  
 آرزوست نه بیسبیل سوال و السلام والا کرام به نواب مصطفی خان بهاد و فرود  
 ز فرط ذوق و تسلی نمیشوم به یارب کجا به لب خنجر ستای را به سحر گاه بیکه دلم از درد شانه  
 چنانکه مومن هر همیشه از بیج همسایه در آوار باشد بقیار بود و دستم از اشتغال بیثباتی دل عیشت دار  
 فرخنده سروشی از در آرد به سپردن بهار سامان نامه گل بجیب تشارخیست بر چینه نامه سپار  
 مس امید را کیمیا و دیده جان را تو تپا آورده و تارک اقبال را افسر و پیکر آرزو را زیندوشید  
 لیکن از آنجا که آن قدسی مفاد ضمه از شعر و غزل چون نامه احوال زاید از ذکر می و شایسته  
 بود و دل سودا زده بدان نیاسود و خارم بدان یکد بهر صهیانشکست گفتم بی بیانه مژده  
 ویداری که دل به نشاط آن توان بپشتن و نه کرشمه غزلی که لب بر زمره آن توان کشودن چنان  
 در از نفسی خواهش در آغاز حال بخردم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی اخبار نامه بریده  
 گوش الهام نبوش فشانند ماد و راندیشی فطرت با خودم در ستیزه افکند و پس از آنکه اقبال  
 پرده از روی کار آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر منقضان خاطر  
 نشان من شد و از آهنگ عریده باز آرد و مهر خوشی بر دلمان نهاد و مقتضای شیوه آزادی  
 بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم گاه گاه به آمان رسول و رسیدن مکتوب

آرزو می کردند که بزرگمانده گفتار را شکوه و شکوه که خوان دوستی را شکست پیشکش  
 وزنگی که در نگارش پاسبان آید اگر ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که در این  
 جرم نتوان گرفت همان درویشان که در دوا و الامیقه بر اثر آن بوده است سخنی گرانمای  
 آمد و کمالتش در هفتصد و پنجاه روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسانست  
 بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم به پیش و ورق به کشایش آمد  
 و شکریا و آور و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گردیده شده امید که  
 ازین بعد زود ویران نشای غل شاد و میفرمایند و نوید و بکوتاهی نهادن روز فراق  
 که اندرین موسوم که خسر و انجم به اسدجای دار و عجب نیست بفرستد دولت و اقبال  
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه او و از جانب مبارزان و له نواب  
 حسام الدین حیدر خان بهما و ریوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان پسر  
 استان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد اسد ملکه و سلطان میرساند و الای تیر  
 او رنگ بهمانبانی که نمونه سریر سلیمانی است بر تراز داشت که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار  
 توان بست یاد اندیشه راه خویش کرد و سرگردیدنی بپسرایای آن توان کشود و لا چه بگویم  
 بساط آن خسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیاه خسروی و شتری را و سوار  
 روانی آثار بهایون پر قوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و همین گوهر گنجینه یزدانی است بسبیل  
 شامی افشاند و بر فرقه تنهیت جلوس و و جای و و ام دولت خود را با جهانیان به زبان  
 و جهان را با خویش آئین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل منتظر پیش آمد  
 آن داشت بفرخنده ترین ساحتی از در و در و تخت سلطنت را گزین آرزوی که از دیر باز  
 در دل بود بدید پذیر ترین صورتی بر آمد و نه آفتاب را بهشاده آثارش دمانی دیده  
 بر روی هم کشودن است و خار و گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از بهار گر  
 ربودن بهار تمام بدیدم گلهای تازه بنظر گاه خسروی ریز و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و صاحب تاز و زود و کمرای آباد بر فرق شهر بار افشانند قطره جهر در هوا  
 صورت گوهر میگیرد و چند جا میگرداند که کجاست و توانائی بهرام و غیره و شش هفتاد و شش  
 پیر و یزدانگان را به پیغمبر رسد و خاتم از بر جیس و تیغ از تیغ و تاج از مهر و نگین از ناهید و نگین از  
 پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقت بشمارند و زمینان را که در آن پایه  
 که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرد لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر کشنده ذوق  
 انگیز است که درین خانه زاوان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار است  
 حقا که بدون تیرگی سایه از مهر صدقه بهنگامه در ششانی پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوه  
 گنجینه روانی نیست یارب آورده دوام سلطنت بجا و ان بلندی گری و گوشه چیم  
 لای جهان داری آسمان فرسای باد خط بشا هم مولوی سراج الدین احمد خلیف نواز  
 خستگان بندم دوری اگر دم زنند بسا خستگی نام بر آورده و به توانائی انگشت سنا  
 شده باشد در دول این قوم آیش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت دیرین جلفه گنج  
 لا جرم هر که یکی از اینها هم خامه مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسختی آورده باشم  
 بنار ساقی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود  
 که نامه بنام نامی مکرری مولوی نور حسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن  
 داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوی و صولی  
 رسیده تا بس این اندیشه ام میگذازد که مباد آن نامه بکاتب رسیده و او را بسا خط  
 گذشته باشد که غالب آشفته سرو فغان روح دیرین صحتها نگذاشت و در اثنا جنبش  
 کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو بطلبید و به فرستادن آن مرا از پندش  
 بدر آید دیگر از دیر باز بخواهم دو عده نیز همین است که هر چه از نظم و نشر فرا هم آمده است  
 روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میان منتخب دیوان ریخته به بندگان ایشان  
 محمد و مکررم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلله العالی می سپرم که رسیدن

آنها روشنی ایمن تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه شعر بعد از این خواهد رسید لیکن  
وزنهای سفینه شعر سخن است چه آن وابسته به تفقید است که از جانب خندوم باید و آن تفقید که در  
خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته های من آنچه در نظر آن والا گهر است به من  
باز رسید تا آن نیز بسبیل انتخاب و انقضا در آن جریده جایا بد چون فرستادن این مایه کاغذ  
در واک صرف هیجده دارد آن خواهیم که خواجها تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از  
رهر و آن روی بدین و یا برینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رسانند و یک جز اینکه تازه ام بنده ام  
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان شبها بر روشنائی روز و روز با فقری نور و زیاده  
بنام نواب مصطفی خان بهادر و فروری رنجدار تکل ما بر بجای خوشی بهمان  
شکوه که خاطر دلدار نازک است به جناب نواب صاحب بر انگیزتن رسم نامه و پیام که مرا  
در گفتار بلبرزه می افکن چون بگردار آمد بر آئینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میجو اها گری پروا می  
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی مست نه بدین اندازده را و بعد اگر آفتست که از ناکسی بالفتات  
نیز زم ناکسان را بسخن و گیر کردن و ننگ شکوه بی شکوه بان بخود پذیرفتن را نچسبست و اگر  
این تغافل های بی محابا و فراموشی های جا نگر از عالم مکافات بشلست مرا که بزه مندم بلکه  
شواختن و ساز پوزش مرا به توانیا و ردن گناه کیست که نام نامه از آن سوی رسید که ام  
با و از آن سوی وزید که پاسخ آن نگذارده آمد و جان برگذار این فشانده نشد من خود از  
فراوانی اندوه و طلال درین روزها بمن روی آورده بدان سان تو هم و بهوای دل  
نفس زبون و بادای خاص سخن گفتن انچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بشاهد  
نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاهه زمره منج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون می کشان  
بدرنیا و ردی و خود را بر و بر سخن سرانی نه بستی نه سپاس نظاره افروزی منشو تو استی خواند  
و نه ستایش و لشواری غزل تو استی سر و فرو چه نویسم تو در نامه که از انبوهی غم به نیست  
مکن که روانی ز عبارت نرو و داستان در ماندگی خبر به گفتن راست نیاید و نوشتن



آشوب این بهنگامه را بنیتا بدیاریب زود باشد که بند دوری از هم گسلد و دل پیچوند به زبان  
 آرایش پذیرد نامه پناهم نامی سولوی ولایت حسین خان بنویش جرم کمال فطری  
 و مبارکیا و حصول منصب قاضی القضاتی فرو شکبید و روشنی اختر من پس به در راه  
 ادب حسن طلب بهر من پس به آئین امیر و فرهنگ این کهن کارگاه که این روزی دبستان است  
 آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار و لایق و بروی و خوی  
 صبر انگیز است هم خواهد دل بدوری وی کمتر شکبید و هم نزدیکیان خواهد را پیوند نشاط  
 از خاطر بریده گرداند آفرینش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سبک نشاید  
 گوئی لاجرم این چنین بنده روشن روشن را بنده حرمان جاوید بر دل نهند و پس از  
 یکدور و زهدانی که گوشمالی ادب آموز نیست دیگر بهر منش بار و بهنگامه خرم و بهنگامه  
 بسیار گوئی و دشواری جوی شیده او بودند و نمک و نگیش پای و نه نشای نگیش مایه بر  
 بهنجیم گنای که از وی سرزند از بود و نا بودش در گذرند و هیچگاه چه و آشکارا و چه در نه من  
 نامش نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناساز بهنجم که تا از انجمن بدر رفتم نخواهد از غوغای  
 نشاء روزی باز درست و بهنگامه را اندوه تنگ بهدی از میان برخاست نه خیال صبر  
 در خیمه خواهد گزاری و نه نام هر کرد لب شفاعت نوایان طوافی با این همه ناکی و توفیق این  
 دیده وری شادم که شناسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گله ای بیچاره را بنحاط راه نداده  
 هرگز نبوده است که درین درونی آفرینش از طارمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی  
 ابرام بدین قصد و نیت و از فرون سری خواهش ابروی گفتار به نا بایست بحیثیت بود  
 هر آینه شرمساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد بهم فشرده بود که هرگاه بهر بنده نویسی بهایستی  
 نشست و ستم از بنیتابی دل انجمنان بلرزه در افتادی که عذرهای بنحاط آورده پیش ناانکه  
 بهنجار طبعی از قلم بود و فروزیم نجاست از قلم فروختی و اندیشه را بهر مدعا نگاری  
 و پیوتش گزاری بکاف نمادی و فروزیم که دیدی بهجمیم طلب رحم خطاست ۴ سخنی چند خرمسای

شمانی بشنود نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بچوشت آمدی و ذوق آگاهی در اندیشه  
اشتم که کردی و از مکر می رسید علی پرستش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طالب  
و آن مایه جگر شکنی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشنودی سوخته آتشی از رشک و زنا  
افتادی و بوی کباب از جگر بر فاستی هنوز آتیزه محبت و فطرت را آتش بهنگامه تیز بود  
و سبزه مهر و خرد گرمی بازار سخنی داشت که سپهر بر گشتگیهای من بخشود و بخت بکار سازی  
سرا خواب گران برداشت از خرد و رو و موی فروغانی کوکب گورنری به آله آباد و غوغای  
ساز کردند و آن فیروزی ساز را بجز خوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه و محدوم بلند آهنگ  
ساختند از نظر من و من اثر کرد و مرا که با خویش تن در افتاده بودم از من بدر آورد و شوی  
همانکه طلب بتقریب ادای هم تمنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افشرد  
و مرا نشاند اشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا به رخ فروخته بود  
چون تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناز کشاده روی آهنگ پا بوس از سر گرفت  
و به بخار چشم روشنی گوئی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضااتی از پیشگاه  
گورنری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو میست با فرزندگی و بهایونی ترین و این  
منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست یا مهر او خدا هم و مهر او به چنین  
پایگی و نشین بادا سید که ازین پس جرم کوه قلمی که بعد در از نفسی بلوده است بر خاطر  
حافظ گذر کند و اسد الله نامه سیاه با فاضله تابش نیز قبول رو سپید جاوید آید گشته  
یکم جنوری ۱۳۳۰ عیسوی رفته موسوم مولوی محمد صدرالدین خان صدر  
قبله حاجات به اگر این بنده اندک شوق بسیار گوی زود گسترخ و پریشانی راح  
زندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود و هر گویم و فاندارد و اثر هم با گرای  
زین سادگی که دل با اثر بسته ایم ما به شور کرشمه فقده محدوم به روانی کار شفق نر است  
زخم سنان آن دور باش که به پاسخ سپارش اقبال نشان مرزائین العابدین خان من

رسیده بود به نیک انباشت و باد و امن رشک آتش یاس را شعله ور کرد و هنوز این بهجت  
 به پنبه مرهمی در خور چاره پذیری و این آتش بد هم آبی آماده و زود میرست سخن کوتاه هر گونه  
 عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن و حق مگر می مرز افاضل بیک حرف گردد  
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند و دولت ز حساب  
 افزون باد و شام شیخ امیر القاسم سر و مختص حضرت سلامت به رسیدن و نواز نام  
 دل را تنومند و شلخ آرزو را بر و مندر ساخت گله از نار رسیدن پاسخ نامه های خویش میکنند  
 و از خدا شرم ندارند و خود از جانب شما نگذاری داشتیم که کجاسید و چه در سر و آید یاری پرده  
 از روی کار شما بر گرفتیم و دانستم که یکپندم را فراموش کرده بودید ناگاه و روز حجاب و لانا  
 تراب علی صاحب بدان بقیه اتفاق افتاد و شتیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده است  
 مهر کن به جنبید خواهستی که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه کردید  
 لاجرم دروغی چند بر بهم باختید و آنرا دیبای دیبایه نامه ساختید بهر حال ویرسانید  
 و از دیر خبر نکوفی نه بینید و بیابچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگونه که گفتن  
 شیر و چنانکه گفته اند و شکسته دل تر از آن ساعز بلوریم که در میان خارا کنی و دور رها  
 خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سر اسبگی بر جای چهار سال  
 میگذرد که مقدمه من با جلاس کوشش در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش حکمی  
 که قطع خصوصت تواند کرد و بر نیانده و هنگام بیایان رسیدن تیره شب نا امید می نماید  
 حالیا بر آن سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا لار و دو یکم نوبتک بهادر  
 بدین دیار و آید بدانش در آویزم و داد خواهم و استدعای صدور حکم اخیر کنم  
 گروهی بر آنند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن ر بگذر با به اجمیر خواهد رفت  
 اگر همچنین است بدان در روزگار من و آخ از دوری راه و درازی کار من خواسته اند  
 که تاج طبع و الافی شما بنگرم و از ترا دیده های کام و زبان خود بهر شما

از علی

ارغمانی فرستم فرصت آن بجا و دماغ این کوآند آمد نواب گورنر و ریوزنه اخبار را زهر در ترتیب  
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سنگالیدن اندازه بیان آملایه  
دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت  
یا چون و قری از بهر نگارستن پریشان کنم آن اوراق پراکنده را فرایم تواند کرد و هر رنگ چند  
روز و گریصاف و اسید و تازاناشیکه بین پیوندید گاه گاه بنارنگ زردای آئینه و داد باشید  
اوراق اشعار و نظرات جمالی نگریسته ام و از جمله بزرگانی که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی  
افصح با فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شیوه مکرری  
شیخ امام بخش نایب و خواجہ حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از آن بزرگوار  
ممنس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر  
مصرع اول که با صطلح عرب و منیان آنرا عجز نامند زحافی بجزیه واقع شده که بر صاحب  
طبع سلیم نهفته نمیاندازد انهم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود و فروخته خریدار کا حصد بون نه جوت  
بائع کا به بین ده دانه بون که گرجای کتب میران بود و السلام نامه سیاه نامی  
موسن خالص صاحب فروغ طالع گفتار سلامت و دوش اندیشه دیوانگی پیشه بارش  
سپهر سر زشتی که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ و دود سه چار بین مصرع این رباعی در میان آن  
بغتت فروزنده پیکر بنهاد و رباعی آنهم که به پیمان من ساقی دهر دهر ریزد همه در دود و تلخایه زهر  
بگردد و سعادت و نحوست که مرا به ناپسند بخیزد کشت و مرغ بقره با آنکه هنوز ملب از تلخی  
این موی زهر فشانتست دل از سادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم بیال گردان  
پذیرفته باشد منش نیز بنگرمتا بر وز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم نه بی  
نادان هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسنگردم حقا که دل نهادن من به ثنائی و زوایا  
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بودا گوید آن گنیزم خود و سال باند که چون شب  
عبیدش نشاطی تازه در گرفت و بر فرقه عبید آمد و عبید آمد نوای شادی برگرفت و فرقه

گفتن زن که اگر عید است در رمضان تو جهان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامیده سیر ستم  
 و میگویی یارب نامه بر ازان در تنید است برنگرد که هر کینه اندران صورت قطع نظر از  
 و هم سرودی ذوق دانه عکس مدعا بمن روی خولید و ادیاس ادب نگاه داشتن و استان  
 دوست را سپهر نداشتن و السلام نامه بنام مصطفی خان بهادر و صفت  
 یکدیگر زبان معنی پاری بی آئینش عربی فرو پیو گزیده ام تلخی این و بیخ و بگند  
 از سر که وابسته بهنگامی هست به آباد بران شیوای شیده که تاز بانش بدین جنبه نیست  
 سپاس توانائی سخن گزار که سر انجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آشت کیست که این  
 و کشتا پای به بلند می نه پرستد و برین آید و شش آفرین نصر تند بگر که این بهوای شکفت  
 نیرنگ نامی را چه نیر و داده اند که چون بفرمان جنبش که در نهاد و است فرزادگان رادل  
 از جای برانگیزه و هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را بر وقتار و شکفت تر آن که نرم نرم  
 و زمین این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازده بدان سازگاری نهاده اند که درین  
 و دروش بهیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند میخار از نیم نگسلد و همان بگوشه  
 خوازش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود خدائی رنگی است که چون چشم بروی سخن  
 کشانند ناگاه نخستین نگاه این را بنگرند و هرگاه ازین پرده بگذرند جهانی یابند جهان جهان  
 آرزو را روز بازار و گونه گونه گوی را اگر می بیند گامته و دلا و دکان را بر آتش راه کرد  
 ماتم زدگان را بموی که کشتای چنگ را بنوا نایه سپارد و چامه را بدم بلند آواز گنجش  
 شگفتی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاختاری را خروش کوتاهی سخن  
 گویند سخن از دل زانو دل سخن نگارید بگر و فرجام فیه مندی پیدائی مهر پرست است  
 و زین شودی و گلدر شکرت آب چون مراد وستی است بی پروا که هیچگاه سیم از ناز نرسد و اگر من  
 نیاز نیارم نیز از نیر سبیلین شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه به مرگ مهر  
 سیاه پوشم امر و نکه آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوده درونی بیچاره را آینه خسته

بیتازی نگاشته اند همین روز است از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره  
روز بزبان ترسناکست دوم این پیش توان گفت تا بهینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری  
تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیر و شهباز روشن تر از روز و زویر و خجسته تر از نور و زانو  
ایضا جناب عالی دو سه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کجین  
بهانه شماری میگیرم دست با قلم در آویزش گستن و قلم با صفحه در روانی و لغت شکست  
از دل چون سائل بهرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار  
و شکست تر آنکه من خود با تو باشم در شکر اجم و با سگالش و مساز چکنم درین سینه جاناب آرزو  
نتوان گرفت و هیچ حیل بهرانه پیشه فیوزی توان یافت آن از سبکسری همه درین سخن گفتن است  
و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بخیر است دست بهم ندهید است  
که بدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیر و کس نیست کیستم تا به آفرین آنچه نیا فریده بهت بگرام  
آنچه بدیدن از زانی است بیدار و تهور است و گرمی مهر خیا و ابالدردگر فصلی از آن نبشته شود و خامه  
چون خنس کبریت بر افروز و خود را و نامه را با هم که سوز دیگر قسم تا بهنگامیکه و و سه طرکاشته  
باشم نامه و خامه را با آب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجال نامه بسوزد که چون بچاره را  
آتش در نهاد افتد و افش بر لب و رفتارش بی پای بگذارد و این را چه چاره که و دین و ان  
چه جواب توان داد آنچه شنیدن از مغانی است آئینش رو سیاه است با خسر و این و اگر پیش  
این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه پیش نیست خردمند  
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و برین آواره دل نماند بهنگامه گرم و سرد و کار  
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهر باران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار  
یا دآوری توان بود غوغی رود شناس نظر شده که آنرا بگران از زی توان ستود و نهال انبیه را  
روزگار شرافشانی سپری نگشت که به شکوه سری داشته باشم و خود غوغی بجا طرک شده که  
بنگاشتن آن بکار بگزارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفار از زبان ناخبر هست داستان اشتیاق با

بیان نارسا لاجرم لب ازین بروز زخمه فراموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده  
 شود فراموش ایضا اولی نعمت ملو طیان شکر خاسلامت و بهر نوز گل افشانی گلشن افشانت  
 شش بهشت را بغالبه بیری بوی گل فرا گرفته بود این نشاط و رو بهارین صحیفه از دل  
 بزرز زخمه بود که نخل بر زمین زخمه افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت سبب بود و بهشت  
 فروس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سویش شسته و از دهن  
 بشکر نیاشته بتازگی آب از چشمه حشر و با دانه دم سیح خورده و به شیرینی گوی از شکو دل  
 از خسر و پرده به پاکیزگی گوهر آبروی خانوادہ آبر و هوا و دلا و نیری سپیکر چشم و چرخ دودہ  
 برگ و نو ابر نیسان تا ازین گران از زخم دست مزد عرق ریزی حتی نجست و قمار حساب  
 زریان زوگیهای روزگار گم سازی نتوانست شست و شسته الگو را گرد ریشگی دانستی کتاب گشتن  
 و باده ناب گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب شخوردی و  
 بار نیارودی تا درین ساختگی بگردم در دسر ندای به نیشگر گرد آغاز کار و رسیدی  
 که بگونه گون فشار و آمدن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است و گویا  
 از ل آور داین میوه نغز و دیگر هرگز سر از خاک بر نکر دی و باندازه درازی بالای بنجاک فرو رفتی  
 تا درین نموداری بالهی انگشت نمانشدی آنچه خامه شکر نشان بدان رفته که ازین شمرای  
 پیشتر یک نیمه بخت و نیمه دیگر به نوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی و درختگی بدین رنگ  
 و در خامی اینچنین خالصه فام است من ضامن که بهشتیان پیاده ظهور نگریند و سبب پوشان  
 آن روضه نتوانند که دل از پیچکس ربانین گفتم آنچه به بختگی زر و گردیده کرشمه کار سازی  
 عنایت است که کار بی نوا یان بفر و انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با اشاره  
 بنحو نگر می ذوق است که در رنگ در و بجوی روانداشت دل گفت همانا آنچه به بختگی  
 زر و گرد و نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه  
 پیش از رسیدن رسد فرود وصل است که من بدان آرزو مندم که دوست ملازم زبان باد

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگار مغرب زوگان ملاذوالا  
 اقتضای رقم مع سه قطعه نوشت دو صد و پیم وصول آورده شمسار ناکیه های خود و سپاسگزار  
 و لنوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادن کافزار بایای حضرت مولوی  
 محمد علی خان است از آنجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامه خویش حرفی ازین حال کم  
 ننگاشته اند شکر حقیرتی رویداد و بوالعجب سگاشتی پدید آمد پذیرفتن عطیه روان  
 و خرد و سرمایه تیرگی و در عطای بزرگان جیحانی و خیرگی ست ناپاچار بر سه قطعه با خود  
 نگا داشته ام تا بجا بیست نرسیم و ماجرای خویش سر بسوزاندارم و طریقه تحریر جناب قبله گاهی  
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیابم روانم نیاساید و چشم از دل نرود  
 باده روز یکشنبه بلازمست میرسم انشاء الله العظیم خطوط نام مولوی سراج الدین  
 مختص نواز از اینجاست که این روزگار راستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم شونی  
 گویم که در عرض دو هفته دوبار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولوی  
 نورالحسین بدیده آورده از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دین نامه  
 رازیکه از گرانمایگی با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جادوان باندید  
 که سیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی با ستم سامی محمد  
 مستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کث و عنوانست بخواهید و بجهت  
 مکتوب ایام رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فروریزد مرا از ان بیاگما ناید اگر چه  
 من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارتم که رشحه خامه محذوم آبروی  
 من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه باز و بپردازم این نفرستید  
 تا حیرت بازوی اندیشه ساخته آید و السلام والا کرام و بیضا صاحب من بد زانی و راز  
 گذشت که دیده بسواد گویم این نامه توثیاتی نگشت ازین پیش آنچه بچشم بکس نوازی نشسته  
 هنوز نقش نگین خمیرست و نیزه همدان باب خارخاری دارم که محاسب خیال و کار رسید



و سر جان مالک بهادری را بدیده و ری پذیرفت اکنون مرا گری چند بسر رشته خیال افتاده  
یکی از دیگری سخت تر و حکم تر نخست اینکه سر جان مالک چنانکه این نامه فارسی بے نام  
و نشان را با و داشت به پورث انگیزی را که جگر گوشه دفتر سرکاری است نیز خطاط  
و انموده است بانه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون به پورث انگیزی را  
ناسخ اقتدایین زدودی چرا باز آمد بایستی که مقایله این بهر دو تحریر میان آمدی تا کار یکدو  
شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بهدعی علیه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست  
باز داود بهدعی چرا نگفتند که زرمند به این را باید ستود دیگر نباید خرد بشید مگر بخت  
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیمان پوی گورنری رسیده و خود را ازین از  
بچه نمیدانند نیز سخن نگفته است که مرزا از فقره دار ماند و خاطر مرزا فارغ گردید و اندک  
از شما میخواهم که تا توانید راز را بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد و زیاده نیاورد  
ایضا سوالی من به چگویم که از بخت چه قدر گله مند و از حجم اندوه چه ناله نشندم  
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و وفا  
گرفته و راه بی آرمی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داود بیگ نزد من آمد  
و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسیدند گفتم وای به کاکه کسی  
نماند که مرا چاره گری و رهنمایی تواند کرد و از آنچه دران بینگامه رو نماید بمن تواند نوشت  
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان دعه داند که چون کرنیل هنری املاک را فرجام  
رنجوری بر خیزد سپارش نامه بنام مالک صاحب از وی بکف آرند و بمن رسانند بهرین  
روز با یکی از سترگان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت و ای  
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر نشینک میزخم و جان بنا کامی میدهم حد  
جابه مند و مال دار من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دار و گرویی تشنه خون نیست خدا را  
اگر بکانپور و از اینجا به لکنو رسیده بهشت تکه نوشیش آرمیده آید سطر یکی چیز از او ضاع

و او گاه که گفته بن رستم فرمایند تا روان بجای آمد و دل بشکیند و السلام ایضا بجای نیکه الطیف  
 اجزای آن بتخلیل رفته و کدورتی چون در دوزخ بوده و خاکستر آتش و مانده است اگر بجای دست  
 افشانم رستم که بجای نماندیش رنجی گردد و اگر مانده این نشان نگردم در عالم مهر شمر مسا بوده باشد  
 پارس چکنم ناحق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم شاید صفت نامه  
 دیده را آئینده در جلوه شاد آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد و اغلب که چون  
 این نامه که سن در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از سن بشمار سیده  
 باشد سخن این است که بار گرانی دارد و خایادوش بهمت نه در دیده که عیان این بار را کشید  
 و دانم که همچنین کشید چه از گریان و گرانهای گمانی حال آن داد که در اوضاع آن محکم  
 در نظر دارم حقا که راست میگویند لیکن ماتم زده را دل جز بمیوه نیاراد و خسته جز مرم  
 نخواهد بخدا اگر جبارج سونین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی که شود بکام دل رسیدن  
 آسان است و اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داورى راجع باشد حقا من است  
 و این خود از تنگ نظریهای من است که خود را پیش شماسپارش میکنم ورنه در معنی کار من  
 کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این را زشتی در میان می نهادم  
 بر نامه که از سن میرسیده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میدیده و باب و آتش می افکند  
 باشد بهمت کار را دارد و السلام ایضا قبله من به رسیدن و گشای نامه روان را بنویسد  
 تازگی بنواخت و درون این را گهی برافروخت و انستم یکس نیم کسی دارم سلامت باشید  
 و جاوید بمانید از جانب شتابی روشنی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت این در بخشایش  
 شمار که از نیکو آئینیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند  
 خوش و ناخوش و بهر اوقتی ننهاد روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه  
 بر شما و حالهای شما نظری افتد دل میسوزد خواهی وقتیکه به پیچ این سفر و مصارف راه  
 می بینم با اینهمه خدای را شکرم گویم که با را مشکلم رسیدید و پیچ راه سر آمد مضامین گرامی

مفا و منه سرسبز خاطر نشان شد و باره خویشم گمان انگشت که ناگام نباشم و باد رحمت هم چو طالب  
 ظهور حق حقیقتیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب محمدوی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود  
 آویزه گیش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب بهر انگشت گشای  
 از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلمه سیتم ظافی در قفا می  
 با مرزا صاحب هنگام سبزه یابی گرم کرده بخاوت و انجمن حکامیتی چند مطالبی مقصود خویش  
 بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخندهای او را باور داشته اگر هیچ نباشد این مایه و انگشت  
 باشد که بدی استحقاقی دارد و اسد الشیخ حیف میکند و میخواهد که حق بپوشد و در آلوده  
 حقون کوش چون صفحہ ضمیرم را بدین اندیشه نگارستند و ندان بجای نهادم و بدین شعر قرار  
 زمره سراندم قمر و ال بر جهانم که بجز صبر چاره نیست به اکنون که دوستی جانب دشمن  
 گرفته است به ساد که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هر چه در دل داشتم بنیان  
 باز گفتم حالیا اگر کمیش مهر و فایزه مند باشم نمیب تقدیری و اگر شایسته نباشم  
 بر آیم نوید غفو تقصیری و السلام ایضا این سیایش نامه ایست از غفرانیه امیر بهشتیاب  
 مولوی سرلج الدین احمد عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه پیشش میبدم و در جواب  
 و کنایه رم بگل اپناشت و رنگ در نگارش پاسخ از نا پروانی نبود و نخواستم که سرایه تجری  
 دست بهم دید و برق آگاهی از پرده بدر شد بایدون که جاده را عاظمی بپایان رسید نامه  
 و نامه نگاری بهر شگافتن آغاز کرد و دشون هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسانا  
 نامی نامه شما از صحت وجود فایض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی حبیب الدین خان آگاهم  
 ساخت حقا که پزوهنده این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوفه بپا  
 باز خواهن رسید که در عرض یکد و هفته بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرایاد خاطر خاطر نشان  
 و هم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد نیست که بر روز چارم از بی که چار شد بود  
 و بایاندهم و پیچیده تطابق داشت پرورش مقدس من اندین داور بیگاه بصدر روان شد

ای بیچاره پورث و کوه مقدسه پوتی چون موی زنگیان خندانند چو پوتی چون حال لب‌نگان  
 و بیم پوتی فتوی خون کچکان آرزو پوتی فرمان ریزش آبرو و از انجا که فرمانده  
 شهر را در آغاز بر خود مهربان شناسختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن  
 اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایتیه تحریر صدر بنودی پیشستان این جمله  
 رفته در بینان مرا دم افکنده بودم و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز  
 رنگ و بوی کار نیست تا فرو چه پیش آید و این پرده چرخ نماید ایضا مطاع  
 خالب و مخدوم خالب و قید خالب اگر نه اندوه شرک بند بر دل نهاده بودی  
 من دادم دل که در شکوه چه روشنها ایجاد و در گله چه عیده و بنیاد کردی صرفه شاد و کاهی  
 من ست و نه اگر ناب و توان داشتی انقدر باشاد و رنجی که شمارا دامن و گریبان  
 یزبان رفیق و مرا سرور و شکستی آخر از خدا بر سید و از روی داد بخجید که کار من و شما  
 بدان رسد که روزگار بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم که در بندگزارش اندوهی تازه ام  
 شکوه کجا بجا طرناشاد می رسد اگر چه اندرین ورق گنجانی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه پنا  
 پیچید که مبادا دوست او انشناس من مرا از خود خرسند و اندویدین گمان از تلا فی  
 فارغ باشا و من زیان نده و جاوید گشته امید باشم با بچه بدین نامه نگاری و عالمی اصلی  
 بدین رنگ ست که بر او صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر این فخر اندوه  
 و لا در الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بالا که زو قلم شکسته بود  
 خانه بیلاب فنا و خون و فایم بگردن که درین سفر از پایش باز ماندم قهر و روی سیاه پوش  
 ز خود هم نهفته ایم بد شمع خموش کلمه تار خودیم با نه و اما ندگی و بیچارگی من اینجاست توان  
 سنجید که دندان بر جگر نیم و امین الدین احمد خان بهادر در این سفر تیرا که زارم اگر قاضی محبت بگو  
 جرم بر نظم نشاند و بر تیغ بید ریخ خونم ریزد مرا و لطف درین هست که چنین درین باب  
 بگفتار که ایچ و بیگانه میز نش آرایم شمر ساری بیشتر کرد و در خجالت قرار یابد که سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گران نشویر سبکدوش گردم و گرد خجالت از چهره برافشایم یعنی کمر بخوابی  
 و هر روزی استوار بندید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته انجمنان  
 چاره سازی و سگاشل گری بجای آید که این در دمنده و راز خاتمان اسدالمش  
 روسیاه را فراموش کند و شمارا بجای او داند و نیز بهرادر و الا قدر سلمه الله تعالی  
 گفته شده است که چون به کلکته رسید و شمارا در یاد داند که اسدالمش پیش از من به کلکته  
 رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شهر و م آخر خدائی هست و دای هست افسانه  
 ناکامی و ستم کشی این فروع ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره راول بگذارد  
 و آهمن را آب کرده اند زیاده ازین انچه نویسم خبر از ساخلگی سید پروین از ساخلگی  
 که زیانم اسدین با سوسی هوس اویشا فرو رسیدنهای منتقار بهر استخوان غالب  
 پس انهمری بیادم و اورسم و راه پیکان را به روزگاری دراز و پرچ قباب انتظار کوتی  
 گزیده تا گوهرین نامه پیرایه گردن و گوش تنها گردید تا زم اینهمه ساد و پرکاری و خوش تن  
 شکنجاری که خود را شرمسار و انمودید و عذر بر تر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع محتر  
 دراز یاد که اینهم غنیمت است بهر اغلب که برادر صاحب و الا مناقب خمرالد و انواب  
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمارا دیده نامه بنام نامی شان در نور دیده  
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرو آمدن جای شان خبر داد و کند که بکاشانه  
 شان فرو داده باشند و شکیوه تکلف مرغی نداشته می نگارید که چون ترایغی نامه نگار را  
 بانواب امین الدین خان محبتی هست بهر آئینه مدارج پاس و فاقه تقییم رسانیده خواهد شد  
 سرت گردم معامله من و او نه انجمن است که فقط مودت و محبت در میان تواند گنجید  
 چه این الفاظ افاده معنی دوی میکت و میانه من دوی دوی نیست لاجرم بهر چه با و  
 خواهد سید کرد با من خواهد بود و حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا  
 آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا س تواند آن گروه را

و فیق یکدیگر بشنیدند و ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر از روی دیدار است  
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کز انگارست چهارم اکتوبر  
۱۳۳۲ ع ایضا صاحب من به دیده بمشاهده آئینه ممکن فروغانی گردید و صفائی  
عبار قش گهر پرشته نظار کشید بیا نهامی خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل پسند  
و رقصهای نظر فریب دار و فرمان شمشیر جان و دل روانست در روانی این اوراق  
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتبری اخبار جام جهان ناملول اندوختی  
درست باخبار نازد انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان در هفته  
خبری نگار و که در هفته دیگر خود و کذب آن نگار و در یک هفته جنگ ابالی سرکار ابالی لاهور  
پیش از رسیدن موسم مرستان بساک تخریر میکند و بعد از دو هفته می نویسد که آن  
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبر آباد و در هفته تاج محل بدین بها  
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری رواند شش  
به حال امرور که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار این رسیده است  
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب بن الدین احمد خان  
دیدند و خریداری این را نپذیریدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرستد  
عرض خواهم کرد و السلام ایضا جناب عالی به امرور که آئینه روز سیزدهم از ابریل است  
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم هفته مبارکه که لار و لیم گوئد  
بنگ بهادر بر وزبست و ششم از نارچ بدین دیار رسیده بگوئی رسیدنی فرود آمد  
و بعد از دو روز لشکر و بازار شرار رشته جمعیت از هم گسست و مردم با رفتن دستوری  
داد از انجمله خیام خاصه به شمار روان شد صاحبان سکه در خاجا و شهر رخت اقامت  
انگندند مولوی محمد محسن مولوی سید محمد و و شبار و ونگه را رقم آراشگاه داشته کاخانه و  
کنجانی خویش به بسیاری کوشی رسیدنی بگرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دلی بانواب

عالمجناب نیز پیوست رفتن صاحب سکر تر بهادر به پایی صاحب رسد پشت بهادر به بارگاه  
 خسروی و رسیدن مختاران شاهی بجنور گورنری صورت بست پنجم اپریل صلاهی بار دادند  
 و گروه با گروه مردم پای پیای زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پیشی بسوز قرار  
 نیافته کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورد و نخستین بار نواب  
 فیض محمد خان بهادر مرزبان حجیر با برادر و سپه خود سعادت باران و خسته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده  
 و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته و زمین باران جایگاه داران گزیده  
 مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دودندی خان زمین پس امرای شاهی و عیال شهر  
 و کولای اطراف و کارگران و قریای سرکار پیویدا با و که درین هنگامه میرزا علی خان با و  
 اعتمادالاوله میر فضل علی خان نیز ملازمت حاصل ساخته و بست اشرفی نذر کرده و بیفتن  
 انگشته می آید و یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا  
 سرت گروم بدینخواهی گفت که اسرار الله را ادخواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است  
 خدا را از ناله و فغان در و مندان نباید بخجید و تیره چون من در و مندی که از بندگان شست  
 نامه ششی حسن علی صاحب رسید و ششم سارم کرد و پاشش میفرستم تا خاطر نشان جمع گردد  
 و دانند که دیگران آشفته سر حتمی نخواهند داد و در حقیقت این تدبیر بوسی و طبعی پیش نو کار بدین معنی  
 انگیز می است که من بشما فرستاده ام و در رساندن آن بدل توان کوشید چه اگر آن عرض داشت  
 پذیرفته نشد البته کار و وقت گرفت و زنده من و ناکامی جا ویدادند پس ماسوی بهوس نگاشته  
 پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و باغ ایضا قبله حاجات  
 گوهر آگین نامه و دیوان پس از روزگاری در از رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید  
 تا رسیدن نامه مرا با فسردگی مشوقم حل گردید چه بهر گ من حل نگردد تا از او شناسیم شای  
 خیر رسید بودی و شما را اهل دل و دانش شور شرمی من ایمان من که ریشه مهر شما به خرد دل  
 و دیده و محبت شما با جهان در آینه تازنده ام بنده ام و قاتلین من است مودت بین

من است اگر در نگارش نامه در نگلی روی دهر بر فراشی محمول نشود و در دلدل و تنگناها  
در نظر و فکر قدم نهاد و رخط و سواد و در سر چو یک پیچ میکنم و روز و شب چگونگی بگریزم نه میسوسه  
جمناد اسلخبار نویسی و نامه میسوسه نواب فتح الدین بیگ خان بهادر جاجبار سمانده و اخیر بزرگداشت  
نتوان گفت گفته شده سلامت مانید که مرا نجات دادید بسکد و شش ششم و از کشاکش و استقامت کنون  
جمناد اسلخ و نواب فتح الدین بیگ خان وی داد و شیخ علیم الله زین پس من در میان و نایک  
تقاضا را از هر سو نشانیده میستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و دستواری وفا  
چه سیراییم و اسلام با لوف الاحرام ایضا قبله حاجات و داغم از تارسانی بخت که نیروی  
سرمه انجام به پی که از ویر باز گرد دل میگرد و دست بهم میدهد و توانائی سرگردان چشمه و خط  
از یک عمر در گرد آفتاب روی نمی نماید چه نامه نگار را آن در سرست که زشت از ویر آفتاب  
چرا که از کشد و آزادانه بفرانضای گیتی بگرد می سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و  
ماندگی را فرجام بپدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر به برخواهم نهاد  
عقد و کار کشایش نیافت و این غریبیت امضا نه پذیرفت و فرو نمیدی مگر دش نیام  
نار و در روز یکشنبه سیه شد و شام باریده که از گمان خویش منفصل و از انتخاب خویش  
شمر سوارم در جمع احباب کلکته خاطر خبر به ولوی سرلج الدین احمد قرار گرفت مودت اجز  
همیر میسرش بجاده گاه دیگر نیافت اکنون که بیش یکسال است که مرا یاد نیاورده و فراموشی را  
عذر میخواند است و امروز که نسبت و هشتم و سیم انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است  
دل از دیر بخیری بهم براند ناگزیر نامه نگار شتم و خود را بر خاطر خیر مخدوم عصفه وادم اگر شبانه  
یا دایم و شوار است که در پیرین گنج و استان شکوه فراموشی کوتاه باد و ایضا عمر من جان  
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گرا شوم و باجای خود شرح دهم ناگهان وی  
که در شنبه پانزدهم ذی الحجه بود آواره در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجودم  
گسیخت شمع ایوان سروری فرو نه مال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت و شکوه و ماندگان



را دوست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را فی باطن شکست خاکم برهن چگونگی و اگر  
من گویم یکمست که نمیداند که مستر اندر و استر لنگ فروزان گیتی خیز نام نیک با خود و نیکو کاش روی گدا  
بروز نه گوشتم سختندی تا نشنودی که چه شد اکنون امید مخواری از که بایدیم داشت دل را  
بنیال گردش چشم که سکین داد و پوئی که فرانسس با کس بهادر در خصوص او خواهی من  
بصد فرستاده است چگونگی که چه باید امید گاه و اندوه فراخی بوده است تکیه بر کار سازی  
آن چایک خرام بیدای فنا داشتیم اکنون از شش سو فلک بکام و شش ست نینماز پانچ  
این نامه در رنگ رو اداریه و بنویسد که آن والا که را چه روی داد آن گلشن رو صند مردمی را که نام  
تند با و از پای افکند و پس از وی سرانجام دفتر که چه شد و جایش که گرفت است پس  
ما سون بهر این ایضا مقبله و کعبه و الا نامه رسید و نوید فراقی دائمی مرزا احمد بیگ رسانید  
چه باید سنگین دل و سخت جانم که نامه در قهریت دوست اشتما میکنم و اجزای و چه دم نیم  
نمیز و میگفت که بدلی می آیم و عده فراموش ببردت راه گردانده و نامه بسیر منزل گیرانند  
گرفتم که خاطر دوستان عزیز نداشت چه احوال خرو سالان خود و سپروا خست و سایه از نشان  
باز گرفت و ای بی یاری یاران وی و در یغایی پیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان  
تا امید و گسستن تار و پود و پندارستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است  
هنوز نه گام مردن مرزا احمد نبوده چه آنقدر صبر نکرد که بکلمه رسیدی در وقته نظاره فروزش دیگراره  
ویدی چه آتایه در رنگ نورزید که حادثی جوان گشتی و کار با باندازه دانش دی روان  
گشتی حیقت که همین پسرش خرو سال است و باشد که بحقیقت سر سایه پدر و انا و بگوید  
آوردن زربای تو انا پراننده تو انا نباشد و باشد که چون آن سر سایه بچنگ آرد و با و بد  
و بر فروستان خود ستم کند و همین برادران را با کام گذارد و بر نیند و خیال منی باید بچند  
و حق شناس که گره داده بر آید و مخواری بی پدر ماندگان نماید و درین حال و سر و  
را باشد از در طفلان خبر دهد که در طفل از سر رفتیم پدر و انا که تیار آن بچاگان عین

فرض و فرض عین است بهم بر شما و هم بر هر زابوالقاسم خان یکسی اینجا و در نظر باید داشت  
و غافل نباید بود و الله اعلم بالصواب اینست که نام این نامده است از اسامی  
در مذهب سنی آن یا خود پسند که پیش از دوستان و رفیق دارد و در افتادگان را بنامید  
بنابر تشکیلی بنگاه که دوست بدان ناپرواخی و سن آنما به چوستان که نامده میفرستد و از روی یکم  
که روزی رسیدن این نامده پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیکاه شده باشد فوای آن  
بهین سو فرستاد و آید بحزب نظری باطل زنی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی  
نه از فوای و فزون سری است بلکه شایسته گری چند که در سر رشته خیال افتاد و بنام دارد  
و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر جنرال بسا در  
چنانکه آئین است خراش کنان و داد و دمان می آیند و بدلی میرسد و از اینجا میگردد  
و با تخریب سوی این دیار را می پیماید و قریب تحویل آفتاب بجل بکوهستان بر میشوند و آستان  
در اینجا به سری پزند و درین پویند هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک را اتفاقا  
وقت کار با سره میگیرند و نگاه آواره و رافتا که چالش کوکبه که رنری تالاب و خوابد بود  
و بس و درین سخن مردم و دگرده اند برخی برانند که نواب والا جناب از تالاب و بیکلمه میروند  
و بعضی را عقیده آنکه تالاب و درنگ میفرماید و و سه باه اندران بقعه می آساید و درین  
کشاکش دل را بجان رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتا بیکسر  
در اندیشه استوار نیست و در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جاوید و بهر حال موکب  
فروغانی کوکب تالاب و رسیده باشد البته این غریبت که از حال هر از برای نهانی نیست  
بر شما آشکارا شده باشد زنهایی سر و دل نگذرد و هر چه ازین عالم دانسته باشید بن بگوید  
والسلام و اینها قبا که حاجات به بر چند و روز نامی نامه روان در ترم و میدار با آتش سووای  
خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بحال عمه بای خود که عاشق اویند چنانی بردارد  
و خیر طلبان را بمسالمتی خشک نمی نوازند و محجب اینک چون شما اورا یعنی حامد علی را بمسالمتی

پستایند هر آینه مرا نیز با وی بیدگان نباید بود و وسع او تنید با بدشمر و دستگیر لی و دل آزاری  
از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه خالیست از خون نفس از دور  
فروریزد و نامریدان نگاریند و تا میخ و دم نگهی تیرا شتاب و بهر سخن این نیست که نفس  
در باد و پیکانی در رنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان همان پاره دل بدامن شمرده شود  
اگر خواهم که همه آنرا بوق کند از آرم نامه از درازی بکلمه رسد و رقم انجاء گرم گری نگر و اما چون  
مخبرم مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یکد و چایم یعنی غزل  
می نگاشتم باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده ای که نامه را باخبار آن من فریم باید که دست  
چگونه میم آنچه توان گفت که بیند و یا می کند ناد بر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم سا  
به ششم ویران کرد و فرجه دانان روزگار و اندازه شناسان کین و پاداش گفتند که تا دورت  
معتول که کردار برای ماست چنانکه گفتند ع رشتی اعمال ما صورت ناد گرفتند بهر چنین  
درین روزگار از بفرمان انجی و او یعنی احکام حقیقی خوبای بد و طعمهای تمام و بیوهای  
شاه مرد در قبال سر خسته پس از آنکه یاتش غضب گرداخته اند به صورت هر و سیاه پالای  
بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بل بر من ریخت و دو دانه نامم به ریخت  
و از آن پس در سهند وستان میگرد و ویران آباد و کوه و دشت بی پریا بهر جمله بهر جمله  
و نسرل بمنزل آتش بیدار و بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش میسوزد مگر اگر جری  
از جانب بحر محیط پدید آید و برین سزمین که هندش نامند فر بار و ورنه فرود آید و این آتش  
بی زینهار محال با سجمه این خبر میست برای معنی یا بان ر مرغی تا با بخلاق صورت  
صورت پرستان آشکارا گوی نبر و انموده میشود و نفقه میا و که لار و گوشتش بنشکست با و ر  
سومین نوبت بدلی نر و لاجلال فرموده نوید بار و او مرزبانان و مشایخ و خواران و  
نیز رگان و مال داران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند و خالیست که گشتند  
صورت معتول اعمال خود دست درین هنگامه جا گرم نکرد و بهر بارگاه فرسید چشم راه پدید آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره به یورو و نواب گورنر خیرل بهادریست دارد و اسلام  
والاکرام ایچیمخانینما بعد ازینهار ای مولوی سراج الدین تبریز از خدای جهان آفرین  
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریان و مویه کنان را این بگام آیم  
و در تو آویزم و گویم که این آنکس است که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم بر چون من از  
سادگی بروفا نگه کرد و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باشت و من بیوفائی کرد  
خدا را بگو که آنزان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و آری بر من که در کار  
گذرد و خجند داشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر بجا بدادش  
وفاست بسم الله میفرماید تو ای میفرماید که اینجا مهر و وفا فراوان است لاجرم بهیچانیز باید  
که فراوان باشد و اگر خود این تعاضل بیا و افرازه جری دیگرست نخست گناه مرا خاطر نشان کن  
باید کرد و انگاه انتقام بایکشد تا شکوه در میان بگذرد و مرا ز سره گفتار نباشم که معاش  
من از گونه گون ریخ و رنگ رنگ خراب بعد از کفار ماند خون و در جگر و آتش در دل  
و خار و پیراهن و خاک بر سر تیغ کافر بدین روز گرفتار رساد و هیچ دشمن این خواری  
میدیدند و است به تنهاری ما نم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا  
جهت تواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را بر ویش  
دید می و وصالش را زندگی دانستی بکلمته برگذار شد دیگر زندگی از بهر که خواهی دل را  
باید که شادمان دارم و ماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم بهیچانیز کون مروا  
داشتیم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلمته کی از دوستان خود من نشان ده تا چون  
بدان دیار بر رسم را بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتیم حاشا که خیر از مولوی سراج الدین احمد  
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نه شکیب چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید  
که چون شما را در یاد آید مهربانی کنید که اندوه تنهایی از دوش بر خیزد و شما را بجای من شناسد  
و اسلام ایچیمخان ویروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

همچنانکه نسبت و نهم ستم بایک افغانه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن  
 لغافه هر چند بیشتر جست که یافتیم تنها ورق آشته تار بود و دیگر هیچ و استختم که هنگام فروت پیدان نامه  
 نور دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن اینست که ماسعی در رواج این اخبار پیش از این  
 که گفته آید ما بدین زووی برین مراد چه میتوان شد چه اندرین روزها آوازه آمد آمد بدین دور  
 و کارای اطراف را از جابره برخی بسوی گنارندگان خود رفته و گریه بی راروی و رفتن  
 تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر بابر نیز فرو افتد و در وانی نگید و کار من بدوگاه  
 و بی چنانکه دانسته باشد تبااهی گزیده مالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد باز بدان در رسم  
 و در دول بدان نه فرقه فرویزم که مرغان هوا و ما میان دریا را برینو دیگر یا ختم بهات اگر عاقل  
 من بهین پنج هزار و پیه سالانه بهم بدین تفریق از زووی و فترت کار که ساده لوحان آنرا معلولت  
 آثار گویند ثابت شده بود پایستی که صاحبان صدر مرانیش را ندانند و گفتندی که نه  
 محرومش آنچه تو باز یافت و انموده یافتی از آن افروخته نیست و قرار داد نیز بهانست لاجرم  
 دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بایک قبیلکه که خود ایشان و برادران نندیده تیره و تری  
 و باطل سیری نام برآوردی کوتاهی سخن برانگیزتن نشی نصراستد بیانی گری و طلب اعانت  
 از جارج سوثین بهادر پادشاهی و رعایتی داشت که آنرا خبر من کسی نداندا ما چکنم که کار گزشت  
 و روزگار برگشت خدا را بنگر و بدر و کون دارس کولبرک توسط کرنیل شهری الماک بر من  
 مهربان شود و در پوئی که خوشتر از آن نتوان اندیشید بعد فرستد و جوابی که سود من تر از آن  
 نتوان سنجید از بعد حاصل نماید بنوژان جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کانس  
 که بجای کولبرک نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را پس باشد از بهر من بعد نویسد و  
 در آن داوری از ستر استرنگ چشم یاوری داشته باشم بنوژان پوشت بعد رسیده باشد  
 که ستر استرنگ رهبر و راه عدم گردیده باشد چون از بهر کس سلم و بد اس جارج سوثین ازیم  
 گرم از جابره خیزد و دامن بر شغل همانانی افشاند سبحان الله معزول نگردد و کولبرک

بهر گزیناگاه نمیدانم که استیلا بکند بولایت ترو و دیگر بار بچ سوختن در خور این صدهای جهانگاه باشد  
 مگر استیلا باشد و ادخواه اکنون مصلحت و ران می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند  
 و وکالت نماند من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدند و بگذرد و بگذرد  
 ماسوی هوس ایضا و الی من و موالای من یکشنبه دوم جمادی الثانی بخیتی سخی و او گویا  
 در زاویه دلی پای بدین کشید نام از آئین غنخاری و جهان پروری ننگه یانی که درین سفر  
 دیده روشناس گفت پای آنان گشته که وطن را بذاق من آشفته مشرب تخم تر از غرمت  
 ساخته رسیدن بدلی تلافی اند و هجران کلکته نکر و تابه شادی چه رسد بیک که از اهل نظر انگرد  
 هرگز ندانند که این بر سر و منزل رسیده بود و من آن رسیده ایست بلکه میزدار و در و مهندسیست از وطن  
 دور افتاده تازه بداغ غربت مبتلا و چنگه بچنین نباشد کیسکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بکشتن  
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کت داده باشند طرفه اینکه در عرض این سه سال  
 که مرا به بیرون گردی و صحرانوردی گذرشت رسم و راه اعیان دلی برگشته و مرز و فادانند  
 یاران نمانده اند و دوستان یکدل گردی با فغانها خراسیده و سرخوشان بزم انس جوقه  
 چشیده گرانمایگان صاحب دلان در زوایای خمول فرو رفته و سفدگان و سفیان را در زنگار  
 بروی کار آورده حال دادگاه اند و ادخواه ایان تبا و ترور و مردم انجشم سیوفایان سیاه تر از سیاه  
 هر سو دیده ام و آرزوم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب  
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بخوی و این با وجود اندیشه زوال و دولت دیوسار و اهر چرخ  
 اما هر چه ازین عالم است عیان را بر زبان است و خاصان را بگمان سر رشته بر هیچ کس  
 پدیدار نیست نمانده نامی که در بانه بمن رسیده و جوایش هم از آن منزل مرقوم گردیده سطر  
 از نهضت لوامی جهان کشای گور نری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده همانا آن  
 خراسانی نیامده باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که از باب کونسل را با دقت آن می بیند و خود  
 آور و اعیان آن که بدین رای یکدل و یک زبان نیستند امید که بجزیرم نگذارند و بر چه درین باب

دانسته باشند بین بزرگوارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات به و لغو از نامه  
 پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و سپری شده را نماند فی تواند کرد اما شاد کردن دلی  
 که نهادن بغم سر رشته باشند نه آسان است غم که چون نامه شمار سپیدی مستانه از جلی است  
 و جهان جهان نشاط اندوختی اینک تا چشم بسواد این حقیقه و دچار تشنگی در نظر میده و تا در نخست  
 آنچه نظر در آید خرد آفتاب خبری بود که دل ناچار خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شمای بی  
 این محروم و مرده همان است که تا در کلکسته خبر بخوری وی شنوده بودید دل از دست رفته بود  
 و سر لایکی سر ای پای خاطر را فرو گرفته و در نظر دارم که از مردوشن بر شما چه قیامت گذرشته باشد  
 توانا از دیباک شماره شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توضیح ثبات ارزانی دارد  
 و این سانچه را در روز نامه عمر شش خا خا تمه مکاره و مقطع مصائب گردانید آتش کارا شد که خودم  
 از عداوت تازده خوشنودی نیست هر آینه انکشاف بخشی بخار طلال بر دل فرو رخت خدا را  
 و لغتگ نتوان شد و کلکسته را غنیمت باید پنداشت شایسته بدین نازکی و رگینی کی نیست  
 خاک نشینی آن دیوار از اوزنک آرائی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر تامل نبود می و طوط  
 ناموس خیال بگردانند آشتی و این بر هر چه هست افشا ندی و خود را در آن مقبله رسانند از آشتی  
 در آن میو که بودی و از پنج هواهای ناخوش آسود می نهی هواهای خرد و خوش آب های گوارا  
 فرضا باد های ناب و خرمای شرمای پیشین فرو همه گرمیوه فروس خوانست باشد به عاقل  
 آن آینه بکار فراموش مباد به هم از گمارش محض و مبادید که قبله جان دل مرزا احباب یک خان  
 از دور و پهلو زحمت کشیده و به حسن نازیر جناب سید احمد علی خان روی یافت دیده اند که  
 و بعد از شکر نامه موسوم به شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و السلام  
 ایضا امروز که روزی و یکم است از جور و وفات هفتت یعنی سه شنبه شنگام شیر و ازین حق  
 نگاشته کلک است و الله داه خواه میگرد و امید که نظر گاه قبله دلهما و کعبه جانها حضرت  
 مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول بدهد و نیز اتفاق بسرایای دور که بیدست و پادشاهی

را ناموسا فخر و بیچی را همه بند داشتن عنایتی ست سنگ و مرستی بزرگ خاصه که آن سنگ  
 عنایت بی ابراهیم داعی بودی نماید و آن بزرگ مرستی بی آینه های سائل بگوید که بگوید اگر  
 دیده حق بین دارد و بگوید که واجب تعالی بشانه اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواری بوده اند به شخص  
 عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیعت ننهاد و متعاقب آنکه تا بی بسز که در پیشود و حق  
 گشتن قطعه تاریخ در آئینه میکنند رازین عالم خبر میدید و چون ناخواسته این چنین لغزش میاید  
 بهر آئینه روانی خواهش را چگونه چشمه توان داشت لاجرم در گزارش به عاقلی بیان  
 نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داد و میشود و نهفته میاید که بی تمیزی و قد ششاسی حکام رنگ  
 آن ریخت که فاضل بی نظیر و ای یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت بی  
 استغفار کرده خود را از تنگ و عار و امانت که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کشف مولوی  
 فضل حق آئینه بکام میاید که از حد و یک و اماند و باز آن پایدار میسر شده داری عدالت بیانی  
 سنجند هنوز این حده دون مرتبه وی خواهد بود با بجهت بعد از این استغفار ثواب فیض محمد خان  
 پانصد روپیة الهی برای مصارف خدام خود می معین کرد و نزد خود خواند و زیاده مولوی فضل حق  
 ازین دیار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد خسته و بی صاحب که مرزا ابوالفضل  
 بهادر مولانا را تا پدر و دکن بنوی خود طلبید و دو ساله بلبوس خاص بدوش وی نهاد و آب  
 در دیده گردانید و فرمود که هرگاه ششما میگویند که من رخصت میشوم مگر اجزا اینکه پدرم گزینست  
 اما اینزد و انا و اند که لفظ و داع از دل بزبان نمیرسد الا بعد از جزئیات تا اینجا سخن لیعهد  
 بهادرست و خالاب مستهام از شما میخواهد که واقع تو و بیج مولوی فضل حق و انده ناکی  
 و لیعهد بهادر و پدر و آمدن و لهامی اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی و او نیز در آئینه میکنند و خالاب  
 طبع در آید و مرادین تفقد نیست پذیر انکار و السلام ایضا مخصوص ثواب و عمر است  
 که بور و دولو از نامه جانی تازه نیافته ام لطیف و عتاب آئینه داران التفات و بلاق ارباب  
 مودت از بهر که گوارا تر اما آنچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان یافت که با دلی چه من



آنگاه دین این نادر را لاجرم آن نتوانم آید یا نسیانید که برین روزگار آن چنان گشت و فراق شکم  
 با آن این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراق ندامت چنانکه  
 گفته اند رخ کس بشوید و یا نشوید من گفتگوی میکنم و روز ششام از هم از می بود و وقت  
 برافروختن شمع و پیرایه که چیرا می سر رشته اجتنی دلی رسید و نامه مهری و لیم فریزرها و  
 من داد چون بمنیزان نظر سنجیدم که آن تر از آن بود که آنرا یک نامه توانان نگاشت باری  
 از هم گفتو دم و دیدم که نامه مهری و لیم مهری نگاشتن صاحب بهادر و در اندشت مضمونش  
 اینکه که آنرا منتظره مثل مقدمه از نظر ثواب علی القاب بگرد گشت و فراتان معاد شد که تجویز  
 با کس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست مندرج  
 و فرست کار نامه صرح و نامکمل فقط شد و درین قال صبح در خاندان کسری این حداد دادا  
 شش که این شگرت نامه من رسید با دادان ساسه گزار گردید که مولوی محمد حسن بجزم خنیه نویسی  
 ما خود شده اند ناز فتنه رفته کار بد را بنجا رسید که خبر با بوقلمون شد و پهلویان حسد پیشه ناچار آمد  
 چون مرا فاضل صادق العولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن سختند که در هر روز دو بار  
 یاسه بار پراکنده گوئی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان نماید تا بعد از  
 دو هفته بزبان باسیک صاحب که حمده سکرری اجنت و دلی واروشن بودم که جری در بر  
 چنان که در سر آخازد اوری تحمل بود و فرجام کار بر مولوی محمد حسن ثابت نشد لاجرم لار و صاحب  
 بنا خود نمودی از خود جدا کردند و معزول ساختند در تحت انصراف بوطن دادند هم دل از  
 اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردیم و چشمی بره باز داشتیم تا  
 بر روز بست و دو ماه چون مولانا از شما رسیدند و بساحل دریا بدو رفتی که خاص بهر بیان  
 پیش از ورود و نشان آماده بود و فرو آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفار اوریا فتم آشکارا شد که این  
 بزرگ را با و آورده خستی با فرقی پیش آمده هم دو ماه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه را باری از فر  
 چنینگ آورده با سجد آن جان پیکر مردی را پدر و دردم و سفینه را انگار برگرفت و مرا از

بجوان وی و نام او ای خویشتن سترگ اندویدی و گرفتند و ایشان نگهبان باد و مراد محمد دل صبر  
که است کنایه و اسلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافر  
باشم اگر گمان بی التفاتی رود بای می مری مظلون خاطر شود همه در آن کشاکشتم که نارسیدن نامه را  
چون اندیشتم چه مریخ نه تغافل از دوست و نه فتنه و نه آک و نه اندیشه و راه اینهمه یکسوز و بی  
انصاف اگر از بهر شمع اذرت اشتغال سرکاری ترا شنیده آید چاره و خدا را برای کفری  
مرزا اسماعیل خان چه نذر اندیشتم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالگو نامگو اندیشه با  
وزنگارنگ و سوسمه با خطاط میگذرد و دل سودا زده بیتا بم دارد و خیرستیم با آنکه مرزا صاحب مراد و مویش  
کرده باشد لیکن تندرست و خوش و خوش یا شنید خدای که مر میکیس آفریده و شمار غنخور من  
ساخته است میتا اندک شمار بر سر مهر آورده تا سطر ی چنان در گ کلک فرویزید و من فرستید  
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه سپایان  
نرسیده باشد که نامه سپار از در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد خواهی من خیر است  
نیست که لار و کونندش بننگ بهادر کوانند مقدمه مر از دفتر دلی با خود و کار پروران دفتر  
گورنری میگفتند که وادانهای پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا باشد آن  
مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار را نیست سرانامید دارد و فقط بهتر که در همین  
حکومت روی داده و بجای کشاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم  
قتل صادر گردد و بعد بنمیدانم و اگر یا لفرض یک نیمه از جایا که فلانی بمن بخشیده شود و سنگفت  
نمی پذیرم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش و اسلام ایضا از اسماء و سیاه  
بوالاخر است محمد و من معظم حضرت مولوی اسرار الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه دارد  
و پیای که شنونده را بچشم آرد و پذیرفته باد اگر غیای تغافل بر مصلحتی است شاد باشی که ازین بگوید  
اگر این دیوانگی از بیگانگی است بیهاست چه بایه بی مهر و زود گسکید باری اگر نامه گاشتن بتوانید  
ایقدر بخور کنید که نوید آمد فراموشی بوالاخر بشنود در آئینه سکندر با نطبل ع آرد بیانی احمد

درست تقبل این دو بار یا ششم و هفتم و دین مقام باشد که بی نهایت چهر زبان فرمودن شمع  
 و چراغ و منگام بر زمین مستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافتند اگر  
 بر دوشنایی روز در این شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش  
 بمن داد و آید بنور جهان و دل روانست تاریش دل درخونابه فشانی بود و ناخن عکس پیشه  
 جگر کاوی داشت هیچ تاب من برای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آورنده های رنگرنگ است  
 قافیه سخن سنجی تنگ است خنم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به نیروی فکر  
 پیچیدار باب فن بر یافتی سخن کوتاه با این همه دل انسر و گی هر چه از قسم شعر زبان خواب گذشت  
 بسیار بجگر می خاست بر دوشناس نگاه انتفات خواهد گشت یارب مجذوم من از خوی خویش  
 که نام و گرش تغافل است پیشان شود و السلام ای صفا مولای من درین روز که غم  
 روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم سختی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت  
 ساشناس کسی از دور آید و نامی نامه بمن داد و حق که مشایده عنوان صحیفه مراد ان فریفت  
 که مگر چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آتین ناسازگاری گذشت من بدان بشاد که  
 روزگار در این عطفه نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بند خشم بسته  
 کند و آیدم که مجذوم فراد دل از روزگار خوش نیست بهر آئینه یار اندوه گرانی کرد و دل را  
 نگران افروزد و اندیشه را پر از گندگی روز افزون مبارک خاطر را تشویش و دادم از زانی  
 چون شمار خود آن خوی نیست که نامه زو و زو و نو میسید و غالب را غلب یا آورید  
 چکنم تا فرجام کار را دانستم با ششم و هفتم در انجا روی دیدم و در نظر باشد بان امی ساده  
 بهر کار خوشی تنگداری نامه دوست را با آنکه رسیده باشد تا رسیده شمع و بیچاره را  
 به شکسته شکوه پای بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور روشنیه که امم مردم پیش  
 ازین وقتی میایم فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب خطاب حضرت قاسم  
 محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ذاک روانی یافته این نامه که گذرانده

پاسخ آنهم سطر از سنایس و درود آن ندا داشت و سر اسرار که کوه قلمی من میر بود مرا بهمن از آن شاه  
که در شویان صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بیشتر زلفش تیر و لبش شکوه گستران  
زهی شتم نظری و خوشایق شناسی و الا که جناب محمد محمد الدین خان صاحب که بخدمت رسیدند  
و نامه من میر را بخدا اگر سبای من شمرده شوند چا دار و نهفته تنها و که ایشان از شما یاد روزگار  
در و سنایس و الا تنیاز اندکیا کان ایشان خسروان بهند را سروران چا بهم شد بود اند و نه تاسر  
شویو پور و مضامینات آنرا بفرمان فرامندان محمد فرمانروائی کرده اند و به عیال جانشانی  
و نکو میدگی خطابه های خانی و خوابی یافته همین برادر ایشان جناب میرزا محمد صاحب  
که بدیاری را ندیده بود اختیار کرده اند با من در هر دول بازبان یکی دارند و در این عصر دگر  
که من دارم اگر مر افشای و انبساطی نیست بدیدار ایشان است چون با من از قلمن  
خوبه اله آباد و منشای خصوصیت اخلاص و سخن کرد و بد پیش از آنکه از جانب ایشان خوش  
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا نامه کنم و هر گونه تفقد و انتقادی که در میانید در دست گیرید  
ضمیمه مخدوم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته میان  
بهترین بزرگوار و الا تنیاز در خواهم در دول بشنودن و بچاره ره نمودن و اندوه تنهایی از دل  
برون دکار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حمله قتل گنجیکار و  
بر دستگیر آنکه که خاصه الا ابالی پوی بطلب آن جنیده میزنس از روزی چند خواهد رسید بشر  
آنکه بر نگذاری من بخشایش آرند و مرا از حال خود بخبر گذارند بیا رب بخت و دولت بفرمان  
باد و سپهر خیر بکام شما گردد و ایضا فرموده میشی که ز کوی تو بخاکم گذرد و یا دهم از و لو که عمر  
سبکناز و بدید رسیدن مهر و فرمان نامه دل برو و جان بخشید اگر چه آن جان با من ماند و هم  
بر سر آن نامه بفرستادن رفقت لیکن سپاس و کربانی و جان بخشی باقیست امید که تا جان  
بخشیده نیز من و تن است که ز روه آید بخد و من در رسیدن نامه میشی و در دل چا است بهمن  
نشاط و روان و آن نهفته در دل و سواد و مطرو آن صحنه در نظر جا دار و چون فرمان چیتان بود

که خالک خویشین شناس نختی از رسم و راه شعرگان یارس هر گویا و کتابی از آن گروه نشان  
 که از آن دیرین گیش و سائین باستانی زبان از آن اوران یافت لاجرم بدانش من  
 اندازد سرانجام پاسخ آن توفیق بریتافت فروزین که میخودی در وصل رنگ از بوی شناستم  
 بهر یک شیوه نازش باز میخوابد جواش را به چون دوباره گفتند که خواهش چنین است  
 ناچار مهر خوشی از دهان و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی این  
 خواهش اینچیکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پردهش خسته نتوان کرد  
 و نگارنده دبستان مذاسب با این همه لاف آشناروی آنچه میگوید نه بهست فیه  
 بر جای خود دست پارسایی که در سورت و بهی آشیان دارند زینهار گمان نبری  
 که از آن گروه خبر نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار دارند  
 و خبر تخمه و شر او از روی شیوه بسیار میان نماند پارسیان از گرانمایگان روزگار  
 و برگزیدگان دادار بوده اند و بروزگار فرمانروای خویش و انشای سودمند کنشهای  
 خردمند داشتند کشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش اندازد گردش ماه و مهر  
 پدید آوردن رخساره که با از ته خاک و بدر کشیدن باده ناب از رگ تاک پرورش سباب  
 خستگی و رنجوری و گزارش احکام پرشکی و چاره گری پرده کشائی و فرست سارکیانی  
 و فرماندهی و رصد بندی و تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکد گریستن رنگ رنگ  
 که با و هنجار سره کردن گونه گون هنر با دار و گیاه فراخور هر در و بکار انداختن و درون پرندگان  
 هوا و درندگان دشت را به شکار انداختن و آوردن کوتاهی سخن الامی اندازد هر گونه پیش  
 و پیدائی اندازد کمال آفرینش همه در آئینه اندیشه این فرزندان روی نموده و انگیزش  
 بایستگی گفتار و کردار که اکنون باندگی از آن بسیار نازند از غمزدانش این فرهنگیان  
 بوده است گنجینه هنر و ان پارس را از هر علم و قری بود و هر قدر از گرانمایگی گنج گوهری  
 چون دولت از آن طائفه روی برتافت و سکندر را این فیلقوس برابر آن دست یافت

کتب خانه خستری تبارج رفت اما آنچه برگزیده بود و گمانان بهر گوشه و کنار داشتند بر جا ماند  
تا روزگار بهیروز می نازیان در آن کشتش و کوشش از بهر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افرورین  
گلشن گریا بهای بغداد شد تا احکام آواز پرستی هم به آذربایجان گشت زبان آفران عرب فارسی  
بناری آینه شدند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن درست  
تواند گفت و از آن دیرین آیین برستی خبر تواند داد و بپوشد این از را کام دل بهیاید و زن  
ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آوردن آنچه نشان باشد که دل بدان تهنه نهادن  
به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز بگویند  
و انگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه گلک مشکبار بدان رفته که منتخبه از گفتار روانی خود بر نگارم و  
لخته از باج های خود برگزاردم اندیشه را لب گویدن و خرد را بگفت راز افکند فرود  
چگونگی از دل و جانی که در بساط من است به ستم رسیده یکباره نا امیدوار یکباره از بهر بدان آرم و  
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد و بهند از فرجام فره سندی  
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بدینان زود در حال بولاد و دیدگیتا گزینان نمودی بود است  
آنچه بمن داده اند زبانی است یا فیه سیری و خامه ایست بهیوده پوی من هم از بیگانی چون کوکان  
که درم از سفال سازند و بکنجینه داری نازند سرور زبان و پیچیده خامه ای پاره پاره بهم بسته  
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب لند و ناروانی آن خنست دیوانی  
ترتیب داده جای بجزرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بهر پیش غالب  
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواستند از آن اوراق بردارند انصاف بالایی طاعت  
انتخاب و اتفاقا استعاره را به برای نام گرد آورست نه باشاره و ایامی سخنور خاصه جائیکه  
نامه گرد آورستیم و چراغ و دودمان سخن باشند و مهر و ماه آسمان بهر یعنی صاحب دل دیده  
در حضرت قاضی محمد صادق ندان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه  
والای دوست و سجده ریز خرامیدان خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهر آماهی و شام

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرد آورده باش برچیند اما  
 اگر گوارش حال سخنور دوست خود اینها بدین است که چون در جریده آن فن از من سخن انداختن  
 در ستایش من بدینگونه بگری نشانند که از نا کسان روزگار و بی کسان دلی و بیارسیل پاتا  
 زاد و ایست کافر با جو او گیریت سندان نما که از غلط نمائی غالب تخلص میکنند و بدین  
 تراژمی خایه فرو خر سندی غالب بنور ز نیمه گفتن یکبار بفرمائی که ای عکس اف پیما  
 نما که در اصل آفرینش از دوده روز فروزندگان و خلق بخت برگشتگان مستم رسیده و  
 روی می نادیده کسم آرا این سخن بپیکش ترک نرادم و نسب من به افراسیاب و شنگ می چونید  
 و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بهر در دولت ایشان زیست  
 سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جامه بندی آن کرد چون نرانی  
 و بنوایی روسه آورد و جمعه را ذوق رهنری و غارتگری از جاسه برد و طائفه را کشتاورد  
 پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر قند آرا مشگاه شد از انبیا نیاسه من از پدر خود  
 رنجیده آهنگ دهند کرد و به لاهور هر چه معین الملک گردید چون بساط دولت  
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و باد و انفجار الدوله میر در بخت خان بهادر پوت  
 زان پس پدرم عبداللہ بیگ خان بشا بهمان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون پسر  
 از عمر گذشت پیر از سرم سایه برگرفت عم من نصر اللہ بیگ خان چون خواست که مرا  
 بنانه پروردگاه مرکش فرازد آمد کمابیش پنج سال پس از گذشتن برادر سپه معین برادر  
 برداشت و مرا درین خوابه بآنها گذاشت و این حادثه که مرانشانه جاگدازی و گردون  
 کیسینه یازی بود در سال هزار و هشت صد و شصت و شش عیسوی هنگام لشکر آرائی کشته و شانی  
 مصمام الدوله جوئل لارڈ لیگ صاحب بهادر بروی کار آمد چون عمر حرم از دولتیان  
 دولت اهل فرنگ و بانوسه چهار صد سوار به کاب مصمام الدوله با سر کشان سحر کم  
 جنگ بود و هم از بخت شمس سر کار انگریزی و دیگر گنه سیر حاصل از مضافات اکبر آباد

بجاگاه داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بخوبیهای آفتاب کلیه تارکداریان را چراغ و مایه نوازیان را  
 بعوض جاگیر پشته به از خار غار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفس تنهای  
 زندگانی بکل چار میرسد بدان رانده خرسندم و بدینامه قانع در سخن او بر و کسب با نیکان  
 مبدایا نظم و سولو معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام اینچ آفریده حق آموزگار  
 بگردون و بار منت نه بنایم بر دوش نیست ریاضی غالب بکمر زود و دوشم و زانو و بصفائی  
 دم تیغ است و دم به چون رفت سپیدی زدم تنگ بشعر و شدت شکسته نیاگان قلم  
 نامه بی پایان رسید و شرم بر پاکنده کوئی دور از نفسی بر من اشتتم کرد و دیده و ران اند  
 که گشتن فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گشتی و گفتار از درازی گاه داشتمی  
 مرا در آنچه رفت گناه نیست و اگر خود گناه است دوست گریم است و کرم غدر خواه و اسلام  
 بالوف الا تترام خط به نام را می تحمل کضمی جناب من هر چند بخوام که بنا لا زمت  
 صداع یاران ز دستم اما در دل بچوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن جبر و ارکان  
 بکمر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم سوای از دل تازیان ناسید  
 خون منگور و دوج غمها که از در و یکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره هیچ سید  
 معدوم و بی پایان کار با نامعلوم پیوست که از نفس بسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود  
 و از دست منی با سخن غرورفته که ام عقده خواهد گشت و جلاست و وطن و عزم سفر و آرام غریب  
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده میاد و ای برنگون طایفه در مید و خجیه های کسی که ای  
 بار ز و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه  
 راه نامه و پیام داشت پر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد و دست گوش  
 است نیم جانی که از آن ورطه بیرون آورده ام و بیعت خاک فرود بر است که مرا این همه  
 اقامت شطرنجی اتفاق افتاد و عمری که نشنید از راز و اسرار میخواستیم مگر بدین سرزین  
 موعود است که اینچ در رنگ و رخا و گیار و دایره از اخبار معاد و وقت نوازشید و بشود



راهی بحرف مدعی من ندارد چه سر سیر آن افسانه نکتت الوریان و آرایش صفوت قتال و از گلو  
 گشتن کارهای اعدا و درست آمدن فال سگالان از دولت فخریه است کلمه مختصره که نوا جیقا  
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروزه پور خواهند گشت از سی شنیده میشو و دل مضطرب  
 نمی پذیرد و دستانی که در رکاب نوا صاحب اند و از آنجا آنهمه بلان بصفت اسد نوازی غالب  
 پیروزی بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب اسلامی یا و نمیفرمایند تا با پایا  
 اخبار معاودت رسد طاقت تنگ کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار  
 بیخود مقابل جریف پایش زخم کاری بر پیشته باشد که اگر گریزد نیار و گر سخت و اگر خود را  
 بر جای دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فر و مر از نامه طراز دست بسته تو تیغ تنه بر قلم  
 و گوید که مان سیری میخار خدا که هم نمایند و از تعیین جان معاودت رقم فرماید که طبع جوش  
 از خود هم بیزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه درس تکیه می خواند و مر او خود را بدین ابرین  
 زنه خاند ریاده ازین زیاده است و بس ایضا که مفرمانی من به مطلب بشمار و مدعیان  
 و حوصله وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است  
 در ماده سفارش دوستی بخمال دل نگرانیهای آن مشتوق در تحریر خیانت می رود و در سطر  
 ماجرای غالبی رفته رفته کاک بدائع نگار میشود و به تباس پنج پنجم ذیقعه روز آدینه شرم سواد  
 همراهی نامه تقدیر رقم جبهه بر پیش فروخت هر چه مرقوم بود نقد اعتبار استخوان و متاع رو  
 دست مضمونش بود و بس جواب جزا بقدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم بدرین  
 هفته جوانی چنانکه دل میخواید از نوک خامه برون تراوید نیست بلکه یقین است که در دوران  
 نامه موعود که در ذاک فرستاده خواهد شد برود و صحیفه مذامقدم نشیند آدم بر مطلب  
 مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علی صاحب که برهنه منی این رقیه کسب سرت ملاقات  
 سامی خواهند کرد و از محشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این گوار  
 چون مفرانم عدو کام اضطراب است ازین در خواسته اند که مکتوبی بکی از ایام این وطن بنگارم

که در تاریخ شناسانی من ایشان گرد و سنگ نازک فراجیهایی عزیزان نگه میدارم و هفت تنی فرقی را نیز  
 عمر سه خریدار بوده ام بخود فروخته ام و میترسم که اگر بکتوب الیه اسم را بگویم و غمخواری بتقدیر  
 ترساند چه بجا آید که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بجز دست آن جمیع اخلاق  
 بلد گردیدم میسرند بدو تنهایی و غریبیشان باید رسید که شمار اینزدوستی غریب در سفر است  
 گویم که این کنسید آن کشید اما بقتدر ما و انهم که از مروت با چنان کشید که سزاوار باشد  
 زیاده فضولیت و بس ایضا بر رای مرا اقتضای را ایضا صاحب رفت گریه پنهان میاد  
 که درنگی که در نگارش پیش رفت نام رفت تغافل انشا آن نبود چه در زمانه که نمیدانم  
 و رویافت مترو بین السفر و الاقامت بودم و سر آن و شتم که اگر نقش بدعاری نشیند  
 و هوس رنگ وقوع گردید به نائل مکتوبی حاوی طلب برفتم اما هنگامه باز بهای خیال  
 بر هم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سر اسطر از و لفر سیب داشت لیکن در  
 او اسطکار بهتجار نبود منت ایندور که او اخر نادیده ماند ورنه چها بایستی دید خلاصه گفتگو  
 اینکه اعیان سرکار گفتو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین  
 خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این با جمال و توضیح این ابهام بتقریر  
 او نمیتوان کرد و از و فور بے ربطی آنرا بدم تحریر میتوان آورد کوتاهی سخن هر چه دران بلا و از  
 گرم پیشگی و فیض ساقی این که اطبع سلطان صورت یعنی معتقد الدوله آنرا می شنیده میشد  
 بخدا که حال بر عکس است در ابتدا دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بر و  
 بیچید لا حرم یک دو کس بهر رنگ منتع کشند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود  
 خاطرش جمع است در جمع زرافتاده است جمله خاندانهای قدیم گفتو از بسید و این  
 بے رحم بسیلاب فتنه سیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده و او  
 خود از تر دوستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و تر گشته با جمله بازار  
 بیدار گرامت مهاجران و ساپوکاران و تاجران پنهان پنهان از رویا و خوار بکاپور میسازند

کلیات نشر غالب  
 و اینمین نیت هر که بود که سخت و هر که هست در بند که چنان است چون حال این دیر بدین رنگ است  
 آن نوشته که سخن از خود گویم بهتسایح است و ششم و بیستم روز جمعه از آن ستم آبادم و تبلیغ  
 بست و منم در دارالسرور که پور رسیدم و اینجا دو هفته مقام گزیده رگباری باز میشوم و اینجا  
 چند روز رسیده اگر خدا بخواهد و هر که امان میدهد بگلگته میرسم عالم عالم آوارگی را برقرار و  
 با پای چوبین در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بعد عاشق زبانی من و خوشامین و اگر دستم  
 بدامن مقصود نرسید که من و کجاست ایام شادمانی بکام و محبت خاطر مستدام باد ایضا را ایضا  
 مشفق شفیق غرور و اماندگان و یاد آور آوارگان سلامت به چه نویسم که از متاع نوشتنیها  
 پر تهید است افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان رنج معده و احساس و همان برود  
 جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین نیست  
 که قطعه مغلوب سلطوت غم دل غالب حرمین به کاندن نشن ضعف توانگنت جان نبود  
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است به ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبوده باطل  
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده عالی در غرور و تسخیر  
 رود هر که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن بر نگارم تا آنان را نرسد  
 به نظر اید و این از ادلی از غصه فرو که هر سه قطعه مکتوب مکتوب است یکی بجناب بازار الدرد  
 نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بخدمت خان  
 بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده  
 ازین زیاده است ایضا را ایضا صاحب مشفق و مکرر مظهر فی التفاتی با سوادان سلامت  
 شرمنده و هم غلط کار خوشم و از رنگ ناکسی سر خجالت در پیش بخت که هرگاه تامل میرود  
 و گالش کرده میشود که این شفیق من از ارباب وطن کیست بجز و تامل حضرت به خیر می آید  
 و بس مراد مستقبل بجناب کار با و مطلب با است اول ساغر و سب چه شسته  
 دارد هرگاه که مبادی صرف تحریر تغافل میفرمایند زنده است مرا بقاء کار می شکر کجا

خواهند کشید یا نیز مانند انش وقوع ووشی و مهربانی از لوح خاطر زود و ده کارهای خود را می  
 دیگر داده شود و در خود آید و بدینجونی بکسیان گرانید بجز و در و کلکته مکتوبی بنویسد و راجه  
 سون لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی محبت  
 در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جوابش دیر و نزد من آمد آری رسید و کلکته  
 طاقی نیسان کرد و بدینیک مکتوبی به لفافه دران خط غمخانه میرسد را تا این زمان  
 نماند که در خود شکر می باشد و روئے نداده باشد اما التماس اینست که زنده نگشتند و لحظه او  
 اوقات فرستادن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر و بعد وقوع این حادثه شریک و سبط  
 چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هر چه به معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز  
 معلوم ساخته بر نگارند و حال دربار زیدی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط  
 حاکم جدید یا تازه مستند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر است  
 زیرا که از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر است و از استفسار آن چاره  
 ندارم یعنی اگر بنده را هیچ دم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت و سید  
 از جناب خود قرار باید داد صاحب این رحمت گوارا خواهد شد که بیست و نه هر چه درین داده  
 مقصود ضمیر باشد بکلف باید نوشت اما بر سر فرستادن نامه دو طریق است یکی  
 بنویسد و راجه سون لال نزد مرزا فضل بیگ فرستادن و یکی به شرکت غیر در شرکت  
 واک از سالار شستن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار در شکر  
 بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد  
 ایضا که پندارند که بچو پایستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری نه الا یم حاشا ثم شام  
 تاب این بایه و در ندارم ای یک رگه بچمل را و بدی خویش منم و از هر دو  
 در سخن بوسیله اعم علاقه سفارت زیب النسابیکه صاحبیه مبارکباد و مقدمه ترقیات  
 مستقبله شود و کاش مقدار شاهه نیز شنید می تا با اندازه آن سپاس بجای آوردی از شادی

چهارم هرگاه طبع لعمره فراخ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای آنست که هم مبارکباد و بوم  
 و هم تقبیلت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت باد که ما و شما بزم کتختانی  
 فرزندان چهارسنگ را اینها بانی توانیم کرد لطیفه بخاطر رسیده است بشنو و سرسری مدار  
 چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد و امر و مروت از نشاط منوایه گداشت  
 و زینت در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواری داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت  
 از من است و زنده در از است بر عنوان مکتوب کلامه نواب راجه و اعظم ما غنم بیست و چه و  
 عفت بایان اسم رقم کردن چرا سگ و نیار به اسد الله شربت دادن چه کم است  
 که نوانی و میرزائی به سرم باید افزو و ایکه گفتی فلانی روش گیاه دارد و نیار کاکا کاه  
 بیگزار و بلا نیجه اندوه بناسکه نموده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت  
 ندانم که بر اسپان باور رفتار بر نشستن و گروه ها گروه مردم را پیشاپیش روانیدن  
 تن را با لباس رنگارنگ بر آراستن و معده را با لوان خوردنیهامتنه گردانیدن شربت  
 از انداز به بر آراستن و غبار معصیت بر فرق افشانیدن از کانیاید و پیرشت بگان را  
 نشاناید کار و دانشوران چیست و در از آبادی درین کوچه نشستن و از شش جهت در برد  
 خلایق لیکن تن را بر یا عفت فرسودن و جان را به بحر دوی پالودن هر که حکیم خود کوین  
 است کار و بارش اینست بے برگ و نوانی از شکر گوشت ناگون حسرت بدرجسته بفرست  
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رو باشند و بالطنع کریم بود هنوز او عیسی از بیاج  
 غلیظه صانع که بدید منتله دار و هر آینه بفرمان باد است روزی پند باش تابانگی  
 که بر کیسه زر زنهان رود حسرت زرتلف کرده زاری کتان اینکه فلان و بهان را از زنهان  
 خویش تن رانده است حقا که روسه در مضایقه داشت و هر چه کرد و از بیز دوی واهی  
 کرد و چه اگر دانا بودی و خردی داشتی آنگاه که رانده است نماندی و کار با آمان  
 اگر نشد و اینها را که با خود و یک پیر من جاداده است و چون غبار از دامن قشایه

و هرگز بهای اینان فرستی کو دلی و بیاضی و زردیدگر و بایام صاحبزادی و دلایم سدی از آفتابان  
 دلی برداشت و بایمان نخستی رام بود از آفتابان دل بدین خیرگی غالی کردن و در دام اینان بیرون  
 کوری در آمدن نه بفتوسه و دانش است نه بفرمان به پیش حکیم که را میگوید و که هم پیشه که را بخواهد  
 برینمایه انحرش نداشت ناسانی تا بخردی خویش تن گشتن و چون فسرده دل فسرده روانه  
 دران هنگامه میاد آوردن بلکه بیا و قناعت نکردن و بهیچ پروه لبوسه آن و یوم مردم نخواهد  
 که رام آئین دیده و ریت و کلام شیوه خرد گستری چون سخن درین باب بسیار است  
 نامه بدعالم حکیم که دیده را بنیشی درست و دل را دانشی سودمند و زری باد و نه  
 بشیخ امام بخش صاحب حضرت سلامت قدرتی حقیقه تقوی و تقی بختش نیم دور و بوی یکدله  
 و همدوی بهشام آبی از و چار ماه است که نامه نگاری کنی نشسته و آید شد بروی خوش و میخانه  
 بسته است اگر چه بزندان اندنیم اما خور و خفت من بزند انبیا با نذا سچو درین چند روز از اینج  
 و آشوب دیده ام کافراشم و اگر هیچ کافر بعد ساله عقوبت انیم یک نیمه از ان تواند دید چنانچه  
 عرفی فرماید فرو از لبوی تلخ سوخت و ماغ امید و یاس زهر کید و بیاله ماکه در روزگار سختی است  
 که در ضمن صبر و ثبات زودندان بود که دوشن از گروه دام طالبان چنانچه قواعد و حالت  
 اگر نیزی است و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آتست که یازمندر صبه  
 و گری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و کد ابرابر است اگر  
 از بهر نام آوران ایقده هست که سر بهنگ عدالت یکا شانه شان تواند رفت تا خود بر گاه  
 یافته نشود یا سیری نروند چون کنجایش ادای زرنه بود و لاجرم پیاس آید و خود را گرد آوردم  
 و ترک نشاط سواری کردم تا ام و زمان بند خود داری برپای دل مانده اقامت گزای دام  
 بهرین گوشه نشینی و تنگ دس که یکیه دوست نگران خدا ناترس که به عذاب ابدی گرفتار باد  
 و لیم فریزر صاحب بهادر را که زریذنت دلی و غالب مغلوب رام بی بود در  
 شب تاریک بضرر تفنگ گشت و مرا غم مرگ پرتاده کرد و دل از بهای رفت و ترک اند

سرپای اندیشه را فرو گرفت خرم اگر مید گما پاک بسوخت و نقش اسیران بختی سر اسیر  
 سترده شد قنار به نشانه های داده و در بیان که غلط بود و داری را از ملازمان والی غیر و زچور  
 بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب مجسرت بهادر شهر که با من سابقه و معرفت و علاقه  
 مروتی داشت و در آن اندر که گفته شد بوم آسایر دازم جز بپشت نبود گاه گاه شب بهنگام  
 بزود و رفت و نفس چند خوش گزار و می چون این واقعه رو داد و مراد پند و هش کار دخل اسیر  
 با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سرکار بستاند چند از نما صانع  
 اسیر شد و تمام اسیر کارها گیرش رفت چون میانه من و دست ناسازگاری بود و مردم  
 شهر از اسیران استندگی و من افتادند و گرفتاری آن کافر نعمت داد و کشتن با گردن  
 من بستند یعنی اشخاص و ملی از خاص و عام این و او گوید و از آنکه شمس المیرت خان بکینه  
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه و در میان خود چند بر هم بافته و خاطر حکام را از  
 جانده برده آن بچاره را و در بلا انداخته اند طریقه درین است که فتح الله بیگ خان خود این  
 نعم والی فیروز پور است که تا به سخن کار بجای رسیده که نفرین من در و داده سرایان و سب  
 گردیده هر چند در آغاز به آن بود که دل از غم مرگ و لیسیم فرزند پسرها و در سوخت اما اکنون  
 هم قابل مشغول شدن و هم بگمان شهر راستوه آوردند از این دستکار کشستم رسیده نواز بد جا  
 جیب و جیب و جیب که این خیره سر به آرم زود تر بهاد افرا گرفتار و از سر فرازی بیاید و آید و  
 و آنم که مهمت ظفر باب و دعایم مستجاب است و س که دو شنبه بهشت هم صدر بود و حال که از حکام  
 ستم مقام اله آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب ثواب گورنر جنرل بهادر بدین ناموست  
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با مسلمان نظر بنگر و بعد ثبوت جرم تعذیر باید بپایه قرار داده کار  
 را یکسو کند و بپای است که که ان پذیرفتن این بهنگامه را افزون تر از یک ماه نکشد این بود  
 خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوید و نشان  
 سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان و الا نشان بکتمان نزد

والتفات بنگار ان تنگ پای خود شناخت ورنه بشرط تامل نهان نیت و اندام که مقصد و من بهر  
آن بود که قطعه بظلمت گان خسرو سپهرستان گذر و نخته از خاکساری و بی اعتباری من گفته شود  
و اینها خود اینقدر دشوار نبود و سبحان الله و الحمد لله و فرحین منت احباب نیستیم غالب  
خوشم که کار من از سعی چاره گر گردد و کاتبی که از بهار عجم نسخ میگیرد و بزرگ فرزند در نظر  
نیست و نه از اینچنین شش خود ام که در دله اینچنین کسی هست آری شهر محمود است یکدوشه  
از بهار عجم اگر یافته شود شکفت نیست بار باب این فن میگویم تا نشنیده که صحیح خوش خط باشد بگویند  
و بسیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبل حاجات ورنه که در کار  
ضرعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود و چگونگی هست بکار سه عکرت آویخته بود و  
تغیر نظر بلند را دید بانی همیکرد تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد اگر کفیری که بایست یافت و در  
سیوات مانند کریم خان سرنگ غولیش کباب آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع  
هر کسی آن در و عاقبت کار که گشت و تفقد نام در دواک انگریزی رسید و در اینگفت زار  
انگندیم چند و میفرماید که غالب به رویاه خود را فرایاد خدام نداده حاشا که چنین نیست  
با همه کشتاکش خاطر و تونز غمیه و تفرقه اوقات نامه بار سال یافته غایت مافی الباب  
اینکه فرستادن نامه چنداگر و در و دین و دهم در دواک بعد و ستانی واقع شده امید که برین  
پس نه مند نباشم و دفته را در آینه تلاقی کنم باقی با هر سله این دیار آنکه جایگاه دار قیس و زویر  
بچا تو کشته شد و جایگاه و در هر چه جایگاه چوید و داشت بسر کار خداید که دیدار ما هنوز حکم که حاوی  
جمع مراتب و جابجی تواند بود و بعد و نه یافته تا پس از آنکه این اجرا بعد و گشته  
خواهد رسید و ما نه اندرین باب امضا پذیر خواهد شد و مکن از میاد آن جایگاه حکم سرکار  
انگریزی زری می یافتیم بنگار این فرمان و بان با من چه میکنند هزار منتظران آثار باوری  
بختم صاف ترک اینک آنچه جایگاه در فرزند و من پیدا از مقدار بایست گفته بوده و بدان قدر  
از سر کار قانع نیستیم با بچه سخنه است هیچ در هیچ و کاستی که در گره آنچه به پیدائی خواهد شد



از آرد و گاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علیخان صدر این  
 باندایو ندیل کشت قبله خدا پرستان و کعبه حق پیروان سلامت بدخود را فریاد  
 خاطر خطیر دادن از لوازم حصول حادثه انکاشته گزارش مرا هم نیاز را تقریب کامیابی  
 می شمارد. حال مکتوب که در خوش محض حسن اتفاق است گواه این معنی است که نامه  
 در حین عالم تجزیه آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در سوژه رسیده تا یکشنبه بارش که امید  
 دوشنبه کوس جیل کوفته شنبی بروستا بسر برده سه شنبه در چله تار رسیده شد الحمد للهِ  
 صداع و حمله از ساحت طبع خست بر لبست خاطر قمرین جمعیت وارد آتش در چله تار رسید  
 بادرادان اگر حیات باقیست بسج راه فقیر کرده خواهد شد زیاده حداد ابضا  
 قبله جان و دل سلامت آداب و کورنش سجا آورده بعرض حال میگردد اید لیلدا محمد  
 که زحمت صدر اع و حمله هم از باز اثر در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردد  
 نیست چه این رفیق است که از وطن که بهر سه بسته است هم پایه حق گزارش قلیت  
 هم سایه و فادایش کار فرما مزاج ثانوی با بجمه دوشنبه از سوژه برآمدم گرد و سکه  
 که درین ملک به لایم سوخته است بر لب بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف انحلت تر  
 افتاده بود آن آهسته خرام بلکه مخرم دوازده کرده راه نتوانست برید و از سوژه تا چله تار  
 رسید تا چار شنبی بیهی اتفاق بدیدت افتاد سه شنبه آخر شب روان شدم من خود  
 دوپیر روز میرانده بکار روان سه شنبه چله تار رسیدم و آن سبب خرام تا ساعتی از شب  
 گذشت بمن و پیوست همان زمان مکتوبی در سو او ظلمت لیل که هنوز ملازمان نهی چراغ  
 نفوذت بودند که درم چون میرانده فصل صاحب به باندایو فرموده بودند که عریضه موسسه  
 بنام مولوی صاحب به بخانه دار چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز  
 بلکه اول شب بکار و انحراف چله تار و انتظار گرد و تک و و اما مذکور است که روزم  
 که ناگاه بخانه دار بکار و انحراف رسید و هم سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه

از دے اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سفینه ناه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد  
مکتوب بود وادون بر روی مجهول الاحوال چون نام جناب از سر مشنود نامه بعد از من  
طالب کرد همان سطر چند که عجلاله بتاریکی نبشت بودم پوی سپردم غالب که از نظر  
خواهد گذشت اما این عبودیت نامه که گردون بآن حامل است اگر نه خواهد رسید زمان  
رسیدن او به باند با منگام و رود عاصی بگلکته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از  
چند تار به باند رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شیء قدیر خلاصه تحسیر اینک  
آخر از بیدار گردون و دون ستوده آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام گشته  
بگریه گرفته و آدم و متلع همه در دے گنجیده و بسم الله هجره یا و مر سها بر خوانده سفینه در  
رود و جمن رانده ام منظور اینکه باله آباد رسیده توقفی که در بنارس میخواستم کرد و بعد از پنجشنبه  
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده مایحتاج با مضار رسانده بگریه شوم و دیگر خبر شد آباد  
بهنگامه در هیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریای نیرورین دوسه روز پنهان نخواهد ماند کشتی ناان  
گویند که در عرصه سه روز باله آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک روز چهارشنبه قریب  
نیم روز در کشتی نشسته دل با خدا نه با خدا بسته ام زیاده حاروب ایضا بجناب و لایحه  
قبله و کعبه و دوجان منظره العالی بعد از کشتی آداب و تسلیم معروف اینک بشمار اسفند  
که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمان از مشت خاک تیره من قطع نگردیده نوازش به تمام  
عطوفت طراز العز و حصول خود سرمه به سپهر برین رسانید و مسرت یاد آور میافکند خاکم  
را بهشت شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر روز بیان میر و یازد افق را انیمه و زمان  
با بیابان غیر ساند ام روز که آینه بقول جمیع منعم ماه و باطله گرو سها دهم است در بند برین  
زخمت سفرم اگر شب بجز گذشت در وجود و هووم راجع بجدیت اصلی خود گذشت فسر و ابرو  
شماره از بنارس به پویم نهفت نهاد که ناخدا یان ناخدا شمس بنارس در باب کشتی  
مضائقه کرد و در چه بهر که بر خوردم تا گلکته کم از صدر و سپه نظمید تا پشته افزون از سر بیخ

خوابست ناچار جان سپ سوارۃ تابان بقعہ صحرانوار ہم نمود و ہنوز ہولے کشتی از سر بدر فرست  
در پشیمانی جزو خواہم نمود و گریہ و زاری سپاس تفتہ و شکر ترجمہ گفتہ آید از عالم ہرزہ و رائے است  
یزوان سلامت وارد واجر نطفی کہ خالصہ ایلدے سوانق معرفت در حق بچہ من سچ میر کہ ہم  
در ناکسہ قرینہ ندارد ہم در یکسی جمال بزل فرمودہ اند و میفرمایند و رو دیکتی بدہن زیادہ حداد  
ایضا کتب ب مولوی صاحب قبلہ و کتبہ نشان تین مظلہ اعلاے روزگار نیست کہ نفس  
از سوز فراق آن قبلہ راستان شعلہ غیر و حسین ہولے آن آستان سجدہ زیر است  
وہلے کہ میان من و آبہ کہ آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشانہ بخت و ریا حال  
ہست و از سنگ آن درگاہ کہ میر غار عبودیتش توان گردانید و ورس بانداوہ بعد کہ بہ  
حاصل عطاوت رقم نامہ در ایام خاک نشینی ہائے بنارس چشم بخت را نورے و سخت چشم  
عروسیہ بختشدہ بود و سعادت تخریر جواب آنرا از ہماہم مقامات فرست اکاشقہ و در تی بخت  
خدا ہم ذوی الاحترام نگاشتم ہم براہ خشکی عوم عظیم آیا کرد و بالجمہ پستیاری دیاسن توجہ  
انفاس بزرگان چون گو کہ بہاں و پردہ ہر گام از غار خارہ سببہ مردم تیغ مالان گاہ از شدت  
بر ولیاے افسردہ و در بخور و گاہ از سختی کردش ایام ستم رسیدہ و مالان روز شنبہ  
چارم شغبان پارہ از روز بر آمدہ در کلکتہ رسید غریب نوازیماے وہاب بے منت را  
نازم کہ در چنین دیار خانہ چنان کہ باید و ہر گونہ آسایش را بکار آید ہم اورا بانداہ فلان  
خاطر از و کان فضائی دہم اندر وے مانند ہاں از و نیا طلبان مہبت الخلاے در گوشہ  
صحن پر از آب شیرین چاہے و بہ طرف بام و در خور اہل تعظم آرا مگاہے بے آنکہ بہتوے رود  
یا گفتگوے شود بے زمت و بے منت کہ لایہ رو پیہ ما نہ بہر سیدہ و آدم و چار و ارنگی گاہ  
آتش گردید و روزانہ رخ راہ آسودہ منشور لایع النور و مشعل راہ مدعا ختم و در  
کشتی نشستہ آہنگ ہوگی بند کردم لطف نازقات لواب علی اکبر خان طباطبائی  
اگر گویم کہ مراد بخت عجب آمد و است و اگر گویم کہ مراد بر شک آور دینز جاد و

بخدا که خود آفریده و خود در بر گرفته که بدین گرانمایگی و صاحب دلی و بنگاه دیگر که  
 نخواهد بود و یارب این گوهر گرانمای که از کدام کان است و این گوهر گرانمای که از کدامین دریا  
 بارے چون چنین صحبت بود و بچاره و مصلحت پرست در دست ندارم و دوسه ساعت نشسته  
 به غمگانه باز آمدم آو خ که درین روز با جواب را با حکام ہو کلی بندر خصوص زینیه که وقف  
 امام یازده است معارضه بکام مجادله پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است شد و قایل  
 خود هر رات میسر است دنیا دیدم چون بیشتر نگردد گبر و مسلمان رفتم روزگار فراموش  
 فرمان پذیر باد ایضا قبله که با بیکیسان چنانا مشکرفی آثار رحمت آتیه است که آب و هوای  
 گلستانه با من نیکو در ساخت و بین بقعه آسوده تر از اتم که در وطن بوده ام ریاض  
 غلاب هر پرده نولے دارد و هر گوشه از در هر فضائے دارد و بر چید پیوسته او دماغم  
 بنگاه شکر آب و هوای دارد و سیمن فریزر اسستف سکر تر را در یافتم  
 ملاقاتی ثانیته روداد و استقبال و مشایعت و معانقه و خطای عطر و بان همیان  
 طرز ملاقات این ستوده خوشه خرسند و توانا دلم کرد و خدا داشت موسوم نواب گور خیر  
 بهادر چنانکه رسم این دادگاه است به صاحب سکر تر بهادر سپرده اند بهادران صحبت  
 صاحب سکر تر بهادر آثران به پاشن صاحب سپردن آثران باندگیه نقل کنند دیگر امیر نسبت  
 بارے و فرمانگ موسوم به اندرو اسطر لنگ که قوس عروسچ کوشل با نقطه هدایت و  
 قوس ترولی آثران نقطه نهایت است چون سر پای علم و آگهی دارد و سخن بای فهد و خطف سخن  
 و امیر سد و مدح و سقصیده شتمل بر پنجاه و پنج بیت انشا کردم در آخر قصیده شتم  
 از حال خوشی لگاشتم از حسن اتفاق نه بسی کسی ملاتش بر و شکی گزیده و نه یعنی  
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افز و دو عیار امید و آریای سر کمال  
 به آمد قصیده و پاره بر خواندم محظوظ شد و بچونیا کردم و وعده یار گیری داد  
 پیشیده فاند که اسطر لنگ بهادر عده چف سکر تر ی دارد و منجه اجز نولے کوشل شیا

سیمین فرزند صاحب و پیکار و پیشیت این فرزند و اورست هرگاه دوسه مقدمه انهر  
 جمع بکونسل فراهم میشود و فرزند صاحب هم در رسم داد و خواهان بوی عرضه میدارد و دوسه  
 فرزند یا بیست هر کس از ارباب سوسی خود میخوانند و در مقدمه هر یک تالی بسزا آورده شنیدنی و شنیدنی  
 از هم جدا میکنند از نمایه عرض نا شنیدنی بگذرانند گان بر میگردد و شنیدنی بکونسل میکند و  
 باز بپوشانده ام که دادنامه من پذیرفتی و بکونسل گذشتنی بنجیده شد تا در آن انجمن چه کرد  
 و در فرمان فرماندهان در باره من چه باشد و زیاده حد ادب ایضا از جگر تشنه بد ریاسه و در  
 وزن پنجان بسیجارد و در پیشب دیویم به نیر سلام و وزلب محمود به صهبا پیام به  
 از دل افکار به مرهم سپاس و در من ره جوئے بنحضر التماس ده روز برود ماه گذشت  
 که سواد والا نامه سر به چشم نگران نگشته عرض داشت نگاشته غرضی الحجه و عریضه مرقوم  
 هشتم ماه مذکور که در نور دوم اسلمه مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت  
 ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بومیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل بردان  
 اتصالات حضرت قبله گاهی توانستیم بستان تا دل از پرانگی و راستی روزی از کثرت  
 اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن متافتم چون از رسیدن  
 نامه ترویش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچو من چینی براه دارد اگر چه در دنیا یافت و دانفت  
 اما سپاس ایزد و سجاده آورده شد که مراد باغ و دوزخ تاب رشک نشوخت کوتاهی  
 سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن هر دو عریضه باجمالی که تفصیل چه بد معروض را  
 جهان آرای گشته تازه اینکه عرض داشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه  
 مقتضی آنست که نخست زمره نظم بگوشتش رزیدنت و پلی و میده آگندتم که سرور و کس  
 و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتیم که خود اینچا باشد و و کالتا بر سیدنی دلی گاید  
 لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابت فرستادم و اعلاست جستم و می یکس فواری  
 کرد و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن شدت سرخ کالت نامه بنام و کیلی نوشتن

بکار

و هر گونه کاغذی که فرستاده می بود به بیمه آن ساخته در نور و نامه موسوم آمد و دست کار فرستاده که  
 بر من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترست در نور دیده  
 به بی فرستاده ام ع تا در میان خود بسته کردگار حسیت به اندر بس ماسومی بهوس  
 ایضا قبله گاه آنچه پس از عرض تسلیمات به عرض بیان تواند آمد اینست که بهاس  
 و الان نامه به رسم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی و ادب بهی به نم روانی رفعت  
 تا ما غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا و جمیع رساندن من و خدا که به گام تحریر  
 عبودیت نامه بسکه فوق حضور از ضمیر می پوشد بهر گز رعایت آداب و انساب را آنچه  
 نیتاندر چه من آن می خواهم که نمیشن کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از به کار  
 افتد و تقدیم و تاخیر در عادی نظر دارم و نه از درازی سخن باندیشم و نشیب و فراز و ادب  
 گفتار مستانه می کنم و عنان گسیخته میروم خاطر همه گرفتار آنست که حالها بر را می کشد  
 قبله گاهی بهمان غاندازین پیش بدو هفته روز چوبند بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین  
 از در و آمدند و به تودیع پرداختند که اینک به سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم  
 تا در غمگانه مشایعت بجا می آوردم و بخدا سپردم و دیگر به درین روز نامه از دلی  
 رسید و کاشف این مدعا کردید که کاغذ فرستاده من رسید و دست کار فرما آنرا پذیرفت  
 و وکالت نامه بویکل داد و هنوز وکالتش از فو به فعل نیامده بود که روشن بالدوله سر داد  
 و وار و کوبه گ صاحب بهادر فرمانروای دلی به بخار و دره بال خدمت کشاد به آینه انتظار  
 و باز کرد و بدیش در پیش و این درنگ که بخوست و میان آمده بجا می خیش دست دیگر از اخبار  
 این و بار آنگه ولیم بلی صاحب که اعظم اجزلای کونسل است و بر روزگار پیشین و پس رسید  
 نیز به وحدتیا ملک به بهار فته است و لار و ولیم کوئس شنگ که اکنون طغرای گورری  
 نقش نگین اوست به بالده که شکار گاه است مشرق و به کلکته بهیر و کار خرامیده و  
 خلق عظیم مولوی محمد عبدالکریم میرانشی و فرزند فارسی فرستاده گشته که برده را به گفتار

رومی آورده باشد که تا عظیم اکابر رسیده باشد از نواد و حالات اینکه سخنوران و نکته رسان این تعبیر  
پس از ورود خاکسار را بزم سخنی آهسته بودند در هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین سخن گویند  
در درجه سرکار که چندی فراموش شده و غرضهای هندی و فارسی خوانندگی ناگاه گرانمایه مردمی که  
از هر احوال بسفارت رسیده است در آن آنجن میرسد و اشعار را شنوده بیابانک بلند نامی نماید  
و بر کلام نادره گویند این فکر و تشبیهای زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مستقر خود نمایی  
است بنگارن حسدی برده و کلانان آنجن فرزندان کن فن برد و بیت من اعتراض نادر است  
بر آورده آنرا شهرت میدهند و به آنکه زبان بیاسخ آشنا شود و از دانشوران که مخدومی و ملاک  
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوایه های یابند و پس از آنکه  
خاموشی نشینند چنانچه هم فرمان این دو وزیر گوارا شنوی انشا کرده ام و بعد از آنکه  
بجز و خاکسار خویش جوایه های اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شنوی پسندید و طرح  
افتاد و است انشاء الله العظیم زمین بعد عریضه که بواسطه خدمت خواهد رسید و رتی از آن ابیات  
در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی نعمی را در مملکت العالی گرد و سر میگردم و جان  
بخاک پانی افشانم و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده که دام رقم سر برآرم ندانم پاس یار آوری  
که آن پیرونده شکر قدر دانی افروانی باندازه تحریر بریزد جناب منشی عاشق علیخان بهادر  
کتابت نموده است و در چون عنوانش بشکافتن رسید نوری از آن پرده برخشید چون رسیدیم  
سوار مکتوب حضرت بود که بجان ممدوح در اشعار خاکساری این شش غبار جلوه رقم داشت  
بالجمله از آن شان بدین تنگ آفرینش نوشته بود و تذکره وقتی قرار داده و ملاک گاهان تا  
از صبرت از سپهر گوناگونم نور و در خویش به کرد و رنگه است بر افشانم پاسخ به پیشش گزاردم  
و روزی که خود به بساط پوس رسیدم جناب ممدوحی سخن خلاق اهل وعدت وجود میزاند  
ازین مخدکلاسه دارند که از شیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سید ولایت حسن  
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاه

بر دل و جان و بی ازای هر گونه لطف که از محبت این بزرگان بر میسر شدیم بدامن برکت الهی آنکه  
 بزرگان بود ایدون آبروی دیگر افرود و بشوکت تازه روی نمود و حقا که در نور دین آوارگی  
 بشمار سیدی خستگ مرا مرهم و شکستگ مرا مویسیانی از کجا پیدا کردی اگر سر رشته انصاف از  
 گفت ندیم و انهم که از عده سپاس میر که علی که مرا بنحاک آن آستان رهنموس گشته کرده اند و بدان  
 سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جاے آنکه هیچ ملازمان گویم حاشا  
 ثم حاشا غاموشی از شما سے تو حدیثاے نسبت به مخفی نمائید که این عریفه بر بدست  
 از ماه شعبان رقم کرده جانوز تو توسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل فرستاده آمد  
 بزوان توفیق بکتاب خود فرستاد و پیچیدن و به با نذا فرستاد و نش عطا و از دین شام میسر  
 جان کوب بهما و ر قسطه سکه نشانهای خرد و تو بهوید از ان بده که سر و از لب  
 آب از که رتاب زهره هم زرد و تو نمودار توانائی را بی هم زخوسه تو پیدا و دل آرائی هر  
 به مهر بافی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از و به بواله به پیروزه رسید و  
 بشاد و ماسه خوانده شد بهر کشایش که از هر نور و شن بر انگیزته آمد که هر چه چند بدان نگاه  
 فرورخته آمد پیش خامه آگه هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ  
 را بکوشش بسیار زاندرستی بر آورده و ر و مومے آن شایه و جانی را غازه کارے  
 و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از که نشناس از و و یا قوت سخن نو آیین  
 پیرایه بر بند و تا بعلاقه و میا جکی سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه  
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را  
 بگفتار بشمارم و دران و بیاجه بر نگارم مخلص نواز را هم چه را من شریده باشم و بدان قدر  
 که بن سیده باشد سر امره نهیده باشم چگونه نشانهای دست تو انهم و او چون بجا نیاورد  
 فرمان دوست نماند و بود و در اول بگفتار تا شکسبانا چار و بیاجه نگاری از با ندم زبانین  
 تقریطه سخن با ندم بلغت عربی عبارته را تقریطه نام نهاد که کتاب را بدان با ندم و به ندرت



گفتند که آنچه من نوشته ام تقریظ است و میباید هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جاگیرد  
و خود آن که مفر و میباید بنویسند که هم شماره دیگر نکاشته اند و هم ذکر این تقریظ در آن و میباید  
نگارش پذیرد امید که از دوستان و فادایان شناسند و بنویشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد و خوش  
در آفرودن مهر کوشش نیت از خود پرده کشائی و خسر و نیت رهنائی باد این خدا سیدگان مخلصان  
از من که بنده محبت و خاد زانو و قائم بقادر گیاره یاد آوری صدها سپاس و بیاد آوری یکی گو  
بنده پروری هزار گونه ستایش و اندو از نامه و دو اک بمن رسید و کالبد شوق را جان گردیده چون  
من از آن طالع یار خا صاحب نامه دیگر بمن رسید و نگونی اسبجان را توان آفرودند و بر وی نامه  
مشکین رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که غور فن رونق شادستانی دارم از شتم  
به گو الیای طبع انگنده اند و تاریخ تعبیر آن از نامه نگار آرزو کرده به محبت که دین من است بگویند که  
که میباید دل به فن تاریخ و معانه نموده ام و صنعت الفاظ را بر من نگزیده لیکن چون در کمال خاطر  
در این است که کلک من در نگارش این راه رود و در گ اندیشه من بدین بهنجار جنبه قلم را  
چه اندازد که درین راه بسره شتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر  
هفت بیت بهرین ورق بنویسم اگر به بیستند از عنایت چه گفت و اگر به پذیرد از محبت  
چه عجب قطعه جان جا گوید آن امیر نامور دست وی آرایش تیغ و نگین  
ساخت ز انسان منظره که دیدنش بخور گشت آسنت و رضوان آفرین در بایند  
افسوس فرقی سپرد و در صف گلزاره روزه زمین و بایدش گفتن گاستان از م و زیدش خواندن  
نگارستان بدین خود سدا شکوب و هر اشکوبش در اوج در نظر باشد سپهر بختین  
غالب جاد و دم نازک خیال و کش بود اندیشه معنی آفرین و گفت تاریخ بنا  
این مکان آسمانی پایه کاخ و نشین و السلام والا کرام ایضا فروغی نه است  
که از رفتن باطل برود و هر تو از دل خود اگر دل برود و مهر انگیز نامه که گشتی گاه این  
بود تا رسید دل را مرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد و از نارسیدن کاهن گلزار

سجده بن چگونگی گویم که زرو بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه ز السور سیدی و یا سنج و یا سنج  
 شکوه سجاد بود در ویش و لایش و فاکیشتم جز استی سنجیم و جز است نگویم آئین من نیست گنای  
 خود را بیا و نام آردان داون و بند زحمت یاد آورے خویش بر دل دیگران نهادن و سچان  
 شیوه من مباد و ریاس و فاستی رواداشتن و یا سنج نامه دوست نه نگاشتن آرد و نه  
 بر لچونی من خود را زحمت ندهند و بدفع این سنج از خویش من هم بر من منت نهند ماده تاریخ  
 چاه فرستادن و مر اسرا تمام قطعه فرمان داون از نو از شش خیر داد و هانا سنج استند که  
 غمزه بخود فرو مانده را در فکرم ماده تاریخ دل بهم برآمد و حق اینست که ماده تاریخ نیست نه  
 آنچه نیست که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگره و از  
 جرم ناکرده من در گذرندق آن میجو فرزان که موسوم به جالست به وان راست دم  
 وانش و والاس دریافت به فرموده کندن چاه که در انست به آب که سکندر  
 بهوس جیست و نصیر یافت به خود چشمه فیض ابی گفت به غالب به بنوشت و  
 چون آن دلشده زین نکته خبر یافت به بستود و درین قطعه در آورد و به نوقت به تاریخ  
 و گرنیز با معان نظر یافت به خورشید زین گفت و درین زمزمه دل بست به وین تعبیه  
 را خوبرو زین گنج گم یافت به ایضا کار یا غی این نامه که راحت دل ریش آورد به سر بایه آبرو  
 در ویش آورد به در هر بن مود مید جانے یعنی به سامان نثار خویش با خویش آورد  
 نشاء و بخشی سیدی کار آسانا نامه که هم و میدن صبح است و هم و زیدین سیم و هم  
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را ورین سپاس گزار می بچیدین سر و غلط کنم چه عجب و اگر از  
 صریح کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دود نیم زد و گل شگفت و  
 چهره پنجه و بلبل چون نخ و شدیر نوای را بر ساندن نامه بر من منتی است که ابر بر خاک و بهار  
 را بر تاک نباشد و در و نزدیک از هوا و ارا نم و گویا و خاموشی از سپاس گزارم فرمان چنان  
 که نشاء از خیالات پرانده که دیوانش نامند بگلده سنگی آن انجمن جهان شست خشنی چمن باز

باز فرستم فرمودند کی من در غیر عشق آتش می دود و من درین سیرگی آن دهر که بیای شکسته بر فشار آید و  
 بزبان لکن بگفتار گردید گفته مرا آن ارزش بجا که بتوقع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نظرستم  
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق در ورق مسوده بی سر و  
 ست کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگار تواند داشت بگویم چون دست بهم میدهند آن  
 اوراق بوی سپهر نالشیخه بردار و درین باز سپار و امید که هرگاه این نگارش انجام گرامی شود خواهی  
 بدست میرزا ابصاحب خواهی بوسیله ذاک بهایون خدمت برسد خاطر این برکنده جمع باد ایضا فرد  
 یکدیگر بنامه نام تو زد دیوان ازل و بسته اند از اثر دولت جادوید طراز به شامی رسیدن اندوه ریا  
 نامه که در روز من رسیدند آنچه نمانست که تا فرستای قیامت هر روز در دل زار تو نگردد و سبحان الله  
 شکسته بکار که راکه قطع نظر از آن که پیشش نیز دخواستیم پاداش گناهی که از وی سر زده  
 است بخوار شدن بر زو و بهر ورزی و مهربانی اندوه بود و دل حسرت و بهر لال و انی نامه بیا  
 از روی گناه کار فروخته شدن به تنهایی بلکه که سعادته نداشتن و بگویم خدمتی شرمسار نه ساختن  
 من و انهم و دل که چه شکرت بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار داد و نگارش داده اند و  
 دیگر برین نهاده اند همان همان که نقش مطبع سید الاخبار را بگویند طبع کی اند و ستان به و حقا  
 منت است همانا کار فرمای این نو آیین کده آن بیگانه که درین کارگاه نقششای بدین انگیزه و  
 و فروریخته های خامه غالب بینوار اقبال الطباع فروریزد از انچه دیوان ریخته که در نایتمای  
 تمام شب محبت نیست که هر دین ماه تمامی و آنکه به نظرگاه سامی رسد همچنین بیج آهنگ  
 و دیوان فارسی که طراش بهر کجی وابسته بفراموش آمدن درخواستهای خریدار است بهنگام  
 خورشید هم بخیرت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در هر هفته میرسد و این شوق را بگویم حسرت  
 نیست کار پردازان مطبع نام نامی را از ایش عشق خواند فهرست خریداران ساخته اند و مرا از نظر  
 یا فلکان آنوالا نظر شناختند و بگویم این یکین به هم خفته که پاسخ نگار انهم بدید آس که آن  
 قطع که در چشم روشنی تو که شاهزاده نگاشته بهارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بود

از اوراق ذبیه الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند هم حیرت و هم مسرت  
افزود و چنان دان مانند که سخن بر سر و سخن رانند و السلام والا که ام پندش می محمد حسن صاحب  
امیدگار با چشم با هنگام مسرت و من با بولی نژاد پیش چرخ می که نورش از حیره با دیوان نیزه نگارش  
این را دوت نام پیش گرفته ام بهمت از بخت که نارسائی را می و سستی بخت من مخدوم را در  
قطر است و بدین فریجه اگر خود ملطف و گرم نیرزم استحقاق ترجم از من سلب نتواند که در می نیگا  
را بر بدان و غرور را بر بیدار نشان دل بدر دس آید بخشودن تو نظر ان بر تهیدستان و  
گرالیش پیشگان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پرده میرایم و نبشتن با پایا که گفتن  
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا نشان سبحانعلیخان و عرض داشتی بحضور والای حضرت  
وزارت پناهی با یک قصیده در حیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل صاحب  
اشفاق انقاب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان  
آرزو می محال بنظر خالص صاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و که این  
قصیده بدین مضمون می خوانده شود و نامه نگار از آن داده جو و غم و او و زله بر بند و تا ام و ز که ازین  
کامل گذشته هیچگونه از ان نیز نگ و افسوس اثری پیدا نگشت لاجرم چون گدای نایب که  
جز بیدگاری عصا کشی نه تواند پدید در مانده بیم و امید رو و قبول امر و ز که چار شنبه پیش در  
ماه ترسیان است و شبی که بقاعده اهل تحمیم شب چار شنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه  
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگشت که بر اجه صاحب ام صاحب عرض  
کرده شود که بلکه خن و وکیل خود را نویسنده آن نامه و آن عرض داشت که در نور و آن قصیده  
که بمتن است بوالا خدمت شمار ساند و فوق که و طلبی آنچنان بیتیایم که در که ما را و کیبا بستم  
بشب نامه نگار ششم و هفتم شب بخیرت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب  
این غماعت نامه را با نگاشته های که در شمرده آمد بهلا زمان باز و بدید که در شمرش آید نقد  
صرف غالب نوازی کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد و اینقدر میگویم که در این

این نامه باید نوشت و اینهم از سحر و جادو و دراز نفسی نیست و در نه باور دارم که جنبش ملکی در  
کشایش عقده را از دروغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نگوید آتش بدخواه پیدا اسلام  
بالوف الاحرام ایضا قبله حاجات غالب که تو آموز شنیده گدانی است یکم چند یکم چنانچه میخواست  
اکنون که جوش گلبانگ تمنیت هر سکوت از دهن برداشت خواسته و بخوایسته آنچه در دست  
اللب فرود میزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود در مکارنگ چشم روشنی ست و  
گوناگون مبارک یاد هر چند مبت من بدینمای ترقی و طرسندی نملد و مخدوم خود را جابه ندر از این  
میجویم و فطرت و از نش حضرت بپایه های بلند تر ازین جایگاه سزاوار میگیرم لیکن چون  
بگوش میروم و میدانه که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود  
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان را  
در دل جادو ده چشم بمشاهده بهار صدایقه جاوه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسندم  
یارب که همچنین باد و این تمنیت مستلزم تمنیت های دیگر شود پس از سرانجام یافتن  
فریبه امید و آرمی و بجا آمدن مراسم سپاس گزاری شایسته نشان حضرت که بعد آمال باد که مرستاد  
قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر انجای عزمیتها را شامل است چربی سر و سامانی مانع  
کا محوئی و مدعا طلبی افتاده ناهسی که در فطرت بزراد نتوان برید و تا جاده نتوان پیوسته  
نتوان رسید و مستعدیش هر کس به گدیه دراز و کار خود از خزینه خودی بساز تواند کرد  
لا جرم خوشنام که حلقه درین دستور و ضرر و مجتنبانم بود که مرا به جائزه باد و خوانی و صلح مدح گشته  
اینها بسامان قرار آید که خود را گرد آورده به کلانته توانم بر تو کار می توانم کرد و وقت از دست  
میرود و به گام کار میگزرد و اگر درین نزدیکی تقریب اندیشیده قصیده گزارنده و حال سائل  
گزارنده شود موهبتی است سترگ و بخشایشی است عظیم زیاده زیاده خط بیان تو روز بخیر است  
بهادر فر فریاد بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم به تسلط به از توام بادل بود گفتار  
و پندارم به تسلط به ادانشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه ششاسا دارانک کردار

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوق میا نیگی می دل آیین ست و خامه  
 در سپارش را در ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نبرد دل از پیشه خود بر خود و تا زبان  
 بگفتار گهر ساز نیاید و خامه را هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل  
 بهر گرفتار است زبان با دوست سخن تکلفه و خامه را پیام نگار است بهم دیده را بر دل شکست  
 و بهم زبان را انجامه کاش مراد من زیر سنگ و بند بر پایی نبود و پیش از نامه خود بدوست رسید  
 تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بدون روی ندای یلکه ازین پیتره که دیده را با دل فریاد  
 را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکر می مظهر الدوله و اب سیف الدین خان بهادر  
 از لکنو رسیده بودند و گوید اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی برین و مسیده بودند  
 اکنون که ندانم مددی منشی محمد حسن خان از کانیور باز آمدند بنیم غیر شمیم نفس پرده کشا  
 شاهین را از آمدن که خاندان صاحب عظیم المناقب نوروز علی خان بهادر مرابران داشته اند که  
 چون بدلی باز رسم گفتار پراکنده غالب بهره نو اگر دآرم و آنرا گزین ره آورد و انکارم لاجرم  
 بدین یک آوازه که دوبار در افتاد هم بد بهر نامه گشتم و بهم در نظر خویشتن گرسنه گشتم  
 آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگرد و سبک خیز  
 پرستش صندکده حسم استقبال نیم نگاه ناز از خود می بر و بهیات چون من باند و بایسی  
 در ساخته و خود را کشتن ساخته از در لهارانده و بکنج گنجامی و امانده چه توان گفت که بشنیدن  
 آرزو و چه داند نوشت که نگرستن باشد بهر چه از کلام فر و برید و به تکلف ازان نشن برساند اگر  
 نظر بیایکی آب پایا فکند نش روان بوده بی سخن در خور آنست که با تش اندازند و ازان داند  
 که هرگز انا و ادکی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آینه کشیده باشد و هر چه نوشته باشم آنرا  
 باز نویسم لیکن یکی از برادران خواهش خود نه فرمان من عمر خود بفرام آورده و نثر من تیه  
 کرده و در قی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر پیچ  
 خواستم و صبح نویسی را بران گذاشتم که هر چه زود تر ازین نگارش را بیایان رساند هر چند می بایست

که گاه غزل کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم مدح را پای در رکاب  
 و روی براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی و قافیا اندک و بالجملة بصورت  
 مشت خسی بسینبلستان و کاهندی گلی بگلستان میفرستم و بجای منزه چهل و چهار ساله نفس  
 سوختن و سر مایه بهای غنیمت فرود تن است که بیای نگاه آن صاحب دل و دیده و میر میریم تا بعد  
 ازین محبت چه اقصا فرماید و نگارش بی در پی از هر دو سخته تا کجا مهر افراید یا ریب نام نامی شما  
 بنمایش آثار نور و زری و کشایش اسرار فیروز و زری تا ریح طهور شوکت نو بهاران با هر دو توفیق  
 روز افزونی دولت روزگار ان و السلام و الاکرام ایضا مشعر و انالی منج آهنگ  
 مشتاقان امید گاه با مخلصان پنهان کاشانه دل که کج خانه زار است از چشم و گوش  
 و در بر و سیکه گر میبایست باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در خود آید مهرش از راه دیده  
 بدل فرود آید اما هر کجا محل این قدری مان را زود تر از زخم از دیچه گوش نهانخانه دل فرزند  
 بالچرخ بر کجای روی گلویی و فوی خوش است دل با بطل بکاری فعل و آتش است صورت پرستان  
 تا چشم دیشته بدل مهر گزیننده مستی نشانسان تا آوازه بشنودیم مهر گردند اگر چه مهر جا  
 بیدار و او نیست توان داد و میا با بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد و بخون گرمی خلاص  
 آفرین گویی خوشیم که بشنیدن چگونگی نشسته ویدار گشته ام و برسانی انداز پاس گزار نختم  
 که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که دران سخن است  
 نه بقافیه خوبه گفتار نه بفرمان از شنیدن من است خواستند که آوازه کرم و در بیان  
 بنود تابار و منت یاد آورده گران نبود و میشا ابد این گرایش که انان سو بوده است  
 با خودم از افزون بلایی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار شستند و پنهان نگار و شکار  
 نامنت بر جان و دل نهاد و نگاشت نامی خود را زود تر ازین فرستادی با آنکه دانستند  
 که مرا شبانه خطاب دادند و نگار پیش چون منی کشیدن متواتر تند و از خود  
 دل از مهر سحرش و لب از ذوق و در غم پیش آمد شطر رضا جوئی و دست و حق غمخواره

خویش بجا آوردم و مجموعہ نثر بنامہ کہ بجائے من تو اند بود بکرت جناب نشی محمد حسن خان سپہ سالار  
 چون بویہ راہ و همان منزل بمنزل است رسیدن شینہ نثر جو بدو ہفتہ مشکل است بسکتہ ذوق  
 روشنایم از دیر باز نگران داشت ہوا سی فل گواہ ام بران داشت کہ نامہ دیگر را بسرشت  
 ڈاک انگیزی چون کاغذ با دبال پرواز دہم تا دوست را کہ منور اندازہ سرو و قای من ہر اندیشہ  
 خبر باز دہم امید کہ چون آن سفید شد و آن نامہ بدان مخلص تو از رسید دل افروز پانچہ از آنسو ہم با ہم  
 رسید بلکہ اگر مروت و لچوی خستگان را وادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و داد و بیداد  
 یہ چہ از نامہ و ران نیستیم پوشیدہ از پیام آوران نیستیم بر بیان ڈاک انگیزی بسکتہ نامہ از ہم دیار  
 سے آورند بجادہ کا شانہ خاکسار شناسا و راندا کر فرستند و بعنوان نویسنہ کہ این مکتوب  
 بدلی بہ اسد اللہ برسد و شوا نیست کہ آن نامہ بدین نامہ سیماہ برسد و السلام خیر ختام  
 نامہ نہایت مصطفیٰ خان مہار و ریاضی سے شمع نرم ماتم قاتل چکوہ و غم را نشان  
 گرمی محفل چکوہ و پے سے کہ ہر دل تو بجای خریدہ دوست چہ لایوستان چکوہ و دبال چکوہ  
 بدانچہ دیدہ ام امید گاہ من و بدانچہ اکنون پیش تو امید گاہ من امید کہ ہمیں فرستندہ نش کہ  
 شکایتش گویند دل را بتوانائی بیالاند و از رسیدگی کہ سراب جاسے دلداد کی است با امید  
 کہ تکیہ گاہ آزادگی ست رساند و فشار این اندوہ کہ میا است دل سپر شش ازین ہر ہر  
 ترا ویدی و مرا باہنگ غمگساری نیز دران انجمن جایی نمودی گرایش من بدیدہ خبر یک بار  
 نبودہ است ہما نامہ از فزون سری خود ہر سید می او ہم از کو چاک ملی دوست از شینہ نامہ  
 چہ مرا از واکستگی ہم دل نرم ست و ہم زبان درشتی دوست را در دستیک ہم خوی ناوک  
 بود و ہم بند ہم گران مباد و نگریستن گرستین باز آور دی واکروی کرانہ روی من میان انجمن  
 فروز بختی و اگر دل از اجازت ہی ہر آئینہ زبان بہ پند جنبیدہ و آن جنبش بدل دوست گران  
 آمدے لاجرم من کہ بخوردن غم و دوست دوست از جان شینہ و ہر چہ در دل شینہ گفتی  
 بیش خود شتر مساری کشیدی دو دوستان را بہ بیدار کسی خود ہر روز ہر اندیزین آویزہ گذار



و شبها درین گالاش روزگشت تا چاشنگاهی بهایون کده رسیده و از آستان نشینان شنیده  
 که نیکان بهمانگیر آباد رفته و گشته خود را از ان پریشانی گرد گرفته اند گفتیم نیران مهران باد  
 و دل را با اندیشه درست نیر و دیار آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیر بود همچنان در سینه  
 می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را درازی نمیدهم و بدین آرزو که میگویم که چون  
 پاسخنامه بنویسد انگون بگفتار به نگارش اندر آید که هر چه در دل است از ان پرده فرو ریزد  
 بلکه پرده خود از میان بر خیزد تا بنگرم که شمار در دل مرا در هر نوشت چیست شمار و غم دل هر باید کرد  
 و در او غم شما چگونگی میباشد زیست بخت سازگار و دل را ناودانش سودمند و زی  
 نگاشته دومی روز از راه روزه ایضا فر و رسم بهم یکبینه اسلامیان فتنه گم کرده ام بودی  
 شوق تو راه را چه آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد اللہ و بیشتر  
 نامند از دوست بدان شایمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن باریا ورده باشد نوید آید  
 پیوندیکدی خواهد بود و از خوشی جان آزار که چون رخ کعبه روی را در مقام خستگی خویش  
 بشمار آورده است بر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراموش گاه آنست تبارج فتنه با  
 هر چند مرا درین افسردگی که رشک التفات دوست بدر گران و اندوه نیر زیدن خویش  
 بدان منشأ آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون غم نیست که بدین بیت ابو الفیض فیضی  
 ز فرموده ستم بدین هوس نشاط می اندوزم که چون پائی و ست از گرو راه باب دیده فرو شیم  
 و خواهم که بذر که چند به چهار چشم روشنی گویم بین دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آوازه  
 باشد فر و حاجی با وید پیاز کجای می آبی چه خبری واری اگر از ره مقصود بسیار که اکنون  
 جاس آنست که از شادی این باز آمدن که چون از ان برگشتن تعبیر رفته لاجرم فر اوت  
 ناگاه جان بهم ناچار نال خامه را رفته ساز آن زمره اندیشید و خود را لبسته کن  
 و صورت نه پسندید و السلام ایضا خواهی خواند ناگفته دان با از بند ساد و دل  
 بوقانهاده بی میان بگیری کلک و زبان صد تر از فرین که بنوشتن پاسخنامه ناوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت نیز بانی من و نهفته دانی دوست تماشا دار و در نه سادگی در قیاس  
 همه رنگ نگاریدیدن نداشت همانا آن نامه ساد و سادگی بنامه کردار نویسنده من  
 مانا ساد و ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فاقه داشت کرد و در قیاس  
 پایینه داری چشم سفید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آگشت که آنچه مراد  
 نبشتن راز از ک خامه فروخت نامه بر را و بریدن راه از رو س نامه فروخت بیکار  
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گزرد  
 بزبان چون نگویم بهیات توحیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از حال و خط  
 سیاهیست کرد و بدو خلق چشم بر رو س ساد و فرو گمان زیست بود پر منت ز  
 بیدر و س بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست به دانم که اینقدر خود بخاطر  
 داشته باشند که نامه نا نوشته به ازان نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش  
 فرو گشته باشند نگویم که غزل نگشته اند و اگر آن که سفته اند از من سفته اند میگویم و  
 صدره میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود نگاشته شد و دانی خود را  
 دوست اگر همه آزار من باشند شنو دم دارد و دم در از از خویش افرو دم و بدین نوشتن  
 آن دریا فتم که دیر س آیند خدا یا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود گمان من نیز  
 در باره دوست غلط بود امین الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معلى القاب  
 رابتازگی تماشا نوید که جگر بار ما از ک کلک فرو نیخته فراهم آورده ام و بدان نگارش  
 انجمن بکشد سگی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بواجبی اگر از خنده و چشم آب بگرد و  
 چه شگفت آس این چنین کله سینه بی رنگ و بوبدان بزم بجا و خور سبحان الله خدیار  
 بدان و دیده وری که بیش را چشمش سو کند و فرستنده را آن کالا که اگر هیچ بر این  
 بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه نگسار ملامت نتوان کرد و بشکیند سر ز نشم رنجبه نتوان داشت  
 چو این گستاخی بفرمان محبت است و این بے ادبی بقاضا روزگار آس روزگار را

اینچنین شکسته فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار موربایی بخ بلیان برده و اسرار  
 آب شور سلطان زده اگر هیچ خود را شناخته خود را ره کش مهر نساخته و پروانه اگر سوا  
 آینه شش بال خود را با شعله شمع دریافته و رسته از آئین بر تافته بلبل که هر گل سر اید اگر  
 محبت عند خود هستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که که با گر اید اگر نه غنیه مهر در میانستی  
 حسن با که با چه پیوند اگر گویند که جز بر یا شکری و دیده دل نتوان داد و نا دیده رو شناس  
 نتوان شد گویم خوران آوازه همزانی و علاقه منتفیه را پستند چون صورت پرستان دل با  
 بر دیده بگریانی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن دشتی و این نوبت گاه گاه  
 از دل هر روز که چون استغفار بیا مانع مسکین نوازیست خوشتر آن باشد که خشت خود  
 و لیری کنم و بنامه خود را بر خاطر خاطر عوضه دهم تا اینکه درین روز با خانصا حبیب هم زبان  
 خوشوقت عیسان را با کمپور خوش اتفاق افتاد و چون مجلس از بار یافتگان و مراد دوستان  
 نامه یا ایشان سپردم تا چون برسد و برسانند من نیز به پرو ده گفتار خویش بسیار پرده قرب  
 جایافته باشم و پرده بیگانه از میان بر خاسته باشد غبار راه کاروان و گردنمناک گذرگاه  
 سیل یعنی شخب و دیوان را بچینه که در قفسه چندی پیش نیست از جانب خاکسار پدیده آن بارگاه  
 است و زبان نیاز بدینگونه خدر خواه که چون از هر دو سو دلسرا را بهر گرایش و محبت را  
 بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد و دیوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد کرد و شدت  
 حالیا غمزه هم از آن اوراق نگاشته میشود و از سوز و زون نامه نگار خبر تواند و غزل  
 حق که حق است هیچ نیست غلامت بشنود و بشنوی که تو خداوند جهانی بشنود و آنانی بخواهد  
 ایستاده چند و چو آن من نه آنم به شناس و بگوید آبی بشنود و سوسه خود خوان و بگوید غاصم  
 چاره و آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنود و پرده چند به آهنگ کیسا بگری و غزل  
 چند به چهار غصه زلف و نه سخته آینه بر آید و صورت بنگر و باز که گوش همین دار و جان  
 بشنود و بهر چه سخن تو را ندانیش بگری به بگری به هر چه گویم جز آن پیش جو است و بشنود

داستان من و بیداری شبها به فراق و تامل خستگی و بیاسم نه نشانی بشنوید چاره جویم  
و نیز فضولی نگم به من و اندوه تو چه ندانم که تو لب لب نشو به زیاده دیدی چشم طلب هم خط است  
سخن چنانچه میاید نهانی بشنو به نام و درمیداره بود که غالب جانم و در قی از هم در  
این مفرزه زبانی بشنو به یارب بساط آن خسته نرم هموار اگرگاه بهاران باد و پیوسته  
نظرگاه امیدواران و السلام والا که نام نامه نامی میسر سید علیخان بهار و در  
عرف حضرت جی فر و در دل ز غمناک قد میوس تو شو نیست به شوق چه شک  
داده مذاق از هم را جان پیای قبله رستم انوشا ندن بدل گذارم اگر گستاخی نبوی که بهر  
را که و سرگردیدن آرزو کنم اگر اوب و ستوری و در سیدین نامهای دلاویز و شنیدن  
مکنه بهاسه هر انگیز که مرا بخت بخت میاید و اگر میاید بهرین خسته تریا و چون دران  
چشم و دلم جدا دوه اند اگر اوج گدانی سرم بهر سایه بجا است و اگر از خود نهانی غیر خود  
در نظر نیاید و راست طالع یاری انصاحب بشماره عنایتهای آن محبت که در بخود و از خود  
ربوده اند و اوقات مرا چندانکه بشمار و رنگی بهر افزوده کیستم تا بدین التفات از نرم  
و مرا در کوفی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند و بدین من تواند بود و آگاه  
انجمنین که انجمن و دلاویز که یک گوشه شش آبروی هفت دریا است و گلشن رنگ و بوی  
هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ماسوی الله و صومعه بهمنای و تکرار چشم  
براه و منصور با آنهمه ترانه اما الحق در بهنگام آرزوی گفتارش گوش بر آواز و همان الله  
آنکه بجای طور بهر و انگی شمع چالش آرزو با من آفرنی گوست و آنکه و پادشاه تاب هم نظر نمود  
از من و دیدار جوست چکنم عمر نیست که محبت من بجاری آویند و سرگرمی ازوقی طلبی  
بیراهم ریخته است و آن خود کار نیست تا که و طلبی است و شوق که از این پیش  
بمحرک ریخته است و بلی در کشاکش ماته و روزگار است و از و را بهر فراموشی و کلمات  
و بچ و تاب خورده اکنون دو سال است که آن را وری بیشتر از این نشسته و در این آگاه

سجده پیشود تا پانچمی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دلی  
 بدر رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داورے بعرض رسانم گوینده را سرشته  
 سخن از درازی کم شود و شنونده را گوهر را دیکف نیاید با بجله چشم بر لب و دلم بجا  
 هست و درین کشمکش که درون و بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دایم که روزگار  
 منتظر رسیده و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می تیغ که چون حکم قطعه موت از  
 ولایت رسید ازان پس جبر آنجا به مدت که بسراجم ضروریات سفر و فائز اند کرد و بدین  
 نیارم و در و سه یگو الیا رنم و اگر روندگان بیایم روندن بسیر یویم امید که بسیر و رش  
 یافگان و زله ریا این ماده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مر او کار مراد خیال آورد  
 همت بدان گمارند که بیرومی کار من سمره گرد و مراد از در آید تا پانسی روی پانسی من بجز  
 کشاو پذیرد و جاده راه گوا الیا رن سپهر من گرد و نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یا رخ فضا  
 بسیر و نشوری که سراسر رقم بحث رنگ و میرنگی و هشت در واک بمن رسید و همت را  
 تغوید باز و گردیده است و همچنین امید وارم که روزی حین پیش از رسیدن این عرض شد  
 سید مانت علی صاحب سیدیه آواب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را بمنظر  
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میسر صاحب عنایت فرمایم جان جاکوب صاحب  
 دو نامه مضمون طلب تاریخ تمیز دولت کده بمن فرستاده اند و رفی سجواب آن  
 پرو و مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در نور و این پویشنامه فرستاده میشود چون  
 کشاوه عنوانست میتوان خواند و مکتوب الیه رساند مکرر مطاع جناب حکیم  
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلف و تفقد می نوازند و درین غمزدگی شاد و  
 من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیار طلبان اندر زیاده  
 حد ادب بنام مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبله حاجات  
 بهر حد دشوار است بهر ان راستین و دایم که بیدوست نتوان زستین لیکن بهادر اوت

از جانب خویش بدان اندازه آهوا می گاهم که اگر فیض محال صد سال صد هزار سال بقدرم گذرد  
خاطر را همان بسوی وفا گرایش مهر را همان روی در آفرایش خواب بود امید که بدین شماره  
تفقد و انتفات و از آن طرف نیز روز افزون باشند صداقت پیشه حافظ که نیم بخش که بلا بود  
رفته بود سر آقا زین ماه بدلی باز آمد و ششی بکار و انس را سر آر میده یاد دادن با همگام  
با و کردار از رویا گذشت چون بشا پدیده که خاور سوئی همی لبه کردی و اقصیت رسید  
حافظ که بخشش حسین برادر خود را که از باندایون بدیل کهنه می آمد برادر دریافت و همی پای خود را گوا  
خرامیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دوسه روز بشادمانی دیدار برادر آسوده  
اورا بوطن پدر و کند و خود را با یاد پوپریدین در شش گذاشت و خواهی خواهی جورا با  
خویش تن بر دمسکین از در و دره آن استخوان مینالید و میگفت که من این رده نه بیای  
خویش میروم بکنم بسته اند و به بندم می برند و دیگر میفرمود که مصحفی از بهر مولوی سعادت حسین  
همیه آورده ام و باز میبرم و چون بر میگردد با خودی آورم و دیگر یک رو به سبک که بسکه گرد گویند  
که بفرمان عالی لاهور روان مرز بوم روانی دار و بوم سیه و ده داز من آن خواسته که این بابا که با  
فرستم تا بمشاهده سک جدید نظر گیان را دل بشکفته منکه نامه نگارم گفته اورا به شکام  
و رو به راه نور و نامه فرو میچیدم و نامه را بجا فرستادم کارکنان آنکده نامه را بسوی  
من برگردانند و فرستادن نامه که بدین راه بسقتی باشد نه پذیرفتند ناچار آن شکوف پیکر را از  
ورق پر آورده نامه را از سر انکه دم و آثر از خود نگا بهر شتم تا چون ره بر و پیرا روسته بدان  
ویا ز نیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان  
بایون آئیند این نامه بنظر گاه شان نیز و آید تا از حافظه بوداع و از غالب  
به خیال تسلی شوند پس اینجا میدن نامه ذوق همی زبانی باز میمخرج می آور و نهفته میاد که درین  
روز هاسته چند از خاصان نواب ذوالفقار بهاور از باندایون دیدار رسید به پاس میرین  
استثنائی سنجی من آمدند و چون در نور و هر گونه گفت گویا حال سید نور الدین علیخان رسید به شد

نبودن و اماندگان مولوی محمد علی خان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیزه و پرخاش در میان هم باگوان  
 باز گفتند که مراد دل گلین و خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل در آن اندیشیده ام  
 که بجنبش خامه عطار و هنگام حضرت مخدومه بدین ماجرا فرارسد و منتشر سازد گاری آن کرد  
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پیرمانده باز و انتم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار  
 رقعہ خدمت بسیار از الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر  
 حضرت قبله حاجات مرطبه العالی برادر محسن مرزا سخی چند از زبان من گزارده باشد  
 هنوز آن افسانہ ناتمام است تا من بملازمت نرم و فصل لکونیم نتوان پذیرفت لکن اگر چه  
 نامرئوس ابی ایمن الدین خان صاحب موسومہ کرنیل اسکند صاحب بهادر و در نجیب  
 خوش باشد که همراه حضور خدمت کرنیل صاحب رسد و آن نامه بگذرانند و چنانچه  
 زبان گرفتار حضور بجام دل رسد لکن صاحب بمن میفرماید که تونیز همراه باش و من خود را  
 هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان مرا انجام می پذیرد و زیاده حداد و ایضا  
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه در جهان مرطبه العالی لکن هر چه پدر صاحب بیاس کرد  
 بے اندازه عذب البیان و نامہ نگار ورین داوی با ایشان همراهان هر گونه نگار شد که در باره  
 ایشان بطور سیر و خواہد رسید منت آن نیست و خواہد بود همانا که ایشان از سازش  
 روزگار ستوده آمده سران دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان  
 را در میان پایہ بام رفعت جاہ شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعہ بدیعہ  
 حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از  
 روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حداد و رقعہ پدر و الفقار الدین حیدر خان  
 عرف حسین مرزا عنایت فرماید من دوست هم عمر هم سبق شمار رقعہ مختصر  
 بنام شما فرستاده است و بنامہ که مرا نوشته است ہمراہین باب یعنی در طلب کتاب  
 فراوان ایام کرده من خود رقعہ دوست شمارانند شما میفرستم مناسب آنست که

کتاب و اگر دران باب عذری باشد جواب ارسال دارد تا هر چه فرستاده باشید فرستاده گیرد  
 لیکن ہم روز کہ فردا روندہ میر و رفیق ہی روزہ مقدم شما فرودہ نگوئے داد و مرا از بہت  
 رہائے بخشید ویروز و شب فاسخ بودہ ام اگر امر و سپرد ویروز خواہد گذشت از  
 ظهور تب بصورت نوبہ نیز ایمنی روئے خواہد داد و السلام بہ ششی التفات حسین خان  
 اسد اللہ اسیمہ سر آشفتہ رای کہ بشتن از گفتن ندانند بوالا خدمت محذوم معظم مطاع مکرہ  
 عنہ مہم بہ ہنری و کمالی کہ ذریعہ التفات والا نگہان تواند بود کہ احوق خدمتی کہ دست آورد  
 ویروزہ مکرستے توان ساخت کجا مگر بہ تہیکستی من بخشند و بر سادہ دلیہاے من بختایند  
 کہ متاع شفقت را کہ سرمایہ سحر و کان سیانہ آن تواند بود ہمیشہ خریداری میکنم آمدہ تا کہ  
 از شستہ گنتا کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانرواے شہر مطلبی دارم و دانم کہ این  
 فرمانروا تا مگر کے و مقربے نبود و بدرد دل سائل نمیرسد چہ یک تنہ بکار ہاے بسیار پرداختن  
 و تنہا کار ہائے ساختن ہمیں آشوب می آورد و بالجہاد عرض این مدعا روی سخن بھلازان  
 محذوم است امید کہ بختے این اندوہ نامہ را کہ موثق بنام نامے و اور سست بنگرند و  
 ہم انہیوقت در اندیشہ گردان براینکہ کہ کدام روش پیش باید آورد و تا طالب مطلوب رسد  
 میردام علی کہ باین نامہ بخدمت میرسند نامور اندر نیگوئے کہ اگر شستہ صاحب ارشاد کنند  
 نامہ موسومہ حاکم بہ ہلازان سپردہ بیایند و اگر این ہنجار یابین نباشد ہم ہمیر نام علی فراموش  
 تا فردا ہنگام نیم روز بہارالانشاء رسیدہ نامہ بمیانجیگیری جامعہ دار بداور سانسہ ابامی حال  
 قبول این التماس و بجات من وابستہ بہ چارہ سازی و غمخواری خدام عالیستقامت  
 و نہ مکتوب الیہ را دانم کہ چہ مایہ دیر فہم و نارسست و السلام والا کہ ام بمبیاں مجتہدین  
 از و اما ندگے برسیدن اور و وے و از و دل بشنیدن سر و وے از غبار بدین  
 نمائشے واکاہ بکر باگرا شستہ از زخم بہر ہم پایے و از زخمورہ نثر شک سلامی از محمودیست  
 بیانی و از من بدوست و استانی تا ذوق ہمزبانی بہ دل اشتکم کرد و چشمہ شہید گفتار از لب



بتراوش آورد چند آنکه روان گویار بسخن نعل در آتش است اندیشه فرومانده این شکاش است  
 که این غمیش چگونه روایت تواند کرد سخن تادوست چون تواند رسید مگر خامه بستگی می شوق بر نیزه  
 اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشید تا گوهرشان نجیده از بیم دوری به باز به بند و هر چه  
 مستان گرد آورده اند بدین بهر و چالاک دهنده باری کلک فرمان پذیرایانت گزار را آفرین گویم که  
 یارگیری داد و بنیر بخشی اندیشه و کامرانی شوق کسبست چون آئین چنانست که هر چه باینان سپردند  
 و فرست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان بخامه و فرو رنجیده قلم نامه نخست آرزو  
 ویدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس و رود و قنانه دل آفرود که هر یک  
 جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوشش را ستین  
 است و عذر کوفت قلمی خواستن نگاشتن یا بیخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرادین جرم توان کرد  
 چنانم غم روزگار آتچنان در هم نرفته که دل را باندازه یک باشد در سینه جا تواند بود و اگر نفس  
 است در سینه نخواست و اگر نکته است در دیده غبار مشغولی زنا سازی و ناتوانی بهم  
 دم اندر کشاکش ز پیوند دم + نایس تیر که بیایه روز سیاه + بگه خورده اسبیب دوش از نگاه +  
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پیلود و نیم اندرون + سلام مگر می جناب محمد علی  
 سلمه الله تعالی امر اول آفرین از آنست که تشنه از لال و گداز و آیه خسته را دار و امید کرد و  
 باشند و مراد و ستان و دیدار جویشی باز در اسلام جواب ضیاء الدین احمد خان مباد  
 فروغی به بحر مارا در دیار نامیرس + لقمه کام نهنگی از فراز نامیرس + بختی خوی فرزند برادر  
 از من آفرین و خداوند آنخوی را که از این روان غشایش که بخت و می آفرین و می خجسته تر باد  
 و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دورا بدین پیری کیان  
 شمرده باشم بلکه این بیدرمی است و آن مهربانی آن دلیریت و این جان تنائی هر چند پاکار  
 این خواهش بگوارانی ستمهای دلیران مانده اما خود از فرسودگی کار از آن و گذشته که  
 تیر و بکشیدن ناز و وفا تواند کرد لے روشنی چشم مری زمین پیش که خرام کلک مراد نگاش

از آن هنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی طایر رو بود که دواوم  
فرخ مهر و شان را از فرازین گیتی به همان خانه دل فرو دادندی جنبش بال آن بوستملون  
بالان با یکجختن گوناگون نقشهاست بر تاسیرشمن ازین بستی چون میانه دل و زبان جز اندیشه  
جوابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری وادی نگردد آید از برون  
سوگرستی اکنون که آن دلکش بشت نیست این خوشنما نایش از کجا باشد رنی فی شباب  
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز دگر می نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح سپری در رخت  
ندیمنی مگر شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگام شب بازی خیال بر بزم خورده فرو رفته قصه  
یکبار بر بساط یاد نه غوغای راه شکران در باطن اسفند وین ناخوش هنگام از قسم گفتار  
زبان رو و کلامی تر مرده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گلده بستی بستی  
رنگ که افروزش نگاه آورد و بوی که آتش روان و بد کجا یاران نرم و شیر غیاث الدوله  
نواب رضی الدین حسن خان بهادر و سلاهما میرسانند و من نیز بهرمان شما خاصه بخواجه  
محمد علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب جمیع طامسین صاحب  
سکر و بهادر و لوب گورنرا که ایاد و بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب و الا نشان  
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افرای نیاز کیشان زاد افضال آواب نیایشان باندازه ستایش  
بهجامی آورد و به نیروی فرخی این در بر عرصه میدار و منشور لامع النور با قافیه فر فر فر فر  
سپهر قنار و چشمانی نیز آورد و بساط آرد و غلطای گوهر بر عرصه نشان از نظر فروزی نظر اوان  
آرد و زیاده و هم مضحکش از و نشسته بی آرزو منتظر امید فرا می تا چشم بفرستد و او  
همایون نامه بخوبیش افر و ختم بمشاهده جلوه تمثال این آگهی خوشبندی اندکم که خوشب  
انتظار را سخنر میده و حکم مقدمه از دواگاه ولایت نرسیده است فوراً تاخیر و بهانه رسیدن  
قاصد چه رود بهر خوش میگویم و به امید خبر بنور و با بجز سپاسگزارانم که چون میگویم  
از شش لطف حکم نداشت شش تنگ خوی فرزان و اور فریاد و دور محروم در شمع و شمع

ہر چند از خاک وجودم ذرہ ذرہ شاد کام ترستی ساقی است ایکن از لبیکمہ بیایان سوم خیر علیہ السلام  
 جگر سوخته تموز ناگہم تشنگی زلال التفات منور باقیست تو قیغ و قیغ بارگاہ گیتی بنیاد گور زری  
 آنکھانہ کہ از من نذر ملازمان غمہ بود از نور و این تدرسی مفاوضہ باز بین روی نمود و یارب آذر آ  
 ملکی صفات ملکوتی آیات را آنار جہانگیری و جہانذاری جاودان و اسباب مدعا بخششی مہربان و پر  
 خروان باد و عریضہ نگار ہوا خواہ اسد اللہ الیضا بہ جمہل مسن صاحب بہا و ر  
 بنحیث کثیر البرکت صاحب والا کہ عالمی نظر بندہ پرور عیار فری سخور از امید گاہ تنگنا گشت  
 زاد و فضالہ بروداد و ن توفیق مدحگری کہ عنوان صحیفہ نام آور است بخت گنجت خوشین نیاز  
 و نیروی این بخت گاہ کہ عبارت از فروغ طالع سخور است و ستارہ گوارش بدعا بیسا زور و زوریک  
 رہبر و جاوہ بندگی بفرق فرقان یادداشت یعنی دران ہمایون انجمن کہ معیار افاضل است  
 جاوہشت علی الرغم روزگار بغیر غمی دیدار دماوم دل بشادمانی نہاد و خود را بارز الشقائق  
 و سخن را بچشم قبول شمرده دادی تا بچشم شادمانہ آن نواز شگامید فرافسون آرزو در نہاد و شاد  
 فرجام اثر گرفت بچشم داشت افزایش آبر و بخوابش رشخہ قلمی مہا و رست رفت ہر چند  
 از مقام ناشناسی ز فرزند تمنا ساز داد انا ادب کہ پر دہنج قانون جس طلب است ہم از ان پر دہ  
 آواز داد کہ مدح ناگفتہ آفرین خواستن و بدیگی نا کردہ پا داشت آرزو داشتن آن کہ ام آئین است  
 و آئین کہ ام دستور ہرگز اندیشہ را ہوا می آن در سر فتاد کہ خود را خموش پسند و و با ہنگام  
 ستایش و نکشاید پر دہ بر ساز سخن بند و جگر مالای غم دجا نگار ری یاس و لا ساز گار می منش  
 و تشنگی راست و تشنگی دل و پراگندگی اندیشہ و تیرگی ہوش اگر کی از نیمہ سخور بر لب سخت  
 فراگیر و نفس ناطقہ کہ زندہ جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن شمر دہ فرو میر و دمنکہ  
 زینہ را بحد و جہ این دیگر غمہای ہر دمہ دارم چگونه داو گفتار تو انم داو و چسان مدعی لبز  
 تو انم گفت ناچار بقصیدہ راہ بندہ غمہ برہ آورد آوردہ ام بر ضمیر مہجر خمیر داو و او پیشہ  
 شناسا اندیشہ بشرط نامل نہمان نخواہد ماند کہ بدستی کہ بہر شمشیر لے در ناخن نہمان است

خوابش خامه را در نگارش غزل چه عنوان ست اگر از مینوایان برکے نگینے پذیرند چه شکفت  
 و اگر از ناله غمزدگان نشاط از سرمه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است  
 و دل با مید واری پاسخ بستن تا یافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده  
 سازشایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف حمیت مسکن است + سبزه ام  
 گلبن و خارم گل و خارم گل چمن است + ایکه تا نام تو آرایش عنوانش بشید صفیہ نام بشی دلی برگ  
 چمن است + کلمه از تازگی مدح تو در باره خویش چه شایع انبیه الله بنیاد حسن است  
 گمراشته دج تو بکیش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + هر دم از سلسلہ نیہ  
 تو کند کسب ضیاء مهر تابان که فروزنده این انجمن است + بخیال تو بہمتاب شیکم کہ مگر  
 عکس رویتو درین آیینہ پر تو فکس است + راست گفتارم و نیز دان + پسند و نیز است  
 حرف ناز است سرودن روش اہر من است + آنچنان گشتہ کی دل بربانم کہ مرا + میتوان گفت  
 کہ گشتہ ز دل اندر من است + راستی اینکہ دم ہر وفا تو بدیل + با ہم آئینہ مانند و شا  
 با بدن است + دوری از دیدہ اگر روی دہد و دورہ + ترا کہ پیوستہ ترا و دل زارم وطن  
 است + داد اگر چه ہایم بہایون سخنے + لیک درد ہر مرطالع زلغ و زغن است +  
 جز بانندہ دل و رنج تم نظر آید نالہ ہر چند ز اندرہ دل و رنج تن است + سیدہ بیوزد  
 از ان اشک کہ درد امن نیست + بگلہ بخدا آن خار کہ در پیرہن است + بیکسیہامی من  
 از صورت عالم دریاب + مرده ام بر سر راہ و کف خاکم کفن است + حیف باشد کہ دلم  
 مرده و پیرش بکفی + بچمان پیش ماتم زودہ رسم کفن است + چشم دارم کہ فرستی بچاہ غم  
 + آن رضانا کہ از لطف تو مطلوب نیست + غالب خستہ بچان جالی بران در دارد  
 گر بتین معنکف گوشہ بیت الحزن است + آئینہ صقیل طلب و خستہ مرهم جوی و گدای دایہ  
 خواہ نامہ نگار است و اللہ جواب خیار الدین احمد خیان بہادر خان برادر اشک  
 دادہ غالب نام را و یعنی آب و دھاسی اگر آباد بشما سازگار باد ہر چند انہم دوریم اما اندیشہ

فرز انگلی بیشیہ استحقاق اندازہ یکدسے بدان پایہ فرو و آورده اند کہ دور سی فرزدیک آن بنوازد کرد  
 گزشتہ کہ خود را بسفر گزشتہ و نیز یک خود از سن دور تر فرقت آید اما چون منہوزم در وطن سید جانان  
 کہ نزد یک با منید شادم کہ شوق دور اندیش میرہ و دل یاورین سفر را شفا فرستاد تا بہدین  
 غربت داد شادمانی دیدار وطن نیز تو انعم داد زینہاراکہ آبا و اجداد کیشتم کم سنگرد و از نگذرا سی  
 آندہ یار اخلیظ گوسے والا مان سزای گذرد کہ آن آبا و جد ویران و آن میرانہ آبا و اجداد گیکہ  
 مجھوسہ و منہوزان بقعہ را در ہر کف خاک چشمہ نمونی ست روزگار سے بود کہ در آن سرزمین بحر  
 مہر گیاہیستی و بیچ نہال جز دل باز نیاروی نسیم صبح و ران گلگدہ میستانہ و زیدین و ہمارا انکایہ  
 از جایہ انکشتی کہ زندان را بولای صبحی از سر و بار نیایان انیت نما و از ضمیر فرو رختہ ہر چند  
 ہر خردہ خاک آن گلزمین را از ترن پیای سے بود و انشین و ہر برگ آن گلستان را از زبان  
 و بود سے بود خاطر نشان اما تا زکے وقت شمار اور نظر و راستہ در و و پودہ پریش  
 انکشتہ بود و چشم براہ آنداشت کہ کہ لب سید و در بیچ کہ ہیکہ گاہ نوشتند کہ شمشیر  
 و عامی ہر یکدام او اندیافت و در بیاسی سہ سلام من نہایان معنی چہ گفت حالت کہ از ہمدان  
 شفا باقبال نشان میرزا زین العابدین خان و عامیر ساہم و یہ میر کرم علی صاحب سلام و سلام  
 نہایت نام شمس الامہ نائب والی حمید را آبا و اجداد ربا عی والا نظر اسر کر سے  
 گہرا کہ فیض تو یافت رونق این کہ نہ سرا با و ب کہ کسی کہ لفظ شمس الامہ از جڑ ویت  
 از جڑ سے رقم نام ترا بہموقف عرض باہگاہ ارم کار گاہ ہندگان فرشتہ پاسان حضرت  
 فلک رفعت نواب ہمایون القاب قیامہ اہل عالم نائب وزیر اعظم دام اقبالہ لاوا افضالہ  
 میرساندہ زوان فیروزی بخش توانائی و ہداس پاس کہ با یخمد و درسی ہجو رعیت و اگر خود را  
 از نزدیکان شمار و ولایت یہمان و عوسے اینکہ مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا  
 عبدالرزاق کہ شریف مدینہ و صورت صدور و صفار اکینہ اند گذشتن فکر خاکسار ہر  
 عاہ بہر ہار و کر کردہ اندمہ وانی و فیض سانی نواب خدایگان باغائب و حاضر و دور و نزدیک

کیا نیست برین پس آینه را بنیت قلم نهاده و گدرا بختی نه توید دروا بدوا بشارت و آرزو را  
بروان امید جهان بخت را خوب گران مدد دولت بدجوئی از در در آمد بر نمیدید که آیت  
راه دست نهالست نماند که شمع و شمع را با نهاد که برین میوید روحانیت و خاصه از  
بدو فطرت و گدرا فتنای در آغاز بختی نه گفت و بهار و وزبان غزل سرزمی بود سه تا پارسایان  
ذوق سخن یافت از آن داوی عثمان از شیر زناقت و یوان بختی نه از شیر فخر اهرم آورد  
و آنرا گلدسته طاق نسیمان کرد و کنایش سی حال است که اندیشه پارسای گال است با آنکه  
اریم شیروان سپهر دین کار و انسرسله هزار و زگوهر بشمارا برورایا سبحان است و گدرا و گدرا  
خوسه ناسا گدرا زمانه را گران بدو قلم بختی نه اولی و قلم قلم نمیرست و بشادابی نوله  
سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده بختی نه میبازد برین بگرددست و بلبیل طبع  
بتقاضای زمره بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را نشانیس ساز داده که  
بسترن دل در لوامع سحری دری به روی دل کشاد و دران روشنی قصیده بختی نه بختی  
و مفت بیت پیوند گارکش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش افروخت  
نیم سوخته آیم و از فرشته که برق آرا پاک سوخت و دوا اندوه گدرا به فرخ بخت عظیمه نگار که  
بستمایه چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نمود و درین تنهایی دوا بهیوش و  
فرو بالغات بیزم در آرزو چه نزارع + نشاط خاطر مفسر کیمیا طلب است + چنانکه  
هوس مسیخی و آرزو میگدرا اگر بنده پرور را دل پریش گرم نگردد و وعده از مهر نیم بیرون نبرد  
پندارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد آن گیاه دوداند و در اباد و داری میسر  
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار سزاست با زبان  
دراذریه سائل و عاصی دولت است بدعوی خدمت قصیده اسے مظهر کل در  
ازل آثار گرم را + منت بستر لوح نه اسم تو قلم را + شمس الامرا که شرف نیست ناظر  
خود قبله بدو رنگ نشینان عجم را + یارب عنوان بختی نه امارت خدا گدرا فی الزود و قلم قضا

بنو قریب بقیاسے جاودانے رقم پذیر باد خط به منشی فضل اللہ خان برادر  
 منشی امین اللہ خان دیوان راجہ الوری فرزند تنگست و لم حصار رازدار و پد  
 آہ از نے تیر تو کہ آواز ندارد و بہ ابر بہار اگر کشایش فراوانے دست گاہ ہمہ گوہر شاہوار آفرین  
 کشت کشتاور ز سر سبزی و باغ کدیور شادابی از کجا بیند مجھین بر قوم گھر در نمایش نیروی  
 تصرف جز ہنر خاک راہ نبرد و اندر اور خوشہ و میوہ را بر شاخ کہ پرور و لاجرم خامہ  
 کہ میا بجی لے زبانانست و زبان دان را ز و دان اگر جز بد نہ اند نکاشت گدازش  
 مافی الضمیر سخنور از کہ چشم توان داشت آرا و گان را عنوان نامہ سادہ خوشتر تان محیفہ  
 صبح صادق جہان مہر و وفا تواند بود و دلدادگان را آغاز نگارش بحر و مدعا  
 در خورتا بحدت زواند کہ اینجا بمنزلہ نفی ماسوسے است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود  
 ہمانامن کہ جز استی بدلم نہ نشیند و جز راست بزبان نگذرد وین انزو کہ ہم بندم  
 بردست و ہم بزبان شہودہ ام کہ عرضداشتی بجانب من مظر گاہ التفات راجہ  
 سلطان نشان و گذرانندہ را در ان ہنگام سپارشی بسنرا و سنایشے باین بزبان  
 گذشتہ است اگرچہ از گذرانندہ عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین اللہ خان  
 سپاس پذیر فتم و بر آن شاییش کہ لغزبان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفتہ  
 فروماندم کہ عرضداشتی کہ من نموشدہ باشم نامطاع کہ رساند و مخدوم کہم پیہیبے آنکہ  
 من گفتمہ باشم بچونہ در ان انجمن از من سخن راند من خود بشنیدن این آفرین بر خود نفیر  
 و حیب و دامن بخوننا بچشم رنگین کردہ ام کہ ہیہات قدر دوست نہ شناختم  
 و دیدہ روشناس کف پایش نہ ساختم کاش خالیب میوہ خود صلہ بدگی خود از دست  
 در خواستی تا منت غمخوارے آن عریضہ سپارناشتناسا کہ ہنوزش ندانستہ ام کہ گسیت  
 از میان برخواستی یا رب اکن فرشتہ کہ مرا ہنجاری کہ من ندانم کہ از من برو ہنجار  
 من در نگارش اندکجا آوردہ ہر کردن این سمرہ روش اندازہ ملک نیست و درینکہ

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آنچه که حضرت آن عرض داشت را نگردد و بسراپای  
آن در حق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و آنند که نگاشته کلک  
غالب اند و بگین نیست هر آینه از اولاد و خوشی تن پسند که این نوشته نافه و  
این فرستاده نافرستاده را نزد شما آورده است صاحب من حکایت است نه  
شکایت لکن است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان پللی آب  
سیمبر و دوشگر که این واقعه از کمر سوش و از دل تاب می برد خدا را از بند آمد و هم برآرد و  
یکشف این راز همت بر کارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم بپادشاه خود در پیش  
سخن بمانند و نیز میگوید آن آفرین از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند  
اما پس از آنکه هر یک را اندیشه تیز گرد و دیاب سیرگر سخن پرسیدین بیایان نرسد هر آینه  
آن باید که با آنکه در میان لجن پاشنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید و السلام  
عرض داشت بجنوب شاه او ده از جانب مبارک الدوله نواب حسام الدین حیدر خان  
بموقف عرض حاضران با گاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان حنر و انجم انجمن  
سپهر آستان خلد ملک و سلطانه میرساند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهر یاری و جهانیا  
باسم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از انست که و الای و فرخی آن در ضمیر  
سخن گستران توان گذشت همانا پایه سر سیاحت که جاودان اوج گرائی و سپهر سائی بود  
اکنون بدینجا رسیده که از آسمان بلکه از بهشت آسمان توان گذشت قدسیان که  
پیوسته فلک ثوابت را با انجم آیین می بستند اینک در آن فروزنده انجمن انجم  
روشنی گوئی جدا گشتند و شان چرخ روزگار در آینه زوای بسپردند و  
جلوه تمثال شاهد مدعا و نظر آورند بر فیضان را درین دور عرق شهر ناز وانی گوهر چین  
نماند که این ویرین اندوخته ها را بتقریب نذر جلوس پاسبان شهر یار دریا دل افشاند و  
مهر و خشان را تا فتن دست فرو و اوقات سازد درین عهد صورت لبست که تبر صبح سر برآرد



عزیزش نظیر نقش متناسی جگر گوشه معون بکسی نشست تخت تاج این جلوس جادو مانوس  
آسمان را بر زمین مندی و زمین را در نظر آسمان شوکت است که زمین از گرائے بار احسان  
از جاجی تواند چید و آسمان از مهابت شکوه بر زمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دیدن  
صبح مرا دوست و هنگام درخشدن نیز اقبال گلبن دولت در گل افشائے است و نسیم  
انصرت در غالیه سانی چتر کمر آسمان ساز نیست و علم را پایہ پروین قشانی دهر با اہل دہر  
صدمات عیش و دام در داوہ و اہل دہر از دہر شادمانی جاوید گرفتہ ندری کہ صدرہ چین  
بجز بر آستان سپہر توانان توان سودا در حضرت والائے سلطانی شایستہ قبول تواند بود  
از کثرین خاندان و اوان بنظر گاہ التفات خاقانے میگردد و عطائے عیالے قبول کنجبار نقد  
آبروست دیروزہ گر آبرو سے روانے آرزوست اساس کو کہ سلطنت خدا و اوجا و دان  
و سمنند اقبال بار خورش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بہ شرف بمعنائی باد  
نامہ بیولوی فضل حق سبحان اللہ بانکہ از فراموش گشتگانم و دانم کہ دوست مرا  
بیو جو بلکہ بہ نیم خس بر نگیرد ہر گاہ بسازد اوان آہنگ گلہ روی از دم و سنجیم کہ این پرچہ  
را بسے پرچہ یقیناً نم سرود و اقامت اندریشہ دور باشد در میان نیست ہر آیند بدین شادمانے  
کہ دوستوری را بدیدار از نفسے نوید آبروی دارد و ہنوز ہم بادوست روی شتی است آہنجان  
بر خوشیستن بیابالم کہ غم جا بگذارد فراموشی فراموش لب از مزہ کہ دل در بند سرور دن  
آنست خاموش میگردد و فروار خلیستن بدوق جفا با تو ساقیتیم یا با و کرم ساز کہ ما با تو  
ساقیتیم ہرین روز ما ہوسکے آن در سرافتا و کہ بیتے چند و تو جاید بھیمیا لعلی گفتہ آید  
چون گوشش اندیشہ بجای رسید کہ نہ غنی را محل ماند و نہ مرا جای ناگو بر آن ابیانت را  
بر کسے عرضہ میدارم کہ چون سنے صد و عمرے صدر ہزار را بسنن سپوش تواند کرد و پایہ  
ہر یکہ ہر یکہ تواند نمود و السلام قصیدہ ای ندویم غرغرا و جہان انداختہ و گفتہ خود در  
و خود را در گمان انداختہ و دیدہ بیرون و درون انھو شستن بر و انگہی پرچہ ہم

پرستش در میان انداختہ بنام مظفر حسین خان نظم ایک گفتنی کہ در سخن باشد حاصل  
جنبش زبان گفتن کہ اندانی کہ راز دل بادوست بہر کہ گفتنی نمیتوان گفتن و خامہ را نیز در  
گزارش شوق بہست دستے بدستان گفتن کہ کہ ظلم و زبانی ترانہ کیے است  
این نوشتن شمار آن گفتن کہ بقلم سادہ ہم گفتارہ تا کنگہ درین میان گفتن کہ  
زانکہ داغ کزین خروش لبہم کہ ریش گرد و زلالمان گفتن کہ مشکل افتادہ است  
در و فراق کہ با مظفر حسین خان گفتن کہ ہر چند داغ کہ اندازہ دانان احتلاظ زیاد  
بر آشنائی نہ پسند و داد آشناسان و نور و بیگانی کہ بدل کشائی مہر دل نہ بستند  
لیکن چہ کہم کہ شیوہ من نیست در وفا آئین نو نہادان و چون تنک ما لگان بہ معاملہ  
و جاد دل گرد نہادان ہے درین سخن کہ در بخودی بزبان من رفت برین و کار و بار  
خودہ نتوان گرفت دل غمزدہ داشتہ کہ اعتقاد لدولہ نور و زلیخان بر دو پنہان ازمن  
یکے از دیرین دوستان خویش سپرد شکر فکاری محبت را نام کہ شمع انجمن وصال  
نیفر و شستہ بداع فراق آور شام و گیرانی فسون اعتقاد لدولہ را میرم کہ بہ ہر ہم قرب  
نارسیدہ و رونہ باشا ہم با ہم کاش گفتار آن فریبیدہ تشوہ سے و غنما کہ بنام تاجش  
بود و خولہ بود سے اکنون کہ نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمہ چشمہ خون دل  
و بیخود تراوش چگونہ خود را از زاری نگاہارم و دل را یکدام حیلہ از گرداب خون ہزارم بر و زکار  
جوانے رو سے از موسے سیاہ تر داشتہ و شور سو داسے پر چہرگان در سر مرانیز زہر آب این  
بلا باغ و ریختہ اند و برگہ از جنازہ دوست عیار از ہنما و شکیم بہا بگفتہ روز ہا سے  
روشن جاتم دلدار پلاس نشین و کبود پوشش بودہ ام و شبہا سے سیاہ بخلوت غم پردانہ  
شمع خاموش بودہ ام ہجوا بہ کہ وقت وداع از رشک بخدایش متوان سپرد و جبہ  
بیدار است تن ناہیش را بنجاک سپردن و محبوبہ کہ از ہم چشم زخم ز گشت  
چمنش نتوان بر و دستم است نعش اورا یکورستان بردن فرد خاک خون باد کہ در غم غم و غم

از لطف رخ و کشف و خیل و گل بار و در صمیمیت و امانت سینه صید از بندیر حسیه با آب و گل و چوب  
 گلچین گل از دست داده گلین از پافتاده را بچ می چوب میز شش و او را نماند بهر دو عاشق از  
 پس از یک عمر جانفشانی است در او گمان و اندک چه مایه مهری در مریانی است خوشا عشق  
 و فاسکال که تلافی را از این است پای بهر تیر نهاد باشد و از هر که بهر تیر دل برده هم بهر تیر جان داده  
 با این همه که غم مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدائی با و پیچیدگی با و چون در دوستی که  
 رستان از است نرسیده خواهد بود که هر چه جانگزا را و جگر مانی با خوشی تن نشنیده که در او  
 بر سافتن این نیست که گنج است و فیروسی بچوب ترا فتن مرگ که اخذ را درین هموم خیر وادی  
 دور نروند و خود را درین جگر گذار غمزه که بشکیم آموزگار بشوند مان بان اسه دیده و در  
 سر مایه عشق تازان و در سنگاه بهنگامه گرم سالان همین دوستی که با هی از آفتاب که در بند  
 و گاهی از چنین گیسو بند بر پایش نهند تن مرده را تاب که کدام که دلی را از جاسه بر انگیزد و  
 چنین گیسو که با خاطری بدان آویز و ترسم که این غم نایب و در دیده جان غبار آرد و در فتنه  
 مرگ دل بآید و بلبل که به عشق تاز می رسد است بر هر کس که بشکند زعفران است و پروانه  
 که بهر گام که رسادی انگشت ناست سر شمع که رخ بر افروز و بال فشان است آو  
 شمع فروزنده در انجمن بسیار است و گل شگفته بچسبانوه پروانه را از مردن یک شمع  
 چه غم و بلبل را از زنجیر یک گل چه اندوه و دلداد و تافتاسه رنگ و بو با شند و فرو بسته  
 بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آفتاب نشاط از هر که در و فریاد بخاری که هم حال فت  
 بجا تواند آورد و هم خود تواند برده و در برگیرند تا بگوری چشم دشمن شادمانی نگردد که بهر دو بین  
 بیت که هم از ناله گل است سر و سر سله آینه فرو بر با غم تیار دل را بر سر آمده دیوانه مارا  
 صتم سله مو برده صاحب من من ویزدان که بهر تیر لفته ام و لسنور نیست نه بد آموش  
 اعتقاد دارد که از من در برابرم خواش نامه بخاری کل با و مراد آن آورده که نامه با سم سامی از  
 جانب خود و با شاکم نا از ناله و دانش خویش در اندازد ناشناسی پیدا کنم دل سناوه که پیوسته

بر مغنون و از غم میکانه و آتشها فوختند اندوه گسارانه بجوش آمد و ملک لایالی بوی را  
 اندامان چوشت بر باد بر فتنه را و در اندر سر فی ساکنان نیاید نام را ناخواندگان و  
 از گمانده و گذر میخ و دال و از این سالانگ خود را از آثار همبانی کار فرما شمارند و کار را  
 بعنوان فرمان پذیر می نگرد ولی که به اندیشه توانا و اندیشه که چگونگی بود و نا بود و نا باشد و  
 بادمانه کار اسد الله سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بهادر  
 فرخ کهر افروخته نگاها که تران را همین امید کا یا بر چند بسیار روز و شش شب تار سپید  
 بهاتیره شب را فروغانی سحر و مید کوتاهی سخن روزگار و بدان درازی سپری گشت  
 که چون آن اجزای زمانه را حیات حقیقه بهم در آورند سلسله شمار سنین از احاد و تو اند گذشت  
 که نه ازین موثر ب نیاز و ترانه ساز است و نه از ان سوساز و آوازی بلند و از نفس  
 به نفس گذارنده فحمت کم خدمتی محو شدم و هم جگر سوخته تاب بے پروای دوست شرمسار  
 را آن پای که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارشش تند و غم شرم سطر صدف شستن  
 و در بینا کی آن بایه که هم هیچ رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورده که خامه از دست  
 دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آردم جوی بدان خورسند است که چون طول مان  
 را بدرازی جبل المتین امید پیروان سر آمده ازین بخت با و آمد که در هر روزی جنگ بدان  
 توان زد آفری که هیچگاه نرسیدند که بر من زجر خ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشم  
 آورده اینک نه مرده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بسته ام بعد از درویش  
 رستی روانی نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد تا لار و کلان از لندن آید و ایوان  
 گورنری را بوجو و خویش آید روزگار ورق گرداند و بهنجار داری چنانکه بود و نماند و  
 فیروز پور از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهنده را باندازه  
 دیرین بازیقت بگلکشی دلی رات و از ریخته در دولت همپیشان شجاعت و او به گورنر منت را  
 مدعی علیه و صاحبان کورث آف و کرثر را داور قرار داده ام و داور را بمیانجی گیری گورنر منت

بودایت فرستادیم روزگار فرمانروائی لایق و کلند گران پذیرفت و پیکان اندوگاه بزرگ خبری بخت  
 باز نگشت چون لارڈا لبر ابرار آبروی گورنری افزو و بظاهای رفته پیشکش بستم دم و دم  
 از ابله بودیاز کارگاری که عهد شدتی انگریزی بنامی سلطان انگلند که درین روزها ملکه بلفیس شو  
 سلیمان منش عت بداورفته گهر فرستادم و فرستاد نشن مبارکاه خستروی اندوکر  
 خواش من روانی پذیرفت و نامه امیرالامرا حیف سکر پور بهادر گکاشتی بستم گشت سده و تمام  
 الہ آباد میں رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرصه شش بشمول کاغذها اگر بیایان  
 ماه بسفینه ذاک خواهد رفت بودایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بود تا در  
 نوشت چست درین پس جابر سر سودا زده گذرو درین گوشه نشینے که ز او به غلبه چاکلدار  
 من اردو دول چون گورکا و تارک یکست چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده را  
 شناسا گویم و چشمداشت جاکزه از غول نوازش بهره جویم اما بدین کار بر نتواند آمد و این نقش  
 درین نتواند نشست تا خوس روزگار و اندوه و سخن مگر بسی نشانده و بی بیان نباشد  
 نه غلط گفته انداز و انان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا صاحبی باید بر بخورد و مرمان دان  
 در دول آن اچپاره آگاه و با اندازه گسائی و ارزش و می دانان اگر ارشی بستر تواند که در سخنوار  
 سخن و سخن بسخنوار تواند ستود و در درختی دست و زبان خسرو ستایش شنوار بگلدی ستایش  
 سرے تواند رسانید و هذا شرط است که هیچگونه بیگانگی و خوشتن نگه داری در کار نباشد  
 و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه و ستوار نباشد اندیشه که سرپایه هر کار را  
 پرکار و چون پرکار گردد بستر پایه هر کار است اینچنین بیکانه فرزانه و آشنای جوهر ستاک  
 با اینهمه استواری موند یکدلی که گفته ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد  
 هر آینه دل و بد اندانت که اگر بپس و لنوار می فل نهند و دستوری و هند آن ورق را که  
 چون روزی سیاه و کاسه گدائی سیاه عرو و جابه است بنظر التفات فرستم تا باینکه که من و او  
 دانند به پیشگاه همانیان رسانند و السلام بالوف الاحرام نام بنام مصطفی خان بهادر

جان را از تن سپاس و خواجهم را از بند نهالیش روز آویند چون شب شد بزم سخن آراستند  
از آن رو که غزل گفته بودم از شرم تنبیه سستی سرو پیش داشتیم و رفتن یا نهمین مضمون می بود که  
هرگز بنیاط نیکه داشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلطان الله افسانه دو فرشته برین  
گماشتن زیرین العابدین نشان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این بر دوایرام پیشه شامگاه  
بخاک و تکه تنهایی من آمدند و فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بریل با کردند  
در اینجهنم بردند و دیدار محمدم معظم و صدر اعظم مولوی محمد کسیر الدین خان بهادر تلافی  
سبج راه کرد و باره صر فار هر وان در آن بود که مولانا سحابه قدم بر شکر نموده بودند غزل  
مولانا صهبائی در زمین طری دو سه بیت دلشین داشت با لاجر چون غزل خوانی سر آمدگر میایم  
نمی آید و دامن نمی آید در بحر جز شمشیر طبع که در نایابان بنده میز را زین العابدین خان عارف و جواهر سنگ  
جهر در زمین طبع دو غزل خوانده نقش نغمه کوئی بگریز نشانه بزمین بفرست که بهر آن روز گفته بودم  
ز فرقه سرای آدم غزل هیچ شد خیز که رود ادا نایم چهره آفتاب بخونتاب جگر نایم  
نام نیکار اسد الله گماشته در پیش پست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که بر قطره نشان  
و بهر انگار بار ایضا شادم که رسیدن نامه بر سیدین چاهه آگهی که در گریه هنگامه افزوده  
که نایبید روز بود شامگاه بزم حضرت آرزو بهاریانم پیش از آنکه ازید عاصحن را غم اثر  
ر بنحور از نامه محمدم آشکارا یافتیم نزد کاسه داشتند چنان زنده داشتن شباهین  
روز نشانده بود با جمله مشاعره خوا میبرد و هر یاد ستوری دادند و انجمن سخته گویان بسیار گرد  
آمده بودند و غزلهای دراز خوانند تا بکا شانه آیم و پهلوی رستم نمیدار شب گذشته بود با جمله در  
نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نحو است و فلک نحو است سه روز و نگاه  
غزل طری خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عذرا نم نیاید بهیوسته گفت می آیم  
میدانم نمی آید بهنمان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرض  
صد سال میتوان تبنا گریستن به طرح فرموده اند درین زمین طالب نالی قصیده دارد و عرفی

شیرازی و غزل تا غالب بینوا را بکدام ز فرزند و فرزندش آید و السلام و الا کرم ایضا  
 اسید گامادی آید نه روز بود و نوید بیم سخن سامعه از فرزندش مفاه همان دو فرخ سر و کوشش از  
 در آمدند و مرا با بختن بردند و میر نظام الدین نمون و مولوی امام بخش صهبائی چون بخور بودند  
 نیامدند کس بخیرست حضرت آرزوه فرستاده شد اگر چه ویر آمدند اما آمدند و دلم را انداخته و با نغمه را  
 بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می شنیدیم که این  
 ورق را چون برات نامقبول باز بر دم و ریخته گویان را در و سر ندم از آمدن حضرت آرزوه  
 دل بخود بالید و زبان ز فرزند دستگیر یافت سجایه نیز نا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن  
 غزل انشا کرده چون قصیده را شنود و مجمل شد و از گفته خود لایق خوانده در گذشت امروز  
 در بند آن بودم که قصیده هر دو رسته نویسم به پستاران در دولت کده فرستم تا نیمه فرست  
 نگارش دست بهم نداد و هنگام نماز پیشین بود که سجایه وقت بهم آمدند آنرا گریه و استغنین  
 و این را گلدرسته در دست برید و فرخنده نامه بمن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره  
 میرنجیت و من از روی نامه گریه میچیدم تا اینکه کلیه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پر شد  
 ز به غزل و خوش غزل پایه این زمین را با کمان برده اند و سخن را بنوازش و زمینیان از  
 آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شناست اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز  
 میتوانم کرد و زیاده زیاده ایضا رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن  
 با آنکه از دلم نریبان رسیده و از زبانم بدر تراویده و همچنان در دلم جا دارد و بمشاهده غزلی  
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد ز به غزل و خوش غزل اگر چه بسیار بیان  
 و کج مجزبانم اما اگر بهر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و واد ازین  
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هوا خواه و آفرین گوئی شماستم مرا بر شما  
 بر شک آورد و جاودان مانید که پیکر سخن را چایند و بین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر  
 سن غبار چشم ریخته گویان نگشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزل بخواند گفته بخیرست حضرت

آرزو دادم بقاده فرستاده ام و سر آن دادم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پانچ نگارشوم  
 و نگارش همان غزل سر بایمین باشد ام و زکوالا نامه رسید و همین دم بپانچ نگارش ششم و نهم  
 بیایان فرسیدان خودم فرد دیدم آن هنگامه چیاخون محشر دادم خود همان شورا است کاند  
 نیست در سر دادم و السلام ایضا همان خواججه بی پروا من بنده که غمناکم و غصه جگر چاکم  
 خواهم سخنه گفتن آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند که دیدن آن خون شد دل تاجگر لاله  
 گفتم چه کنم غالب چون کار و گرگون شد من بایدم ایک رفت تا عذر سخن خواهم  
 چون گرد و غبار بود رفتن توانستم آن روز بشام آمد لا بلکه سیه تر شد سر مانده  
 بهالین چون غمزدگان خفتم بهیچ چه تواند خفت آن خسته که غمزدگان بر خرم نگ پاشد  
 و زوید بهیدارش شورا به روان باشد چون از افق شد قی غمزدگان خسته شد  
 ناگاه سر بر برد آتش بهمان در زد مرغ سحر بهیچ چه پزد و از غم بجگر کاوس و آن از  
 نهاف را از دل زبان دادم و خلوت تنهائے پره چو مهر از آن لای آرد  
 بهیدم شد چندانکه دم اندر لای از مهر و میدم من چون منو آرد و آن ناله که بهر لب  
 بود از باطن لای سزد و آن دم که نفس بایست زمینگونه کشاکش کرد و یک کاغذ نوشت  
 بود است بدستم در چون ناله نمود و داشت زان شعده که دو دشت داشت  
 بر صفحه نشانها ماند گفتم گمرا این صفحه غمناک را زسته فرست نیاوسته بایک فریج  
 و آنکه بر نشامند ز خواججه روان سازم کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم  
 حجاب در و الا بر و در و ان کرد و نذر هر چند در اندیشه پیدا است که خوش باشد  
 با خواججه استغنا با اینهمه خوش نبود و پوزش نه پذیرفتن و پروا سحر گاهان  
 روشن گمرا ان نیست کش روح و روان و انم بل خوشتر از ان دادم دیوان  
 نطاس را آورد و بسوس من زمینگونه نوایا بود و پرده گفت رخش کنز اوق به بنام  
 + این زمزمه سر کردم والا که اکبر خان خواند سلام از من +



نامه بنام مهار اوجیه بینی سنگمه بهادور فرماورد ای الو در سید گل کیو ره  
 بر بنمیر شیر و رای رافت آتقنهای مهاراجه فریدان فرسند به بعد از شرج ملج سپاس باد و ای  
 که هرگز نوعی از انواع هر گستره نیست مشهور دیگر در آنجهت کی و زیدان فردوسی نیم و شاد وانی سیدان  
 قدره شیم نه آتینا نیست که اندیشه سخنواران توانا گفتار اندازد که در ایش آن توانا و نیست و در خفا  
 در مقام مایه که در نشاط از نه شاد و ای داده اند که پندارم این بی نیاز از منصب و عیالی گلهای کاو  
 داده اند زهی گل کاوی که گفتن گل و بدیدن گلدرسته و هر گل ازان گلدرسته بیه آنکه برشته  
 یزد بهم پیوسته نه گلدرسته بلکه نامه چسبیده بهشتیان بر میتان فرستاده اند و در آن نامه  
 اوصاف وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی مشهور سید بخشی بالین و بستره جبین و بتازگی  
 توفیق سرسری حرمت دعوی نازنینان و الائی وجودش برگوشه دستار باد جنبش پر کلاه کیقباد  
 در سر انداخته و زیبای شودش و در وقفه انظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت و شادمانی  
 نظر شما خسته لباس شاد گم شده کنعان اگر از مهر پر یک این گل نبودی پر گشته نشین را بهج  
 پیرهن چشم روشنی اعاده نور بهر و نمودی شتوی خوشا کاوی و بوس جان پرورشش از خود  
 بهر پرواز و بهر پیشش شمیم روان پرورش داده اند و اگر صورت شهر پیش داده اند  
 ازان دوست کاین گل به کشر شمیم به نریاست منت پرست نسیم به تو گوئی بهاران  
 و خنده خوسه که رسام رنگست و قلمام بوسه پی تازه گلهای اردی بهشت + بر است  
 زبان شمشه بو نوشت + شیم که ازان تازه که در دماغه فرون آمد از طرف گلهای باغ  
 هم داشت آناه و لغز و تره یکادی پنجشید اندر تموز + تموز از دوشش نو بهاران شده به  
 شرفنامه روزگار ان شده به اگر حور درخت شاد و بود به زاکسون گلهای کاوی بود  
 شمال و صبا پیش کاشش باغ به گل او شبنم آینه دارش باغ + بدین مرغانی که فرخ و دم  
 چنین تازه برنگ و در بخاکم است + بدالتیان که جان رست از تن سپاس + فرستنده را  
 باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط پسر و نسیم ماه و گل صرخ مهر به هر آن

کل که آرد بکار یاد + مہاراجہ را وقت دستار باد عوض داشت و تہنیت گورنری  
 اکبر آباد بر جمہیں ٹامسن صاحب بہادر نوشتہ شدہ است بخود و وزیر و سرکار  
 عالیجناب داور فریدیون فرس سلطان شوکت شاہ نشان عطار و پیشکار کیوان پاس بیان  
 دام اقبالہ وزاد جلالہ + آداب بندگی کہ سرایہ نازندگی ست بعنوان تہنیت بجای آرد و  
 وراثتی پادشہ فریاد وای خداوند ہنسپند را ادج کوکب بخت خوشنشین می شمار و بندہ را  
 و نشین ست و نشاگفت کہ خداوند را نیز خاطر نشان باشد کہ دران روز دلفروز کہ بکسر پرہ  
 قرب دوبارہ راہ یافتہ بود بہمدی طالع نجمستہ و سازگاری اختر سعد و توفیق گزارش این گفتار  
 یافتہ بود کہ سطر ی چند بتوقیع خوشنودی از رگ کلک گہر باد فرو ریزند و آن جز کاسیابی را  
 بگردن بخت عرضہ نگار فرا ویزند تا چون نقش جهان داور دی و گورنری بکسی نشیند بندہ  
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینہ آن نگارش کرسی نشین بدینہا تا از فرط عطوفت  
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبر و دل را نیز و بخشیدہ بودند کہ ہر گاہ آرزوی بندہ  
 توقیع جری روانی خواہد گرفت در روانی آرزوی توقیع خوشنودی تقدیر و بخت خواہد رفت  
 خدا آگاہ است و بندہ خود گواہ کہ آن وعدہ بگزین ادا با وفا پذیرفت و کمر متی بجا آورد کہ  
 پیاس آن ہزار زبان نتوان گفت از آنجا کہ دران ہنگام کہ تازہ ترین بوس رسیدہ بود و  
 حق بندگی بران آستان سپہر نشان داشت آنہمہ نوازش شاہدہ کرد اکنون کہ دیرین بندہ  
 آن در گاہ و خاک نشین آن سر را بہست ہر آئینہ بدان آرزو کہ ہر روز تشریف امیدوار و ہر خوش  
 را خواستار باشد آرایش یافتن و سادہ گورنری اکبر باد بوجود ہایون از ان رو کہ نشان قبول  
 دعای سحر گاہی من ست بر رخ آرزو در دولت کشود و از ان راہ کہ آن دیار مستطال را  
 من ست و مزربانی من نیز ہمدان سرزمین بود امیدوار می افرو و بندہ خالص الاحاطہ بخدم  
 رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بے نیابتہ استظہار داشتہم در رعیت گری بربانیت من را  
 آدم شادی آوازہ این نوید کہ بر زبانہ افتادہ اگر صد ہزار گنج کہ داشتی بفرق خلق افشانند

و اینست که می یافد این نشاط که دل را روی داده اگر نه خرد گیرد آن خرسید می خود را چم و پرور  
 خوشتر از میان دوی این شادی آنوقت پذیرند و سپریان عیار این شادمانی آن ساعت  
 نیز که ز حال تنهای میوای خوانان کلفشان گردد و کبر آباد پذیردین بسیم بهاری یعنی رسیدن  
 مویکب شهر یاری گشتان گردد و و منکه سیه سستی می شود و غم یعنی بی بهارستان اقبال بخود  
 از جای برخیزم و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ ز فرمه از ساز نطق فروز نیم قطعه میوای  
 عجیب خشانست و ابرو گوهر بار + جلوس گل بهر چهره چین مبارکباد + رباب غمزه نواز است و  
 نه ترانه فروش + خروش ز فرمه در انجمن مبارکباد + بنیم نغمه چنگ و رباب از زانی +  
 بیایم جلوه سرو و سخن مبارکباد و ز شمعها که بکاشانه کمال برند + فروغ طلوع اربابین  
 مبارکباد + زباده ها که بهیچانه خیال کشند + طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد + فضای گره  
 جولانکه سیح و هیست + زمین بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف بهمنفسان فرخی بخت  
 نیست + ز بخت فرخ من بهمن مبارکباد + بهمن که خسته و زنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و  
 نیروی تن مبارکباد + هزار بار فروز گفتم و کم است هنوز + گداز می به چسب نامسن مبارکباد +  
 با اعتماد که خداوندی که در لایحه از جندی است + در عرض این مدعا باورست می رود که این است  
 باخ این تهنیت نامه ناکام خاتم تابرسیدن و خدا داشت فرارسیده اندازد ارزش خود  
 باز را خنم نبرد و است و اقبال بهر شمشیر فروغ بیزوال باد خط به خط حسین خان یارب ورود  
 فردانه فرخ فرسنگ فرخنده نشان به یار شک فرخار کاکت که اگر فروز سن بتوان گفت  
 ارم است البته فرخ تر از آن باو که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا و بد بزرگ فرخی  
 نمایش تواند کرد و زان پس که نقش و نقشین رسیدن دوباره در آئینه گیتی نماید و بهر زبان  
 دلربایان شفق با اعتماد و دل و بهار و شنیده شاکه دران نامه که از کاکت بدان والا مقام  
 بسته اند بهمن که از دعا گو یا خیر سلام نشسته اند و می اندازد و در می اندازد و در  
 یاری چون بکار که رسیده اند چه خوش باشد که و نوازی و کار سازی را اساسی استوار کنند

و لا اله الا الله

والا ابالی خاتم رحمة مستخوری دوست کنان نمی گسری بچشم غایب سایه و بلفش طبع خندان شیدا زبان  
روشن دل گری اندر حسن چنان سبیل را باسن آشتی دهند نگار آینه گران چنین نیست که گفت نزد و دن  
توان سود و خوش شلی در سیاه روی بتوان نمود نو آنوزان را که گردن از زلفی تابان در لایحه انگشت نما  
تواند شد و بدین زخمه ساز شهری بفراتر آید آورد منک و بدین درستان سنج این کهن و بیم و نوای  
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر بزمه در غرضش آید چون چنگ گوش لب را شایم  
و اگر بفتان از سر خامه بگذرم چون دوش بسیل در غم حاشاکه در فن سخن چو بوی با شمع نیران داند که  
آن گفتار که از آن سوی پیچیده لافی و ازین سود در تلافی بیان آمد نه پندیده ام و با حکم و دانای  
پسند که سخن را که گران از ستایع عالم قریح هست از بسکیری به نایب است حرفت گشتند  
یا در داند که نه اندران ناره و انگارش خامه در بتان من بود و نه خود آن نامزد نگارش افران بی  
مهر و وفا می سن با نشتی عاشق عینان مغفور آن می خواهد که تا امیر حسن چنان از جهان دوست تر ندانم  
خود را از حق گران نشمارم نه این چه امر و تنه می ناسازگار نش را چه در سر فدا و که باسن بکیر  
نمزد و گوشه نشینم بدین بهیروی در افتاد و فرو بمان معامله او بیدار و من بیدل و خوش آنکه  
معدن تی حروف برستم کرد و با آنکه عذر از آن سوی بیایست پوشش ازین سو گزیده اند از او گران  
و آنکه که دل خسته زخم کهن نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که اگر گوی و مردی در فن ندارند  
و از گذشته در گذشته خود و خطای دوستان در گذارند و السلام بالوفه الاحترام  
خط پنجم امیر حسن خان فردا غم ز سوز غم که خجل دارد دم ز خلق و بوی که تن ز سوز غم  
استخوان دهر و همانا کدای راه نشین پاره غلشتن آرای و لختی خود نمای افتاده است بگواری  
تا اولق کهن را از پلاس فرموده و پیچیده یکدگر و زور و روی دهم را از سوی ثر و لیده حلقه چسند  
بالای هم فردا و زور گوی اموز گریزه با شنی قلم بوی طرف بساط بزم ارم رشک کسی است  
که گران از گهرهای شاهوار گنجینه خصمیش شری است بر آفتاب سودن مهر عذر گنه خواستن است  
به بساط دعوی آراستن مگر آواب نموده آفتاب فرزانه سپهر آستانه بر جیس باید و خطا مرغ فرجام

سخن مهری سروش نوای روح الامین سر مایه بر نوای میوه بخشش نید و از این باز پرس فریاد  
 که چون دستگاه آرایش گفتار و صد کاروان متاع سخن در باز داشت ایما به جرات و اینهمه  
 نیرو و کجا آورد که دو سخن پیوندی دوستان سخن گستاخانه رد بجا آورد و فروز مردین نه و خاتم  
 گداور یاب + که خود چه نر بر بود کان تهنگین دارم + اگر دل دوست جوئے در جوش است  
 و گر زبان دوست ستای در خروش آئین بن بدین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بر بود  
 رنگ نازش مستی پیش از نیم دی بود خسته بند غم دروای فرسوده در زرش از تاب نه نمود بی بود  
 خوشم شناسا کرد نه پندار پیدایی نماند گمان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتیم از هم پاشید  
 و بندی که پندارم نبود فروز بخت لاجرم آن روان افسرد آن در زرش سر آمد و در کار نیست  
 که خاکم بی عیار است و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلاکاری و نه روان را بانه نشسته  
 خوانه بالا سری و مشاند بهار سامان صحیفه فزوده کلکی که بر رفتار تند و زار خراشش آموزد و به  
 صریح بر آرایش بر نقشه که از سواد و زرش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را مشهور  
 فیروزی و هر باوی که از کشاد نور و زرش در عرصه شهید و خاسته غالب را نسیم نوری بود  
 بدله بانی اندازد و در دولیکه اعتقاد الدوله بیرون آن بر خود نازد و برین بیدل زبان پیغاره  
 و از کردی نمانم از سینه بی کینه سن یا از دوست توانا شتش در برود نشسته پیداست که باشام  
 بر جرمه که آتش ناسند و بهنگام تشنگی آشناسند شکبید خوشناس و فرخاس که بزلال خضر هم ز دل  
 قف و تاب بردند اینک منم پیوند آئینش سرور ازو گسسته و از سر نو خوشی پیوس را خیره  
 و خود را دست مرزید و گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قادیان به بین و بسیار  
 چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بر در و بام کلبه من رقاص کبوری چشم دشمنانی که سخن  
 مدان و سخن چین و هنوز چون چشم بر در کین اندجام باوه پیایی بگردش جرمه ریز و بر روشنی  
 روی دوستانی که ساز آشنائی نو او در و بیگانگی حو از ایشان یافت خطی پیکار و مدام تبارش  
 نظر فروز و زان داند که هم از یزدان همیشه آن خواستی که این گنبدگر دنده لحنی بر عزم دارد و کرد

ناگارسن بادوست درین شگرت آونیزش که هست نیست یکدیگر و دامپد که زمین پس بر بند  
 بنده و فادار و بقیه سخن منحصرا بر دارا نکارند و به یقین بنیادند که فلانی را زبان بادل یکدیگر  
 زبان و دلش هر دو بااست این خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک  
 را بپوشش توانی تو انهم کرد و نیز بنده از بنده گان دوست روانی این خواهم دوست دارو  
 که نامه در آور نور و نامه انخیا به شکنج و روان هر دو در بند و شوار کشاد شکنج روانه اند و عقاود  
 نیستیم که بدین زبونی تن به هم عزیز نیستن مسکن و منزل سمیع نیست با اینهمه گناهی و هیچ که  
 روشناس اعیان ذاکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهرین شهرم به عنوان پس است افق غربی  
 صفی مشرق نیز از دوست که به قریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش به انظر گاه  
 خاور اشتباه خواهد بنده نواز زهی پرور و مخدوم و الا تبار عالی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان  
 بهادر گذرانند و به قبله نماز گزارون و از بدعت های حسنه کیش یگانگی ماند بخت از آل و د  
 بفرخی ابد پیوند با خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحب و خسروی سربایه مطاعا نامه نامی  
 نام آور چون دولت و خواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسیده هم و خواه آمد بهمانا و اندازد شناسی کیب  
 داوند و فر و انتظار پیش از انتظار فرستادند زهی مشکبار نامه بهار کار نامه شروان روی نگار  
 و لک شتر و وز باد بهار جان خیزد بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را  
 ستایم هم من بهارش از هم و هم بخت به ستایش آنکه درین نامه خود بسخن ستوده اند گوئی  
 با من از مهر بمربان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بتر اند و به ستایشی که بتر اند  
 در اندیشه نگار و در خود بیک نظر را چنانکه زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاه سوار آمد  
 بفران بری غاشیه بروشیم و اگر دیار مهر را خداوند کار با بندگی حلقه در گوشیم خجست  
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند و به التفات بر غالب تشنه بگردان  
 او اند پیوسته اند که چون نگارش منفر سخن را کا و آثار الفاظ همه مهر و محبت ترا و در فغانه از بل  
 سوره و چشمه نوش و بهر نیش با نزاره شکرت خداست و امید که درین راه بی پروا و نرود

و با من که دین محبت دارم هم بهر گزیند ازین دست نگارش خود از آن روی نام که ترسم گفتار بد  
 آسوز بدل جا گرفته و هنوز آثار از خاطر بر دین نرفته باشد یار پیر چنین بهاد و دوست را از  
 من جز مهر و وفا و دشمنین بهاد و سپاس توام زنده و نادمه سرا پای ترا به گمانم ز سر پای تو گمان  
 جان من است + شرط اسلام بود و زش ایمان بالغیب + ای تو نائب ز نظر مهر تو ایمان  
 من است + ز با نهار با هم غزل سرای و دانا با یک گهر گرای با و از اسد اشد ناسیاده شکسته  
 بست و دو دم جولانی گشته + ایام بنوا ب صطفی خان بهاد و فرزند و پوش از تنگ و خنجر و  
 سری داشت بمن + بهر از هم اگر از مهر بیاید چه حجب + بسکه هم نگارش دیده اشک فروخته  
 و نامه هم برداشت هم سواد صغیر تا خوانا مانده هم نور و صمیمیت و شیر کشای لا بهریم + چنین گفت  
 پاسخ اگر دیر رسد و در نیعت اشد اندیشه بایه از یاران و طرب رسید اندازد و بی بها تکیه آباد  
 و از اینجا به کنور رسیده اند یار پیر مشایخ و یاران پیری و دیار و مشایخ و شاعران و مجاهد گفتار  
 تلافی بیخ راه کند و اگر جز اینها نوشته داشته باشند نیز روانی پذیرد و سر آه و دین روزگار  
 بار نامه مشفق غلام علی بنان آزرده دلم که در پیدار بودن سران رشته بر من تا بدلم که قوام کار  
 چیست آزرده ترم و دین روزگار که سخن را بر من و مرا بر سخن نیز نمی توان بست بلیک  
 وافی ترا شدم و بی باقی که گوئی گفتار ترا شست و در باغی گفته ام به پیشداشته اگر به پیشداشته  
 بهاد بین زرق مینویسر با عیادت کس با بنو و رخی بر نیسان که تراست و پاکیزه ست  
 بخوبی جان که تراست + گفتی که ز نهج فتنه پروا کنم + آواز غم چشم بر خوبان که تراست  
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوچه غیر راه گریه بیا + گفتی که مرا خوان که من  
 مرگ توام + برگشته خواهی باش و نا خوانده بیا + والسلام الا کرام بنوا ب  
 حشمت جنگ بهاد و ریزان قیروزی آفرین و غیره که حضرت نواب جم جم بهاد  
 سلطان شوکت سلیمان حشمت نظر فرایه افاضه فیروزه فرخی فرنگ و قیروزی بخت  
 ناصر و نصیر باد ویر است که دالائی شهادت و فرزانگی و محبت گلی خوی و فراوانی دانش و

فرزانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افزوتر از آن که بیامانه پوش  
تواند گنجینه ز کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسچد که اگر بخت همره کند  
راه باروران و لکشا انجمن کشوده و سخنانی دل افزوز از زبان که نشان شنوده آید بر خاطر  
عاطره یافگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه  
محمود من زنهان همانا که نخستین بار دولت بسن روی آورد آن بود که دوست و برین  
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد اندر و لختی از آنچه در سر آغار این صنفه بنشیند آمد  
بسین باز گفتند چگویم که آن شنیدین چه و نوله در نهاد افکن و چه بایه بگر تثنی دو باره تثنی  
و ادنا گاه روزگار بر آرزو مندیهای من بخشود و کرمی میر علی بخش صاحب را بجا که از آن آورد  
دوسته بار که با هم نشسته و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پیش بود و از سید صاحب  
تتمین از سید صاحب و عابد و از من آیین زمین پس بوی گوی کرد سرگردیدن روی بروز افزونی  
نهاد و از روی زمین بوسیدن بر دل مستند زور آورد این بار که شفقه امداد علی خان بسا در  
را بدلی گزار افتادند نام به نیروی جاذبه روحانی من یا بفران خوبی و بزرگی خویش بقدم  
خودم نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمای رشک گلزارم ساختند بسیار گمانایه  
سخنهایمیان رقت و بسا زنده رازها از دل بزبان آمدند و از آن راز گوئی خان رازوان را  
بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب محلی القاب را نام خالپ اغلب بزبان میگردد  
و گفتار این آشفته نو آوران نرم خوانده میشود و هر آینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که  
بر آن زبان معجز بیان گذشت و گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن  
انجمن گشت همانا زویر بازگاه گاه این آرزو از دل سر بر روی که غرضه نگار گروم و سرمایه  
چهل ساله جگر گادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم امداد و رایش شکوه سروری  
در دل خلیدی و جرات بوزش انجمن گستاخی و فانگروی اکنون چون شنید که گدار و شناس  
شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدازنده بخت این عرض داشت که پندارم خط بگفت



رقم کرد و با آن صفینه که فرستاد و غمهای سینه تواند بود بخانه صاحب جمیل المناقب سپرد تا چون  
 برساند به خان در ویش بساطان رسانند بوی که در ویش نوازی صورت وقوع گیرد و در میان  
 بهر جهات لاف پذیرد و نیروی دولت و اقبال مرشد فروغ بی زوال باد بنام ناهی جناب  
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته به عرض حضرت  
 ولی نسبت آید رحمت خداوند و او پسند فریاد رس میرساند که سرگردیدین و زمین بوسیدن  
 در بخ سجاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را بر افکار تافته باز داشته  
 باشم تا آن دو سه سطر گاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر تو قیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه  
 عطیة سلطانی تشریف در و از زانی داشت از زانی غوی شرم برین سوی لب جوی است  
 الاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد و نزدیکیست که آبش به تیره فرو بر و چگونگی از چنان بگزارای  
 دم زند که رقم که سخن آرائی خود نمائی است نه آخر شبی و دمی دارم درین چنین ناخوش هنگام  
 که دیده باماتم مردم دیده سپید پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش باشند و پروردگار  
 و بدین خوبی که در حوصله اسکان نگنجی کار را سره کردن اگر معجزه اماست و نیروی ولایت نیست  
 و گر چیست زهی و غمزدگی غمزدانی و در فرو بستگی گره کشانی در سنن قال و مع خاموشی  
 از شنای تو حد شنای تست + قطعه تاییخ تمهید نموده که بلا که بنای آن برج بانی است و در نور  
 این عرض داشت پذیرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم  
 احسن الله خان فرود شادم که گردش بیسترا کرد روزگار + بی باوه کام عیش به کار در روزگار  
 درین حجت و در و فرخ روزگار که ساقی و هریه تروستی انگشت نداشت و مال بزم به سر مست  
 روشناس شبنم افشانی نسیم و روانی گرامی برادرهایون نظریه بستانسرای صحبت رخ سبزه  
 انگذنی و گل تازه روی افزوده جانان این زلال مشکبو که ارغوان فرستاده اند و نامش عرق  
 کیوثره نموده اند حقیقت است به راسخ روان آسای و بخیر و خرد فرمای نه رجبی که فرخ سرخ  
 از بوی آن گریزد و آشامیدنش رنگ ترواشی ریزد و روان پرور و خفیه است از گل خوشبوی

به آذر کشیده گونی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد  
 خضر را بمشاهده آن آب در دهن گردد عرق سیگویی و بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد  
 نه عرق بلکه زبده اجزای گل کاوی است که فرعش اصل شادی است تا گل بود صورت شهر  
 داشت پنداری بهوای پرواز و در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشته و بال  
 را به تفت آتش گذاخته بوی را به بخیر موج آب نگاه داشته اند اگر باده هوش ته بودی و باد العود  
 تلخ نبودی و انستی که می ناب است با کلاب آینه و اگر غوی چهره زیبا طلقان به خور و آشام  
 در خورستی پنداشتی عرق است از عارض حور و رخسار پری فرو ریخته آن می سر جوش که  
 که جسم بجام میرود آن یا قوت سیال که پرویز به پیمان می پیوندد گوستی آورد و خور و بای باش فلک اکثر  
 تر ازین عرق بخوابد بود با اینهمه ازین عرق واد که اگر چه تشنه لبی را لختی چاره گراند اما از جگر  
 تفتنگی هیچ نکاست ناکام گری رگ اندیشه و بیانی دل مهر پیشه همچنان بر جاست پس از سپاسگویی  
 از معنان بهرین نامه از و الانامه اخوی شفیقه دیوان امین امده خان طالع بقاوه و زاد علامه  
 سخن میرود و در شمع آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لیم را که پیوسته  
 از سخن پرواز نوا خالی است بشویر آورد هر کس داند که همه کس را اندوده خود از دشمن بانیست  
 آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار سیگویند که بگوی دیگر چگونه مگر  
 ناکفته نمی دانند که روز زد و زد دست و روز کار پر خطر آینه کارهای نازک و رنگ بر نه تا اکنون  
 که سخن بدین پایه فرو آمد بر مرز معنی از ابیات در و مندانه عذر و رازی سخن به نحو ابرم بیت  
 بر دل نازک و لدا گرانی کند + خواهش پاک جگر گوشه ابرامی هست + حضرت والده صاحب  
 قبله و عاصی فرستند و شاد وانی قبول دعا هم به نایم خواهد عرض داشت جواب ابرام حسین خان  
 پسر او وزیر شاه او و هو ابوالاحسن فلک رفعت جناب مستطاب انواب بهایون القاب  
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم دام اقباله عرضید بیدار و از و باز آوازه و الا فی نهاد  
 و فرخندگی رای و خجستگی غوی و رسائی اندیشه و وانی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و مکی گالش در آن می رود که چپایکد و تار و شناس نگاه التفات تبار و خود را به پیش آمد  
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش راست بود کشایش درست آمد و ل سودا زده  
را از غیب نقد این اندیشه بچیب ریختند که بدانان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را روشن  
است آویز و تان بهره سجده های نیاز که در جبهه با خط سر نوشت توام است بقل و تحویل برگشته  
بسلطان آن بارگاه ارم کارگان فروز را از آنجا که سخنوی شیوه و ستایشگری آیین است هم بمدح  
و کفش آنجناب راه سخن که شود و در گهر سخنان قصیده به قطعه دل بست فراوانی روق ستایش  
را نازم که اگر چه و کاشا قطعه که نظم در سپیدی باز و پرده کشائی از نو کار نشود و آنچه یافت  
و در آن نظم مانا به تشرذر قصیده مدح سلطان دارد و زبان به بیان آمد جگر تشنگی فوق گزارش  
باقیمانده و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رنگ کحلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نور  
این عرض داشت از نظر میگردد و همانا سورم و آن خواهم که بدستگیر آصف بسلیمان رسم  
گدایم و آن پسندم که بیامردی از سطوبه سکندر میجویم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست  
که بداد بنگاه دار و نور را به آصف و گدا را بار سطوبه خود را بجا آورد و سپارد و دولت و اقبال  
که سر شیره فروغی ز دال است ابدی فروغ و جاودانی ضیاء و خطبایم انوار الهدی و نواب  
محمد سعد الدین خان بهادر شفق مخلص سبحان الله پرده انچه از نوازی دارد و هر  
سراز و هوای هم خامه ابر قمار آورد و هم زبانه تار بهین سخن است و درین سخن تمجید از آنجا که  
ویده دوی و اوگیری است آنکه گمانی بایه سخن سنجید و آینه بدلالی پایه آن فرزانة فر فرورسم  
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش از آن نمیزد که خویشین را از او بندگان این دوز  
گیرند همانا در فقر قضا سکه این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولتیان و زکار  
فروغ که فرخنده تبار حضرت فلک نصرت نواب بایون القاب توقیع روانی داشت که امروز  
به پیشکاری بخت ازل آورد و توانای خرد خدا آفریدند اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی  
در استینای کشور سخن را در زبان داد همیشه فتوح اندیشه که به ترویج استیانتها نواب

راه نشین را بعد از آن شراب که نشین است کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر که در او را انباشت  
اعیان را بینه کوثر و مدح و سیاق و سیمین توان گفت بسوی وی روان و گذشته اند و در سایش آن  
اشک و نظم و نثر که خارج از نظم بر گردان کلیمه بند و دانش شکست و بد و کس به سخن تواند سرود و اگر  
همه بچشم داشت بلند نامی خوشتر و در سخن شناسی سنا ایشگر باید بود انگیزه او تواند نشست که شمه و قریب  
یعنی و استواری پیوند و رسائی اندازد و در بالی روشن و روان نشینی آهنگ و شیهه ای شیوه و دلاویزی  
هنجار را بکلام زبان توان ستود و بیره و در باب این سخن توان گفت که در تخیلش غزل این آشفته توان  
بکار رفت اگر از آن ترسم که نکته پنهان گفتار را غشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود  
و سخن از درازی بکار رسد و هر چه چون در شنای دوست باز شکم چه کار + میر و م از خویش  
تا گیه و عطار در جای من + فیض و در و منشور را رفت قبل و جهانی ثواب خدا یگانی دیده را جلا  
و دل را صفاد و دلی فی دیده دل چشم و شنی گوی هم ساخت اگر نظر او گویا هستی و مشاهده شاهد  
که قطره با محیط ساسی است و دره با آفتاب اندای شود شکفتی این کار دیده و دل بهم بزرزی و مرا  
از فراوانی شادی تن در پی چون جهان و در تن گنجی منفته سباده که بنای نایه کار ترکی بود از نثر و  
افراسیاب و پشنگ چون ترکستان به بند روی آورد و در راه و در دولت معین الملک را  
نکته گاه در آرایش جای ساخت از آن رو که این دوده و آن خاندان یکلیست خود را از نیازی پرورده  
این دولت ابد پیوندیشکارم با این همه چون خوی آفت و در بگنده کارستان بحر لال یعنی مجموعه  
خیان این خونابه به چکان مقال پیدا است که اخوان و احباب که با من چشم و همسر اند آفرین  
اگر در مدح و نعت قدیم بیتی چند گفته باشم در بیه و در شناسی و عرض اخلاص تواند بودند دست آویز  
و آیه طلبی و گدائی فرد و در فن سخن معتقد حسن قبولم + بر چشم نویسنده برات صلیه ما بخت ازل آورده  
بغرضی ابد پیوند باد خط بنام نمشی هر گویا لقمه فرو میرسد گریه خویش ناز و محال  
از خویش خاکسار است + در بر بنگام + در زیاده و در شب و در آبی که روز سیاه را چگونه  
تیره شبی تواند بود و از تاریکی تنگ دل بودی و از تنهایی با خویش چنگ زد و از آینه که چون

مراتبا نگارستی بیچاره ناچار بر یکسوی من سوختی ظلمت که من چرخ داشت بر من بنشیند و کسی  
 سوی من فرستاد که خستگیهای مرا بر من آورد و در راه بهمدی چاره کرد آمد و شمع را نیز از دفتر فرستاده در  
 کنار نهاد و همانا از لطف خویش شمع را برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گرفتار خویش را  
 که در بهوم تیرگی بخت من از چشم من پنهان بودی آشکارا دیدم بان ای لفته شیوه بیان توانی توان  
 این فرزانه بگانه یعنی فشی نبی بخش فروغانی گوهر فرو سپید و رنگ را در دیده و روی بگام پای  
 جادو داده اند با آنکه سخن میگویی و سخن گفتن میدانی تا این بر گوارانند نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست  
 و سخن فهم که توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را در دیده کرد و یکباره از آن  
 به یوسف بخشید و یکباره به جهانیان افشاند شکفت که فهم سخن و فوق معنی را نیز تحسین و نخت  
 کرده لختی بستوده غمی داده نیمه دیگر دیگران از آنی داشته باشند گوچه کردند بکام من نکرد  
 و بخت غنوده سر از خواب گران بر مدار که من به نشاط همدی این دوست از دشمنی روزگار فارغ  
 و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست  
 که شمارا پادیناریم و گاه بهران شما با همدگر نسراییم و بدو که ادینه پانزدهم ربیع الاول و نهم فروردی  
 بود نامه شمار سپید و پدید آمد که حالیا از کبر آباد و بهتر از استرا کبول رسید آید از آن دو هزار بیت  
 که خود نوشته اید که در کبر آباد گفته ام با هم در اوراق اخبار کبر آباد غنی شنیده کرده ایم خوش  
 گفته اند و بهر ای که ما میخواهیم رفته اند فشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بهر ای  
 که دشره ایشانرا بود فرارسیدند و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گذارم در قی که  
 نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرود و چیند و بسوی شماران بفرستد و آن  
 پذیرفتم و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز و روز و نامی نامه بوده است این نامه بخندم سپردم  
 اگر و در سند از مخدوم سپاس پذیرند و اگر برسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان دادم  
 و خود بذاک نفرستادم و در دولت روز افزون باد و نامه شمارا رسد و شنبه فروردی  
 ۱۲۵۹ ع خط بنام فشی نبی بخش صاحب سر رشته دار فوجدار می ضلع علی ندر

کول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چو رفت به میتوان گفت که این بنده ضایعانه است  
 اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن این برادر استن است و زرد و دن از براسه نمودن  
 سرور چون بنیاد ایند به پیرایند و باره را تا به پیاپی به پیاپی پاره پاره بریدن پاره هاران  
 بخردگی نزد صورت قلم توان داد و کاغذ را تا به بریدن سخت سخت نشود نامه نام نتوان نهاد  
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفرینند  
 و به سپهر زد و چندی هم بدان پای به نگاه داشتند و سپس بر زمین زد تا بیکم چنان خاک  
 نقش نیست که آن نقش هیچ کولک از خاک نتوان ستود و گویی درین کون و فساد که ناگاه  
 روس و داد و در بر زد و خسته را بجای من آوردند که مرگ از زمین و خنده اگر میتوان نشاند  
 پیاپی این بیک که بجا نقش نیست و این نقش که از آن بیکه بجا نیست نه و باشد که آنوقت  
 خاک نه خاک سپرد و زمین روزگار که از این ستم سنگار و به بند ختم که قمارم سخنور و بیا از خود  
 نشی را گو پال گفته را بسم گو را رفتا و شنیدم که آن لطف گستر که بوی غم بود و دنیا که اند  
 عجیب آمد که بنامه خواست به ناما نشین و همزانی من بافته همزانی و نشین خویش با من شناختند  
 و حقا که چنین است روش یکی از شاهزادگان تهر خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن چنان را بجز خونی  
 خوانده مرا که گفتنی ریخته سری نماده اگر چه دل بسگاش نشسته بودم اما روزی که شب بدان  
 آنجناب بایست رفت خاصه بهنگامی که سواره ره میبردیم با پی چندین خیمه است از دل غمزه سر برد  
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که هر دین زمین غمی گفته بمن فرستند از اسرار گاشته شنید  
 ۱۷- ریح الاول و دوم فروری هنگام نیمه روز خط بنام میر احمد حسین می کشد خلاص  
 بر ضمیمه خبر خود نموده خوی میر احمد حسین بیکش که به آئینه آئینه از با می نهادن پیش از آنکه  
 گویم چنان همانا و همانا نماده باشد که این دل غمزه که از دوری بخون می تپد چون می تپد  
 یا آورن که رفتن ایشان به پیودی روانه داشته بودیم و در وازند که ماندن ایشان در بجا  
 رواندایم آخر نه درین شهر گشته و توشه داشتند شغل و کالت و دولت دیوانی چرا که داشتند

درین فرخنده بهنگام امیر سلطان شکوه نصیر الدین و امیر حسین الملک تملک حسین خان بابا چشمه جنگ  
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است هاتما بر و شفی فروغی که در گوهر است که فرشتانی گنگام  
بر اگر سته و بن روی آورده و در و من فرخ آباد آرو کرده هر چند که شمشیر و نامزدی این است  
اما بمشاهده مری که این والا جاه یاسین میوزر و آهنگ آن دارم که پامی خیابیده را به قمار آورم  
و از دلی فرخ آباد پویم و شمارا با خوشیستن بر چه خوش باشد که پیوند اقامت شودی که برانرازه  
ارزش شماسست بگسلید و بعد برین هفته بمن پیوندید فرور مالک شید و حکمین خواجه مستانرا عین  
گست تر از باد و نوبهار یابا تو توفیق کارا گهی رفیق باد خط پیشخ بخش الدین با طر پروی  
بزدان که از زول هر فرور آگاه است راستی گفتار من که از زده کمتر گواه که تا زبانی دل نشین  
بیان شامشند و ام که حضرت بر چنین رفعت علامی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحب عالم  
طال بقا و زاده علاقه که با طره را به خمستگی وجود و سعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر شیش بنیاد  
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر چند به پیکر انسان بر آمدی و اگر بدان بقعه قدس حاجیا بطون  
در آسای بگفتار غالب بی نواسری دارند بر طالع نویشتن می نازم و هم از گفتار خویش بر  
خویش سپاس می نمم که بدین تدریج به شناس نگاه قبول سقیده و نشاند بندگی صاحب عالم  
و در نه شده ام اگر چه دو ورق که نظر از چند نزل و اندر ر باعی داشت از بهر فرستادن شما  
فرستاده ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود دنیا سود و دیوانی منجمله دیوانهای مطبوعه پس  
از فردان جستجو بگفت آورده بذاک فرستادم کار پروازان بذاک فرستادن آن نپندیرفتند  
و باز گردانند ناچار بشما میفرستم تا به بهنگام که آید بدان آید که در خیر دایند روان دارید  
و در غفل این تفقد نیست پذیر خودم انگارید و السلام مع الا که ام خط بتمام نواب  
عبد الله خان بهادر صدر الصدور میر محمد به الاخذ است فلک رفعت نواب بهایان  
خطاب فرخنده القاب که قبا حاجات خیر اندیشان اند که عصبه آمال خرویشان اسد الله  
نامه سیاه را رخصت گرد و سرگرد بین و فرصت خاک ره بوسیدن از زانی با و تاپس از آنکه

درج آهنگ

چو پیشگاه قرباب روی بار و بدی بنی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یاد آوری و  
 پس روی تواند کرد و مرغ در و دشوار افت روشن چرخ را چشم روشنی گوی من و مرا چون  
 شمع فروزنده چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پر تو التفات که بر سن تافت و بدین روی که  
 تقدیم از دهر یافت اگر زده های بهر و شناس را بهمنش و قطره های بهیچ آشنای چشم که تواند بود  
 جادار و خدام بلند مقام که سرخجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بیند و چشم داشته اند مگر  
 آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نرفته است زنده پنداشته اند و هر گمان زیست بود  
 بر دست زبیر روی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار  
 چون صنعت نقاشی و گلارسته بندری تنها بگوشتش دست و بازو صورت پستی را چشم شستی  
 دل پوشیدی و فرمان پذیرانه در پرورش کار کوشیدی چکنم چون سرین رشته در دست دل  
 است تا دل بر بای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده در آن صاحب دل دانند که چقدر باور  
 و دل بهم آینه شود تا نقشه بان شگرفی که بالغ نظران پسندند آنگونه شود این دل شکسته بهم  
 نه پیوسته که در سینه من و بهمان دشمن ویرینه من است ز نهاری کار سخن گسری بنیاید و منی آفرین  
 را نشاید ایامیت در سیکرم زرد و در بیخ است جان و دل + در بسترم ز خاره و خار است  
 بود و تار + کاشانه مار و دیوار شعله خیز + همسایه مرا سرد و ستار پر شرار + چشمم کشوده اند  
 بگردارهای من + ز آینه نامیادم و از رفته شمرسار + اگر دانند که فلانی یا اینهمه پریشانی سخن  
 گفتن میتوان و من نیز دانم که میتوانم در هیچ بنده گان سپهرستان امیرالمسلمین قبله و دنیا و دین و  
 سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهاور به القاب چرخ را ختم تا اگر درین گیتی محل و کمر سود  
 نبوده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زبان نکرده باشم امی که در باره گرایش بدین ستایش  
 نظر او شتر نامه نگار را اموات شمارند و با عای سلامت ایمان که حسن بستگی انجام همان تواند بود  
 یاد آرد دولت و اقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهارجه  
 اهور فر و خوش آمد که از نشانی نال قلمم یارب آتشخور این ابرک ای دریاست بهای



خانه را در عرض سواد این نگارش که همانا سایه گسترست بر خرقی سخن بنت ایشا رطبه با جوست  
 گزرنده سخن را کله گوشه بسپرد چون نسای سایه محبت این ابر که بجای قطره گهر میبارد با کشت آرزوی  
 هواخواهان آن کرده است که اگر خوشه را صد فی پازم دار دیدار پشند خرد خرده تواند گرفت  
 آرایش و سواد دیوانی الوجود بهما یون اینچنین فرزانگی که متی شناس حق گزار خجسته تر از نیست  
 که حق ستایش این خجستگی به سخن گزارده آید اگر بوفور سرستی سرور و انبساط بخود نشوم و سخن را  
 اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تمنیت نه خواجه راست بلکه مهاراجه راست بیش  
 اقبال را بر در آفرینی نوید و دولت بهر دانی مرده توانگران را بایستی بشارت و تهدیدستان را  
 به بخشش صلادادگری را روز بازار خواهد بود و خورد و ریگرانی بنگامه بیابانها خواهد شد و در منا  
 چمنها مرا که گوشه نشینم و چون چشمم بر ازان فرخ انجن دور با کشور و اهل کشور چکار و آزابادی  
 ملک و آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر بچویم و خود را چشم روشنی نگویم آخر نه از دیرین  
 بندگان آن دولت و از کس خاک نشینان آن درگاه بشکفت که چون اساس کار بایست  
 دانش و دادنند گوشه و گوشه ویرینه من بمن باز و بند کوتاهی سخن خواجه را دولت و اقبال  
 و جاده و جلال مبارکباد و چرخ گردنده جز بهنجاری که خواهند گرداد و السلام با بوف الا حرم  
 و از درویش بیدستگاه اسد افندنگاشته جمادی الاول ۱۲۴۵ هجری روز شنبه ۱۳ ماه  
 بنام نامی نواب محمد علیخان بهادر عرف میرزا حیدر صاحب فرزند صاحب فرزند  
 میرزا فتح الله و از دم او سخن بر کردار حق من دم از حیدر زدم بهمانا حضرات نواب عالیجناب  
 علی القاب که قیام حاجات آنرا و گمانند و کعبه آمال و در افتادگان باغ امید به بیستگاهان را  
 او بهار زنده کشت آرزوهای هواخواهان را بر و دریا بار شنوده باشند که درین روزگار بدلی  
 و بار آرزو آشفته سری فی فی آشفته نوا سخنوری هست که پیوسته از سب رنگین کردن نواهای  
 آشفته خون دل امی آشفته و در غنایه آشفته نوا در رنگین نوا فی خود را غالبی نه فخر و غالب  
 نام آور نام و نشانم پیرس هم اسد اللهم هم اسد اللهم اگر گویند که پیش از کان شناساگر

خویش بودن اگر گستاخی و فزون سرسبیت گویم من و یزدان که اگر چه شناساگر سبیت لبیکم از روی  
خود نمائی بلکه از راه پوزش گستر سبیت خود از دیر باز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی  
فراخ بندگی از روشناسانم چون رویا چنین است بر آئینه و طلب تفقد سخن میرود تا پدید آید  
که باسن چه باید کرد و نجاتی از تر گذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم  
سپاه سپر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در شیرین رقم روم و آن  
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مدعی کرد و قصیده و عرضداشت  
بنظر جهانیان دارا و بیان در آورد و مولانا ضمیمه سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدایان نظم و نظم بودائی  
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خوانند پس در به طبع  
شهر یار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که بهنگام دیگر عرضداشت را دوباره بنظر گذارند تا نسبت  
بر جان سائل نسیم و بجانزه فرمان دهم از اسبجا که چشم بدور کین بود و بخت را ناوک در گمان  
تاگاه انجمن بریم خورد و کار قطب الدوله از پرکار افتاد و بچاره آن قصیده و آن عرضداشت را  
بهچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود و من باز رساند پس بدین بهنجائی بخشید  
و کره کشائی اندیشه درست آن برود ورق را که از روی پیوند یکدگر گفت افسوس این بهیالون نیست  
میفرستم و انکم که کار سازی آئین است و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو  
نخه ایند گذشت و خود را در آئین کار سازی آنچه بنحو اینده داشت نختم باوری کرد و خردم بهری  
که در عرض چاره جوئی بدان حضرت روی آورد و خواهش آنست که قصیده و عرضداشت  
بنظر گاه خاقان برزد و گذشتن این اوراق در آن بهنگام و وعده حکم نوازش بهنگام دیگر گذارش  
در آورد و صله از خضر و جهانستان ستانند و بگامی خضر و ستای رسانند است  
چه میگویم آفتاب را که آسوزد که تیرگی را چون توان زد و و نسیم را که گوید که غنچه ایچسان توان کشد  
سپس غنچه پریشانی گفتار میخوانم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز دولت  
و اقبال جاودانی فروغ وابدی ضیاء باد پیام مثنوی رحمت الله خان سرخان نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین نرزان برگزین که دبستان کمالش را موبدان آوریزین کوه و کان برزان اند  
و عتقای جهان جلالتش را ستاره های بلند آسمان دانه های ارزن هوش و سر و نگه در چشم  
آفریده اوست و دانش های بسزا و بنفش های خرد افزا بر گزیده اواز سپاس گزاری و ادب  
به صحیفه لازمی میگرایم و نامه را بنگارش با سخن نامه دوست می آراییم نهان با نرم انس نرزان یگان  
در اندیشه میگراییم و خود را با خواجه بهمن نشین و هم سخن اندیشیده نرزان خامه که همچون گل گدازه  
نامه دو نیم است داستان در دودل فرو میخویم حیف که خواهرش دوست روایی نیافت  
و خدایتی که خواستند سر انجام پذیرفت روایی یافتن خواهرش و سر انجام پذیرفتن خدایت آن  
میخواست که خامه بیرون پودید و فروغ گوهر شب چراغ سخن بظلمت کده راه جوی انصاف بالا  
طاعت است چه مایه سخن ریزه های پراکنده که دیباچه و دیباچه سی زبان و شیر و درخت و  
توان ثبت از پهلوانان پهلوی گوی چکیس زانیده ام که بدین روش نور آرموده باشد  
و بدین نوبت از مرمره سروده باشد بلا وحشی که از سخن پیونان خراسان است در جبهه نظم سی  
دار که مردم آنرا واسوخت نامند و هر چند به حافظه خودم اعتماد نیست اما شکفتن کاین بیتها هم  
از آن سدید باشد بیت تونه آنی که غم عاشق زارت باشد و در شود خاک بران خاک  
که زارت باشد و حبه شد و نادان دیده و فراموش آیند و واسوخت مارا با واسوخت  
ار و زبانان که شو سخنر حاشا که فارسی با سندی در شور انگیزی و ذوق افزایی برابر تواند بود  
شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرو دوش آورند که شمه های لولیان  
و شور شمای دلدادگان این طایفه خرنوبان این طایفه که از ارش پذیرد و اینگونه تریات  
در نور و گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد و حتی چند از ریمه گویان دلی و لکنو طرح تازه  
ریمه اند و در تغزل از زبان زنان قوای دل آهنگ انگیزه سرانیدگان آن پرده بر بست میخیزند  
و اینچنین شعر را بختی می نامند آهنگ گفتن واسوخت در زبان مدی بدان مذکر درین مجسته  
زبان ریختی گویند و از ریختن پیشکش واسوخت در فارسی نتوان گفت در شعر خود امکان ندارد

دیو نظر فوق اردو زبان ندارد نامه برین پوش انجام می پذیرد که غالب بی برگ نور شمسار  
است و از خواجه به پذیرفتن پوشش اسید دارد و السلام با وفای احترام بنام آغا پیر گ  
شیرازی و فاختاخص نگاشته شد رباعی صبح شبنم که رودادش بنمایم و چو غوغا غشته  
بخوناب جگر بنمایم + پنبه یکسو نهم از داغ که رخت چون روز به آخری نیست ششم را که سحر  
بنمایم + امروز سپیده دم که گرمی به گامه در خشدن روز است نظر گاه التفات مخدوم  
در خیال آورده ام و هم در خیال از دوزمین می بوسم اگر سخن که دیوانه آئین اوب فرو گذشت  
و در نامه نگاری شیخ چشمه کرد و عجبانی فی وفای پسند و آرزوم رواندار که اینچنین خواجه  
سز بزرگ کو چنگدل چنان پندارد چه زانه سخن که بر آئینه فزونی آرزو برین داشته باشد  
و نامه به منمونی و گر خوشی میز خاور فرخ که نگاشته باشد در آرزوی فاصله دل و زبان از  
حدیث شوق بالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست سپهر نیز بر تاقتمی و نیروی نطق بشمار  
گرمای باز و فاکه رمی بهیدون که باید نخست از دل بزبان و ادون و امگاه از زبان  
بشکاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه اشک را چگونه  
تاب و توانم آورد و انهم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره بگیرد و دل برایش همزبانی  
آرایش پذیرد و برین روزگار که سیر طحله آرایش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب  
زیست خاک نشینان گذرند و فروماندگان تلنگای اندوه را به پیش دریا بند و دوریت  
یارب آرزو فزائی پذیر باد و عمر نیست که فی بنیوادر بیان غالب سززه سر چون شاخ  
گل از نسیم فی فی غلط گفتم چنانکه بید از باد میرقصه هر چند ملائم این لا ابالی پوی در قص که امده  
می سپردا بفریب تلنگ سخن سنجی دل از دست می برد و خویش تن را نازم که با اینمه پیوند  
که خال قلم را بارگ جان منستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فراتر نمی نبرده آری چون بنی لایان  
پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان و انخی ارزش خود ازین فروتر چه تواند بود که فرو سپیده  
فرستگان را نام سن بزبان گذر رود و دانند که فلانی از سخن گستران است خلیج دبی نور چشم

محیطم غم و بی روستی و شناس جهانم بهضار و عوی خداوند ز چشم و در اقلیم معنی جهان بپوشم  
 گرفتیم که از تخم غم و صیایم بگویم که از نسل سلجوقیانم دل و دست تیغ آرمانی ندارم +  
 ره و رسم کشور کشانی ندارم + چهل سال توفیق معنی نبشتم + سرگز نوبسند صاحبقرانم +  
 بچشم داشت ایشار طبع قبول داد و آله نوید وصول سه غزل ارغوان بفرستم چون آن شهابی چه  
 در نظر نیست نامه پیران خاوری سپرم و السلام نامه بنام انورالدین و ابوالخیر محمد بن خان  
 بهما و شفق شمع خاص بنامه بی نیازیهای نیران بی مانند و بهمانانم که آری گریه بود که با دانه  
 لن آری ترانه فراموش نکرد و بدان دور باش بنده پذیرفت به نوبه مدتش به نوبه سوست  
 صفت غالب نوازش فرود رفتند و پروانه را که بهوای چرخ بال و پرواز داشت شکوید  
 هم در آتش سوختند و انگاه با ذره که از همه هستی پذیر فغان کمتر است و این که از ذره کمتر  
 چه پیر و آنرا که در غم خوانند پیر تو خورشید از شش سوی تا گرفت فرا گرفت و این بزرگ غالب  
 نامند نظاره مهر شمع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق شمع انورالدین و ابوالخیر  
 بهمانا هر صورت که گریه همین آفتاب که بر عنوان نامه صبح بهار بنگار جاداشت ناگاه نظر  
 فروز آمد که درین رخ افروزی و فروغ اندوزی داغ به پیش رخسار جهان که از سستی خاکم  
 بدین رخ در آواز داشت از خداوندید بیضا فروز تر که فتی اینک در عالم خیال آن بود جا  
 دیگر و آن جهان بزمین و آسمان و دیگر است بسوی آن هر چه نور و روی می آورم و بخودانه  
 بدین بیت زینتی بنجم پیشت آید بچشم روشنی ذره آفتاب + بر بزمین که طرح کنی  
 نقش پای راه گفتگوی ذره و آفتاب پیشکش از هم کشودن نور و آن ورق که پروین  
 ویران از طرف عنوانش غم و میر خیمت نگارستانی بنظر و آرد که چندین را ما از رشک  
 خون گریه بهما صاحبانم چشم به دور و دیده حاسد کور به دران هر دو چشم که بدارم  
 در سفته اند و بهر آن منزل که غم و گفته اند نقش کشیده اند که بشا به نظر قریب آن نقش  
 نواتین از تنگ آبی کا قد تو تیا شد و تنگ خوشا تقویم پارینه گذشتن آن اوراق به

همایون نظرگاه جهانیان سکن رود را در بان و هر چه در آن انجمن لغزخی گشت از روی نگارش  
 هاجی خلدسان امیدگامی نواب عظمی القاب احترام الدوله بهادر که با ستم سامی مشفق حافظ نظام الدین  
 است بطرطرب افزائی ترانه بود پیتی خواب که رفت بلند آوازی خامه صورت بگامه سخن پیوند فرسوده  
 جان در تن لفظ وزداینده از آینه معنی لغززه فروزش همفصیح و آبمیزه آمیزش  
 همزمان شفق مولانا سید محمد علی قلندر آینه است که دل را اگر شرمده بلکه ده باشد بسامع  
 از جابیه انگیزه انصاف بالامی طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینان پیش برده اند و گویا  
 بروی لفظ و معنی آورده جاودان مانده که درین فن سرایه نایش دهند و ستانند پس از انجمن  
 سره گفتارهای و نشین خونی که در جگر جوش میزد از رنگ کلک فرو میریزیم تا دیده در آن هم در  
 بتگر که نامه نگار امده خون نشان است و دل در دست اندازد و باز سر و ستانند و در و در  
 همانا از رضا جوی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریخته و شیر بفرمان بانوی  
 بلقیس ریخته است در ریخته بدین رویفت ناره و اول آینه سخن مگر در مقطع غزل مستانه بود  
 با شمع آن بی که گمان که گمانی که نداشت داشت نداشت که روی سخن روی دوست و در قطع غریبه  
 سر و پیچ ریخته و کام زودانست که گفتارها پاسخ ساز و دامن بسیتی این تجربه که در ریخته نامه  
 ع هر چه در گفتار فخر است آن تنگ من است و سر سخن فرو تیار و دم و قطع نظر و دلیل قطع است  
 آه از من که مرزبان زده و سوخته خرم آفریده نه باین نیاکان خویش سلطان سحر دار کلاه و کمری  
 و نه افر سبک فرزانهگان پیش بوعلی آسا علم و هنری گفتم در ویش یا شوم و آزادانه سپهر فوق  
 که از آل زده بود در هنری که در و مراد بان فریفت که آینه زودان و صورت معنی نمودن نیز کارنایا  
 است سر لشکری و دانشوری خود نیست هوئیگری بگزار و بسجین گسری روی آرا نگر نیچینان کرم  
 و سفینه در بحر شکر که سرب است روان کرم قلم علم شد و تیرای شکسته آیا قلم یا خود بر و نگار و به وی  
 نبود یا بود و بن سپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازه شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار انون  
 که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت موی سپید است و روی پراثر رنگ است بلر زده است

و پای در رکاب از آن همه سودا که در سر برون جان کنده بی زبان خورده بی بن ماند و بس از آنچه در زکاشتم  
 فوج و مردم فرودش برین عرض کردند آنچه در کونین بود + زبان همه کالای رنگارنگ بل بر داشتیم  
 دل سودا زده از اندوه بهم برآمد و در پرده ساز را باغی زده برون شد آهنگی کشوده است  
 که تیزی آن آهنگ زخمه بر تارک جان میزند و روان را بهی بغض آورده باغی ای که در بازار  
 گنبد پیچ + در زلف سخن کشوده راه خم پیچ + عالم که تو چیز دیگرش سپیدی + ذاتیست بسیط  
 منبسط دیگر پیچ + داغم که ورین شادمانی فرا صحیفه که چنین قلم در نگارش باسخ آن سبزه میفرستیم  
 نام نامی فرخ که خواججه طاهر الدین خان بهادر بر زبان قلم گرفت هر چند این از او به نامویم ولیکن  
 نه پندارند که بهین ستم زلفت چون گفتنی با گفته شد و گردانده از ساحت دل رفته شد و سادو چاه  
 و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف و القام حضرت وزیر اعظم و نظام آفرین زمین میجویم  
 و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر بیان بنموده نامور سلام و شکیباه  
 قبله چشم و دل ثواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از بهر کرمی مولانا سید محمد علی صاحب  
 نیاز از بخان است و برای شفیقه حافظ نظام الدین صاحب سلام برده آورده و رسانیده با ازانی  
 و السلام بالون الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علی خان بهادر ملی نعمت  
 سلامت + بر سیدن این پرند پرورین پرین مانند که شجاع و عرو و قواه به تافت از تابانده اند  
 پنداشتم که آیه رحمت برین از بالا فرو دآید لاجرم سرودانده پر شور و سرخود آمد چنان از نور آگین  
 روا که اینهمه تیرگی زده است به تو شمع دو دمان آل عباس است بر خیزد و ببلد جلغوی شرم از بهرین  
 تراود و خلد از ریشه مغزول شود که هر گاه یک ورق ازین آستان سیدان بود که نمایه یاسان سید  
 لیکن از آن رو که اینهمه بخشش از مهر نشان سید بهر و خبر از آن سید بهر که رازی درین پرده نهفته اند  
 و بهر بنگی نیاکان خودم پذیرفته اند جای آنست که هم روز سپاسگار باشم و هم لقمه خیر از جام  
 خرد اسید وارفت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگست بار احسان اولاد و خداوند که بخوانند  
 بنده پرید و باو شادمانند و گیتی بخش چرا بر نیایم آخر هر گاه که آتش بر گونه کار روانی از خداوند میخارم

خداوند زاده و شیر آناه که مژ شیهه او است و خشیین بر وی گران نیست اگر چه گنج گهرین  
فرشته سپاس برین چکر گران کنده گفتار سپاس اگر چه حقیقت ایمان انجاسید گران نمی پذیرد و بر آینه آینه  
خیال بیج چاره جز تسلیم صورت نمیکرد و السلام مع الاکرام به عماد علیان خان آگاه دل  
همه دان و نام آور بلند نام و نشین نشان همانا قرانه فروزنده فرنگ شیوه شیوه روشن و ش  
همایون روان را باد نش آفرین گفتن خود را باد و ستودن است رویدادین فرخی خدا و اوزر و  
و او است که پیش ازین باور داشتی و دشوار نداشتی که ازین پس خامه و دست کس بدین بنجار  
بهنبد اکنون که دلکش نامه را نور و از سیم شده اند خراش کلک سیه است دل از دست بر و دانه  
نکارش فرقه یگانگی و همزبانی آور و گرانیش اندیشه آن یکی ارد و بسوی این دیگری و شیر دران گونه  
که از شوه های آشکاری و انگیزه های آرز و آرز و نشان نبوده نشان آنست که این دوران آراوده در  
قرانه ی گیتی بهر یکدگر در دران گرو به سبایه هم بوده اند اگر درین جهان مارین و سپید آینه شست  
بهرم ندیده و اگر و شناسی و در میان نباشد و سبایش باری چون خود بهر دین نامه بهی نویسنده  
که از دیر باز تراجی شناسیم و سینه و خشی این و انمود همه سود با خود گم ستاخ و به ختم دایره ساخته اند و هم  
و همیگویم که دیر یا دورد و اندرین نورد برین شرف ستمی دیگر آنکه از بهر ستان نگار شمشاد نشین  
و ستوری سیمیند گونی نمیدانند که آرز و سندان تا توانا دل ناشکیبانش اینمایه درنگ که  
و آه شده و نامه از و سوسی روی و دینیز بر نتابند و ر و شناسی آینه گفتار باین زود و نگار  
از خود به ناپاک خشنود و نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گران و هم از کار که آینه  
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی و خجستگی نور و زو جام باوه مرغ و است آواز  
آواز اسبده اندک نگاهشته پنجه پنجه پر پیل شام به قاضی عبد الجلیل بر بلوی نوزاد شیدا  
شیوه روشن روشن برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبد الجلیل که این نمودی بود و او هم بی  
یعنی عماد بی برگ و نوا یا آورده اند همانا و مان خوبی را شتم و چرخ اند و گران کنونی را هیچ  
و نسیم دلکش نامه مهر پیوند گیرنده بغرنجی چند بود و خوشی روی بروی دل شود که شایان را از



از این راه به شما تخته خمیه و پیرایه خراش حکم اصلاح حرفه و چند نگه دیده بدان محاوره و ختم  
تاریخ و حقیقت نظر و نیامد بخار و روش خود از نیروهای و نویست آری فی غایم و ریتان هر کس  
غرضی دیگر و او را آموزش را درین پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوانم گفت که نیست  
مگر بهمنشینه و سز بانی آموزگار و دبیر چون روزگار و سر و گردن گفتار چون صحبت صورت ندارد  
و گفته که هر چه به نظر گفته اند و طایفه انمی باید حلقه بر دل نرو و هست از سبب ارفیاض و ریوزه  
کرد کثرت شوق و فراوانی و زرش و سپیدی راه روان راه دان کشتایش ساروی خوابند و دانند  
را دستگاه و گفتار را سرباه و خود و دانش و کنش یاری ده یکدگر با و از اسد او شده بگاشته  
شنبه بست و رشت حضرت ابجری نامه بنام حضرت محمد العصر سلطان اهل اسواری  
سید محمد صاحب عهد داشت اسد او شده نامه سیاه بنظر گاه سر و شان کرد گاه حرف را و ند  
خود و سدیدین پروردگار و گستر و فرزانه یگان بهاسایه بجا یون پاینده نظر اگر را خواجه خوش فرس و کشور  
استی را شمر یار قیام دانش آموز بنیش افروز در تصوی که مصطفوی اثر حضرت خالک فرست  
سلطان عالم که تخته و مگر قبله راستانند و بجز و شرف آسمان آستان ای پادشاه سید محمد آنگ  
بنیش از نور حق چون سز تاب مهر نور لب است مگر علم کوکب است ضمیرش بود و سپهر  
در برین بود سپهر دل خواجه کوکب است و گلرسته سلامی که در نور و نامه کرمی سواری حافذا  
سید العبد سلیمان الله تعالی منان بود و از ان پرور و خ نمود و خست و رختگی چو بر نگه افروزیس  
از ان که از دنی تسلیم پس زده آمد چشمکی چند از سرستی را بشنیده آید و آید چشمی و رشتنی زده  
آفتاب و بر سزین که از کج نقش پای را من از شادی این سلام بیان و ریوزه گرانا  
که به ایامی بهشت گنجینه پرورش صلا زده باشند و فرقه یزدی و ران کار سازی که از رنگ  
سلیمان نیز هم ازین گذرا باشد باری تود و دیر و ان قدری صحیح که به نام نامی نواب شیخ القاب  
مظفر الدوله سید سیف الدین عبیدرمان بهایه اهل بقا و ده گاشته که بجز نگار است نگار شده  
که توفیق سرفرازی روانی گرفته و دوش افروز چشمت در باره این نگار خورشید بکار رفت هم

خواجه را در هر روز و یکان از دوزخین بوسیدم و هم خود را بناتش نجاستی سر نوشت کرد و میگویی  
 اکنون اگر گویا ان دهرین و زوخته تنیت از زبان هر و ماه شفقش و خود را بناتش رویشان سپهر  
 آفرین گفتن و انهم که سله بنشاط تنگی کند و دل سودا زده اینا یگر می باز زبانه اگر بشادی نسیم  
 و ز زنگی از خوردن غم چشم زخم گری نیست لاجرم درین گوشه شبی توشه لب از آن یکا و خونی و ماهم فگار است  
 دوست از سپید سوزی بیانی در آزار و آلت است اگر ازین پیشش با ناز باز پرس بودی چه بگویم  
 بر من فرو بستنی از نه بیکر هر اندر و در هم شکسته چون از روی مهر و از هم هست چرا نگویم و اگر بگویم هم  
 من برین تهم و در و در برانچس گفته شود که فلانی در گناه دلیر است و در پویش ناپه از زبان سخن سرای  
 آ که سفتن است نه ساز آهنگ ناسرا گفتن نیکی بگویم که بد گفتن گناه نیست و بیگویم که گناه من جز بفرقتن  
 قریان شاه نیست تا درین ناخوش بگویم و ای بنگار و دیگر چه قریان و دهر است بیگویم ویزدان نشیند و  
 جز است معرفت ما راست سرو دوزخ اهر من است و در نگارش ثنوی بفرمودن از سر است  
 و فقط از من چنانکه در اشرف خمه از منی و در آزار و نشکفت که باین همه از زبان من نبود و دیگران  
 مصری چند فرود شده باشند اکنون گاه است که بساط شور و نور و در میان خزل نوا سنج گویم تا بیدار آید  
 که خاک نشین کج ناکامی در ده کلاه خند چو شور و سرور و دباگر بازی پیران گلیم و سوا ی سخن بر و از  
 تا کجاست یارب تیر و زات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز و ستیز و جهان فروزی و نیم نوازان  
 همه و شنی به خالپ سیر و زوزی با و نامه پشام خواجه طریقه الدین خان پهلوان پهلوان را  
 سپاس که خواجه بری پرور است و از آن رو که بنده را خواجه پرست آفریده اند اگر گذارش از روی  
 سپاس خواجه را با غولیشتن به زبان خواهم تیر و زوزی است با آنکه در آشنائی و همراهی حکایت  
 بی شکایت نمک ندارد و چون خود و بنگارش خانه نفروده باشم نرسد که از دوست گامش بپای  
 گفتار من در نامه پیشین با عالی جایی انوار الدوله بهادر آن بود که از خالصان پناهی خواجه طریقه الدین خان  
 بهادر امید گاهی نواب سید محمد خان بهادر چرخ سخن زانند باری رسیدن مگر می حافظ نظام الدین  
 آهنگه گرد مال از پیشگاه دل رفت و کشایش نور و صفوت نامه در آن ساحت بساط بساط گستر

روزگار نگرانی سر آمد و دواتی که دل سنجیده است از درد آرزویشم دارم که بنظرگاه غلط نواپ  
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و میان سلاطین که بمنجی شسته اند بنگی عرصه دارند و دیده  
بکف پای غرض بیانی سودن و فروخته کالک گریه با هم از زبان پروین نشان شنودن آرزو دارم  
والا جاه عالی نشان خواججه معین الدین خان بهادر لاکو سرگردم که بنده بار در خوشنویسی انبند خدایت  
پنداشتند اسید که نشنا بسوی در بهمن و مهر از هر دو سوره زائران باشد منت می پرستم و  
سلاطین که در فروتنی از بندگی گزید و میفرستد فرخ اختر فرزند گریه خواججه در افغان بهادر که اگر چه  
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما اگر از ایشان با قضا صاحب مویانی گرفت که پستان بهادر  
خرامنده سر و اند و آسمان دولت را تا بنده ماه نامه نگار را بهشت خوانی در وادگونی بریند و اگر  
بنامی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بصاحتی و کم خدمتی خروید و ملت پاینده و روزگار  
خوش بیانی آینه با و نامه نگار اسد افغان به نواب انوارالدوله بهادر فرو اگر نه برین از  
به خود عزیزم دار که بنده خوبی او خوبی خواروند است و در حضرت نواب اسلامیان باب فرزانگان  
پناه که سجد من ننگ سنگ آن آستانست را به سخن کشودن نه آسان است کاش باه خداید یا بخت  
فیروز و دولت بهادر بودی تا ناگویر به بندگی می پذیرفتند یا بر خود از خواججه نوازش فغانی گمان  
داشتی تا بنده استی گفت که پیشش زبانی اگر نیست که باش چون نمی پسند جان گویم که چاره آری  
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میجویم که اگر دستور می دهم بهترم که  
این دل را از درد شکستگی و آزار شکستگی که پادشاه و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پست که ببارم  
بسیار در پیخودی که ام سخن از دهنم چیست که چنین هر باغ و دعوی بگین طراز نیست همانا گناهی  
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی گناده ناکرده تعبیر میکنم امید که  
ببینی بی خود بلکه خود بنده که میخواهد به خوش سخن کار از پیش برود و در دل خود بگوید که بنده  
و اگر گناهی هست آنرا در نه همین جرم و دعوی بگین را که من خود بدان معترفم بخت بند + در حضرت  
نواب قاری خطاب سید محمد خان بهادر یا آئین زندگان بندگی و بنظرگاه خواججه طاهر الدین خان بهادر

همچو دیار طلبان تنهای وصال و بخت و جناب میرا محبت علی صاحب ارادت و نیکو بختی  
 نادر حسین خان صاحب اشقی مانند مشتاقان سلام و جناب حافظ نظام الدین صاحب شلی ناسید  
 شکوه فراموشی عرصه میلدم تا بهر از سر روی و دایره از هر چه رسد بخت هموار و در دستم ستار  
 غالب پیرش سزاوار باد نگاشته و روان نوشته شنبه بهفتم محرم مثله و یازدهم  
 اکتوبره در این ایام قافروان سرایه خوبی بوصول کام دل جستن + بدان ماند که حوری خوشی را  
 در کین باشد + بنشین نامه بنام نامی آن سرور نام آورد و قرانه روشن گهر هم بدورق و خانه پست  
 ستادون است درم خود را و فری آبر و روان بر سیدان ایمان نام که جانانهای اوج سعادت  
 رانقظه و خطش روان دوام است اگر من که نه از روی ارزش بدین خجسته که در خورستم بر خوشنودن ناز  
 نکرده باشم هر آینه ابرین پرست و کافرستم سر شپه نور و خشنود و نور بنور یک و دو و سه و چهار  
 و نه و ده که از تنگی و تاری بسوی دای دل نور ماند بلین کی از دو که هر جهان آرد و آن تنگ عرض  
 جوهر تابندگی تواند و غالب سیر و زرا که یکس از تنگ نامش به نقرین بنوری ستایند  
 همی گرام که ستایش هم بدان بودی بیک و داری نکو سپیده راستودن از ستودگی نش و خوبی خوش  
 نشان دارد و در آن بار که فرستادون نسخ پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یا و نادر و دیار  
 که بنشین نامه و نهان آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که مشور رافت جراین کتاب خوب  
 نادر و این همه آن گناه تنگایه نیز دارو گیری داشت چون سپید بند و تو قیج خشنودی نکاشتن دانستم  
 که نقشه ند و دیوانه را مرفوع القلم پیدا شد و از عذر دم گرم جناب نادر حسین خان که بهر آن نامه  
 که پاسخ آن در سران کتاب رفت بن سلام نوشته اند و سرسارم و بسر نش سزاوارنی فی الکلیات  
 آن نامه نگاشته و جواب سلام فرد گذارستی بزه بند بودی چنان داشت آنکه پوزش پذیرفته شود  
 خواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو سپیده و فرسنگ گفته شود راستی اینکه دل داود  
 آن انجمن و اهل انجمن بود که بآرزو مندی من بنشیند و بدان بزم نه نایند و ورق کران پذیرفت  
 و داستان شوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر با و به جواب علی بهادر و مسند نشین مانده

بخصوص موفور السور و جناب بهایون القاب نواب صاحب عیال المنافع عظیم الشان قلم فیض  
و محیط احسان و ام قابل که بر آئینه اسب گاه گوشه نشینانند فی خاصه بی برگه نواریه نوای آوادم ایام  
رازدادی زیبا مان در بند نور و این نوای سنجی همچون نال خویش به هیچ اندر دست و از من که کار فرمای  
دیکم سر سیمه تر است بهمانا فرادانی آهنگ و انبوهی راز و پرده دری است ورنه ساز که بهر  
زخمه زخمه فروختن فوی درست چه باک از نو گسری هست می بخم چون وساده مهروری را  
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از آنجا که روشناس آن خاندانم اگر رفتی تکلم میتوانم گفت  
که از اینجا گاه تمام حرمی بالیست که آئین و فاکها داشتی و نامه در منیت نگاشتی ازین آن نشد و نودان  
داده که آن نه از ناسازی و بی پردانی بود بلکه خود را ناچیزین چشم در حیت بیان بزم اندیش و انداختم  
اکنون که بحر عطف است موج زوایه سینه گهای شایه از کبابیه فروخت بچرخ در صدر کوتاهی است  
خویش سخن را نم یار از دست عطفی آن والی ولایت مهر و دارا سپاس گوایم هم خم از دل به بند  
و هم دل به بند هم اندوه کاستند و هم امید افزو و دغباری با سخ آن جانفز نامه و دلکش  
صوفیه که بهش چون وزیرش لالی عبارت از و دانست ساز میدهم و بهر خبشه که خانه یادان  
نشور افت روی داده است بهرمی و هم نشینان باز میدهم اوراق اشعار را که گوی فرد فرست  
گنج خانه معنی بود و دراز هم کشوم و بهر دو مجلس و مدرس و خلیات را فرو خوانم و بهی خلعت  
طبع و صحت ذهن و سلاست فکر و حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشیر و دام و زرش  
والا سرام مشق خفا که در آنکس باید دست علم کینانی خواسته اند فرشته فرمان بجای آوردم و آن شایه این  
معنوی را بسک و اصلاح آرایش کردم اگر چه پیش این راز و مخرمی پرده این ساز آرزو دارند  
ریخته گویان گفتار سپهر و میرزا و از هنر نه پاری گویان کلام صائب و عرفی و نظیری  
و خرمین و نظار داشته باشند و نظار داشتی که سواد ورق از دیده پیل فرد و تیاد بلکه پیش  
وران رود که بهر نظار باشند و فرشته معنی را بنگرند و سرور از نامه و جدا کنند نسخه آهنگ  
که اگر از من بودی گفتی که گفتار وایسی را قافیه است خرمین و سلاست بای شرف و ان بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های لغزنگارش در آمده است و راست میگویم  
 امید که باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر نظم و شعر هر چه ریخته گاه که ابایی  
 خرامان است کافر باشم اگر یک ورق نرومن با خود نسخ از آن من باشم بدان سوده ایرونه  
 و فرا هم کردند و با بجا بکامد طبع فرو ریخته و آتش را سوداگران بزد و لشکرهای دور دست و دور  
 بیخیزن و فرمان مردم را شکستم و جسته و دیوان فارسی و دیوان ریخته و فرا جنگ  
 نیاید مگر نسخه از بنج آهنگ یافته شد چنانکه از اشتر سارانه بعالی حضرت روان داشته ام و گیسو  
 و سبب به هم داده و در آن داشته خواهد شد بر چند روزی باز بلفظ ریخته نمیکردیم و به پاریزان  
 سخن میسر نمیکرد چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگاه گفتار بیان حضرت ملک  
 رفعت از مغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته هم میگویم و خود نمی چند که هنوز از کفم بد زخمه بر میارم  
 و در نو زبان نیایش نامه فردی پیچیدند و دل بدان نمید که خایه را اینچنین گفتار و زخمه را این  
 بنجار پدید آمد نامه عیار جوهر خلاص میگوید و نامه بدعا یا پان می پذیرد و یار سپه حضرت نواب عالی  
 را که نظر گاه روشن سپهر میباید گاه گاه چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا و اقامت مع  
 قیامت روشن باد و به التورال و له پها و فرو با خیل و ییری از ده خوش است فال  
 قاصد بگوگران لب نوشین پیام چیست + مهر میتا بدوده فروغی پذیرد ای بار و گلیای بار  
 چون التفات حضرت نواب جاودان کاسیاب که در پر تو گسری مراند و در ایگاه بخشش ابرار  
 ازین دست است و زده مهر را نتوان ستود و گلیا بر آفرین گفت شکله و سبب از زده کمتر  
 و در خواری از گلیا بیشتر بخشیده ابرین بخشش چگونه ثنائو انم خواند و شاهکایا این پند و شتر  
 داشته باشم هر خود سخن در آنست که سپاس بر بندگان و اگر نگاه سپاس این مهر میتای  
 بیانی چون تقدیم گذارد روزی گرامی نامه آوردند و روزی دو قصه بود و مجلس و یک خان نامه  
 و در روز سه نسخه شنبی و یک رساله موله سالیون و چهل و پنج تنگ بزر و شتابی که بدان از و که  
 اگر جلالت آنرا با شیرینی جان بنجیده باشم دیده باشم به حیات است و سبکی به و است و در این

از گرافی نرینه شسته پندارم آن بایر شیرینی درین شکری نپاشته اند که بر شیرین و شکر شیرینی تمام  
نگارشته اند اگر شاه را رستی که کار فرای کوکلین بود این شاه را نمود از ذوق آنچنان آتش در دهنش گشت  
که بی جنبش تشنه و کوشش فریادش جنبش جوی شیر موج زن سیکشت اگر آن جناب که در بهشت بود  
وی انگبین است آنچنین است که جز به تر نشکند نشکفت که همین است اما که گنجین در یاد کوکله آسان  
وانند آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه روان و سرازیر فرودان است که بنای شیرین سخنی  
بگسلد و در ستایش نبات شیوه آرایش گفتار و در طبع آیه سحر جام یعنی که در شیرینی از شکر بیش است  
هنوز در پیش است پارس چشم و شنی شادی که در لب چشمت در چرخ خود و در مری فروزان که فروزنده  
اختر خواجه میرالدین خان بهادر بگسلد و سکه سار و هم نه چه شیدم و نه پیر و نه مهرم و نه ماه آن خود  
آنجنی است که در او را آنجا سرنگ است و سکنه پیشکار کیوان در بیان است و ناپید چاهه مرلی چوینی  
را با ناز تا شارب کجا و به تقریب به نیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی  
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روز افزون با و نامی با آن کارنامه جاودگامی یعنی شنوی گرامی  
بخیر است و زارت پناهی مخلصان امیدگامی احترام الدوله بهادر رسیده آمد چون نیتی خنده آمد  
در آنجن از هر صدای آفرین خواست حضرت گیدمان خود را اگر چه فیروزه تند است  
از سر پرده که بر ترون پیچانند و بیشتر و بشکوی شاهی بر چار بالش غرو ناز می آید مندی بندگان را  
بار بندگان که به سید او ندیدند و گدازش بگفتار بدران ذوق که بهی نهند منگ هر سحر اصبه بستان  
سودن آئین است شنوی و قصائد و هر و جنس پیسته طراز جیب و استهین بهی است  
تا که دم و گذرانده آید و کام بهنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار که آن پذیرفت اکنون گاه است  
که بوزش شیوه گستاخی جز به خویش و حلم خواجه آریا چه آه این نامه که نه از قبل و کعبه آید بسیار  
محمد خان بهادر نشانی آورد و نه از خواخته میرالدین خان بهادر حرفی و نه از و آباء میر محمد علی صاحب  
حکایتی و دوا در عنوان که پنداشتم فرد فرست حملات شهر است و بن جمع و خرج خانه همسایگان  
اگر چه سیدانم که کار فرای نگارش به بهدیه و تنذیه شفقه حافظ محمد بخش واجب است لیکن نمیدانم

از آن

اندراک نامه پاک پیش ازین داشته اند در جزیره نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته اند که این نامه  
 گم شده که درین میان به نگار نگار رفت انبوهی اشائهای مسکن اشگاه و راست که کتب و ابواب و فرودگاه  
 و در ناموری پای نام همسایگان، باشد از زیاده و گمان واک تا پوست ماسر و به سیرانندی سالست  
 که خانه و فاشانه فروخته کو به میگردد و مقامی معین بر زمین که میرودم دوسه سال یا کمتر پیشتر  
 پیاده واک ها پنج سیر و نامه امیر سانداز میر نام در تنگ نمودم جنگ نیست فرسودن خامه  
 و از رون بنان که فرشتان و برشتن سرنامه برین گران است پیش ازین جزئیهای حضرت و دعا  
 دوام دولت چه نویسم که آن جز زبان است و این و در زبان بخدایت شفق شفیق نشانی و رسیدن خلافت  
 سپاس میگردد و سلام عرض میارم و انست که درین غالب راطالب اند حاشا که این اعمیه نمازان  
 سو باشد که بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به روح افشده خان بنامین و درین درق  
 که چون سواد از انگر خاد و نور از هم کشاید و دریا بند که شمارا مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه  
 نخست بخدایت خدام محرم و خادم اندازم یا حق آن پیکر اتحاد را تاب توان و توان کالبد  
 و درادار روح و روان + فی فی بنفوس زنده کن بهمنسان به آن بهمنفوس مسیح روح افشده خان + سلامی که  
 گلاگون به پیام تواند بود و در سفان بهیضه ستم و سپس پاسخ نامه محرم زاده شیدا شیوه روشن و شن  
 آن به خوبی خوی و بهجتگی شریک نهیم بهشت و بهر تاب و دانش و فروغ که بهشتین اختر ارزش فزای  
 نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طالی بقا و و زاده علما و ه میگزارم یا رب این بنده و  
 را چه در ضمیر گیرشت که نام چه نمنی که رنج خاطر سناجا بتانم و تنگ زهره خراباتیان بر زبان کلک  
 و لایز سر گیرشت اینک در نامه خویش غالب گننام که در نکو سیدی نام او است بفرسیدگی  
 ستوده اند اگر غلط کنم از غلط غایبهای فرزانه یگان میر قاسم علی خان صاحب خواهد بود که ذره را  
 بخور شیدی ستوده باشن و قطره را در جاله و انموده که و ستان او دست و فایضه ام زور بازو درین اندیشه ام  
 که محرم سیدی پرور خواجه فرخنده فرکاست بر سیران این خامه که در نور و نامه شفیق و حیدر الله بهادر  
 رشید نیز نداشتیم که نیرو و وسع صاحب غالب سنای بر سر زمین کانپور داشته است یا خدایان نامه



که از جانب شماست از شهرستان لکنور وانی یافته دل سوده زده ارشادش نیست و گزینی بی اند  
 چون بزبان نامه درستان نامه سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من بیاورم و بگویم که  
 در واک روان دارند و آن نشانهای روشن که مرا بر عنوان می باید نیست بر من بر شمارند و بیستی  
 یک کرشمه که محبت در کار من کرد و بدین فسون که نوای نامه شما بر من سیاه دیده و بیاد خوبی است  
 و هم زبان آفرین گوئی و قلم و شادی و شادمانی و فرمانروا باشند و الله اعلم بالا کرامت پیر و صاحب کلیان  
 بالکرامتی مصطفوی که او در پرتو سلامی که میفرستد خود و جهان را بخیر و بر سر میگویم که اگر کار بختی و استی  
 اندیشه از رسیدن و رسیدن نامه بهین خدای باری آن حرز روان آسای توان فرار سید و برین بر روی صاحب گانه  
 جانی و بیایانند پندارند که درین بار نیز همان دشوار پسندی بکار میرفت خواهش کار فرای نمیکرفت  
 و من از شرم آگاشتی و خود را از سر گذشتی چون کار بر کار گزاران آسان کرد و از فرین گفتم و سپاس پذیر فتم  
 گذشتن نظم و تشریف پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بیکام گذرانند تناسا گری گفته آمد و در شنیدن  
 از شناسا روی بر زبان معجز بیان زفت خود و توفیق و بشارت ارمان پیدا است هرزه خروشی و در خدمت  
 فروشی آیین آواگان نیست نیران خبر داده پسند و داد آنست که غالب نه تنها و برین کار  
 کوشش کرد بلکه احترام اول و بهادر شریک غالب ستی فی از من بهستور فرزان رساندن  
 و از ان یگانه به شهنشاه گذران خدایش من خبر نکونی نیست و کیست که نکونی نخواهد و همانا آنچه  
 که اول همه ان و در همه بهین و الا ناطه یلادین نامه بنام امی ستوه نامه و بر انسان که فرزان یگان  
 سز و بر نگار و در نور و صیغه که شما با پیای این نگارش بمن بیاید و پشت سوی من روان دارند  
 و در این نظم با نظم که برین و در قی و نظر با سیاهی میکانه که در خور آنست که خدایم و لانا از نظر  
 گذرد و لیکن اگر حکایت من قال بجای خود بگذارد و بر مایه با قال بگذرانند جا دارد و چه مولوی  
 رحیم علی شایان خدای داد و آفرین که خواجہ مخته یازدهی پرست  
 با بستگان کشت سری دارد و با و خنگا فتر اک نظری فر و خود پیش خود کفیل گرفتاری نیست +  
 و در پیشش از نویسی میرسد آهنگ آنست که نامه نگارش ساز داده آید و هنوز نداشتند ام که زخمه

برین تاسیجی بخار روان توان کرد و از پند مشکفام سخن که در نذر دانه هم باید کشود یارب آن نیایش  
 که در راه مارچ سال کثیر و بیشتر و چاه و یک عیسوی روان داشته ام تا ارج سال دیگر روان  
 نه نامه هرزه عنده ان فتنه فرستند که عبارت از مولانا محمد باقر است ایروانجا آن نام خود از خود  
 باو جدا این شوق بر نیکان انما لکونی کرد که آن بسجک روی که نمایگان یعنی بر بیان خاک انگریزی  
 را به بطول دو حمد کرده بزبانش کمال تقواستند و دید باری گله ویر رسیدن عرفنداشت  
 انچنان دلنشین نیست که سپاس نود و رسیدن این نشود عطفوت که همی روان با سحر نگار آتم  
 آنرا از ایوان برد و او آنست که در گزنی نیز بارگاه گزنی داشت اگر گاهی ناگه ای در اندیشه گذشت باشد  
 که خدام محروم پاسخ چنان بشتند خود را بران فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس  
 روحانی از خانی یعنی تفسیر و دل آتی بود هر آئینه جواب داشت این باز میرزا خاوند سپاس  
 پذیرم که سخن دلیری کرد و بنده را پیش خوابه نام نهاد و او در روان داشتن نامه روان پرور  
 فرمان رفته است که جزوی از تاریخ ناهیدان تر خانیه نظر گاه آن والی ولایت و اساسه فرستاده  
 فرستم و هر چه گستر آن سواد جزوی جنتش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی حضرت  
 تالیف کتاب که آئین نامه طراز ان بهنگامه راست از کشته رشایان تا نصیر الدین سلطان ایوان  
 سخن رانده ام باقی داستان به فرادست اسید که اگر گاه امان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستاد  
 آن اجزا از زندگی و فرمان پذیری نشان و باوراق تفسیر و الفی و سر آغاز انگاه نظر فرستاد  
 و سواد آن بیاض از راه مردک دیده بسویای دل فرودت نشگفت که فصل از ان باب  
 در ورسته جاگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم  
 جهان بین من که جهان را بر ویش دیدی از من بافرین جنت و باد و فرستاد و انتظاریش از ان که  
 نگارنی بر دل گزنی کند شادی افزود و با تاح آن دم دیده و بیدار جوی نگا داشتند و از سواد نامه  
 ارسلان فرستاد و خوبی شهر جیو و شیوای شیده والی شهر دل انچنان از جبار نیک است که اگر بخود باقی  
 نشتابم خود را از سزانش غیویش نگاه تو انم داشت انچنین گریهای گرانای از حدن آفرینش

نه زود و دیر و هر چه جانتاب را در هر روی پای ما را نوسوده کرد تا بین آب و رنگ گوهری بیکر  
 پذیر و همان چون دوزخ رسال بر فرمانروائی راجه بکرمجست گذشتت مهاد راجه رام سنگ بهادر را  
 آفریدند تا جهمانیان بدین دیدن بدان شنیدند گردند و دانند که سیر و چرخ انجم بیکار نیست نزدان  
 دادگر اینچنین فرومانده حق شناس حق پیروزه راز نه گنجی جادو به بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ  
 نامه شمار خوانند و بنوق شربت هفتقه بین نبات هر دو تن را آب در دهن گشت سخن را از داده  
 تاب نبود و در هر نیز دل از جارفی فرمان شهابجای آرم و هفت بیت که بر برادر بنظر گاه خاقان  
 سپهر آستان گذرانده ام بر عاشق مکتوب می نگارم و السلام ای چه گزافه و دیکان را نشاء و دوران  
 بشارت که شاه فرمان داد و جاحت بارگاه سخن گستران را ایوان نصارت نشان داد که روز آویند  
 بست و پنجم فروری بدان نجسه نشین سایید و جان سخن بر یکدیگر بپایید کردی از شاهزادگان بایر  
 و تنی چند از آرا و گاه شهر فراتهم آمدند جابر مردم تنگی کرد گوی بیکر اندر یکدیگر می خنید نخست سلطان الشعرا  
 شیخ محمد بن ابی هاشم قدس زخمه بر تار و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره اگر سپهر فرو و آمد  
 سپس شاهزاده یوسف دیدار همایون آتار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن هر دو  
 که پنداری پرورین بر بساط بزم افشانید میرا حیدر شکوه و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را  
 ساز سخن را بدین آهنگ که شد غالب بر شفته نوا که به پهلوی عالی جادداشت ده بیت از خویش  
 خواند محوی نام اندوی از می آستان نمکده صبا بی نشید ستان ز میرزا حاجی شمرت که امیش  
 بهفتاد و بیت در زبانه طرح بر جامه که بر نشینان عرضه داد من به بهانه آب تا سخن از بزم بیرون  
 آمد و راه نمکده که تیرم در دهان کشیده بود و چراغمار روشن بهمانا نیمه از شب نگذشته بود که به یوریای  
 بی نوانی دور جام با دروئی داد و داده آشاسیدم و ختم باد و بارک همایون روی آوردم هر چهار  
 سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمره شبانه تازه که کوفه من نیز خزان و باره خواندم  
 از بهرمان شنیده شد که شب در سنگانه سر آمد و نزد یک بر رسیدن سپیدم سخنم بر شکست گویند  
 سلطان الشعرا پایان سخن دو غزل از خویش سخن هر دو مانده و طرح اده زیست دیگر و زور نور و ز

باقی است تا بیل طبع هر کدام نوادر خوش آوردند در نامه شما سخنی که دل را از جای برانگیزد و نبود  
 این خود غلط است که اجتناب به جمیع واهی آید آری نمی آید از گواهی به اجیر سیر و سهران بقعه  
 می آساید و غزل پیشین و سید وین و این غزل شما که منع میکند که پیش از آن خوانند چه آن خوانند اگر تو بگویند  
 بلکه این کاغذ که من همیشه بگذاشتم در این فی برادر این را می نگویم بهیچیکه رادول روشناس  
 شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز به توسط وی بگذرد و شما از پیش خود نیز اگر نگذارند  
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن رس نیست سخنند ان نیست که به شنیدن نغز و لیش  
 از شادی بهال و از شامپاس پذیرد و در خان را از می دارد و در خواندن خون در سینه گرم شده بود و از پیش  
 فرو شست ع خود غلط بود آنچه بپنداشتیم و غزلها را خود نگارید و دیده و گوش را به پیر و پیش  
 را نگارید و آنچه بشنودید و بنگارید من نگارید جهان لارنس که کلاک و جیشریت و ملی و یار بود و کمین  
 برادر این بهتری لارنس است که توفیق اجتهاد با جستان دارد و بهیچیکه در قلم و لاهور و کشتی است  
 و فرمانروای بزرگ است این لارنس که پرستم جهانی داند و من نیز بهیچیکه بهیچیکه برادر همه را بگذارد و از  
 همه بگذرد و غزل طبع بنگر بنام سپار زال و له ممتاز الملک میرزا حسام الدین جمید خان  
 شهاب و حسام جنگ قبله حاجات مظله العالی چون بندگان کم نیست که از شرمساری سرور پیش  
 افکنند و خود فرو میرود و با صد گونه خضوع میکند که طبع و فکر نیز نیگاری و پاسخ نگاری این نامه از من  
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بهیچیکه خاصه خود سخن را هم این چیستا شما بکنش و این مکتوب بدان  
 جواب نیز جواب این نامه چنانکه این نامه است سرسری بیاید بهیچیکه و لوری و اگر خواهم  
 که روش بگذرد و نامه ناموس سخنوری مرزبان دارد و چون حال چنین است امید که لارنس نیز بگذرد  
 را درین کشاکش پند ز خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان آنچه شترین  
 بنظر تلافی کرده باشم آن نیست که چهار رباعی در مع خواب که شاه والا نظریه است بنظر سیکر را هم  
 و این اندیشیده ام که این چهار رباعی برورفته اند و زده چنانکه به بازار ما میفرودند و نگاشته در نامه  
 سوسو به ظفر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان حضور شاه عرضه دارند که مبارز الدوله و سپاس

یا آوری و عطای شنوی کورنش سجا آورده این چهار رباعی چشم روشنی روی صاف و به سخنوار  
فرستاده اند قبله گاه درین صورت نوازش خسروی را سپاس داد و میگوید و خوابی شخشا شاه سیر  
خواب نماند فتح علیخان و ستایش کتاب چستان خود مقدر کار است که از خانه نگاران عادی صورت نماند  
ناله رباعی بر دل اندیده فحیاب است این خواب + باران اسیر اسحاب است این خواب + ز نهار  
گمان ببر که خواب است این خواب + تعبیر ولای بوترب است این خواب + رباعی بنیادی چشم  
مهر و ماه است این خواب + پیرایه یک نگاه است این خواب + بر صحت ذات شگواه است این خواب +  
بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش  
گویند به چون صبح مراد و لفظش گویند + زبان رو که بر وز دیده خسرو چه عجب + اگر خسرو ملک  
نیمروزش گویند خوابی که فروغ دین از جلوه گریست + در روز نصیب شده روشن گریست +  
پیدا است که دیدن چنین خواب بر روز تعبیر نتایج و عای سحر است + زیاده حد ادب + از  
اسد افشار بدستگاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دوبار بدرالدین رسید و از جانب  
بازاران دو غزل ازین طلبید در نخستین و بگفتیم مگر گویند غلط کرده است و شنوی را غزل  
وانست پادشاه هم برین قاعده گزاردم رفت و بازار آمد و گفت آنچه در کثرت اول گفته بود گفتیم  
من و ایمان من که بیان بفرستادن دو غزل بنهشته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکا و اندیشه  
فواج و تاب و توان سرشته خیالهای دراز بجا گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله  
در شعر فرموده اند گذارنده دو غزل می سجد و مهر و ایا و باد آن ذوق کاندز قطع صحرای جنون  
خود عصای بود گرد پای خاری داشتیم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد  
زعصامی آید اسیات تا سر خار کرد این دشت در جان میخلد + که بهجوم ذوق میخارد کف  
پایم هنوز + غم شکی جوینا کم بفتافی از مهر + خاک باله خود و مهر گویا خیزد از و + بسکه بهر بیت  
ناله و تو ستر پانی من + ناله سیر وید چو خار ماهی از اعضای من + خیز که از درون در جگر فی و سیم  
ناله خود را ز خویش ما شنیدیم دهم + رسمی هرزه به سیاح صلی علم گشتم + چو باد بیدید آمد از آله ما

دست بسته عرض میکنم مقصود من از تحریر این اسبایات نه آنست که مشتق بر مضامین عطا قصد کرده باشم  
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملائمت چه عداوت  
عجائز انتخاب کرده شد زیاده حد ادب وراقم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلامت  
جوهری غرض بی جوهر از زمی گرد آب روی غم و فایز هر چند چون بنی را سز و سلازان رحمت  
بمحاسب دادن و پیااز جاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه چاره جز بازم ندرم بکسی نذر خواه گستاخی مای من است  
ایرون صرفه خویشدن دران می نگرم که ملازان کس فرستاده اند جیت و سیر لال را بخصو و بخواهند  
و در انجمن بنشانند و انگاه مرا یاد فرمایند تا بنمایند و سر کاوه گفتگو بکشایم انچه گفته آید حاصل شهر جفتون  
این باشد که اسد الله دام پرست شما سر رشته توانایش بدست شماست حالیا از انچه بنگارستی  
دلریش دور مانده بکار خویش است و منتش گیرید و بکنیز از رویه دیگر بکارش آیند سعی شما ضائع نخواهد رفت  
و سودمند خواهد بود هم برای همپاره و هم برای شما چه خویش باست که هم امر عیار این اتفاق نیز  
گرفته آید تا هر چه پس این پرده مناسبت روی نماید زیاده حد ادب و دیو زه گرا اسد الله ایضا  
جناب نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مد ظله العالی آداب کونش سجا آورده معروض سپیدار بند  
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگر نیر و لیکن از اسخا که مسکنش بیرون شهر و چادونی قریب  
باغ محله ارخانست زهی از سطوت آفتاب مردا و خیل براسان است اگر پیش عنایت گردد و در  
سایه عطوفت گرمی رگهای مدعا میتوان گردید که التماس اینکه وقت ملاقات و دوبر روز برآمده  
قرار یافته است بکماران فرمان رود که هرگاه آدم فلانی بیاید پیشن بهیاسی او بزند چه آنوقت  
آنجناب در خواب راحت خواهند بود و زیاده جزایم چه عرض دار و فقیر محمد اسد الله ایضا  
نور دیده غالب آشفته نوایوسف سیرا که چویم از رفتنش برین چه رفت فرارسیده باشد که بنزد برین  
در پنج بر روی کشیدند جده ماجده خود بفرج آباد نیافته باشند باری سعادت که در غمگساری و خمدستگاری  
خمال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست و میر ممد که به جمیع رفته اند و بار غریب و بیخودان  
که در بنارس جا دارند سلاطین ایشاار معال بهیستند کاش میانید تا آنهمه که نزد من فراهم است از من

بستانند نامه شهاب من رسیده است و اینکه من بنویسم یا سنج نیست ز شمار با مردم آن شهر بایزیدند  
 و طرح ستیزه میزدند گفتند مژده آن که آنرا شعر ناسند و هر دول جای دیگر و در بر دیده رسته ننگ دیگر و  
 سخن مرایان را بر زخمه جنبش دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و در دزدیده و دانست دیگر آن چشم پوشیدند  
 و در افزون آگاهی خویش کوشیدند اسد افشید بنام مولوی عبدالوهاب لکنه نوی  
 بخیریت خدام پس از پذیرفتن سپاس یادآوری سخن در آن سیر و که از آنجا که بسزین اگر پانزده  
 و آن خاک سقطه الارس منت اگر گویم که هم از اینجا سیردان پایی سوده ام جادار و خواش آنست  
 که هنگام روی آوردن بسوی لکنه ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر به نوا آید و پس از  
 رسیدن بسجاسته شهر هرگاه بفرگاه خداوند گریسته نخست خود را درین محکمند و چون به سه  
 سن شده باشند خواه را گرد سرگردند و زمین بوسند و پیام گداد حضرت سلطان العلماء بدین بیان  
 برگزاند که این دل نام قطره خون خام تو از پرستشهای اندوه اندوز نیستافت ناگفته  
 نبشتن قطعه که مصرع چارسینش نیست ع آمده سال رحلتش داغ جگر گدازهای رخ  
 صفی را بخون جگر اندود و نیز آن خواه که هرگونه که خداوند را نگرند و هرچه از زبان خداوند شنوند  
 بزبان خامه با من باز گویند اب محمد علیخان بهادر را بفرزانی و یگانگی میستایم و بمشاهده سلا  
 که آن روی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ دازان بد که دل بهارین پهلوست گوی از  
 ته دل نگاشته اند بر آن بنان پرین فشان روان سیف نام گویند در گردان عرب دلاوری بود  
 ظاهر نام که در کانداز بهر دست یکسان تیغ می زد و آنرا فدایمینین بخوانند هر آینه آن دو همیدند  
 سیف بود و نواب که بهر دو دست هرگونه خط می نویسد و ایمینین قلم اندازد بشفیق خراحم علی  
 مهر اچه در دل فرو داد که پس از آن که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را بدست خط خویش  
 از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق است که در آن آنجنس بود و چون  
 شنوند که نامه بسوی که میر و گفتند چه بازین که ما هم سلامی نبسته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین  
 ولیکه از گاه لبز نیست از آن گریه که سلام مهر از راه مهر بم بسوی مهر برگردانم تا رسم السلام علیکم

و عیالک اسلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین مسعودی رباعی عشق است  
 رخسار رخ گل و نسوین را و در تیرگی سمانه و پروین را و درین که گدای کوچه میکده ام و حجم مرتبه  
 شهنزاده بشیرالدین را و سورکف دست پیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند است است  
 به سیدن نوید وصول و بشارت قبول و رینا نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید و بخت را  
 چه قایم نماید زبان سپاسگزاری سلطان که راست ورود شرف افزا نامه به افتادان سایه سپهر  
 همانا که چون غمزه را فرمانروای مصر شادمانی ساخت همانا چنانکه سایه بهای همایون نشان قدرانی  
 مرحله آب بگل است این سودا سودا را و طغیانی دارائی قلم و جهان و دل است ورق اشعار خود  
 ابروی بود و در بار و دریا و در غر بار که بدان اندازه مر و اید باری که خارج چشم صورت گنجینه گوهر معنی  
 اگر رفت و او آنست که اگر دانشوران و ادب سخن دهند شمسواری میدان سخن سلطان بهست باناشیه  
 به دوش که نمند نامه نگار خود از دیر باز سر سخن بنی ندارد و نه گهر در ترازوست و نه زور در بازوست  
 و شش مرحله از مسیحه عمر بکسیر پیچیده آید چاه سال بهنگامه هر روزی و عشق بازمی بانگو محضرن دلی  
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان یکدل فرا هم آمده باشند ناگاه چرخ تیز گردان  
 پیوند مایه روحانی را به انسان برید که خون از رگ جان فرو چکید از ان بی عزیزان که همه را  
 نیارم شهر و دین تیر باران حوادث و ناسازگار زار خاندانگر خسته چندایک دین باطل کشتگان  
 نترند زیستن و در حال خستگان خود که بسیق خسته دهره دهرم و بهامدار شهر و اهل شهر و از نقشه  
 پیشین و نثر سارنگ است بنج آهنگ و مهر نیمه و دو مستنود و تار و شناس نظر آن والا منظر شده  
 سیوین نیز نشگفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی متوانم  
 فرستاد نظم افروز و سفینه کلیات ارو و آن خود بدان نیز زد که پیش فارسان مضمار فارس  
 آنرا نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند که کلیات فارسی با دایره چاکر خواهد بود  
 همان دیوان منطبقه خواهد بود که یک نیمه از کلیات است کوتاهی سخن و مستنوی اگر هست بهر کلیه  
 بهر رنگ و بوی معنی مجبوره نسیم فارسی و اگر نیست هر دو نسخ یکجا فرستاده شود چشمم بر اتم ناچه فرمان رود هر سینه



در معرض طلب کلیتیه نامی فقیر حرف پیشش مقدار قیمت چار بر زبان قلم نیت چهار نوازش نیاز نیدن  
 بی نوانه این هست بی سرمایه ام نه فرومایه بخورم نه سوداگر سودینه پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه  
 گیرنده بهایم هر چه آزادگان بشنزدادگان فرستند نذر است و هر چه بنایم آزادگان به آزادگان بخشند  
 تبرک بیخ و شتری نیست چون بیچرانیست هر چه فرستاده ام از خانه است و هر چه خواهم فرستادارم  
 خواب بود و شبها شب عید و روز بار و روز نوروز باو به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب  
 هرزه سرابه ناطق رنگین نوا سلام همانا از خار به نشا و سراب به دجله و از هیچ به همه و از نیست به است  
 تسلیم رسیدن مرا نگیز نامه بر من فرخ و آن فرخی را در گزارش انداره ناپدیدار فرستادن نامه  
 سویی سن پنداری مرده را گل بر مرار افشاند است لاجرم نشاط و رونده را آن تاریکی نموده  
 که روانهای از تن گسسته را در آن پائیده گیتی از اسفانه های روحانی در وی دیده آن غالب که  
 و مادام سخن سرود می و پیوسته در بند آرایش گفتار بود می نه آن غالب که اگر نه شراب از آب افزون  
 خورد می از غم خون گریسته و از غصه خون خورد می بلکه آن غالب که ستم از دل خسته تیرست و دل  
 از پیمان دلریایان شکسته تر چشم از رویه پیمان پر خون مانا و تن از دل غم سر و چنان مشابه  
 در درابر سبب جدا گانه پیوند خون را بر باره جگر پوشش دیگر بالجملة سر آغاز یا نیز بار بود که سخن نندکی  
 را بر گریز روی نموده ماه که مدت بهم پیوستن اجزای آتش پیوست در ساز گاری و بر خور  
 گذشت و درین روزگار تن از بستر چون صورت از دیبا سیم گاه جلا نکشت گفت که روزی در روزگار  
 هر آن ناگاه از آن قلم خون بسا حال آورد و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذار شدند  
 مردار بود هر آنکه او را نکشند + اینجا همان نقشه نه بخواست سن آلیخته اند و مجمع گفتار از قصیده  
 و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند هر گاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه بهر شما  
 سیفر ستم تاملی که بدان ناقد نقد سخن بر داده است حق است نخست عبارت قدسی مفاد و نه  
 نقل کنم سپس پاسخ بر طرازم نموده میدوید که در یک شعر مثنوی و در دو کاتب لفظ  
 بصورت پنجه بقلام داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر پنجه باشد پس شوک هم دارد

نه پنجه و اگر اطلاق سهم پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرای ائمه استعمال پس اعلام باید فرمود تا  
 پی بحقیقت آن پرده باشم غالب غنیم نفس میراید قمر و راست میگویم دینزدان نه پسند و جز راست  
 حرف نارااست سرودن روش ابرین است به تیزی و مود و القار و بفرغ گوهر حیدر که رسو کنند  
 که سیارت پای خوک در نظر م نهوده است اگر چه نوع آفرینش را در ویرانه و خرابه با بسیار دیده ام  
 اثرش نگهی بکار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی  
 نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک هم دارد و پنجه ندارد و کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش  
 انطباع نیز در من رسیدی تا درین مصرع خوک شد و پنجه زد و ساز کرد و بجای پنجه زد  
 بد نفسی شسته و دلم که مرا ازین واقعه غمین توان بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک  
 رفته است نه در بنجار سخن نا آشنا سا بودن سخنواران چگونگی پای خوک را در زبان ندارد و هر چند ورق  
 همزمانی میگزارد که کلک و ورق از کف خم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق  
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس کجوی پای دلا نیزان هست و بود آفرین که گماشتن  
 و خورش و فرستادن مشور از آرای اوست بهر نیایش و آورنده گرامی منشور پناهان یار و خورش را  
 که پس از وی از آن ده و دو پیرو و خورش که باز پسین آن گروه با خداوند در نام بازی دارد و هر  
 هنگام هر کجای است بی اندازه ستایش اگر درین مرده وی سوی کلک کاغذ گرایش میرود  
 بیمن توانی آن نیایش و نیز و فزائی این ستایش میرود غالب سخن گزار را بساو و ستانند  
 که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویای دل میمانند نیرنگ روزگار و رنگ  
 نگرستن و بسر شکی که در شدت خنده از چشم کشاید گردن دارد و حاشا که این چنین پست پایه بلند نام  
 که خود از فرماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بمیانجیگری نامه و خاصه روشناس احیان بهر بار  
 جز من در دره توان یافت از دیر باز بنشستن مثر بهارسی زبان آئین من نیست نامه بایکد است  
 پیار و نبشته میشود اینک خواجر روشن فرج اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم  
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از بهو پال فرمان فرستاد که غالب

فرموده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد بآب این فرمان چون بجای آید و در  
نامه چه نویسم باری جنبش خاصه لفظی چند که اگر بخوانان از دین متودان نیز بدوی و رقی فرودخت  
تالان ورق بهم پیچیده بوی کار فرما روان داشته آر چشمت از آنکه برگ سبز از درویش تحفگی  
پایزفته آید به مولوی محمد حلیب افند مشی نواب مختار الملک نائب والی  
حیدرآباد و روان را بخشنده گی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و از و را بروائی نویسم  
امید افزا نامه یافته ام که پیایم فرو فرست کالای الائی است که از فرار سلطان بروی زمین  
من فرو فرستاده اند یا بختنامه گران از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر بران  
نماده اند بر آئینه بدین رو نیز شادمانم که رنگارنگ متاع سعادت در راه است و بهنگام بدین  
گنجینه فرو فرستد یک هر چند نامه منشور خدا یگانگ است نازش من بفروغ سندی  
این نشانست که نام چون من گذشته نشیند روز خوش بینی دران هایلون فرزندش آمد فرو  
غالب بخود بیال که گشتیم و شناس + در دفتر وزیر نوشتند نام ما + شکفت آورد و دوست  
گفتنی و بدین پایه که ایش که از دور به صریح نامه گوش نهند سپاس پزیریتنی در ماه گذشته  
که بفضای عمر فرا سی سال اگست پیشاپیش و صفرا این همگی شدت تعجب دیوان سخته  
که تازه بکالبد انطباعش فرو گنجینه اند و در میان جامه نهاده بنظر گاه و نشان گذرگاه  
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون ورود سامی صحیفه بر اثر  
ارسال پارسا اتفاق افتاد و در اندیشه همی بستم که اگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت  
بوده است و بمیان نیامدن سخن از رسید بصفیه اردو و خواش مجموعه نظم فارسی  
و گیرند بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن باید عرض به تصور طال  
خی خیال محال + ماه نیم ماه میخوانند آن خود اسمی است که مسمی ندارد چون از سر نوشت  
گردن نتوان پیچید مگر گذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجاسید و عمر نیمه  
نام یافت تا نفس راست کرده آید بختی در رنگ و زبیده شد ناگاه کار فرما را روز فرو رفت

دروغ کار سردود دولت دیرینه ترکمانان قراچار بی سپری گشت ماه نیم همچون پایست و شنبه  
 ناپدید و نام دی بعنوان بی نشانی در مهر نیمه و ز آشکارا ماند بهشتی ناپذیرفته را چون پذیرفته مهر آینه  
 چون رخ آهنگ و مهر نیمه و ز دوست بنودارند آنچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که  
 جامه گداز خود هیچگاه نداشت و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب پیافرفت  
 پس از تباہی این شهر آراسته و فرو نشستن آن گرد بر خاستگی از جامه بندان که نامه نگار را از  
 خویشاوندانست گرد و پش و هوش بر آمد چون ز غده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فرار  
 آورد و اینک در بند آنم که به بنای طباعش در آورند که در نیصورت مطاع فراوان و خواستاران را  
 یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نه نشست نفوذ و دست نویسنده میجویم تا در نگار دوزخی  
 روان دارد و دست مزدکاتب صرف الطبایع کتاب نیست که برین گران باشد و دستم بدین سر  
 باری بودن خواهد از نامور نشانمندان ملازمت وزیر ارسطو نظیر سکندر بهما خود از روی نگارش  
 سرسرازش نامی نامه که بنام خود ازین به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیرانی  
 گرفت اسید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند در از جوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت  
 وزارت بعلاقه که نام منصب و گوهر فروزنده از کدام معذرت تالافاظیکه با هم سامی از روی  
 بالیست فراخور افتد و انا شده باشم و سر رشته اضافات را در نهانخانه مافات گمکنم و گران غم  
 که رسیدن و نارسیدن و دیوان اردو باز دادم و نیز با هم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام  
 بفرمان حضرت نواب علی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت  
 فرمان پیروی آئین خواهد بود و السلام بالوف الاحترام شنبه یازدهم بیج الاول شنبه بجمعی نوی  
 عرض داشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد و بغرض  
 حضرت فلک رفعت نواب علی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کو که بآن  
 نظام الملک ملک شاه شکوه که قبله حاجات مستندان و کعبه آمال سخن سپردانند و سیران گذر و سر  
 آثار عرض داشت معذرت صورت نه پذیرد و بیاید است که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

بهم خوابد و اوناچار پیش از آن که در دل گفته شود سخن در آن بهمیزد که عرصه نگار در دلش گوشه نشین  
 بیش نیست اگر در سخن گسری بلند آوازه باشد گو باشد هر آئینه خردی سجد که فرستادن نامه بی آن که  
 روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت تصحیف خویش  
 شمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد نبودی که بندگان حاجت خود از خدا میخواهند و آن گستاخی  
 دینی ادبی نیست نتوانستیم عرصه نگاشتن و پاسخ چشمداشتن بی بندگان هم از خدا میخواهند  
 و هم از خداوند سرشته رده قبول و عمارت عابدست خدا و خداوند است تا که ارادت و کراخوانند و تلخی  
 زهر این غم و تیزی داشته این اندوه که قصیده در حیه فرستاده باشم و نه آنکه باشم که مطبوع  
 طبع اقدس افتاد و این این خود سخنی بود که در سر سیگلی بزبان رفت هنوز این نیز ندانست که بنظرگاه  
 خدایگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا و ک بیجان بامرگاه گاه خطا  
 میکنند و چون تیر ترش به واسطه و گرفتار رنجت قبول و مدح مرارزش صله کجاست بهر تقدیر التفات  
 خشنودم که در بیان همایون در فقره تو قیعی بنام من نویسد تا از رسیدن آن قصیده و این قصید  
 آگهی یافت بر سائی طالع و بلندی اختر خویش ناز میکوه باشم تا چرخ کشد محل بر جیس بقابو  
 نواب فلک محل بر جیس شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان  
 میسور به اعلی حضرت سلطان محمد سهاور رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت  
 باشاه فلک آستان اعلی حضرت و خواهم که بران معتبه نمر روی نیاز و در زمره بندگان اعلی حضرت  
 از آن رو که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این بنیاد شانه در جیم هر گونه  
 اسیر و اریت از آن جمله چشمداشت با یکی آنکه بر فلک زده سخن و بحث آیند و عتاب نفرمایند  
 که چرا اندر زده ادب نگاه داشت و چون روشناس مانیت بکدام جرأت عرصه نگاشت  
 همانا وقتی چند از راه و دود و دل بسواد آورده بود و الا نظری را از بهر نظاره آن ہی جست  
 خرو و نظرگاه خدایگان همه وان نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسرشته  
 بام میتوان فرستادگر مخوفی شوق بهر ستمونی خرد افزود و فرستند ار مغان هم از دوزین بسند

و جبین برستان سو سه شادم که تونی تا بنو بهنگامه گنم گرم و در زکجا ایفتی قییه و جبرم و در شترک این  
 که در ده سالگی آثار موزونی طبع پیدا کی گرفت تا نختی سرمایه دید و دانست و از آمدن زبان انداز گذارش  
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بنماطر ناشاد رسید که مسوده هاس  
 پنجاه ساله تحریر فرام کردم و با وجود عدم استطاعت مصداق طبع بکالبد الطباع در آوردم زان  
 نسخه نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل رساله شده ام و در روزی عرض داشت و پارسل ملکیت  
 دارم که نامه نخست خواهر رسید و پارسل پیش اگر پس از رسیدن پارسل بر رسیدن نامه و پارسل آگهی  
 نیند و زم و در رسیدن و نارسیدن و دودل باشم و می برین و بر روزگارین اینک اشکارا پاسخ عظیم  
 از اولیست فی فی خواهش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چارالش غرضه به بن وجود  
 مسعود خدایگان در پایه برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام فشی جوا هر سنگه جو هر امروز  
 خدنگرمی مهرگی را که از دل رسته و به نامل پیوسته است می جنبان تا جفتش انا مل خامه را بر رفتار  
 آورده انا از پویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بروی ورق فرویز و فراسند و در یابند  
 که نامه می شمایی بهم رسیده پاسخ انانیز همچنان پی بهم به پدر برزگوار شماسپه ده شاین نامه که  
 امروز می نگارم و می خواهم که بسبیل ذاک روان دارم به پاسخ و صحیفه باز پسین است نگاشته  
 ۲۲ نوامبر و رقمزده ۲۱ نوامبر که هر دو بهنگام خویش به بن سبب نختین چون شوقیه بود جواب خوانده بود  
 پاسخ نیست که رقه مهری کا نگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤه رسید شادمان ساخت حال  
 می به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر منور به وزیر باد نرفته باشد دعای من و بهنگنان بو  
 رسانند و این نامه بوسی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد دیگران نامه که بنام شفقه راس  
 چمحل بود سلمه الله تعالی روز و روز نامه شامان ستوده خوی فرستاده آمد شامان سوی من آمد  
 و بهر سنگه رام عمره با خود آورده نامه شمار که بنام من بود پیش از رسیدن فش چاک کرده بودم  
 چون دیدن آن آرزو که داخه من دیده بودم اگر چه نفهمیده بودم و بخاطر دشم بوی باز گفتم روز و نیم  
 در قی به پاسخ نامه شامان فرستاد و مرزا از اورین ورق فرومی بچم و بیک سفیر شتم درین بهنگامه که

در آن مزدیوم شیع یافت از بهر شما و عباس بیک نگرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شمار و وقت با  
 فرایاد شما خواهد بود که گلی از پوست بره داشتیم حالیا آنرا کم خود و سرم بی کلاه مانا که چه کلاه بچشم  
 اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بسجین پیچخوا هم مانا که گلی که رنگها  
 شوخ بر نیایان نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معندای پر وانه های نازک و طرازهای لغز داشته باشد  
 و تارهای زر و سیم در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زر و ویر یا فتن  
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار اینچنین متاع زود آسان بدست آید بگویند  
 بهم رسانند و سومی من در ذاک روان دارند و قیمت آن بر دارند تا بهر خوانند نوشت بخواهم شد  
 بدیه و رمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد بدیه نمیتواند بود و از گفتار  
 من آن نسجند که بدیه از شما نیز بریم اما بلکه لنگ را خرد یازم و هر چه ناخواسته باشد از اینز رفتار  
 بهر حال در فرستادن لنگ و رنگ و وزنگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق  
 تمام بخدایت سیدی و مولائی مولوی رجب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند و الله عا نشسته  
 صبح آدینه یکم سبتمبر ۱۲۸۷ ع چهارم محرم ۱۲۸۷ هجری ایضا چشم و چراغ و دود و مودی و مردم  
 دیده من فشی جواهر سنگه جوهر روز افزونی دولت روزی با و دیر است که نارایا نگارند  
 و ما جگر تشنه و خود را بنزال خبری که از کنار نامه موسومہ رای چچی نزد و تسکین سپیدیم کار کرمی  
 مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم نوشته ایم که  
 اینان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند و این قلم و که شمار افزانده شده  
 بزرگی دیگر است که او را بر آئینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنج نیکی  
 باید کرد و همانا آن بزرگ مفتی غلام حمید نام دارد و آموزگار فرزبان زاده بی پدر است دیگر  
 فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید رسوده روز نامه روداد  
 او رنگ نشینان چغتایی بدست میر سنگه روان داشته ایم و هنوز از رسیدن نشان نیافته ایم  
 اگر رسیده است بنویسند ورنه از میر سنگه باز پرس کنند و الله اعلم و الله اعلم چه یازدهم چنانچه

ایضا جامن نامه شادی است تا بن رسیده است پاسخ چو بنو ورنه درین روز سیاه نیز نشسته  
 نامه دروغ نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان بنجور است و تا امروز که یکشنبه است و سو  
 شوال است همایون شربت تپ و فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه  
 دیوارش غنوده ام چه رو و قصیده تمثیل عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد میر سنگه  
 فرمان شما بجا آورد و در بند ساختن زین و ستام است اما حرکات کو دکانه و می تماشا دارد  
 سیکوید که سرای من که آن نیز عطیه همین برادر است پیش از ده و دو و پینیت و صرف  
 ساختن زین افزونتر ازین است میتوانم دام گرفت اما چون ماه شوال پایان رسد شاهزاده  
 آسودگار از کجادم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادر است ز زمیندرجه  
 و آنچه از سبزه قرار داده است خواهد فرستاد از اسرار منم بنام درویش از فرزندانگان  
 پنجاب آن یکی سپهر مدعی را هر دان دیگری ماه یعنی همایون پایه مرزا محمد خان و هماسایه  
 مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند بهمان خود را بصفت درویش  
 نوازی ستوده اند خریداری و کان بی رونق کار نیکو یان است هر چند صفات حسن انسان را  
 از روی شمار اندازد پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آه نیکوئی با شمرده اند چنانکه فردوس  
 فرماید تو داد و دهش کن فریاد توئی حضرت در باره قاطع بر یان و منکران  
 شیوه داد و دهش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین بخش  
 تا به کیتی خواهد زیست ثنا خوان شما دعا گوئی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که بر آئینه باعث روشن  
 من باغزیران است خواهد بود و دوشنبه بیستم ذی قعدة ۱۲۸۶ هجری غالب بنام محمد آغا حسین  
 ناخدا می شیرازی نخل بند حقایق تحقیق آبیار گل و منال و گیاه ناخدا می سفینه یعنی آن محمد حسین  
 والا جابه سوی من ناکرفت روی آورد و بسم گل ز نامه زونا گاه و رندی و راستی شارب است  
 میونم لا اله الا الله بستانون اگر چه شاد و مکر و دین همان ناکسم سخن کوتاه و ننکه میر خیم از نگ  
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه و ویژه در از روی دیدن او است که گمانم بدیده نگاه



قلم و مهر و قاراداد و پیشه داور آغای نام آور که سخن در ستایش این تاهو کش یا هو سسری سروده  
 است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یا داور  
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از عروجه بهره و از علم و هنر  
 نشان ندارم هر آینه از آن نگر نریز که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره نکوئی قاطع برهان  
 نامه نگار ابگفت زار افکنده چاین سواد نامقبول طبایع دانشمندان پند افتاده است  
 و عوی هر مسلم نمیدانند و گفتار مرا نمی پسند و از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم گزائی شیر  
 شتره و مار گزره را مانند بی هنری خیره سسری از پاریسی نا آگهی و از تازی بخیجری چشمش چنان فرو گرفت  
 که همچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف بدانسانکه نگارک از ابریا و یخچ چند فرورنجست  
 خواجه سنجیده باشد که چه گفته و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت دوران فرد کاس نامه جامع  
 برهان قاطع را که یکی از عوام و کین است همه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی و فرازانگان  
 پاریس گناهی ندارد و زبان خاصه بیاد و شنام گرفت بیالغز نه پندارند و چنان اندیشند که چون نمیشان  
 در ستیزه کف بر کف زنند و از قوم هند و روس هم بی سونیان به پانگ وایره و دت زنند و چو بپند  
 همان گفت بلکه لختی تا منتر از آن گفت جیف که گیتی را به داور نگاه سخن چون مرعلیش میر مجتبی  
 و چون سولوی جامی مفتی نیست تا این آدم سیکر و لوسار با دافره نکوشش بیجا که فیض نیرین از دایه  
 ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه به دشمنان سخن از این نگارش بی آرش را خواهند نگریست  
 با و برت آن شعر از سعیر شناس موجب ریش خندوی خواهد بود و خود را تسلی و اوم گاه دشمن پیشکش  
 از دوست همه آن بهیچوا هم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آدم و یگانه سلسله از هم نگسار  
 و آدم و رفت فصل استوار و متوالی مانند شهای یکدیگر مهر گری و مهر و میانه هم جا وید پای با نامه  
 بنام نامی نواب میر ضلالم بابا خان صاحب بهادر علیجا با و الا پایگاه و در و در  
 صحیفه دل را توان و تن را روان افزوده اند و اندر خریار آن دکانهای بی رونق چنین میباشد  
 که درویشی و درویشی اند و بکینی گوشه نشینی را به نامه یا داور ندی مهر سپرد و پرتو گسری تابش از

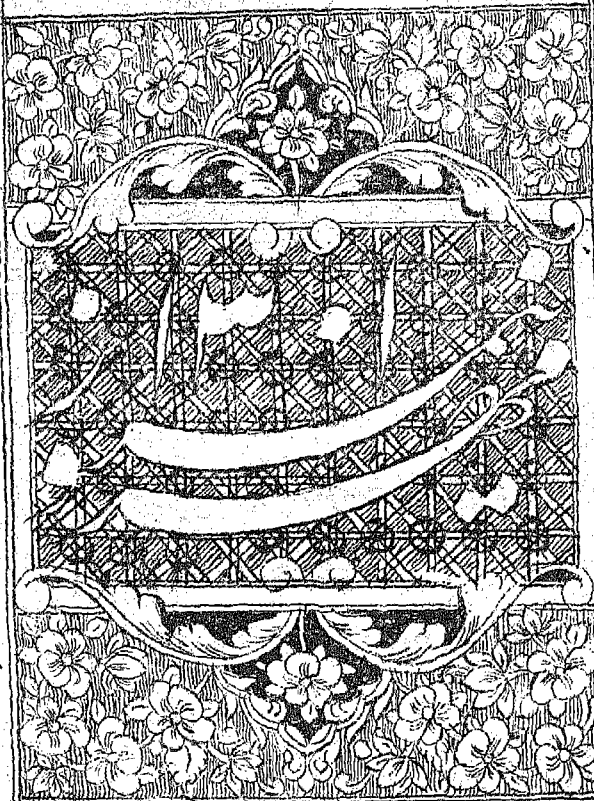
ذره خاک در بیخ نثار و او بر بهار که گل لاله در چمن را پرورد و بر شوره زار نیکوستان بار و اسیر که  
 سپس در فخرست مخاصمان خالص الاخلاص نام من نباشد شود سیاح جهانگرد و ایندگران  
 بر پای زمین بجای نهاده اند چنان کند که دوش وی زیر بار تیار عیال نفرساید و از بند اندوه  
 آزاد باشد و انهم که چندی نوجوانی و جوانی محبت برین داشت و السلام بالون الاحترام روز افزونی  
 مهر و طالب فلک زده غالب ۱۲ شنبه هفتم منی ۱۲۷۶ ع فقط او را جاوون کیا دیوانه هون  
 لاکه لاکه شکر بر کین آپ کی عنایت سے اور نبرگون کی دعا سے خوش و خرم ہون اور  
 اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تکوین لاد سے تو سب حال کھل چکا  
 زیادہ کہنا زیادہ ہی فقط نامہ بنام نامی منشی نو لکشور صاحب مالک مطبع  
 او و ح اخبار بنامین و امرو ز سخن بگویم با کسی کہ دیدہ رولیش نادیدہ است و دل بہر ش  
 گردیدہ دیدہ دیدار جوی اوست و روی دل بسوی او بر سر سوادین نامہ کہ از دوست بہن رسید  
 سیان مردم چشم و سواد سی دل ستیہ روی و او آن ہی خواست کہ بہر او را باشد و این ہی نسبت  
 تا ہمہ بر بادین در میان آمد و از پر خاش باز داشتیم تا یکی بہرہ گرفت و آشتی پدید آمد دیدہ  
 را فرغ مبارک و دل با فراغ از زانی در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا نگاشتہ  
 اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش بہنمی تا بد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید بنیشت و  
 اردو می نویسم گوی گفتار و نامہ فرو می چیم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در روز زبان شیرین آری  
 و خود نمائی آئین باشد آنچه باز و بیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود و معاہمان گذارش  
 مہ است و دیگر هیچ - اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بیارسی آہنختہ بہ تازی سخن گفتہ  
 ۱۲ نسخہ در شردارم پنج آہنگ و قمر نیم روز دست بنویشت گفت کہ در کتب تیرمزمین نامہ ہای ہما  
 داشتہ باشند اگر فوق مکرر بستان نگارش پارسی دارم چہ این سواد ما را فرا ہم نیارند مرا خود ہنگام  
 آنست کہ با کافور کفن کار افتد شصت و پنج سال رستم و پنجاہ سال سخن گفتہ ام از ہر آغاز انجامی  
 ۱۲ رسیدن او و ح اخبار از ان سود ہر ماہ چار بار و رسیدن ز رازین سود ہر سال و بار اگر منظور و از

منظور است - به اقبال نشان میان وادخان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پاری  
غزلی چند نوشته و هم بهین که همی آرد بسوی شماروان میدارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه  
۱۸ ماه جولائی ۱۲۹۴ عیسوی

### خاتمه پنج آهنگ

یزوان داند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانشمند خامه غالب سینه نامه سلک شوارگذار  
پاری آینه به بازی را بکلام دلا و بزرگوار پیچیده است درین شصت و هشت سال زندگی که  
جز در بازی و کلج و درخن طرازی گذشت و بساگرین روشها در نظر فروزا آمد و دو سال در بند  
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را بهر شیوه ربایان فراهم آوردم و دیگر خامه فرسائی انداز  
خود خانی فرو دادم تا درین روزگار که سنین همایون بجزیره هزار و دصد و هشتاد و شش آرد  
روشن فل فروغانی که هر روز از مردم گسترش می نمود کوشش نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد نام  
گو را افتاد از آنجا که درویش نوازی غوی دوست به کلیه اخوان من روی آورد بشا و مانی ویدارش  
خود را چشم روشنی گفتم مجموعه نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از آنهاست از و الا برادر همایون فر  
نواب تجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عروجه رارخشان نیر و آن بر اوج  
سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانه آفاق بهر کمر و از وی رتبه  
متمم + اگر چه دوست ارسطویی و من فلاطونم بود و پایه ارسطویی من سکندر من به پنج  
گرفت و با خود به لکهنه برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آرایید بر دقیقه رسانید و یاد کرد  
عبارت از جزو شازده وار کل پنجاه مرادوست همانا اشارت به قاعده شمار اعداد است و چون  
دو سال بران فروز گردیده ده سال بیکر پذیرد پنجاه سال فی بی برگ را به پنجار او را به سرایان  
پارس به نواداشته ام اکنون آن روش فرو گذار شده ام سپس با فی الضمیر را که بریاران نزدیک  
و دور عرض باید داد و در زبان اردوی و آن بهر مرتبه می و در تکلف بدی رقصم شوا هم کرد  
نازنگی آسان کرد و سه غالب بر من نه خدایم نه پیش من کجی گزینم و بهر قسم نوازی را فقط

صنعت بی کم و کاست و فضل غلامی و نون  
یعنی عجمین و نون و قلم و نون



مطالع می نشی نو کشتی و نون و قلم و نون  
مطالع می نشی نو کشتی و نون و قلم و نون



آنگاه که گفتار که سرانجام در اندیشه گزید و سرانجام هر کار که خرد با غارت آن ره برد بستایش و ادار  
 و انانی بخش و آرائی سپارد از برگزین و آرا نگار نگار نگار است که بهنجار راستی و پیوند رستی با رشت  
 هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر و نور نماینده  
 ماه نیم ماه آراینده اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند انداز و دان و اند که آن بلندی اسفل  
 پایه نمود و کیست و اگر مهر را بر روشنی انگشت نما سازند ایما شناس شناسد که این روشنی اله  
 مصیقل آئینه شود و کیست جیفه جیفه که دین ابروی بلال به پرتو افشانی ستاره های شام از انداز  
 جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون به موج خیزی شفق صبح از پر واز  
 پیکار کشائی نقش بند قدرتش انگاره سبز زر آسمان در اطراف روضه کمالش ستاک تا که  
 و شبستان آفتاب بر اوراق مصحف جلالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آیه  
 که بر خاک نشیند جاده برگ ابر نیسان مانا و گهر و در وادی شوقش از رقص گرد وادی که  
 باد از خاک انگیزد و غبار باغبان آسود ز ناله طرازی قدر انداز فضایش را در تقدیر و حق

چشمش پیر و کمانه در کمان فی و آتش گیتی شور خالیش را و تقریر سیو ختن بنای آفرینش هیچ زبان  
بی زبان فی نظم آن همه دبی همه و با همه + با همه متفاوت و تناهیه + بسکه نه خویش آئینه در پیش داشت +  
جلوه هم از خویش نرا خویش داشت + خواست که آوازه بساز افکنده + طرح شناسانی راز  
افکنده از رنگ آن تار که بر ساز بست + زمزمه چن بهم باز بست + شعله آواز که دودیش  
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دود صد نغمه از ان پی برده + راه بخلو نگردد  
فی برده + سامعه از رنگ خبر دانی + با گل و سر و سمنش کارنی + دیده دود صد پرده کشاید چرخ +  
سوی گل و سبزه گردیده همه + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه رنگینخت  
جوش + هر چه درین پرده سر سرود + از ره هر پرده بد دل درود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی  
هر چه شکاری هم ازین ساز گوی + ترک و دبی گیر که نیرودان یکیت + این همه آثار ردی  
و آن یکیت + سلسله ارادت سبستان بخوابهای پریشان سودا زرد گانش  
بدانسان درست و بندش مضمون گلستان تشبیه دلهای نخت نخت جگر خستگانش بد  
آیین نیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفی رقم زنند + شنوندگان را احشام  
در شیم بدل و نگرندگان را نگر در موج رنگ گل غلط کشنگانش همگی نغمه اند که اگر بش  
آن پرده بر سیمای درازنی عمر به بیجان چوب صلیب نهد و خستگانش از خرم دقتی بهره اند  
که اگر بفرض آنرا در اندیشه روین تن در آورند کشاد شست دوباره بر چشم خویش از  
شمتن سپاس نند و در و مندان دل آزرده اورا از ان فی که درین ناخن فرور و زخم بر تار  
ساز روان و تمیدستان بخور و فرمانده اورا آن عقده ماکه در رشته کارافت چون دانه های  
سجده از پی یکد گردوان حور جالش کف پای ماندگان راهش رخساره فرسای و سیج بخور  
تنگ شکیب تند خوی اورا فروتنی چاره فرمای دلاخی خوارانش در بزم لبخوشی گردا جبهید  
برده و فی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیخا صالانش به باز چیه باد را  
بر سلیمان رگانه بسته و شخ چشمانش بشعبه طائران غلاید اشهر نظم نا جاتیان پیش می نه

خوابتیاں را بدو چشم باز + اگر موسنان در پرستایش + و کافران نیز ترنایش + درش را  
 ز جانها غباری بلند + غمش را ز خال عروسان سپند + شیمستانانش ز می غار به جوی +  
 بیا بیا نیش ز خور تازه روی + اسیرش ز بندی که بر پای اوست + سگالده که بر تخت  
 چین جامی اوست + ششیدش سنجولیش از طرب بهره سند + بجز چشم ز غمش نباشد گزند +  
 فراگان را بهوای حق پرده می باد پندار کوشش عقل در سر دی خبره + پرواز مرغ رشته  
 بر پائر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را به سودای خدا جوی و لوله شورش عشق در دل  
 و غافل که با خطر آب سید نیم سمل ره نتوان برید خدای است نه کند زانی کبر پای آبی است  
 نه غوغای شاهی چرا نمودای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چو دیده را  
 بدریوز نگاه بهر دفرستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریکها با چون شنیده ایم که در قانون  
 اشاره از بر رنگ شکستی و دفر رنگ استعاره از بهر عهد بستی است رنگ را بنگ  
 شکستن و عهد را بهر بختن اندیشیده ایم تالیش گونه گون باز ایامی شگرت از پس  
 پرده خیال در حقیقت بگریز است کدام رنگ انقلاب رحمت که در اندیشه بیکدگر فروخته اند  
 اجزای آفرینش درین رنگدگر و فتور توانا نگینخت درختانی فروزنده هور نه سحر و ان  
 استلم است که از پر تو پر زره روده موقوف بدان تصور است که از آب یکدگر آب  
 آشکار شود باش تا رنگ کاه است آشام لا از گرد آب اندیشه افی شرک فی الوجود سر شد  
 تا ما سوی اقتدار که با اینهمه شوب پیدای جز در اندیشه موجود نیست بدم و کشتند مطلع  
 در عدم پندار پیانی سلیمان راستی + آه ازین عالم گرش در چشم معوی جاستی + همین  
 چرخ برقرار خاصه خویش از غاور سوی با ختر تیر که در دونه گنبد ای یکبار از مغرب به مشرق  
 ره نور دکیوان به دید بانی سرفراز و مشیری بفرخی دانش آسود و مریخ به سپیدی کیتی ستان  
 آفتاب به شروی عالم از نور ز بهر پرتانه هاروت فریب و عطار دبه زیر کی زبان او  
 باد بهر وی سبک آتش جهان سوز و باوجان آسانی آب روان پرور و خال آتشگاه

جماد و الماس و یا قوت و آرایش خلوت نکرده معدن و نبات بشکوفه و میوه در آیین بندی قلمرو  
 شاخسار گام سنجی نور و گوزن بر زمین و بال افشانی نذر و نوح بر هوا گردش سپیده آگهی در حلقه بی آدم  
 و روانی بر است و انسدن از و آوازه پیدایی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهان بانان فیروز خست  
 بکشور کشانی و لشکر کشی و ورزشش پهلوانان پولاد باز و بقیق تیغ آزمائی و خنجر کشی بنفشه نیکو نگاران  
 بنا و کغمه در انداز جگر بادی و دوشن و وفا پیشه جانشینان بشعله آه و ریزند زمین تا آسمان  
 سوختن سپستان چون حبابی که از شراب و مد کاسه در سیوی شراب افکنده و حق پرستان  
 بگردار بادی که بر آب دزد سجاده بر روی آب افکنده فرسودن کالبد های نازنین در نماخانه  
 گور و باد رفتن سرمایه پندار تو نگران بهمانی مار و مور با آن اجزای فرسوده پراکنده بیکدیگر پیوستن  
 و بعدای صورت سر سیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بود و درختان  
 باغ از پیش پس و پرواز نامه اعمال بگردار مرغان شاخسار از زمین و بسیار کس بهشت  
 راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین بر که لبالب از می ناب و در میانه حوران  
 بدر بای میالان از با و بجنبش آمده در سایه طوبی برقص و شاد و دل در سنگاران بشاد کاهی  
 طوطیان و در شکرستان افتاده بر لب کوثر و نوشاتوش و فرخ و آن زبانه های خشک  
 و تر سوز پنهان و پیداکندار و آن مار و کژدم و نمیش های در دیده و دل رفته افکن و در رنج  
 و روان روزان انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتی گشت ترا با لب پر از تنخاله و طاقه را  
 بشور میوه یوسف از این المضر نفس در گرد و فغان و ناله عاشاکه اشتهای نبوی پندار کثرت  
 وحدت حقیقی از زبان دارد و هیچ شے از احاطه و اندک کل شے محیط سربار از عالم اعیان نبات  
 تا صور محشوره محشر همان ذات واحد است از خویش بر خویش جلوه گر با عی ای کرمه با آتش  
 گفتار بسیج و در زلف سخن کشیده راه خم و بسیج + عالم که تو چیز دیگرش سیدانی و ذاتی است  
 بسیط بهنسط و گر بسیج + زهرمه نشت رعدی از روزگار است گام نبرد که پایه او ز گس  
 خسر و انجم محاذی خط استوار بود و به نهایش فرقه شکوه خسروی از روی شاد طالع وقت و به



عاشقش جابود بسکه از فراوانی فروغ رازی می توفته هفت سپهر روی روز افتاده ستارگان  
 گرد آفتاب چون پروانگان پیرایین شمع داد بال افشانی داده ناگاه در جستجوی خضران  
 سیموم خیزد شست راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از قف یک تفته هزار آبله پیاپی  
 نگاهم افتاد و دران بیابان رهرو افکن محیطی از گدازنده خاک موجزن سیدهای خوی اندام  
 رهزوان از هر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آتشیکه گرم روان آن بادیه از شعایر قرار  
 سنا و خاک پی هم زده اند سایه چون نراغ نیم بسمل در تپیدن دازن سبب گلباگی که تپان  
 آن راه دم بدم بر قدم زده اند سبزه چون طاووس خالفت در پریدن کمره ناز چون گویی که در  
 نور و چوگان بازی بمیدان گم شود و دران همیشه خوار افتاده و طبقات و وزخ بصورت خشنه  
 نیم سوزی که از کار و انیان بصحرای ماند و دران راه بر کنار افتاده مراد دران تگاپوب که از کوشش  
 قدم بر روی دم گسست بروی خاک در بر تو مهر از نفس ریزه با صورت ذرات نقش لبست  
 فرد شگافی از جگر فزده نم برون نهد + بودی که در بار و گل افتاد دست بگفتم این مرحله که  
 هر گرد بادش آتشین روی را محمل ست و هر زده خاکش برق جلوه را آئینه اگر عاقلانم داد  
 سخن ست که چو لا نگاه فکر سن است اگر از پیشگاه خرو خرو پیوند دستوری یافته باشم  
 نفس ریزه های پرگنده را بهم پیوسته حیل المینیه تافته باشم که بچشم داشت رستگاری  
 چنگ دران توان زد و با سید استواری دل دران توان لبست همانا آن پهن پوشش  
 بسته نیز داشت و آن فراخ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشای بیابان که رضوان از  
 روضه خیزه گلگشت آن بیابان فرو و نیامده و اینست خیابان که طاهر سنده کم از سدره  
 و دران خیابان فرو و نیامده باغبان در بروی سن کشاد تا بچمن روی آوردم قصر در اسے  
 خویش بمن داد تا بهای سرگسردم سایه درخت آراشجای شد و تنه نالی تکیه گاه پریران  
 راز بصدای تبار که شمره و ناز در نظر م جلوه گرمی ساز کردند و همدان جلوه گرمی بسرو و در راز  
 آتشش ترانه آغاز کردند و سودا که از سودا راجست ابری بود که جامه با و ناز می تواند کرد

و ہوا می بر وز راز کہ در سر سچید بادی بود کہ ابر سیہ است را بطواف تواند آورد و بہ نگاہ نشانی  
 خاست و باد بغالیہ آئینی سروش بہ ان یکاد خوانی نشست و سن بہ بخندہ گری گاہ بر سیمان  
 نفس ز ریزہ ہای بہم تافتہ پروین را بگلہ ستگی بر آوردی و گاہ بہ نیروی بتان بہرہ از نہر یافتہ مینوا  
 بہ مینا در آوردی پس از ان کہ ابر را نغم نماند و باد را دم سرشتہ را لب فرسود و مرا گفت شمامہ  
 بدان نازکی و تازگی کہ پنداری این شمامہ بہمان صورت فرو و سست کہ پیش از ظهور در علم اتہی  
 جاداشت و عالم شہود وجود گرفت و سواد مر و مک را و نگارشی در ستایش ستودہ جهان آفرین  
 مکتوب الیہ توفیق و ما ارسلاک الارجۃ للعالمین بدستگیری کلک غنبرین لباس پروچی صفحہ  
 کافور فام صورت نمود گرفت آنکہ طبعی بنگیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت مقدم است  
 و داغ غلامیش در سہای اولیا با نور ولایت توام نظم ز راز نہان پردہ برزودہ + زوات خدا  
 بنجری سرزودہ + تمنای دیرینہ کردگار + بوی ایزد از خولیش امیدوار + تن از نور پاودہ  
 سرچشمہ + دلی ہجو متاب در چشمہ + جمالش دل افروز و عانیان + خیالش نظر سوز  
 یونانیان + بہ پیوند پیرایہ خاکیان + بہ دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان بروشناسی  
 خاک را ہش زندہ ز زندہ جاوید سازد عیسی ہمدی با و دانش جان در تن مودہ انداز بطرف  
 چمنی کہ در ان چمنش بہ محبوبی نشانہ اند خضر سبزہ بہ گانہ و بر شمع انجمنی کہ در ان انجمنش  
 بہمانی خواندہ اندارنی گوی طور پودانہ کوکان کولیش را از انجم مرغان رشتہ بر پاوردست  
 کہ ہموارہ در طیارانند و همچنان بر جای مانند جو انان اردولیش را از افلاک تو سنان نامہ پیران  
 کہ پیوستہ بیک ہنجا روند و از خط دائرہ بیزوندہ پوینہ گان جاودہ شمعش را سبز و باغ بہشت  
 چون سایہ ہسپای و خکہ طوبی چون خضر پیش رود تا ہر قدر کہ بران جاودہ عرض رہروی  
 دادہ باشند بسایہ بریدہ و بر سبزہ گام نہادہ باشند اندازہ دانان والائی پایہ جاہش  
 اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند کہ ہر آئینہ باین پیوند اجزا بیکدگر در خیال  
 طرح عالم رفتی اندازند تا تو ایت را انجینہ قارون نام نہ تہند و نور فلک را گاوزمین مروت را

ماهی قرار نمهند بسبب روشنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم را تصور تمام نشود پیش از  
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخوار و نمدی سزوار و ستر و گان را بباد و در  
و غمزدگان را بباد و آسمانیان آستانیان سر و شان سفته گویان خاک نشینان دراز سپهر نیز  
منشور و روانی سلیمان را چنان خوار داشته اند که پنداری سطر نقش پای مور پیدا شده اند  
حاملان عرش را اندویدی که در عالم فرض محال نیز نشان غیبت اگر هست جز رشک طالع جبریل  
سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی و کیل مطلق و دست و دست باری و صد و کشتی  
که ز چپاک کنار تو قیعتش و دو دیده تا دل خسر و جرات کاری شنیده که دیران دفتر جایش  
به جبریل نویسنده عزت آثاری + افاده اثرش بر قوا حکم افلاک + بشکل ریشه بر اندام آدم طاری  
افاضه کرمش در حقائق آفاق + بسان روح در اعضای جانور ساری + دو نیمه کشتن بکرا و دو نیمه  
از تنگی حوصله مجزوه خواستاران بوده است و رند در هر سر گشتش نیر و سه بهم برزدن  
روزگار آن بوده است مردن آتش در آتشکده پارس در حقیقت کنگره های کاخ کسروی و زمین  
سرای تنیدن عنکبوت بر و پنه غار و بیضه نهادن کبوتر در آن نسج نیق دادن سایه پیکر عصری  
بر خاک و بدر رفتن حلقه کمر بند از میان سخن هرودن سنگ و جاده پیوند نخل را ز گشتن سوسمار  
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جو  
آب از انامل سر سجده فرو و آوردن شتر سرست دوزبان بگفتار کشودن بر نه براند و خمیر  
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است  
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و رند نخواهد  
را جز بچشمی که جز خدای را ند بیند بتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نداند نتوان فهمید از روانان  
حقیقت یکسانی ذات که بسوختن خار و خاک ماسوی الله آتشی تیز و دل دارند و حدیث  
دل افروز بر زبان تا به چشما شدت گرمی هنگامه و رین حلقه دم از گفتار زده اند از تصور هم نشین  
دو قوس نقش و اثره بگردش پر کار زده اند آنچه درین دایره پای پای از تو چهید

در گردن نشانداریست ذاتی و صفاتی و آثار و آثار است بر نگیندن اینها که بمعنی صورت آموزگاری  
 راز داشت در ویستان نظر از تفسیر مصحف و حدیث آثار بی سر آغاز داشت سپس هر کس آرد  
 آئین انگیز که یک زبانی که از حروف و حدیث افعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دوری  
 جوهر داشتی سطر مکرر شک نمی و جلی از صفحه اندیشه بیرون بسترون برداشتی و سیکه شایه وحدت  
 ذات به یکسانه پرده از رخ بر افکند ساقی فخران عرفان را دقتی پر زور تر از ان باوه سه گانه بساغر  
 افکند جهانگردش ساکنین این ریح حق مختوم به دوران بزم آرائی خواهد باست که بنوش خاتمه  
 اظهار حقیقت ذات و ذاتی بگوید مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش را زرا  
 در نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاتمه نهند نام بر نقش این ایزدی خاتم که در  
 اندیشه نامه نگار نخستین رقم است و در فورده نامه راز باز پسین حرف در صحیفه طرازی بدست  
 صحیفه طرازی با قلم و ساز و بیایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سید و السلام در مکتوب سلامت  
 سلامت انجامست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله و السلام است نظم  
 بنی را دو وجه است در جوی خلق + یکی سوی خالق و گرسوی خلق + بدان وجهه رخ بودست فیض  
 بین وجهه خلق باشد فیض + و گشتی پر تو پندیر از بنی + بالواز حق ستیز از بنی + بود و شنا  
 بر و شناسی + گیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +  
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +  
 بر اختر برین آسمان نور دیده آفتاب است و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار به بهار بانی  
 کلیم رقی گوی و بهر بهر میسج تم اذن افند سزای در و جدی با نختی سپهر هم آورده در شور با صود  
 اسرار فیل هم آواز می چون سیلی که بدر یاروی آروازستی کف بر لب آورده و یکی چون آفتاب  
 که در حجاب سحاب ره رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق  
 است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند  
 و بهر ویستان دلریش واگذاشته در صحیفه دیگر احکام شریعت بنگارش در آورده و ایشان ستاره

سپاه سپرده در شورش که عرفان بایک نی و جنگ و سماع جان و بهوای می و ساغر پرواز  
 رویا و گاه شرح عین القضاات بهمانی به لغت و بویا سوزاوار و منصور علاج بردار در خور و فرو  
 و به وقت قهرش نگری بر روش و او دار و رس و دره و شمشیر و سنان را و فضایی این شکفتن  
 غنچه تجلی جامی را سحر فطرت آن دروه یافتن نیز تجلی جلالی را افق هوا لحن سریان این زمره چهارستان  
 غیب الغیب را نظارگی و انالحن نوایان این حلقه محیط جمع الجمع را شنود و پیشگاه شرع را دانا  
 سر بنگارند نفس و آفاق فرمانروای و قلم معرفت را قوا نامننگانند و با سوجه و گرداب زود آرنای  
 نظم کنش را بگونه شیرازه بست و بهین صفحه نقشه چنان تازه بست که تا گردش چرخ نیلوفری  
 بود سبز کمالش بر پیچ سبزی و ترانه صبح از آنجا که بعد هر دو طوری دیگر است و پس از  
 هر انجام هر انجامی جدا گانه در هر عهد و سلطنت اسمی دیگر است و در هر وقت وقت کشایش  
 طلسم دیگر فره ایزدی که چندی را بنام آوری شکوه غر و غنا از سیاه و خشیدی و اندمی را به  
 نشانندی فقر و فنا فروغ بخشیدی نظری کامل و مرآت قی روشن خواست تا در آن نظر ظهور  
 بهر درنگ دوران مرآت رویت بهر دو صورت یکبار هر دو درنگ و منبر که شد  
 و وساده و سجاده را دوی از میان رفت و درفش گاو یانی از عصا و دانست پذیرفت که  
 پیدائی سن به پیوند این و جزو باز بسته است عصا و درفش را سپاس گفت که درین  
 صفحه نقش جمعیت ما سناشته است بیاید که خوردن این و در قح مجع البحرینی پدید آورد  
 و سرهم آوردن این و قوس نقش و این پیر که دانه سرش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن  
 و سترش پیکری ساختند و بهر دفعه که چشم باز پرورین و پرین بران پیکر سپند سوختند سرش را  
 بتاج شاهای افراختند و دلش را بنور آبی افروختند و پالودن که هر ی هوشنگ هوش که چشم و  
 چراغ و دوه قمر خانی است پای بر سر گیر داشت فرخنده اوی فریدون فر که شمع و دودان گو کانی  
 است افسر به سر بر نهاد و فرزه تا آفتاب بوی و شناس و اما تا ماهی از وی در سپاس  
 از بی درانجن خلوت نشین و پادشاهان کار آگاهی گزین پادشاهان در انجن از ان کار آگاه و بهر

و کار آگاهان در خلوت از ان بادشاه فیض اندوخته قطع محیط بخشش و در یکایک بجان ایشان  
 قمر نوای و فلک خمرگه دستاره سپاه در رئیس تاجوران خسرو جهان داور به دلیل راهبروان  
 مرشد خدا آگاه به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک به به فرخسروی ارزش فرامی دولت  
 و جاه به می مراقبه صورت نمای جوهر عقل به که مشاهده نیرو فرامی نور نگاه به زرق عطیه  
 پذیرد جوهر بافتاب زهره به خلق بهر ساند جو افتاب ماه به دعاس و دوام عز و جاهش  
 انقیاس را در زبان و پر دانه التفات نگاشت آفتابیان را عزرباز و خوشش بهر نه  
 گشت پندار سبکسران را بر نیست تکرار بار و شوکتش از یاد آرودن بنامی تمکین گرا پنهان  
 رایلی ست تند رود در موبش پیادگان را به هر روی در شبها از پیه کرده نه بر روغن  
 چراغ و در خفش از او کان را به می کشی از نه لال کوثر باوه در ایام عقیقهای قاف قدر  
 از خرمن ماه و خوشه چرخ دانه چین خاتم دست قدرتش را رقم شانه شایسته و طنبه است  
 علی اللهی بنگین کار سارمی عدل و امان گسترش بسکه ویران و آباد را فرود گفت ناساگر  
 از انجرامی آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر شورش را اندازد چراغ چون لاله بهم باد رنگ  
 نیاز و دگر گریل لشکر بدشت را ندگر و باد چون آشیا بروی آب گردان ماند قطع تیغ از انجاری  
 که در احکام طاعتش به ستم انظر ز خط و پیکر گرفته ایم به جم پای که از ترف پاپوس او به خود را  
 به کیتبا و را بر گرفته ایم به صدره بران بساط و را بنوه بندگان به محمود و پایدان گوهر  
 گرفته ایم به صدره دران حرم بلباس کینه کان به نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم به گوشه  
 کند قبول نهی آبروی مایه بیعت بنام او رسکند گرفته ایم به جرات به عرض خط خلایق و ف  
 نکرد به پروانه و کانت قیصر گرفته ایم به سلطان ابو ظفر که ز اسمش باشتقاق به مفتاح  
 باب اسم ظفر گرفته ایم به گردان البز گزوه لشکرش را در سینه آویز و زرش پهلوانی ملک  
 ملکوب حریف آب دندان و لب زرش دعوی همندی در روشنی بارای بیضا ضیایش می  
 آفتاب خندان لشکر حلش آنایه شگین که اگر بش گرانی آزار روی دل زمین بجاده راه نه

آنچه پیش به تفریر و کز ناز خط کمستان از اینم گردون تار جاده از میان گنج قارون  
 گرد و سکنه که آب حیوان خواستی و دیز رستن از بهر آن خواستی که چون اینوقت برادر یابد  
 در رکاب شاه به شکارگاه شاطرا نه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از این و فرمان یافت  
 که چون سلطان به شکار کشائی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش به بران رود اگر نه بدار الفت  
 قطع شمع ایوانش را بکار آردی سیل برادرین از پر تو گسری برادیم عار آمدی گوی چشمه دشمن  
 روان از رایشش روی تکی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام چشم برایش داشت  
 پنداری دیده در سکنه از منظرش خیالی در نظر آورده بود که بر آینه در آینه نگاشته است  
 نظمسم ای که اندر از نهان آگه نه دم قرن از ره که در نه نه در هزاران مرد و دره  
 یکی است به آدمی بسیار آماشه یکی است به در تویی پرسی که مرد راه کیست به جز سراج الدین  
 بهما و رشاه کیست به در طریقت به نهایی به روان به در خلافت پیشوای خسروان به آنکه چون از  
 راز وحدت دم نه نه در تون و مکان به هم نه نه آنکه چون در نی نوار سرده به نی شود  
 شعلی که شبلی بروید به آنکه چون شوق آسمان تازایدش به تخت چون رفعت به پرواز آیدش به  
 شبلی از منبر دهد آواز عشق به شاه ما بر تخت گوید راز عشق به عشق و در پایه هر کس نگاه دارد  
 منبر از شبلی و تخت از بادشاه به آنچه ابراهیم او هم یافتست به بعد ترک مسند جم یافتست به شاه  
 مادر دهم در بر هر دی به خرقه پیری و تاج خسروی به شاهی و دروشی اینجا با هم ست به پادشاه  
 همه قطب عالم ست به در دعای شوق کز راه باد و تا خدا باشد بهما و رشاه با و خطاب  
 زمین بوس تا آن شیوه خانان و خواص خدا یگانائی فی سلیمان آبر و سلطان و صطفوی و سلطان  
 روی آوردن من از عدم بوجود و بسودای گنجی و گهر فروشی بود و گلاهی بیش بهای من درین  
 چار و سوری روانی نه به دوشل گر انایه مراورین بازار از رزش از زانی نشناچار به چرخش  
 آورده ام چون گویم که با خویش می برم بخفی و در غفینه ها و پارچه در سینه های بیکدم پس از من  
 آن گنج شایگان را اگر همه با در گوید و اگر همه خاک بخورد گویند که زو با جو فیاده من است

نگاه گرم چراغ گوهر خیز میان باد دنیا گان نماند نگار از خنده اندر اسباب و پشتک بوده اند و نماند  
 با فروز و فرنگ فروزون چراغ هستی نور دیده تور به باد آستین کینه کینه و پشت گلیان در سواد  
 پیش آورده اند اندان اوزنگ و دهم لاریان برگ و ساز با جز تیغ کند ناگون بکف تاندر  
 مرز بوم بیگانه روی آورده و بدست فرو تیغ زدن تان خوردند هم ازین بیستان ایوانان  
 کسار نشین سلجوقیان و گرباره سر به افسر و افسر بگوهر راستند چرخ کرده چنانکه خری است این  
 نامداران کاوس کوس را نیز از پای افکند و در مشرب ماخو از شش فرو دوس بخوابد و در حین  
 ماطاف سوسو دینانی به در باد و اندیشه مادر و دین بی به در آتش هنگامه مادر و دینانی به از و پنهان  
 این ماطاف بنامی من که در قطره مادر و النهر سمرقندی شهر سقراط الس وی بود چون سیل که از بالا پستی  
 آید از سمرقند به هند آمد و در فرسبده شاه نشان ذوالفقار الله و امیر زانجف خان قویق نوکری  
 شاهش نوشتند و بر گنجه پاسو رات روزی دی و سپاهش نوشتند بدر پیشه پدر خویش است  
 و هم در کاره زار جاسه گذاشت همانا گنجه شنای ترانو آیین نوابلی بی بی است که مر از نرغالب  
 دوستان سرای آفرینند و با غمی غائب بگهر زوده زاده شوم در آن روز و بعدای دم تیغ  
 دهم چون رفت سپیدی زدم چنگ بشهر شد تیر شکسته نیاگان علوم و حکم بیکر بفریب نزار  
 آزاده روی بسن لایالیان پر دوا ختم و اندازه از رش سخن و پایه والای گوهر خویش نشناختم  
 سینه من نفسی داشت به روان آسائی نسبی که از لستران زار و در زبان زده من که دم خربه با کیتا  
 زدم بنان مرا علمی بود و بدجله باری ابری که از قبله نیز دیده کوش من که باران بشود زار و  
 ریختم فر و باین فر مرغ گوهر در خشتانی نهادن نسان سیاه روز کر که در و زار کا و بان و فرنگ بگاه  
 و بانام و ننگ دشمن با فرومایگان بنشین و با او باش چنگ پای بیار به پوی و زبان بی حرف  
 گوی و شکست خویش گردون را دستیار و در زار خویش دشمن را آمده زار دل باز خار  
 و دیده شتر زار و دستگاه خود نمایان آرایشی و نه سر و برگ آزادانه آشایشی که شست هر کس جان  
 فرمانهای امضا پذیرفته سر نوشت اوست در آنچه برین رفت دوستان را با من چه سز نش



و حرا بادشمنان چه گنجانی پر خاش فرو و لنگر گشت مر و دشتی شکست چرخ و دانا خور و دیو  
 که نادان چکار کرد و پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و تجمانه گردانمخت  
 و خاتمه و سبکه را بسبکه کرد و بفرغ از ان فیه ایزدی که فیدون را بقرباب داد و گریه دل  
 افرودخت و مرا فرسنگ سخن گستری آموخت بدان در فروم آوردند که تو نیز چون حلقه بشی بدان  
 در داری و نتوانی که دیده برداری دیوار کاخ و الا پاییه های سایه بیدار دل دیده در قدسی شست  
 برینی که جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده فقر و فنا شهادت شهود و شایه یقین مولانا  
 محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوار بهایون آثار گام زنده نشکفت که سایه خویش پر  
 در فر و دین افکند آفرینش را آفرینش بر زبان خویش را بوی چشم روشن تر از نور و راز لکونش حق  
 نیوشش باریست ز غمزه باینه بدالب حق گویش چکار داشته باشد اگر گیران می شام بوده اند  
 خوابه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم بست او را جام ست در همه خلق از همه خلق بیکران و باهم  
 خلق چون همه خلق در میان تا همسایه اویم سپریان در سایه بسته و تا خاک نشین آن درم شنگان  
 در رشک پای بسته در دل و دیده رشونان جای مست و بر سر راه و ستاره پاس من درین  
 گزشت گزشتی و نه شرف چینی تخت تایت حتی که بر من از بالا فرو آمد و دادن خستگی زمین بوس گهسان  
 نه ای خدا و ان بود و دولت روی آورد بخت از خواب جست هر چه چشم روشنی گفت و عنوان بخت  
 آید چرخ از رفته غدر خواست روزگار از گذشته کلی طلیع فر و نویسی از نو کفر و تو را بی نه کفر  
 نویسم و اگر تو امید دار کردی کالبه خلکی مرا چون پیکر گرد باو جانی در میان نیست همین بکند و در سر  
 تا نشاند از مگر خدایب گشتن تصویرم که بوی گل ز غمزه از وی نتواند و مید یا بنره جوهر شیرم که نویسد  
 باوستانه نیار و همه گسستگی پیوند نشاد کمین شد و خون از دل همچنان و چکیست باینه بخت  
 استوار بود و چه رایه نر و گسسته اندیشی باول دیوانه که حتی از من بهر شند تراست گفتم که اگر بقا  
 نر و دمی پشته ارم کارگاه بارگاه عرصه دارم که آینه رازم مرا میتوان رود و دونه غم طریم و اینه پند  
 افکند است نادان این سخن از جا دیگر بود و هنگام آن که شست اکنون اگر همی توانی گفت بگری

گرفته ام مردم می توان نهاد و مرده ام جان می توان بخشید و با سخی شاهان هر چند دایه جوی آمده ام  
 دانی که چه بایه نغزگوی آمده ام به آیم که محیط را بجوی آمده ام به نگر که بهار را بر روی آمده ام به  
 اگر چنان که به دوران توام بر درگاه فرزند بخشید بودی چشید و درگاه را آفرین گفتی و اگر بداند  
 که شنا خوان شهر یارم فرخ فریدون راست و می فریدون چرخ و ستاره را اگر در گذشته دوران  
 انجمن که زردشت آتش افروخت و زنده آورد و اگر من بدین دم آورده نشان جادو آشتی آذریم  
 من زیاده نزدی و از دلفریبی بیان من کس بشنیدن نشدند و اخی من بدین فرخی بخت که  
 چو تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویش نیازم جادو درست گردم تو نیز بدین  
 گرمی هنگامه نیاز که بهجو غالب بنده آتشین نوای داری اگر باندازه هنر واد التفات میدی  
 جای مردک دیده بمن بازگزار و در دل بروی من بکشای گویند در عهد بهانی  
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو و پادشاه کلیم را صدره به سیم و زر و لعل و گهر فته اند  
 آن خواهم که دیده دوران را دستوری دهی تا از شش زنجیر و کبار گفزار مرا با کلام کلیم  
 نظم چشم کم نگر که چه خاک راه توام به که آبروی دیارم درین خلافت گاه به کمال بین گوین  
 خصایصی جانفرسا به هنر نگر که بدین فتنه های طاقت گاه به مربی ختم من بایه داری فکر  
 زلف من بودش عیش های خاطر خواه به با خد فیض زبید افروزم از اسلاف به که بوده ام  
 قدری دیر تر دران درگاه به نزول من بکمان بعد بکهار و دوست به ظهور سودی و خسرو  
 به شش صد و پنجاه به سخن ز کشته سرایان اکبری چکنی به چون بخوبی عهد توام ز خویش گواه  
 کنون تو شاهای و من مع گو تعال تعال به که شست و در نظیری و عهد اکبر شاه به فیض خمر  
 چه نسبت بمن نظیری را به نظیر خود سخن هم نهم سخن کوتاه به پریشان نوای من در ستایش  
 گفزار خویش اگر خود گراف بناتش گفزار راست بگفتی گزاردن هم از انصاف نباش  
 آخر نه بجام که همه وقت خود را به شمر می و بیگاه به خود گمان کمالی نبردی سرستی فوق  
 برگردن این والا نظر که برگزیده است مرا از من بر و خامه به پر واپوس را بدین دل

و آهنگ بزمش و دانشش آورد جاذبه عطف و شانهشای که توفیق اقبال قبول آئیست درین روزگار  
 که دانش کمی است و دانشور عقایدی که را بسوی خوشتر کشیده است که متراسر کتاب گردش جامی و س  
 جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزادگی و کاراگاهی همسای وی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت  
 آنکه چون بهیوی شکارنگ و انگیزی بوزرش شیوه ادب نگا و زبانیست و چون به نیت جهاد لشکر انگیزی  
 بعضی جوهر جافشانی لشکر را پیشتر آنکه بیخیز گیر تا جاده اصل بکشد خاک دانسته و بشا به بعضی ماه  
 منشأ و از چرخ دریافته هر چند دیگران در آن سخن نمکنند خواه میدانند و گفتن همی توانند که غنیگی آنکه  
 خفقتاش نیست چرا جامه بر تن میدرد و زگرس با آنکه از خاق نشانش نیست از چه رو آید به تی به خود  
 بسکه از آینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد از زگار خشم و کام ز روده دانش و داد به  
 آینه داد و دانش جز در آینه راسه وی روست نموده مگر این چهار فرزند بر فر  
 که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام بردیم و از آن در لسان عرب بفضل اربعه  
 تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته شود و چار آتشچ بکیر است پس  
 دهن باب خمر عشیوم و سیکوم که آن فرزانه کیست که این ستایش و درخواست فرخ و ستوده کاشناس  
 تحت کیش و گرامی از روان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرامی عقل فعال حال کویان  
 اندیشه بر جیس هوش عطار و طلق از سلوک قدر افعال طون فرستگ احترام الله و الله عمده الحاکمات حق الزمان  
 عمده الحاکمات حکیم حسن الله خان بهادرتابیت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده دار  
 خرد و دانستی انفرادی این گرانمایه همه دان توانا نفس من نفس تراستی بود باز گشت روانها  
 از داده از بیکری به بیکری و رسیدن مایه سنی از یکی به دیگری اگر در شرح روایه وی گفتی که شاه سکند  
 است و حکیم از سلطه جانان نامی سلطان و به در آفاق چشم داشت که چون سنی را بجای یانی  
 شهره آنانم بگردان ری گماشت من خود از آن روانه که دل و زبان این بیدار مغنه  
 آینه داران زبان شاه است و انم که انچه عمده الحاکمات و من فرموده فرمان شاه است  
 فرموده شاهان را متنا گفتن نه کار هم کس است به دیده و در شاهی که کار گفتن نه از زمین\*

نامش نگار کرد از راه به تنویدی توفیق سر بخام خدمت سعادت جادوئی وضو دان  
 را بیایه سواد این نگارش که ظلمات آنگه وان است حیات ابد از زانی بار سبب  
 تالیف کتاب و انداز فتح الباب است هر چه در سبب انقیاض بود آن نیست به کل جدا  
 ناشده از شاخ بدانان نیست با از سواد شب قدر است بر اوم به دوات آسمان  
 صفی و انجم خط پاشان منت به سیم سئل بدان و روشم عام کیم نه نامه شوقم و جبرئیل  
 خوان من است به جاده عرفی در فشار شغلی دارم به ذلی و اگر شیراز و صفایان نیست به  
 خامه گریست سر دشتی نه سر و شان نیست به از چه در مرحله خاک زبان دان غمت و خامه من  
 به ایوان به ایست شگفت او که هم به ستم نگارش نه به سرت و هم به قلم از نو از شش  
 سایه گستر و نهایی که آموخت شگفت او و چون بود جهان هم از بهایونی سایه این به باست  
 که سرم درین خاکساری به سرت پاس سایه گستر می سراج و پاس گذران نه سخن بهاییم  
 درین زمانه که باید دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته من را بستر خواب است و دیده بیدار  
 این فرماده بند پندار و دشمناس کف پای خسر و بلال رکاب روزی بود و فیروز و صبحی  
 ال افز و باد و در زیدین و سینه در چیدن بلبل به نو خوانی و زید به سجد گردانی نه نور دان  
 به بر بسته و شکر دان پای بدین شکسته روز از خستگی به سودا کبر نام زد و به چینه نامور و بسته  
 بدان سال یک هزار و دوهصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یک هزار و هشتصد و پنجاه  
 به سوی برابر مهر و زنگاه ماه میحان و ماه از ششم نه مهره میمان را به نگران کیوان بکل در گام  
 بنی و به پیس به بند در خراش منبج در اسد بانا به دمساز و عطار و در جو زبانه نهایی نشود  
 منشا به شکوهی که پنداری آفتاب است در بیت الشرف بر او رنگ نهشته و من نشاء ملکه  
 نو عطار و است در صمیم رو بر و ابستاده کار پر دازان شاهی بقمران حضرت علی آتی  
 غلت خاتمه خاصم بر دند و تا ستم را به خدمت شش پاویه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند  
 درین بدان دست به شش آیین کف آن دست در بایست که بهفت در یکاف است جگر گستر

سعدن یعنی جیفه و سر و ج بر سر بست و رگ جان ابر فیسان یعنی جانش مراد بر گردنم آویخت  
 چاشنی نریخ سرش گهرهای تراویده رگ ابرنامه شاه پروین سپاده بر گوشه بساط بارگاه نشاند  
 و غالب سخن سرائی را بجم اندوله و دیرالملک و نظام جنگا خواند بدین مرخوان که  
 از خوشید فرور بر یافتم خود را چون گویم که آفتاب هر آینه با عطار و بر بار یافتم توبه خیزت تاریخ  
 نویسی تا بعد از این پیروزیه بنام من نگاشته و هر چه رخ را تا از غصه و دلش خون نشود پیش کشی کن  
 گماشته کردار کار را بسج آن بد و نرمان نیز خیال بود که سرگناه این خرد و انرا نامه از شهریار  
 رستم سرنگ خاتم و نایب خوار دارا و دیان سکینه پیشگاه رانه نه سپهر نظر کرده از بهفت اختر و نقش سوی  
 فرمان بر روی بهفت کشور با جعفران و شکار امیر و زنجیر نام آور که در زندگی کیوان ایوان  
 و باخ انجن بود و پس از شش تن کور از کشور و نقشین بهشت بدین ایکن سخن رود که شاهنامه هر دو  
 از بلبلش از دراز و حتی پور دست بان داستان سرست تقویم پارینه و شمر قنانه قطعی که هر یک ککش  
 قنانه خضر و سکندر را با یک در است کانه قویا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سرگزشتای جایوان  
 نیاگان گیتی خداوند فرجام آنم نرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و ورین پوینهار  
 خیش آن و اند که هر چه دانا و متور و دانش گنج و رقم و فنا و نشی را بدانش داد و درین احترام اله و له  
 عیسی نفس بودی آموز و به باز گفتن آن ناز اندوز و داند و خسته آن نر و اندوز را سر آغازان  
 جنبش نظر فرور است که مقتضای حسب ظهور از قلم نو بر پدید آمد فرزانه را از طراز را دیدم که  
 کاخ شخی به بلند می چرخ برین افراخته و در آن صید گاه شرج را ز پیدای بهر تا هویدای چنان  
 سپهر نشان دانی عصر که سایه پرورد دای و لای اویم طبع انداخته هر آینه خرد که آفریدگار روان  
 گویند با طبع تازه وی رخ افروخته بمن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآیدم که دانش راز  
 را و بهره بکارش اندر آرم خواهی آن هر دو بخت را که در سپاه جزکی نخواهد بودم پیوند نه خوا  
 جدا جدا شیرازه بند نایم نخستین از آغاز و ز کارزار و ز کار جهانگردی و جهانگیری شنیدم  
 آسمان خرگاه نصیر الدین هایلون با و شاه و خیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهان تاب سپهر و راه

جلال الدین اکبر بادشاه تانگیتی آرائی این شهنشاه موبدین الله که راز و انان را در شایسته  
 این فرد و زبان رو و فرمود بدان مخلص که آوم محو است مراد در پشت کار ترخان به است روی  
 حکیم به و قد اخوانان را در و عایش ول خریدین مصرع تسلیم نشود و صبر عه تا خدا باشد و بهادر شاه  
 یاه که نگارگان جلوه راز و مینش افروزی روزی باو که این نامه را به پر تو مستان  
 نام آوری و ده گاش شخص را هر غیر و زگرارش دوین را ماه نیم ماه نام شاه ایم و هر با  
 فصلی روی نهاده و از ان فصل با انداز جانشناس به پر تو تغییر خواهد یافت و درین مقام  
 که از هر چه تو سخن بهیرو جانب غزه فرو گذشتن به آیین دوست خمر و بهیرو اگر نام نیم  
 خنده گیر به به در عریده راهم ز دراز نیست به پناه نگاه با جاوه راه توام است و اقبال شیر  
 و بهت به مقام از ان راه که هیچ جز افزون آگنی نیست و درین یکد و بهیرو اگر نام نیم  
 سخن گزایر پیشینه که از گلبانک آخرین گویان وی گنبد کعبه و بهیرو است آید است که خود  
 نتوانست نک گفتار داستان طرازی را با شکر شیرینی ادائی بهیرو است آید است که خود  
 ملحنی که در غنجان شنیدن آورده و از ساز سخن آید است که بهیرو است آید است که خود  
 سرخوشی جز غزل نسروده ام و اگر غنمی بیاوه شکر گام سوده ام هم بدان خراش مستانه رده و نور  
 بوده ام و بهیرو درین روزگار که دل دینیم است و اندیشه نرنگ و بهیرو است آید است که خود  
 خود نیست تن از ناسازی روان قیاه و روان از زنجیری تن بهیرو است آید است که خود  
 و غنیش بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود  
 چنان فرود افتد خون در رگ سوخته و نگاه و چشم نفس برب و بهیرو است آید است که خود  
 همی خواهد که در فسانه سرای آوازه ساز مرانده و انداز مرانده و انداز مرانده و انداز مرانده  
 که در روزش گفتگوی بهیرو خود آرائی آورده روی بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود  
 بود و فرق شکستن کلاه و کنون نیست ظل بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود  
 بتی بوده است و بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود و غنیش بهیرو است آید است که خود

در روز گاری دراز پودینغ از ترقی سکوس من بک باشد سر من بیابوس من چه رسد بپندار  
 بیرون شده چه سهری سر من بید مجنون شده چه بود قد غم گشت چه گان من چه سخن گوئی و اندیشه  
 میدان من به سخن را بداران گوید دامن سرور چه کزین نیز خوشتر تو انم سرورده بان دیده دران  
 بد نصیری این گزین روشی که خامه را در بنان من است اگر به ترش دیدار روش فرموده  
 فرود تی داد از دیده دران تو انم هم از دیده وری غم چه بود نه از فروان سهری کالاشناسی  
 رانه آن آیین است که کوهی کالای خوشش از نظر اندازند و بکار کشائی رانه آن دست است  
 که بر هر سهری که بود کشته عشق بنیازند مگر بانی آن نقش را که خود میزدن از عجز از نمی شعر و آواز  
 آن بت را که خود می ترسیدند تا ز نمی بر دین دانه را بنده سپاس گزار باشم اگر قلم را به ترش  
 آفرین نگویم و از سخن بهر نه سپاس پندیرم رفتار که کباب و تندر و دل از دست بیرون خوام  
 این رعنا بخت رقص است که حاشا که مراش کلک برورقی اینجایه و لایه زود و وقی بگفته  
 تواند و تیر است که سبک و حالت سهری تقسیم خود و تیلان بنیازی نه اید این پاری آمیخته تباری  
 که از زبان چیره و سستی عرب بر غم و گیتی پدید آمد خسروی گنجینه و طبیعت بود که خامه من فلفل و ترش و گلیله  
 آمد بر ویر کجاست تا بنگر که درین سهری کدام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا وارث که خوش  
 از کج کجای برده ام و خسروی باور و دین و دو اگر سخنهای به پیش مالی که تیر بهر از جایی هست  
 غم و ستانی فرو طعم و بند پندار با سده آفر از ان روز کار که از غمی بناسازی و از کار بیازنی بپای  
 شد و داد از ان بیدار که در روزش افزونی ششم و کام بر و وان و پیش رفت از کار ترافی  
 این نگارش سپاس پندیرم که بر و خشن این بخت که خود به چون سایه باز من بهوار ساخته ام  
 تا پر داخته ام به آینه خشن این نقش که چشم و دل و نگاه نفس بهر آمیخته ام تا نگین است  
 از کارهای دیگر گوناام است و دل از اندیشه های دیگر که رانه سکار که از کار و از کار  
 بختن در و دل و روی تکرده بود باز سیاهی خشن می آید جا و کز نشان داده اند می جان بگر  
 بهر تن چشم باشد و شعله گوی سر با گوش آغاز تر تو خشنانی مهر خرد و در باز خرد و سپاس

طلسم شب و روز بنام آنکه گزین است در بوست پذیراندهم بنده هر چه خواست  
 سخن که نور دیده خود دیگر گفته روان است پذیروی ستایش فرازنده عشق پنهان بگری  
 نست که دران فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور  
 نام آور که از ان داد ران داور و آفرید گانش را در دو گیتی یار و یاور است پند نایه درود  
 و وسیله آفرین فرود آید نگارندگان را در فن نگارش دستور است که پس از هر وقت که  
 چشم بنام گزینده من و خیزد یا زوی ایمان است نام خویش نشان دهند من که برون نقش  
 نام و نشان نیز دستم و آنچه در روز و سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخشهای خسروی بود  
 نه اندازه بلند نامی خویش با ایتمه داد است که همه دانند که هیچ قطعی خبری ملک این بی نوا  
 ازین دست نقش اگر و کفش است در ناخوش تواند آید چو اگریم که معنی این بشوی از  
 تنگ و بار بد این خسروی آنگاه کیست خمر و غالب نام آورم نام و نشانم میرس هم  
 اسد الله هم اسد الله هم زنگ آینه می نام درنگ و ذوق آنگیزی ز منم و آنگاه پیشکش  
 ما را بدان گشته اند که رود او هر سوه لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و بشرون نشاندای  
 گردش روزگار ان روزگار بسوزیم را ز سرشته آفرینش که از اجزای خدا گرس نداند و رسیان  
 نیم و صورت نمودهای بی بود را بر روز هویدائی دیم و آنگاه بدان ادا که نیروی نطق بر زبان  
 اندازه که خبری از گفتار زود و بکار نرود و مانند لوطی آینه هر چه از دیگران شنیده شد گفته شود  
 که و اگر هر مردم از دانیان هند و دانش اندوزان خاندان نگان یونان برانند که آفرینش  
 را از هر دو سو کرانه پذیر نیست از نا آغاز و ز تا انجام جاوید پیوند همین نایش هم بدستگاه  
 آفرینش در کار است بنوده است که بنوده است و نخواهد بود که نخواهد بود و نه تها بیک گاه کیش  
 این راه روند بلکه هم آیینان مانیر بدان گردند چنانکه حشر شمه علوم عارف روم فرماید خرد پیشه  
 کی دانند که این باغ از کی است به در بهاران زبا و مرگش در وی است به آن یکی ارباب بدینه  
 علم نبوی بجناب مرقصوی بر سیمه کیش از آدم که بود و فرمود آدم دگر باره پذیرش رفت همان



که فرموده بود چون سی وین پریش بر این جهان پاخ یافت پشود بندد بخود فروماند لب جان پیش  
 روان در تنش و مید و بدین ز غرض پیش افرو و که اگر سی هزار بار پرسی همین شنوی که آدم بخشن از  
 خدای مدیته را ز روان بزدان که خدای از وی نشان پذیرد و چه چیزی بوی کران پذیر است جایگاه  
 مید نماید آن آدم با خلق با اله آدم همین صورت را روی نماید نام کنی ناطق جعفر صادق علیه آباء  
 و ابناء السلام نیز پیش ازین آدم که از خدای او نیم پیدای هزار بار را آدم و همین گفتن تخمه به نزار و وی  
 درین کس خاندان نشان داده است و اما طراز است که در گذارستی پیش حکم تقاضای حبست نمود و هر  
 آغاز هر دو آدمی و دانی آفریندگی از تخمه آمان پر شود و نوید پادگان جهان را نگه دارد و  
 جهان آفرین را برستگ کند چون بران دارائی و هنگامه رانی و سرگاری و لذت که شامه آفریندگان  
 دارند و گویند بهشت هزار سال است که در بساط آفرینش در نوزندان نایب پیکرهای خود آفرینش  
 هرگز زمان نرود چراغ آفرینش بتند بادی نیاندی فرو میبرد و تیره و شبست و جهان را کران اگران  
 فرو گیرد و پس صبح رستیزد و هنگامه نگر و اگر گری پذیرد و خفتگان کج فاکه به نسیب خدای  
 صبر بر خیزد و به پیشگاه داور روز بانه پرس دست بند زنده و فرشت است هزار ساله و حتی پیکار  
 خرابش نهاده آید و هر یکی را استی پذیرد و فغان آن دو با ناز و غول و خوشی و ناز را پادش  
 و کثیر جره داده آید چون داور به بکران انجاء نطق آید پیش از کس ترند و آدم و دیگر  
 بر روی کار آورند **فصل پنجم** به مدیرین فضل که مستانه سخن میگزود و نکشته چند مسلم  
 ره چید و امکان به صور که در نقوش است و بهیولی صفیه و صفحه غفاه است  
 بسکون ز نقوش اسکان به مستفی محض تقصیر پذیرد و ز نهاده حرف آید  
 اما لان این صفت بخوان و همچنان در تن غیب نمودی دارند و به وجود که دارند خارج عیان  
 بر تو و لعل ندانی که بر تو خورشید به صبح گرداب نسیمی که بود و خزان به عالم انزوات جدا نمود  
 بنود جزوات به چهره از که بود و در دل تو زنده نهالت و نتوان گفت که عین است و از انان گفت به عواید  
 که نظم نماید بخوان که آنکه از قدم جدوت عالم سخن رانی گیر و بخت از او گان و رانی و این سارا

با یکانه بنیان در میان منه تا دانی که عالم نمود و بخارج وجود ندارد و نوی و انگلی در میان تو چون  
 تو اندک نبی جان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون بر تو از هر جدا  
 نیست در هر عالم از اعیان ثابت تا صورت مشهوره از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور  
 جز خلقت و مقابل وجود خبر عدم نیست اگر حق هستی محض است و حق اکبر این اندیشه حق است ماسوی الهی  
 معدوم چون بنود و نقل در اثبات وحدت خیر و سیکر و چراغ هر چه هستی مستی و هر چه خبر  
 حق باطل است به چنانکه نور غیر خویش را بر که هر آفتاب فروزی نیست صفات نیز جز ذات  
 بنیوی دیگر نمی تواند بود و تو نیز دانی که فروزنده هر ماه و طرازنده شام و بگاه است شبانگاه  
 که ستاره روز در نظریست هر توان گفت که ترشید گریست با همی توانی دانست که نیز زمین است  
 و بر تو از جدائی گریست فی فی چشم بد و دور دیده نفاس کور همان هوایست و همان ظهور همان  
 لعل همان نور با او دانی که هر روز ذات نابد و نگرنده در هر ذره تابشی و جنبشی جدا گانه در یابد  
 حکم توانی کرد که بر تو از هر گسسته است و با ذره پیوسته شد که هستی ذره خرد اندیست هر چه هست تمام  
 آفتاب است و پس در یار هر کجایان مینی هر آینه موج و حباب و کف و گرداب عیان مینی آیا آن  
 طراز صورت اصلی در یاست یا هر یک از آن بیکر در هستی و پیدایی با و یا ابتداء وانی همه  
 اوست و در ذاتی همه اوست به اگر کلک بی پروا نوی که پرویزان پیوسته گوی من است از دایره  
 ترجمه عبارتیک که کار پیوسته بودن رفت امید که برین خرد نگین گفتگوی خردی بود و هر نکته  
 بجای داشت محضی از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن باطن نیست  
 نذر خواه و از نفسهای من پس است مطلع سخن دوست گران بود و فراوان کردم و چنان  
 به بیعانه یارید که از آن کردم به پس از نقل سخن بهیرو و پیداست که عقل و نقل ننگد و هر گز  
 گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شمع گفته شود و ترجمه نخواهم کرد و در  
 خدایان نوی پیش نخواهم بود و خرد گیران را زبان پیچیده برین دراز سبا و هر گز راه و چگونگی خویش  
 گفتار نیست جدا گانه که جنبش نلک و انظار را بنجم را نقشینه این نگار خانه شمارند و هر روز

سپهر را با وید پایی انکار داد آن گاه که هرگاه که کلبه ثابت که آهسته آرامند یک و در آنجا مانند  
 جهان بر هم غور و در چرخ تیز گرد و پیکر را و نمودارهای جهان بخشی را فرو برد چون اجرام عادی  
 که بر رفتار خفته نوشتن پوسته در جوی مانند یخچکاه از رفتار باز مانند دوره از سر گیرند از آن  
 پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده بر گیرند باستانی کیشان هند که دیرین دیرین دور  
 از وید باز در صورت پستی سیه سیه بکنند مدت بقای عالم را بر چهار دور رسا و در آنجا که  
 دور از جهان این گروه چک خزانده هر چهار دور را است چک و تریا و واپس و  
 کلک چک نامیده اند و گویند است چک خوشترین او دار نقش و لایه مرتفع و در آنجا  
 زمانه تا بفرد کلبه است و شست هزار سال بدین نام نام آوراند از آنجا که در این  
 فروید و گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر بماند و در تریا که در این  
 روزگار تمام و از ده کلبه و نو و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافته گان  
 صد این عهد و هزار سال است بدین فرصت یکی بادی آینه و آفریننده یکی را بر کلبه  
 آفرینی بود و دوره سوم که درازی آن از شست کلبه و شست و چهار هزار سال بر نگردد و  
 در واپس نام باید درین عرصه آدم از هزار سال بیش تر بدو شستی بر خوبی و کاست برست  
 چربید و پیرندگان این دستور و نویسنده گان این مشهور آدم و نوح را از تریا به آسمان  
 خزان این دور شمرند در کلک چک تا چهار کلبه و سی هزار سال گنبد گردنده یک و چهار دور  
 ملک در هنگام این هنگام مردم را از فروتر از صد سال امان نداده کیش و شش و گفت  
 و در واداش و غمی برگردانید و نشان نماد و از نیکان غنیمت نام اینک و در وقت که از همت  
 شایع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و التنا و کینه و دو و صد و شست و شش سال گذشته  
 است بدانست آن فرقه از دور کلک چک چهار هزار و نه صد و سی سال سپری گشته است و دیگر  
 آن سرانند که داد و دادگر نیست چار و شش آفرید و شش پنجم که زبان اهل هند آکاس نامند بر  
 پیدایی از عنصر آفرید و عوام از آکاس آسمان را خوانند و فرزندان این اندیشه را بنده و بنده

گویند آگاس خراسان است و از دآن ران ازین منشأ آفریده بلکه از پیرو دیگر استی بخشیده سخن  
 میفرمودند و ازین ابنوه آسمان را نابود انگارند و هر چه بگریست میشو و از آباد چند از دستارگان  
 در راههای روشن یزدانیان شمرند که پس هشتن تن بفرزگاه برآمده در کابله کافورانی درآمده اند  
 اندی به چگاه از آن پایگیستند و به فروین نشین بگرانید چندی را اگر باره ویرین هست لا و تراش برود  
 و به پای خورشید فرو گذارند و به پیوند آشیجی تن سرفرو دارند آفریده نخست بر پا است که نظر کامل  
 صفات کامله خردان تواند است این شخص بدیع که گنجینه ابداع تواند بود و بر روی نمود و گنج شود  
 خدای نیستی آب نه و در گران تالوران آفرینش را در نمود آورد از انجیان انسان را به سوری  
 از به و کار سازی و به طراری سوادید رسد گانه یی سپرد و تا به شستن و به شفتند و راه نم کنند  
 و هر یک از پایه خورشید بر تری نتواند است این گروه را چهار بخش کرد و هر یکی را نامی دیگر بفرستاد  
 نخستین ابنوه بر بحرین نام یافت و آئین خدای نیستی و آید و به بهی بدیشان و است و است  
 و دومین برده را تهری خواند و سپاه آرائی و کشور کشائی و عزیزی و قهرمانی مرانیان را از رانی  
 داشت و سیمین صدقه را به سیم و یکشتن و دور و دور و شستن و بافتن و انداختن و فروختن و گشت  
 چهارمین فقره بنام شد و در و شناس آمد این قوم به ریشاری و در و زان و پاکاری گدی بزرگ فرما  
 یافتند و چون کار فرما که تنه ابرتن مانع از راه بود و سید نام کتابی آشکار کرد و بفرمایان گفت که از بهر  
 فرو آمده است همه به فقر و تنی پذیرفتند و بنامی وین و دولت و اساس نام و تنگ بر آن  
 نهادند اینک بهند و در بران همان کیش و همان آئین است بید خوانان بر چهار است را به و را  
 عمر به کار کنگل جهان به انسان سخن گزید که اندیشه اگر صد هزار پرده را در و و کای تیر و هر چند  
 آن شکر که کار گزار را بعد از صد سال زیاده دهند و بهر سال را چون سنین فقره به تنه و برستی محدود  
 شست و در اساس نهادند اما آه از آن روز و شب که درازی آن چندان بینه اند که از شیفه  
 صبح تا سیاهی شام و از سواد و شب تا سیاض روز بهر از آن سال متعارف بطریق غیر متعارف  
 بگذرد و عقیده آنست که هزار بهر بهر استی گزیده و هر یک از آن هزار بهر بهر سال بدان

روزهای سربین و شبهای ناپیدا کنار در میان مانده همدون نوبت و اولی برهای تبار و  
یکم است که در عالم انوار به هر کار انبار خرج و انجم است یاد نماید که در کدام کتاب دیده ام یا از که  
شنیده ام که امر فرامین غنقا همسایه هزار و یکمین فرو مانده بلند پایه را از سر غریب سال نخستین پانزده  
نخست روز نخست و از آن روز اول افزون چاشنگا و است تا آفتاب بوسط السماکی رسد و هنگام  
نیم روزی افزون آید نمود و انش و بخشش بنود سر آمد وقت است که از نص و حدیث غریب بیان آید سر آمد  
آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرخام اول ماخلق الله نور و در هر  
بلکه آنجبر کجیب ریخته و همین یک توفیق و قیوع در سید بطغرای فوای اول ماخلق الله روحی  
و اول ماخلق الله العقل و اول ماخلق الله القلم سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این  
هر چهار توفیق بدین صورت بدین عنوان بر و که پایه های یکسانی ذات واجب الوجود چهار است  
که از آن هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثار بی تعبیر کنند و آن ذات یکبار آورده و هر  
حقیقی است سرچش شیون که هم شمع نزدیکه ظهور است و هم چراغ خلوت که و بطون بهسان نور  
و افراسود و کائنات طلوع غیر هر وحدت نامی و یکا فدا است همانا آن هر چهار اسم را سسی کی است و  
آن حقیقت محمدی است علیه الصلوة والسلام پنجین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را بشاید فرغ  
کنیم این بمنزله نور است نظیر با فرغ و خود را بر روی قرایه چنانکه خداوند کار فرماید اما من نور  
الله و المخلوق قلیم من نور و هم از روی آن پیشرو که تبارکی مقدّم گویند و توفیق منی چهار گونه  
توفیق را مقدمه تواند داد و هم از روی این به هر که در عربی و لیلی نامند و معلوم حدیث  
و همین را دلیل گرفته ایم چون بهر نیمه در پیدا است که گشتی و برتری یعنی اولیت و اولیت برتر  
را نیست آفرین بر و آن آن که گفت ربع بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر و دشانی جوهر  
انفاذ از آنکه ما خلقت الله انما که را نامم که در شبستان سویدای اول صد هزار شمع و چوب باغ  
افروخت تا به که را در سینه ولی است نه بشنیدن بلکه به دیدن در باید که اینها را از این بزم ایجاد  
از کجاست و صد نشین این بخش کیست مرغ مرغ از این خانه نگارنده این نام بر شاخ سار

لفت بمناسبت مقام عزلی میر آید پرده های چشم رکوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل  
زنگین بازو غل حق جلوه گزین طرز بیان محمد است به آرمی کلام حق بزبان محمد است به آئینه دار  
پر تو مهرست مانتاب به شان حق آشکار ز شان محمد است به تیر قضا هر آئینه در ترکش حق است  
اما کشا و آن ز کمان محمد است به دانی اگر بهی لولا که دارست به خود هر چه از حق است  
از ان محمد است به هر کس قسم به آنچه عزیزست میخورد به سوگند کردگار بجان محمد است به واعظ  
حدیث سایه طلوع فرو گزار به کاینجا سخن ز سرور و ان محمد است به بنگر و نیمه گشتن ماه تمام را  
کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است به در خود نقش مهر نبوت سخن رود به آن نیز ناموز ز نشان  
محمد است به غالب شنای خواجه به یزدان گذاشتم به کان ذات پاک مرتبه دان محمد است  
یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کند که فرمود

كان الله معي ولم يكن شيء غيري وكان عرشه على الماء وكتب في الذكر كل شيء ثم خلق السموات والارض  
بهانارنگی که ازین آیه و فی المدایه ز شان است بر عارض حدیث و بهوالذی خلق السموات والارض  
فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء گلگون می نهد پرده داران شاید راز از نفع الباب آفرینش  
این نو ابد کرشیده اند که دران دم که در مان در مان بنود و هنگام وجود داشت ناگه  
از ان آب که عرش بران بود موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی  
پدید آمد و آنهمه که فنامی پدید آمد و جای که اکنون کعبه منظمه در آنجا است فراموش گشت از ان بخار  
که خود گشت و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز  
بدین شمار است که هستی بخش و گیتی در یکشنبه و دو شنبه زمین گسترده شنبه کوهسار از خشت  
و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره اخر وقت و پنجشنبه رستنی را میدن و جمیدن بخشیده و در آوینده  
افلاک را بگردش اندر آورد و عبارات از استعارات گزیده ندارد و حق آنست که ناب بلکه همان  
حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بلکه موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نکاشت  
و غیر و فراینده این سگالش است آنچه ایمنه اخبار سرسینه که گشت ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان فروغ گوهری بزمی نگاه باز گوهر را  
 بگدازد و تا آب گشت در وان شد و فراوان عرش گسترده آمد بالجله چون این پیشگاههای  
 مقننس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افروختند و نماز چارمین سپهر از یاقوت احمد پادشاه الیضا  
 جایگاهی که زمینان آنرا بیست المعجور دانند و آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر دو در هفتاد  
 هزار فرشته بدان جایون مقام آید و در وان را نماز برد و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان و  
 بسیاری سر و شان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار رده رده وصف صف بدان شمار  
 و اینجا را گفتیم بیایند و هیچ سر و ش را در آن نیایشگاه دوباره اتفاق و رونقند و دیگر از پیدائی  
 یافتگان برین جهان سدره المنتهی است که بهر نفتم جاد و شاخ و برگ و بارش بر عاقبتی  
 از نور و بروایتی از یاقوت احمد است گویند درخت کنار است و گویند ازین جنس است بلکه یکی  
 است که برکش همی گوش پیل مانده دیگر لوح محفوظ است که از دره الیضا است حفا آتش از یاقوت  
 احمد و در تمامی صفحات چون کشکلهای پرتو آفتاب همیشه در سر فروغ به و از باندهای  
 راه و به پنهان اندازه آن دوری که از خدا و دست تا با خرو جایگاه آن محادی چنین بین اسرار قبل  
 علیه السلام نشان و به چنانکه از حوادث کونی هر چشمت آبی به و داون آن تعلق گرفته باشد چون  
 بهنگامیکه از بهر آن بهنگام معین است بر لوح نمودار گردد و تحت آن سر و ش روشن چشم بگرد پس  
 بر و شان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمان است کار کنند و در خبر است که چون قلم سر و برگ بستی یافت  
 فرمان شنید که بهر چه از نخستین روز تا باز پس روز در و گیتی گذرد بر لوح رقم زده و این گرامه  
 فرمان بجا است که بپ بود بنده فرمان پذیر بسرد وید و کران تا کران را از بر و گیتی فرود نخت گمر  
 چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد نیرد ان خود بینی ختم نیرد  
 و در ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک ستر و سبب آنکه شش قلم در آن راه گردانگردد  
 آن نقش را همان نمایش از آنرا داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گوئی این در  
 نواست و فاکتب و در بایشی بود که جاگاه قلم را شگافت هم ازین جاست که قلم بند شگافت

در این پند و اندرز و در وانی وی بر ورق که نگارش باز بسته بدانت سورت یکسره پنداری  
 آیه مجید انکه باین اشارت و ثبت و عنده ام الکتاب انتابی است که این مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است  
 و دیده در آن استقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رایی لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر  
 از اینجا شش در چنگدگی عرش میرود تا خود را بدین در نیمه سرفراز جاوید تواند کرد و نظم نهی نامور  
 پایه سرفراز به سرای و ده خلوت ستان راز به سرشته نازش چون و چند به پیوند هستی بدان پایه  
 بند به در گیتی نایش صبحش روی ده خود آن صبح را به فلک شبنمی به ناز و پرستان به سرزمین  
 بود و جبهه آنجا به سر بر زمین به گویند این فراز آباد که بر ترسے را فرازش و بلندی را نازش باو است  
 سقشب شست نه تین است نشیندگان آن جایون نشین ز فرقه تسبیح و تبلیل سر و شانی که عرش را  
 بر دوش و بر نهستی قرب مدگونه فروش دارند شتوند بدان گلبانگ با نشاط و رزندان این ایزدی  
 او رنگ را که نمای از یاقوت درختانست هفت هزار کنگره از هر کنگره که دیگر از هفتصد ساله راه  
 در میان ست توانا سر و شوی که هفت بازو داشت و بازو هفت صد مرتبه نیرو داشت از نیر  
 خواست که گرد عرش گرد و خواش پندیرفته شد و خواهنده به پر واز آمد هفت صد سال گردید و  
 پایان بنر و ستود آمد و یاری جست پروردگار نیروی و سه دو بالا کرد هفت صد سال و گرد  
 بال زود طوفان را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان از روی طلب بند و آشفته  
 که اگر هم بدینگونه توانائی میفرموده باشم و بار و ز شمار گردش بکار رود و اوقات تمام نشود و  
 که و الساموات البروج در شان اوست حکما از وی بفلك ثامن تسمیه کنند و کواکب ثابته را  
 و نفیس این فلک مرتکز دانند و صور شمایی و جوی و منطقه ازین سپهر فرار گیرند و این بگانش  
 بضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد لسان شرح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای  
 هفت گانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در آنست در جوف عرش اعظم چون قطعه باره  
 اندر است اکثر گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین فرو آید تا شگفتیهای کارگاه  
 ملک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گستر دهند و شش و بر و سه نمود گوئی



توانست هر آب ایستاد و کوهسار آفریدند و تشش را به سمار برود و قهندر آتش خاک رنگه آن  
ریخت که سوسو چشمه باروان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ دارد و  
گیاه و دروان پر و زرخشها سامان پذیرفت و فرو چاره در سنگ و گیاه و سرخ با جاشمار بود  
پیش از آن کان در رسید این را میا کرده به مانده آرستند و خوان گستر دهند و تا از آن مانده  
خامده برند و از آن خوان نان خورند و دوات را دستی دادند و بران مانده صیقل زدند و گوی گشت  
روزی و سپس روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس بشمار نوع و بهر نفس کرد آمد تواناداد  
و اگر هر گاه از آینه چاه خضر پیکر یا ساخت و در آن پیکر و انما میدورین نوع خاص که آدم  
نام است خاک بر سه آشپج و دیگر بشی گرفت و پاره فرو تراز سه فرو و دیگر آینه شد تا که بر آدم را  
خاک نهاد و گفتند که آفرینش های دیگر باشد به افزودنی آب و میشی آتش و بسیار  
با و از انیمانی که بنی خان است که ماخلقت الجن و الانس الایعبد و ان وجود آن نوع گویا  
و در از آن رد که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر پیش است جن را آتشی ترا خوانند  
کو تا بهی جن آتشی ترا و آن را در قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین گروه که جهان نام  
داشت و ناما و دگر نیز مثل و سوما و ابو عیسی و طار طوس بر گزارند سری و برتری  
داوند از انجا که شیوه آتش سر کشی است زود و دیر از فرمان ایمنی وافر گردن و چپه کشان  
را سخت گرفتند و برندان ز مهر بر که آتشین پیکر آن را و در رخ جهان تواند بود باز داشتند  
اما طلبان و پوزش آوران را به آیینی تازه راه نمودند و جلای عیس نامی را از نگو کاران  
آن زهره نشور سلطان و قراب قهرمانی بخشیدند و گریه در رگ خون از تنگان خون جگر  
چنان شعاع کشیدند و گریه رقتار یک در بر سر آمد روی داشتند و دوازده خاک بر آوردند  
و فرشتگان کار گزاران فرمان کرد گار از قطره زدن آب بر آتش ریخته تا فرو نشست این بار  
بالمقیام نام پسندیده و نشی جهانانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی بخاست سرنگان با گاه  
جلال بدره خاک روی آوردند و بر پا و بر زدن گشتند و ناسیمه گان را به بند آوردند

بر پیمان بر آسمان برود تیز هوش خود که غرایب نام از ان گرفتار ان نگویده فرجام بر  
 سپهر مینا نام به نیایشگری مکرست و یزدان را آتایه پرستید که بسیار پرده قرب جایست و در  
 را آموزگار آمد مگر ایشان را بروی زمین باز باد پندار در سر افتاد با هم که اگر خستند و فتنه آید گشتند  
 معلوم ملکوت که هم از ان قوم بود گوشمال قوم بعده خویش گرفت و سپیدانه با سپاهی از فرشتگان  
 را از زمین پیش گرفت پس از و درین تلموزی را پیش برکشان فرستاد تا آشتی بدید آید  
 و سینه آویز روی نماید به رایان اندر زیندیر فتنه در یکبار دو ایچی را که بی هم قدم پیش  
 قدم رسیده بودند کشند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستاده سوین که یوسف ابن مانسف نام داشت  
 بکر از جنگ بدخواهان بد رجبت و فرستنده را از گراهی و شوریده سری آن روز بگشتگان و  
 در تیره هیان گشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و هر آینه جنگ بمیاست کرد  
 از یزدان و الا هم نصرت خواسته اند و هم عیبت خدا و ندید رنج بخش نه تنها نصرت عیبت  
 بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فرونی گرفت چنان در دل فرو داد که از و  
 را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمند تری نیست تا نهال این اندیشه چه برده و کار  
 بکار انجا که همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شمع شین بودی چنان در نظر  
 جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی برانند و بکار انباری حقوق  
 لعنت ابدی برخاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا  
 خوانند گفت ایها القوم ویراست که من این نقوش می نگرم و آسان می شمرم یزدان را آفریدگان  
 بسیار و پنهان از چشم او شاد و جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میان درخور نفرین کرشمه  
 و زبانه خشم خداوند که اسوز و شمار چه باک و مرا چه پروا برین نگویده سرشت صد هزار انور  
 که بشادی آن پیروزی سپاس او آنکه دوازدهم بیابان سرشش پروا نکردیم اینجا گفتار بجا  
 آدم می پیوند و کناگاه کوس ملافتش بنوای هوش فرایانی جاعل رسته الارض خلیفه بر ایستاد  
 بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از و سه خلاف سخن دارفت و بفرموده جلال

فیما بین یفسد و یفسدک الدمار و نحن نسبح محمدک و نقصد لک خروشن بر دشتند تا آنکه گفتند  
قدر آثار فی العلم ما لا تعلمون خروشنی بر دامن گستران نوایان نهاد خبر غزائیل که در کمر خروشی تمام  
استوار داشت چنگنان پوزش پیش آوردند و بفرقنی نیایش ساز کردند نگارنده این قوانین  
نامه در روان داشتن خامه گرمی آن کس هنگامه پیش ازین تاب نیار و چه بیدار دل  
دیده و در که خواهد پس آید آن رویدادگر در دشتین مجله ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده  
کلیک معجز کار را بطوحا هست دانش و داد و ستگاه بی نواب حسن الامم حضرت احترام المودل  
بنگر و بر تو مهر خیزد در نموداری نشان هستی او هم راز و انان انفریش بران رفته اند  
که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که شت خاک از زمین فرا چنگ آرد تا خمیر مایه کالبد آدم  
نشار پیدای خلیفه اعظم تواند بود سر و شان سالار فرمان بر تیر قنار اگر کند و قوار بدین تازه  
مرغزار آمد چون خواست که خواهرش را روانی و خاک را مالش بر دامن مالکی در خاک سوسناک  
بدان سوزید و رون فغان بر آورد که گرد از زمین و دودان آسمان بر آورد آینه را در شش  
جوهر و پیرده سازش را آینه این که کشی مای آتشی بیکران و دریدن تند با خشم از روی بران  
آتشق دران نه بخت آورده بی است که چون خواهند از من بگیری به بند ندره هفت اندام مرا  
از من نکشای چاشاک به آفیدن آدم از خویش بخشودی تن در و هم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا بدین  
پستی بگزارد از من که خاکم و پنچاری خرسند دست بر دارم خج سر و شش پوزش نیوش بران را در آور  
خسروش بخشود و از گناه مای ناکرده تر سیدش را دست آویز آفرش انگاشته نیایشگی خاک  
پیش چرخان پاک عوفه داشت عجز پذیرفته شد و گوش تاب آن مصلحت ناشناس به عزرائیل  
حوالت رفت و رفت و کف خاک از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طائف نهاد و از آن کف  
خاک پس از آنکه روزگار سه دراز از تراوش با آن رحمت تم خور و از آنرا سه پر گنده و سه  
از آن نمناکی هم خور و بیکر سه چنان که من و تو داریم آراستند و چل سال هم بدان نمودار  
بیانه گلانه نگاه داشتند که در با گزیده خورشیدگان از آن راهی گزشتند و بران بیکر خور و فریب

نظر میگذشت. همه را دلنشین آنکه چون درین نمودار روان دمیده آید از بهر خلایق  
برگزیده آید ناگاه گاه آن فرزندش فرزند آید و زیاده اکنون از آن روز به و هم محرم تعبیر  
رو در آن کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در این واسطه پیکر همان بود و گوشت  
و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن همان همانا دماغی و دلی و جگر می بدرون آن آید  
طاسم از پیش ساخته باشند تا روان را در آن نهادن آنجا که نشیمن جدا گانه فرزند آید که در آن  
سه جابۀ نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافته که بر والی تاب و توان یافته  
و از دل دماغ نشان یافته بود و عطسه را و الحمد لله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که  
ارحم الراحمین هست بر حکم ربک پاسخ شود پس از آموختن اسامی ذات و از فرشتن نظم و کلام  
تشریف و صفات آدم نام یافت و فرمان آفرید کار در بهشت آرام یافت و در آن مجسمه آفرید  
حوار از پهلوی چپ آدم بر آوردند و به ترانه یا آدم ساکن انت و از و جک بخت اندوه از  
دل بدید و چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بند پیشش سر سجده نمود  
آورند همه فرمان خداوند بنده و از بندیز رفتند و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفت که این  
که از حلقه نمابران بند ز دو از سجده آدم سر نیز زونا گیر به بند ششم خدای و اگر رفتار آمد  
و گردنش بطوق لغت سزاوار آمد دلش از آن طلسم آب و گل گرفت و کینه آدم خاک نهاد و  
دل گرفت آرایش آدم در بهشت غیر سرشت نایغ از فقر قهر و داری می چرخ و انجم و انجاش  
آن غرور و ناز بخوردن دانه گندم همه نیست و نمیدانست که چون گندم تابانی پدر و مادر زاده تا ز  
پدر و مادر زاده بیرون کند بهشت را بروی ماوی و بسته بود و در او از هر سو رفته می جست تا  
به کار آدم اندازد و فرجام کار بر نهائی طاوس و پیاپی ناریه بیند و آمد حواری اینهمای دلا و نیز  
فریفت تا گندم خورد و ذوق آید بدان او اب آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نمائید  
پس از گندم از گلو بشکمر فرو رفته بود که یک بهشت همچون کسان که به پرتو ماه از هم پاشیدگی کند  
و دیده باشند بر تن هر یک چاک شده و گیسوی گل خرمه زده مانا در دم فرو ریخت دانی که با پرتو

غمری برگی نوشیده باشند که شمرگاه بزرگ درخت انجیر پوشیده باشند پس اندک بدینگونه درخت  
آتش کردند بدان زودی اندک بالا بر افتادند که آدم تا بر خود چنبد و سنجند که چه افتاد خود را  
فرز کوه سرانندیب یافت و حواریش از آن که فرارسد که چه رویداد در جده پای بر زمین  
آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نام دادند در میان زیسته اند و از درد دوری  
یکدیگر گریسته اند سرنگان قدسی بارگاه بفرمان امین شهنشاه بهر و لجوی آدم بیت المهور را  
بر نشان گاه کعبه از آسمان بر زمین آورده اند و آن را هر دو دشت ناکامی را ناسک تلحقین  
کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سرانندیب تا فرز شرب پیاده ره سپرده و آن گراسه  
نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بد رازی شست گزانشان  
میدهند و دوری میان هر دو کلام در هر وی گریه می بیناه فرسنگ و جمعی سه شبار و زره راه  
می نهند ابو البشر یک هزار سال عمر یافته و بخت پس و نو زده دختر که نتایج این سی و نه تن به چهل هزار  
تن می رسیده پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سیصد سال و صد  
ساله جهانی در عرفات رویداد و یکدیگر برفتن دلریا پس از آن و نازنین دختران چنانکه گفته آمد چندان  
جا اتفاق افتاده آیین چنان بود که حوا در هر بار یک پس و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم  
یکی را در کنار پس توأم دیگری نهادی حکایت پیدا آمدن پر خاش میانه قایل و با بیل که پارسا  
از جلیس تبیس نامند در کشته شدن با بیل بردست قایل بر سهولتی اهرمن هم ازین مقام  
بیمیز و شکاره آسمانی نامه پاک بر آدم از یزدان والا خود آمد و همه بخرد و با سه غشی و سود و زیان  
دار و گیاه را رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بخت دیک سنج گام  
باز گشت به آغاز جادوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیدشت نام داشت  
به چاشنی خورشیدن گماشت و او را بفرمان دهی و دیگران را بفرمانی فرمان داد و ازین کن  
سر که در آن روزگار نبود و گذشت و جهان بجان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندی  
گویند یکسال و چندی سده اند هفت سال زیست و به پهلوی فرار آدم باز پسین خدایگاه یافت

اما اندرین باره که از حضرت مصطفی الله کجاست فراوان سخنانست جماعتی در سرانندیب دانند  
و فرموده که و انبویس همان آئند و باز نمود که و سهی آنت که نوح استخوانهای کالبه آدم در کشتی  
با خورشید آورید چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرامانگه کشتی نشان شد برین  
فرخی آیین بیت المقدس یا به برز فراوان از نجف اشرف بخاک سپرد و فرزانه یگانگی شیت  
این آدم علیه السلام که زبان سریانی او را می آوای نام دارد نام او را که بود و فرمود و انبویس  
و انبویس آفرید که گویا خود را که از جند و کشتن های خود پشیمانید و آفرید از راز سپهر  
بیت المقدس را از بچون بیت المعمور را بعد از جامه گذشتن آدم پسر مرد و ندان این گرانمای خود  
بیزد آن دوست هم در آن مقام خانه از سنگ و گل ساخته تا عذاب طاعت خداوند نشان  
آن عهد تواند بود و بقولی نه صد و دوازده سال و بقولی هفت صد و بیست سال در جهان  
ماند و اندک آنکه آتش می سوزید و خاک شادستان او ده مدین است از گنجه های پنهان  
که هیچ مرتبه از حرکت نیست و ناپدید می یابید چشید هیچ خانه از شیت برین کف نیست و تا که  
همی باید پشید هیچ راه هفت تراز که ز گاه گو نیست و هر آیین همی باید رفت آفرید شیت  
اگر شیت بعد از پند و سوده آرائی و فرودستان را که فرماید آدم گویند زبان سریانی  
گویا را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود و از عوران فرمود که آفرید و فرمود  
آفرید شیت بنحشیده بود و فرجام والا نوری و فرنگ نیز شیت را داشت و در دایه زبان  
انوشی شکوه نعمت کوشی داشت و نخل خرم که شش سر را انوش است پدید آورده و در دست نشان  
انوش است میفرماید هر که آفره ایزدی روی نماید و روی این شش های فرود پدید فرماید  
آید و زبان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر و نشان زنی را به زبانی شناختن و در هر کار  
اندازه نیکی و بدی نگاه داشتن شاهان و انشور و اگر را بد انش و بداد فرمان بدین بختی گزاری  
پدر و مادر بنده و در روی آوردن باد و ستان در هر روزی ملای زبان یکی کردن غم  
بیشتر ایان و اندوه تنیدستان خوردن هنگام فرخی و زبانی زبان را سپاس گزین در تنی

و تنگ دستی جو اندر دانه شکیب و ز زیدن گفتار را اندر رستی پیرایه و ادان کردار را برستی پیرایه  
 به و او متروکان رسیدن از سر و برگ هستی که سر باید نیستی است باندگ نشنود بدون از سر چه  
 نشنود می خداوند و آنست دوری جستن بر روی هر روان از راه نو آتش در کشا و دل گدایان  
 را بخیرش صلازدن و وقت فرج جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و جهان آفرین بنمودن  
 عمر این مثنوی آموزگار بقول هیود و نصار انصد و شست و سیال و بر آنست این بجز سه  
 نصد و پنجاه سال و بقیه قاضی بیضا شصت و سه سال و بر وایت یکصد و اربعه سال و  
 و دوازده سال است پس از انوش قیسان ابن انوش جاسی پدر گرفت و روشن کردن  
 بیدار جنت همایون خوی کسبه بود اسم سایش فطکی است که آنرا ترجمه لفظ غالب  
 توان گفت ساختن باغ و دبستان و انوار حق کاخ و ایوان از آثار را به جهان آراست و است  
 بر زوگار سوری این ستوده آئین در خور آفرین آفرینش مردم پیشی گرفت و آفریدگان  
 انبوه شدند ناگزیر خود را گردنی از گرانایگان تخم شیت در مریزوم بابل آراش گزید و دیگران  
 را بر زیر کی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروتین نصد و شتی و شش سال پایشش  
 صد و چهل سال لوای کامرانی آفرانست پایان کار از جهان ناپاکد اگر گشت مهملایل در  
 زبان آن عهد مفعول لوح است بمعنی مخرج این ستوده موز فخره بخت در سر زمین بابل که  
 پدرش از بهر ماند و بود پسندیده بود و کشا شمس ساخت و آنرا سوس نام نهاد و بر وایت  
 طبری نصد و شست سال یا شصت و چهل سال زیست و فرزند فرزند خورشیدین یروان  
 مهملایل را بگذارش اندر دانه آگهی فسنه انجور گنج را ساخت و کلید کارخانه خوری  
 بوی سپرده خود حلقه بر و رستی نزد این ایروی کار گزار یعنی بر و بختیار جمعی خسته  
 نیان بر پاس داشت بلکه نماید در و نش و داد افرو که پنداری از گشتگان قدم  
 پیش گذشت جو بهار رود پاس بزرگ برید تا برگشت دماغ و میشه دماغ گدازم  
 رستی را نیز و میشه هم هر روان بگفتند را روان پرورد و نصد و شست و دو سالگی

یاد و عهد و هفت ساگی دل از جهان بر کند خاتم شاهی و شاه نشانی را نام ناسم  
 اختراع نقش نگین شده همانا آن جهان و آتش تهرمان رو سے زمین فتنه که این نورق  
 در هم چیده راه نور دانه هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانسته که آرزو ابرام  
 سرچشمه پیش دانند هر گونه پیشی که آن را چسب داغ راه و آتش گردانند پدید آورده این  
 دانشمند پیش و راست از آن میان جامه و دختن و ناسه نشستن که اکنون صنعتی و حرفه پیش  
 نیست هم از مختصات این فرزانة بهتر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یک از آنها  
 یونانی است گویای آموخت و صد شهر که کوچک ترین آنها را با است اساس نهاد  
 گوئی راز دل شک بدان صورت آشکار کردی لی آرزوهای دیرینه زمین بود که پنهان  
 بر آورد چون به نیزه پیش بینی خرد بواقع طوفان فرار سیده بود و همی دانست که جهان  
 کران تا کران آب فرو گیرد و سعید ناسم را که در هر آموختگان دهره اند و فغان پیشی  
 دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت که به هفتاد و دو گونه که رو سے زمین نمونه  
 گردون تواند بود صحت انداخت و دانش نامه با دران نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال  
 یک هزار و دود و چهل و هجده پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جازفت و هنوز از حتی  
 نشانند و ناسم به ابرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد  
 شهر را بدان پایه برد که در آسمان ادریس نام یافت و زیان پیرس الهامه  
 ناسم ند حکیم استقلینوس آلهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار از روی شکفتن و  
 ماجدهائی که میان وی و عزرائیل رفت و من که نگارنده این نامه ام باز نمود آن ماجرا را  
 بدیدن نامه های پیشین حواله میکنم از مرگ امان یافت همانا بفرغ فرموده دانش که آبجیات  
 انسانی ست زندگی جاودائی یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقول یکصد و بیست سال  
 برهنائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و ششت یا سی صد و پنجاه یا سی صد  
 و ششت و ششت سال درین دایره آنچو در کرد و در سال یک هزار و چهار صد و ششت و هفت



به بعضی از گاه روی آورده و چنانکه پیشانی که از روی دانش دواهی آموختند و کسب و  
 بهائی است و از آن همه یکی را تمام دل آویخته و تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و تنگ گرفت  
 و بهر آن روی و شب غم و تنگ و ساد و دلاوه که در و گری می داشت و دست  
 از ریش در نظر داشت و یکی را بصورت او پس از چوب ساخت و نهانی بدان تنه عیش و شادی  
 از او بهر از آن و یابی خانه چنان دانست که بهر تنگ گاه است و آن پیکر چوبین را در آن از او بهر گاه است  
 هر گاه از روی دیدن روی او پس بر دل نه در آید و تنه بدان جگره غمی و در از درون غم و تنه  
 پیکر و دست را در آغوش گرفت و در دل با وی گفتی چون برون آمدی تخیل بر دهن روی و کلام  
 در چوبین گفتی خوش گفتی آن گفتی هر چه بماند بین بلی است چون این تنه که  
 نه صورت است بلکه از می جوست است بهر و هر من که ابلیس و غزایل و شیطان نیز است  
 انیس و هر گاه از آن تنه و تنه و در آن مرده بهر از دانی او پس و بهر ساد و گریش و غم و تنه  
 که می بهر تنگ است و از آن که بهر و بهر تخیل بر دهن و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 گفت و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 پیکر که بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 می بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 هر که بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 این از تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 و در در میان او بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت و بعدی بر تن بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 افتاد و فرشته بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه  
 خلق شد و در سویدا بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه و بهر تنه

[illegible]

فرازش کردن نوازندگان نام صورت زنده بدن رنگ و بوی آفریده ایم که سر و شان را دل از کف  
 نبرد و در جوهر خاک نماند که شمرده ایم که هر دران بپا نه خود اینک گوی و اینک میدان که گنجینه پند از  
 خویش برگزیند تا قویع و آرائی بنای خاک بنام آنان ندیسم و بجهان رنگ و بوی فرستیم و فرستگان قمر فعال  
 بنام سفر زان کجانه زود خواشند پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند گیتی را فرمان را داشته اند و هر سنگ  
 فرمانروای و آئین گیتی آرائی اینست که گنجینه را خون نریزند و بازن شوهر دار نیامینند و از یاد و پیش رو  
 پیرمیزید گشتگان اندر پذیرفتند و بجهان بستند که خبر راستی و درستی کار نگینم و این سه کار نگین سه دره دار  
 نگینم باری بکنند با ناسا که می بایست فرسنگ در زیند و داد گسترده بدست آن بود که بر وزر گیتی کار کرد  
 و شامگاه بیال توانائی اسم اعظم بیام همان بر آمدندی و نیز بهنگام نزول دیرین و نیز زایش های آدمی  
 چشم و کام و آزار و زور و نهادی یافتند و چون بفرمان آباد گشتن رفتی آنهم نقوش از صفی ندر استر و میشد  
 یکی را از آن سر و شکر و زین کار طلال رویداد و رنگاری خست و دیگر بخاکبازی فرو و نیاید آن دو آزار  
 که ماروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آن و آرزو ماندند مگر رو که نه بهر نام  
 یکیزنی بادی که گوی در ستایش وی گفته اند ع خود میکنند خرام و خود از دست میروند و نزد  
 ماروت آمد و از ناسازی و دل آزاری شوی داد و خواست قاضی بچاره رادل از کف رفت  
 و حق آنست که حق بجانب وی بود و هر چه است روس تراحوه تلافی نکند و از تو آخسته بچه  
 اسید شکیب باشم چه شیفگی خویش با دستان گفت آری در دل با جانان که هم دل بروم فرمان  
 می توان گفت غم غمزه را بفسونگری فریب مهر گتری داد و گفت شبانه به شبستان من  
 آئی و کام دل بر گیر شوی زهره اگر چه گفتار نشینده باشد هم از انداز داد و ابدان رسید  
 باشد که دل قاضی بر بوده زن مرد انگن ست داور می پیش ماروت برویغ ناز را  
 به خستن یکدل دم فرو زینت بود و در شمه همان یک تیر در میان داشت که ماروت جان  
 سلامت ترانستی بر دستان گفت گداز دو سو زبان و جهان و عده بشیند میان  
 آنست و مارا هر دو قاضی اگر چه تهنات بود و ندر شبانه دران کاشاید به نحو صیقلیت چینی

هر یکی بحاقه یک زلف گرفتار داز روی یکدیگر شمر سار دانی که تر شسته زار شک و حسد بنود دل  
 از زانده پرداختند و از آن رسو که تکیه نظر بر دست دست و مرد با یک زن و رساختند  
 قهر و قیامت همدیگر با هم بگریزم زار شک به خوار بهت پایی عزیزان خلیفه باد و زن فریاد  
 او اسے خود گسل فراد گفت تا پایی شوهر در میان ست شمار دوست بر من ز سر سخت شدند  
 بر گلوی قریب باید زانده پس کام دل گفتند زمار بیکانه را کشیم گفت سر سجد به تبه می فرود  
 باید آورد تا بیونند کشیشی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سرش پیش بکری که آدم را و ساخته باشد  
 جبین بنایه مشقونه چون دید که دی وانش اندیش و بهوشی اندازه بهم دانه فوسفی تازه و کار شینگان  
 کرد و آگینه و جام آورد و به آتشام باوه گلفام چشمک ز جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه  
 و لبره و سبج می از باد و پیمان از بهوش و خرد نشان نگذاشتند دما دم تیغ خواش بر دوان  
 ز دند و سیاهی رطلهای گران ز دند زن ساوه بر کار کار فرمای از سر گرفت استین در  
 نوزیدند و لاله و خون ریختن کردیدند تا پس بکار و گر گز ایند سخن گستران پیشینه را درینجا و سخن  
 است یکی آنکس از غردن می خبر آیدش باز از هر چه زن گفت بهمان کردند چون سخن  
 که باز از آینه ند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز بریزند اما نینافتند و بی بند و آورد  
 بر یک سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه تر داسنه روی نموده است تا دوست  
 فرار کرده اند که از کف ساقی ساعه گیرند نو کلمان قهر را فرمان رسیده است که بهمان  
 مواخذه پرده از روی کار بر گیرند غالب سینه نامه که اگر چه آئین مد بهوشان دار  
 اما سر سبک گیر سر و نشان دار و گفتار نخستین فرود گزاشتند و دوین سخن باور  
 داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هر چه خواهد کند  
 ماکه کف خاکیش نیستم سپهریان را چو ابرو بستین انتم انجام کار پس ازین گیر و دار بقولے  
 پیونیش گسترای این دوزخ مند و بر و اشی بشفا عکرمی او پس نداب عقی را که جاوید  
 پیونداست فرود گزاشتند و بغداد دینا که زود گزشت در شکنجه داشتند در غاکه کرد

بایل به چاه سمرگون آورند و تنگی بر ایشان گذاشته و چشمه آبی پیش نظر رود آن  
 چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج که ز انباش آب نهد و نه چندان نزدیک که از  
 قناتد که در پاهای از دهن بر آید و یا زبان موج آن زال بشین از درازی یک زبان  
 فاصله در میان نیست هر روز بام و شام دو فرشته از آسمان فرو آیند و این به اثر و  
 آویخته گان را تا زمانه زنده و آرزو و تیر و چرخ سمرنش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه  
 ماسر و دیگر پیاری اندر استان را هم بدین روش بزرگان رفته است و دراز گریان دیگر گدا  
 رازی و قاضی بیضا از آنانند این و اگر پیانی نیز بود و هر آینه بر آنکه که خوار و غفلت و  
 و پیوسته از انظار شیاطین علی ملک سلیمان و اکثر ساجدان و کون انبیا علیین و غیره و انوار  
 از حسن السحر و بقا و واجب الا تقیاد آیت ما انزل علی الملکین بایل و مروت و مروت

و اما ایمان من احد حق یقول لا اله الا انت فی سنة فلما کفر فقتل من ساجدان و غیره و این امر و  
 زید و اینست در اندیشه صورت نمی بند و که این دو فرشته چاه و همی دستند و نیزه و این  
 فرشته و اینست که ده اند تا بدین روز فرشته اند و در چاه و آوارگان مانند یکدیگر و این  
 گریست که بنهار و گفتار چاه آویز گاه مروت و مروت دران بایل و اینست که ده و مروت  
 از یاد این است که درین بایل که نزدیک که نشان میدهند و این عیان کوسن قلم زمین را بگریز  
 بر یافتیم و این که روی بخیر و دار و شش و چمن و چون آن نشانگاه را از روی بزم و شش که غنیم  
 او پس از این بستان و پیشتر متوجه شویم از زمین یافتیم که همچون پدیده و آتش و غرضی داد  
 برسانانی و شاه نشان در دشت و در چمن و سال زیست و فرزند ملک است این توشع را  
 به هر چه خلقی گذاشته روی و تقاب هم مروت این جهاندار داد که هم ملک و هم مکان هم  
 از غنیمت و جهان را بدانش آبادان و جهانیان را بدادشادان داشت و کایش فقط  
 سال زیست چاه بایش غرور و ناز بهین بود و خوش سبکیت که نام اگرش نوح علیه السلام است  
 بود و دشواری میام آوری آید و بلند نام است گزاشت در چاه و صد و شش سالگی

فرمان به نیروزی شدن اکبری یانست مردم را بخود خواند و بخدا راه نمود گویند بنصده و پنجاه سال گشتایش  
این کار که گشت و افزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره و روانی که خدای را بخندالی نیرستند  
فرستاده را به اندرستانی درود چون فرستند فرستاده را که خبر ایشان کرد که ازین گفتی و دیوانه می شمرند و شکر  
پنجاه و هفت سال را بخوار خدای از نیروز چون هزار سال گویند سال کم باشد بستم کشید کار از آن در گذشت  
که دیگر استلم را تاب تواند آورد تا کام پیش فرستند بنایند و پلاک قوم و ملک انبوه بدعا خواست مگر پیش  
نمال در عابیه تارسانه می مانست که اندوی این نیروز فرستاده بگوش خور که درخت ساج  
که از در نیروز بم سال نامند می باید نشاند و چون باندازه بایست بیاله ارده بیاید را ندوخته  
سانست آن حق پرستان او شناس اند از هفت بخش و بخشایش خداوند ازین جامی توان گرفت  
روزگاه باشد ساج چهل سال است که هرگاه اینامه روزگار بر آن رستنی رود و در خواست که بیاید  
شعور و اگر و کان نیریکه بریر این گام بر نیامی فرار آید بگر آفرید کار را شناسند و از خشم خدای توان  
هاند و در نیگنایان را با و آفراده فرو گیر و تا تمام بخت حق بر خلق سعادت بریز و چهل سال هر آید  
و کو و کان جوان و جوانان بپر گشتند بیکس اندر نیروز گرفت و بر جاده آگهی گام نیروز گفتند و از نیروز  
بگفتن از در که در آن چهل سال که درخت ساج بیاید بهیچ زن و در آن کرده باز گرفت و بهیچ  
و اندریش بر نیامد و توح به ارده و تیشه در در و در گری و در ورق سانی بر میر و جوان از روی  
طرح و سوس گمان باز سیم و بازی تا دو سال دیگر و در آن کار گذشت کاشانه چوبین به بازی گذشت  
و در مکر که پنهانوری ششصد گز و بلند می گز در گزیده به تله اشکوب پیرسته گشت فرارین پناه  
پیرندگان دادند و اندرون میسین ششمن رخت خواب آدم زاد گسترده و فرو دین خسانه  
چار وارا آراشگاه شد پرنایه را به بلند آشیان فرو گزار و چرخنده را به پست آشیان فرو برد  
و شمار اینها از ناره های دگر جوی آدم را و خود از هشتاد تن فرو ن بود و از اینان حام و  
سام و یافت سه گرامی پور توح و هفتاد و هفت دگر از خمه شمیمت که تا به سخن  
به گمان بدان آید می که دانی در کشتی نشیند و چون ناخدا نشیند دل در خدا بستند و انگاه

از تقویر پیر زنی در آن کنونه که یافته بود و پیوسته که نان در تفر بر بند و آب خوش ندو جو  
 نه جوی بلکه رودی بر روی خاک روان گشت روانی روایت این باجر را به چهار و ششایان فن گزاین را  
 در سگشت طوفان گفتار نیست که چهل شب در روز نیکینه بریم ردن ابر از اشک فروختن بنیاد  
 و نه یک نفس خاک از آب یرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را در چوین  
 شنادر یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پاسبی گاه زمین بدر برد تا چنان شده که از  
 کوه بکند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد کشته از جا بگوش  
 که گویند کوفه بود بر رفتار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در اینجا است هفت بار گرد گشت  
 و سپس متراسر زمین را که در جلیاب آب نهان بود در آن تا کران پیمود و بعد از پنج  
 ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه چو روی  
 از تیر روی باز ماند گشتی نشینان روی خاک دیدند از گشتی فرو آمدند و بنیاد گرانه روی سو  
 آسمان کرده زمین بوسیدند در دامن کوهی خرم و بی موسوم به سوق الشمانین که بازار  
 هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آتشی بی زینهار یعنی نهوای  
 ناسازگار به رسیدگان آرسیده روی آورد و با جا نگرانی و جانستانی کرد و حسنه نوح و  
 عام و شام و یافت و زنان این چهار آزاده مرد و مرد زن نام و نشان نگذاشت  
 این خسته و خستور ربع سکون را سه بهر کرد و هر سه پور نه پند را به بزم زبانی هر سه تکر و نشاء به  
 ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فر چنگ آمد و جشن و سندرهند و  
 و سودان و دیگر شهرهای با خمره نافر دحام شد و بر کشور چین و شمالیه و ترکستان لوای  
 شکست یافت سایه گستر و سخن گستران ویرینه مردم این هر سه آبادی را از اثر و این هر سه  
 تن شمرند و دپردی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نبی الله که آدم ثانی نیز است  
 از اسامی اوست سخن نیز به نسبت عمر و رازی دارد از آنجمله گاه زنده جامع التواریخ بکنه  
 و چهار صد و ششت و شش بدین شمار که در یک صد و ششت و شش سالگی

گوس پیمبری نزد و نصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموختا و سی صد و پنجاه سال پس از  
طوفان زنده ماند نشان همی دهیم بر بدن ذوق لرزیدن که تا کنونی است و دم مردن بر زود میری  
خویش خون گریست چون جانستان فرشته و میکه میخواست جان شکر و پژوهش کرد که آ  
در از عمر پیمبر نامور چگونه یافته کیستی را فرموده مانا مانا بخانه دود که از یک در و آدم  
و از در دیگر بروی رنغم نامه نگار که از در و دوری آغاز گاه و تنهایی خویش درین  
راه بفرموده و خود غمخواره است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ما هم  
ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امیدوار اند و در دل بایوس را تسکین  
می توان داد و چه امید است آن خوشه و او پس و سیار با غلب در دین بخود آید و بدانش  
گرایی و سخن از یافت سراسی چون پدرش بسوی ظموی که بوی بخشیده بود کیس کرد و نامولی  
بیدار بخت از پدر خواست که دعای بوی آموزد که بخواند آن دعا بازان فرو آید سنگی که تاز  
حجر المطر و سیار سنگ پدید و بر که جبهه تاش گفته شود از پدر یافت هر گاه بهوای باران  
سنگ را در کار آوردی بود اگر چه نه موسم باران بودی ایرداسی و در بار آوردی  
محمد احمق شوکت بخارانی که از باز پس نکتة سخن است در مقطع غزلی این زمره خوش  
می بنفش و شوکت از سنگدلی های تو گریه که جوار بر گری باطنش از آتش سنگ دیده است  
پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گستری درین کاخ ششدری روزگار بسر برد  
بر وایتی یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود و آردی  
یادگار ماند و بعد از پدر بفرماندهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس  
نامه داران خیزند دانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که تو قیص پیمبری رفت اکنون همان  
عنوان سروری است روشن خردان هر گانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلمهای و کار کیسای  
و حشریمه دانش دیدن و آئینه شیوه و آئین آدم است که بروی از جهان آفرین جهان جهان  
آفرین باد انگاه از آدم تا یافت ابن لوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه نشور



نشوری بنام وهرکی در آیین شناساوری و فرنگ شناساوری پیشوای جمهوران است پس  
 ترک این یافتن این دم که از آدم هفت هزار و دوهزار و هشتاد و نه سال و دویست و هشتاد و نه سال  
 یک هزار و دوهصد و شصت و شش و از او رنگ نشینی روزگار خدیو چارده سال فرخ مال و خود این ده  
 و چهار سال را بشماره ستارگان سپهر بسا ماه و سال بدینال است درین دوده و دو مان خداوند  
 و چاه بندی را اندازه پدیدت و سپه لاری و شهر باری را آوازه بلند امید که این شهر باری فرزند که من  
 عندی لب بهارستان اویم از خود راز به نعمت و از آنایه بر خود که به پیشگاه باز پسین امام حضرت  
 صاحب الزمان علیه السلام کار سپیدی و لشکر سوری از پیش بر دنا بلند نامی و فرزند زنجاری این  
 دوده از آدم به خاتم گراید دشمار شاه نشانی این سلسله هم روز شمار بسا آید قطعه من و دو مان  
 بقای تو و بدین دعوی به بهر خاتم آل عباست مخر من به مان بعرضه هر نقد که ذکر دعا و درنگ  
 شنوی از زبان داورین پیر تو مهر نیمه و راز دارانی ترک این یافت  
 تا قهرمانی مشکلی خان نظم خیز تانگری بشاخ نهال به طویان نمرین بر و بال  
 گاه مر جان دانه از منقاره که بر جود فشانده از پروبال به همه آهنگ ساز و زمره سنج  
 هر دستا نری پرده سگال به زان سیمی دمان خضر لیس به زان شستی و شان و شال پشنوی  
 یک ترانه کس نبود به شور گلیانگ دیگر از و نهال به کف زدن ساز کرده برگ درخت به ترص  
 آواز کرده باد شمال به طوطا و طوطا و هوا به بنود جز ترنم اطفال بهانی کلک من آن نهالستی  
 وین بهانی طوطا و ترنم فال به گفته باشی که خامه رقاص به خشک بل پاره ایست بهج بسال به اغفر  
 گفته و تن زدم آری به نتوان جست کار ریشه ز نال به نظم انداز نخلبند می کرد به نیست  
 سر و سر بستر زمین خیال به دیده جهان بین جهانیان از مهرنیز و زمره بر تو  
 دانش بدینگونه فسد و غ پذیر باد که ترک این یافت نشان جهان داری یافت و ترکان  
 این والا شکوه را از آن سو که به ترکی شهر بخیر جوان را او علان گویند یافت او علان  
 گفته داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه و دشواری گزین داشت خالی و زبانی

را فرستاد پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه بر نهاد و نیزه گاه سیلول با سیلها  
 اگر شبیه بای روان و گل و میوه فراوان داشت از بهارش گزید از نی و علف و چوب و گیاه  
 نشینها افراشته و پوست دام و دوا پوشش تن ساختن گویند نمک بر روزگار روی پدید آمد و رنه  
 از آن پیش زه و گوشت بچنان بی نمک همی خوردند و ترکان شمشیر زن را بفرمان فرزانة شیر انگن بر نهاد و  
 قرار داد آن بود که از آن همه برگ و ساز که از مرده مردی باز ماند خمر شمشیر به پسرندهند و همه بدختر باز  
 گزینند که هر آینه تیغ جوهر دار و فرو فرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین  
 پلارک الماس گون و شمس ست مرد و دست یابد ناز لب است بالجلالینهمه رسم و آیین نهاد و پان  
 کاپس از دولت و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر برین نهاد و ترکان دوده پس از یافت  
 او نعلان بفرزند بخت بلندش ایلیچ خان چشم روشنی گفته کلک کج نهاد و راستی پیشه گزید یک  
 پیرامون دلش نگزشتی و بیدان نهر یان گشتی آزاده رد بود و دل سیاه یزدان در گرد و داشت  
 تاج وینغ و لیکن در زندگانی خویش به نو باوه باغ کاهرا نی خویش و سپانچی خان جوان  
 بخت نوجوان پسر و خود ازین خازانه دامن بر چید و به آفرینانه که توان از صوغه گوئی آید و  
 و پنج سال پاره بنوعاری اقبال و بارگاه پستاری ذوالجلال در جهان گزیران ماند و هنگام گزیر  
 در گزشت و سپانچی خان که هم در نظر گاه پدر و رنگ آرای بود و از رنگ خسروی را نه علی تاره آرا بیدان  
 و انشور و دادگر که خبر و اش نه جست و خبر و از نکرد و ز نامه عمرش چون رقم  
 یکصد و شصت و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجایی و گردن کشی بنام پسر  
 فرخ اخترش کیوک خان نوشتند ستوده ستایشش در خمر بکار آگاهی آبروی با و شاهی افزود  
 و یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانة تاز شاهی نشان یافت جهان را بخوشی و خوشو  
 و جهانیان را بمهر و آندرم گاه داشت سر انجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش النجم خان  
 گزاشت بر ترستی و بر پاکت و به بیدریغ بخشی ابوکیر و ابود و شش به برادرش داد و فرودستان  
 را به و شش از خواهش سبب نیاز ساخت سبک بران بسا و روت از جاده نهند و از

دایره گشایان بدروزند آرایش داد که بیکون شین تریجا نظام ست کنار گرفت و بت پستی  
صورت پذیرفت بانومی این فرمانروای بابرگ و نواد و پسر توام نواد او رنگ شین بیکه را  
مغلخان و دیگری را تاتار خان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون بزرگائی رسیدند تلم  
غیش را دو نیم کرده نیمه بغل و نیمه به تاناز مافرد و خود یکصد و بیست و هفت سال در کیت تنگی  
وزیر بده بی رنگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فرزندگان در روز فرزند  
فرزند و آن برگ و آن گل انشاندهم خزان هم بهار در گزرت چگرد آورند جامع التوابع  
بزبان خامه چین حرف میزند که از تاتار خان ناسوح خان که پنهین کس است سلسله از هم گشت  
و پی به پی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن تلم و تاتار خانان داشتند نور گرامی بود  
فرزند و فرخانی درون گرفت مغلخان که شورشیده پدر یکف آور و در آن تا کران بساط امن و آن  
گسترده هم رعیت آسوده هم کشا و ز نوامند هم سپاه شش و چهار پسر فرج که داشت و ترخان و او ترخان  
و کرخان و او ترخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و سیکر اقبال را چهار غفر و ترخان  
که هر سه از همین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد و در و ساد و سوز و نیکه زد و دیگر مغلخان را دل  
فرورخته بودند که پشت ترخان محمدن خشنده گوهریت که در روشنی گوهر از ستاره روز  
تواند بر ولاجرم ترخان را بگرایش و بزرگ داشت همان ناآمده زد و آینه گرایش دادی  
اند ز پیر عمری چشم راه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد  
سرد و پستان مادر نیکه و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن  
درآمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین روی نیاری شیر تو برین حرام است  
که خون من به تو حلال باش هر حلقه سیکس بویان شکوی پنهان از خلق بنجد ایمان آورد و کودک  
سرد و ز شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین خیانت بود که تا فرزند یکساله  
نشده نام نهادی نام آوردی نام چون دوازده ماهه شد سلطان ترخان را از نامداران قوم  
درباره نام پرسش رفت کودک از آغوش پدر بلبل که شیر از وی بهر نیت بسخن درآمد که نام من

اغورست شتوندگان زیر خمره در قنصل در خروش آمدند و هم بدین نام نامی که بانویش آورده بود  
 نام آویش ساختند همان معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش بانویش آورد و خود را خود  
 نام نهی یعنی از پروردگار و بصورت از پدر پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی و در  
 از ماه چهارده گوی بر دگر خان و خست کر خان را بدان آیین که ترکان داشتند و نحوایه و س ساخت  
 یزدان پرست بیدار دل بهم بستری زن نهفته خرد صورت پرست تن در اندا گوی زن را را صورت  
 و سیاه باز شاخت پدر را بر تنهائی کپسول سوخت و خاوش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر از خست  
 اینجا نیز همان دور باش در نظر بود و لاجرم محبت زن و شوئی در گرفت هر دو دختر تیره اختر راه و شیر گه  
 بجای ماند و چو اعر و خدا شناس همچنان همی سا که عرب غریب گوید که اگر خان پسر سا که از وی بخاورد  
 عرب تمیز رفت غیر فزی از شکار گاه نه بیگاه روی آورد و هو اکرم بود و خانه سیوسین او در شش فرسنگ  
 در راه آسودگی حجت و از بارگی فرو داد و در آن کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان و خوات  
 از خان نیز و خوری داشت و دوشیزه و میثش و روشن پاکیزه باده گسترده و خوردن پیش آورد  
 خانه خدا در میان بنوده باشد و خیر این دو تن بر خوان بنوده باشد و زاده به نازنین گفت  
 که اگر خواهی خاتون من باشی یکیش من در آئی و گوی دولت بر ما اختر در گزید و دو دختر را  
 بخت را هم نهائی با خدای جهان گردید و میان را از طاق مل فرودان گفت و اغور خان چون  
 شکاری چنین نظر اک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سیوسین را در  
 آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه بواوید و نوگر می این دو تن در فرافرونی مهر  
 هر دو زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لایه های و مادم و ویده های سیاهی آینهان و نشسته که  
 راز باز گفت و بدانت که این هر دو اگر چه خواهر باشند اما او را ابناء اند و از تاب آتش  
 رشک و افع اند رفتند و خست جدا جدا پادشاهان خویش و سپس بهر بانی همگر با هم بزرگوار خویش  
 قرخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت یک گشت و اغور خان که جانشین تست خدایان  
 مارا نکویش میکند و خدا س ناییده را همی پرستد و قرخان خونگرفته سرگان قوم را فراهم آورد و بخا

را از گوی و چاره جوی آراست چاره دران دیدند که یگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغور خان  
 بشکار رفت و بنده سواران شیر شکار خواستند که غنان بر غنان تازند و بنجر سنان بر سنان بران شیر مرد  
 ریزند زن شوهر دوست بیکروی را از هر از ان لبوسه شوی روان داشت تافت و از انچه  
 همی رفت آتش که در فرزان بهر جان پیر و خویش کاراگاهانه از شکار به پیکار گرایند نیزه دینزد هر که  
 انگشته بدین کین در که گزیند باندند قراخان را دران نادر و زور سر آمد و اغور خان را دولت از درگاه  
 کابل خسته از روان پرداخته بدینجاک سپرد و بجای پدر لبوسه شست فروستان بنا  
 نگو داشت و شتووی خدایر اسودگی خلق پنداشتی همه را از راه ناراست غسان برگزید و به  
 یزدان پرستی رهنمای آمد فرخنده بختان کیش فرخ پذیرفته و دل از تب و بختانه برگزید بگرگان  
 کاهرن آموزگار بود و اندرز سودمند نیامد سوی تاناکر بختند و از خاقان چین باری خواستند خاقان  
 لشکری گران و سپاهی از کنداران با شفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغور خان گردفته انگیزند  
 این فکر که ده هفت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاخته بود و لبوسه چین لواسه  
 غریت افراخته در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان ناز پرورد که گوی از نظامی در  
 باره آمان فرمایند قطعه شبانه بیونی خوش انگیزند بهر که بیشتر بر آستین بگرفتند  
 برایشان سرورنی و دهن را کشیدند چون بوفونی به سبز ناکوده گردیدند و جانیکه خون دشمن بخت  
 ریخت آبروی خویش ریخته و خسرو یزدان پرست نیز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت و ست  
 یافت و بر فعل و تاناکر فرمان را ندکشید خدا پرستی دران گروه را همی پذیرفت سپس بیرون  
 آورد که با و را و انهرش خوانند چه راند و بخار را گرفت گویند فراسان و عراقین و مصر و شام  
 و روم و انچه نیز فراینگ آورد نامه نگار گوید آنکه آینه دل را پر از آسمه دهد بهر فساد  
 بی سربن چو دل نهاد از تارنج تاجداران عجم که جام جهان ناست باز نامه جهان آگاهی تویدان  
 و ایرجیان بدان فروزه پیدا است که نکرده را چشم خیرگی کند و دریا بنده را موسی بن بر خیزد  
 کیو حرمت بکاف مفتوح و یای مضموم و او معروف و بیم مفتوح به را تو نازده بمیسی مرد بزرگ



اطلاق لفظ ترک جز بر ختم بهمانداری افراسیاب نمیکند که وایا و لفظ فعل جز بر نشر او مخلفان نامور  
 پروگراں بجز است به حقیقت بالجملة و الاثر او غور خان و ترکمانان الموحیان چنان بود که در زبان  
 افراسیاب و در زبان کفر و شهادت و شش سال بادشاهی کرد و ایستادگان پدید آورد و هر گز  
 را نامی دیگر نهاد و غوره قانقلی قارلیج خلیج قاجاق از میان الیغور که افاده منی است  
 میکند نام گرفته است که در سینه بدرویس جانب انحر خان گرفته رشتی است که غور خان آن کرده  
 از خود شمر و بنام خویش نامور کرد و قانقلی که تبرکی زبان کرد و یک را گویند اسم طائف است که از  
 بهر داشتن مال بیگانه و یک ساختند و نوع آنرا برگردان و دوشه گاه و نوازند قارلیج که آنرا  
 خدایق نیز گویند یعنی برف است و لقب جاعتی است که در سفر رستان بالکجه خان انحر خان فرمان  
 داده بود که پس از شکریان پس نماند تاب خکی برف و منتهی تراله نیار و ندره نبریدند و هم در برگزیده  
 شاه جافریه قلیج که هیچ بقاف بست صیغه امر است از اگر سینه بودن یعنی اگر سینه باش و این نه نام گرفته  
 است بلکه اسم مرویت که در سفری از اسفار آنرا رد و جدا شد و بره ماند همان چون زرش در آن  
 راه بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن توانست شوهرش شغالی را در یک کلبه بر آید مین گرفته میدود  
 اسب را پس آن شغال ناخت و یکبار از دهنش سست و سوسه زچہ آورد و یکبار را  
 بسج کشید و آتش افروخت و یکبار نیم نیت بزین داد تا خورد و تاب و توان یافت و فرا  
 را شیر داد و زن و مرد و پیر و پیکر سوختند سپید شوه ویر آمدن هر سید سر گذشت  
 و غور خان از وی خشم و آشوب گرفته باشد قلیج هر آینه آن نام بران مرد و تخمه وی مانده چنین  
 قلیجاق درخت میان تی را گویند یکی از ترکمانان لشکر دیر کار بر دی و مرداکی جان داد  
 داشت بار و در آن ره نوردی هم سفر پس از مردان شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی  
 همی رفت در عرض راه در زره زور آورد و کجاست تا کجا یار نهند کس سال درختی و دینه آن از هم گاهه خود  
 در شگان تنه درخت گنجانده پسری از وی جدا شد لشکر سالار و جانفشانی پدرش داد و پسش خواند  
 و قلیجاق نام نهاد و تخمه وی بدین نام بلند آوازی دارد و دیگر این فر مانده کیست یعنی انحر خان ش

پسر داشت گون خان و امی خان و یلدر خان و کوک خان و تاق خان  
 و تنگ خان روزی این شش تن که در مهر درزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و سیاه  
 یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان تیره پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به پسر کوچک از زلفی داشت  
 کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضه خوشی در آورد و آن سه دلاور دیگر  
 یک یک تیر در بر بردند و در دستن نخستین را به بوق خواندند و بر انفار سپاه به بزرگترین  
 آن هر سه حالت رفت و سرتن باز پس را او حوق نامیدند و انفار لشکر بگلان ترین این  
 که کس توانی گرفت تا دانی که بر انفار میمنه را نامند و بر انفار میسر را بوق کمان را گویند  
 و او بوق تیر را در کشش و فرزند ترکمانان کمان را به تیر و پاره تیر و پاره دهند و برانیدند  
 که کمان گرفت با شاه دارد و تیر اندازه ایچی همچنین دست راست ملاز دست چپ خسته  
 پیش است و همین را در از که تیر یک کلام پیش بدین فرزند بود کلانان را کمان داد و کلانتر آنرا  
 سپهبد میمنه خردان را تیر بخشید و شش کس را از آن سه کس بر شکست میسر که کوتاهی نداشت  
 ازین شش نهال بست و چهار شاخ رست و شش سو سه جهان را سه و گرفت گفتار  
 جهانانی ارغور خان به بازگشت و سه از شهر با سه و در دست بسو سه ویرین نگاه  
 دل را بهی به نشاط از جابران گزید و مادرانجا رسید و نگاه زر و زهر به پیشه خرسید گیت فرزند از آفتاب  
 و شیطان فرسخ کشید و قوم را همان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرما بران به نگاه داشت  
 هر گونه راه و آیین بیان گرفت گون خان را که همین ترین شش پسر و از آن سرتن کمان  
 یافتند و بوق گفته شده بودند نخستین کس بود و بجا نشینی خویش نشانده گویند در آن طوی  
 شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسفند کشته بودند آری لشکر سه را میربان بودن و سپاهی را  
 سلطان در آن چیز بدینایه فرسخ دستی صورت نه بند و در جام کار گون خان را بفرمانزدائی و نام خود شکوه  
 افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گون خان را از رنگ آمد و پای بوسید چتر آمد و  
 که در گذشت شهر یاری بود و در داند و فرخاقت را بدش و او بخش و خود را بدانش دل فرور



از نام تمام لرزیدی و زردی و نور زیدی بنیاد و کز ابروی ششانی درازان از سیاهی مرد و ریاضت  
 اقبال خواجه نام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود و خواجه فرزندش دوست را در تصور بود گفت باشد که  
 خاقان جهانستان اغور خان شش پسر داشت و همیدون از آن شش یگانه پسر یک چهار پسر را  
 پدر است آئینی توان انگشت و طریقی توان ریخت که با هم در تفتند پیوند نه توانان هم کسده و این  
 بست و جدا کس را زبان و دلی ز زبان یکی گردد و زرد و سیاه و گله و در غلام و نیزه را ریش را و گالی است  
 کرد و هر یکی را مایه و پاید جدا گانه دادند روزگاری در رازان بر پشته بر نهاده و بسیار تخته افرو  
 اغور خان ماند و روز افرونی رونق عزیزی و خانی را بکار آمد همان سال که بنهار ویرانی  
 از گوشتان مین پور او را قهرمانی ده هشتاد سال کوکی که کرد و کوی بر او و خورشیدی تانی  
 را بجای خود نشانده و خود از میان رفت آبی خاقان و در افرونی و در افرونی و در افرونی و در افرونی  
 در عفر قباد و چهار سالگی ملید و در خان را که از یک کتیر بود و در همه چون خبر و متر ساخته نوح پیاده  
 خاک نهفت ملید و در خان رسم نیگاں پیر پاسی و اندازد پای پیشین بر جا داشت چون شش  
 سال که ساسله چند از آن همه مدت بفرتاب یکسری نیم هستی با دو آتشاید بگیند بزرگ  
 ز دو تیر مرد بجا که فریخت پسرش منگلی خان رسیده که شود و چنان بگریختش اندر آورده  
 پیر میر سخن حافظ فرخ من نگه کردید ع هر که میخیزد ز لبت او است و چنان از خرم و شوق و شوق  
 ساغر ز در خسار مرگ از بهشتش گزید و بر آورده و تشریفات پسرش ایمان می نوشید  
 بجام کردند و چون یکصد و ده سال زیست نگاه انبیاست در آورده و ندای خان کرد و شد  
 پدر از پیر نرمان جان شنی داشت بعد از پدر که رخ نرمان است و درین روز گازی به رخ  
 و در رنگ را بنهار آنت که چون دولت روی گزید از پیر اریان بنیاد و انجمن در نور و مدتها  
 و گویا که گسترده در میان گنجده و درم جویم در افرونی و بکه و در افرونی و در افرونی  
 میکند گاه به امید به پیر و در افرونی و وجود و ایمان تا نشود و با پسر خان  
 اریان میشن آن درم از گشتن روز از راز و در خرد و در پیر و شست و شست و

هفت ستاره تیز گرز و در و درخشش سوی تمنایمان بنداخته اند و نام بار ساخته ما از نوادگان  
 این کس ویر هر که اینخیزه زندگی بدانش آموختن گرز و دیکه از چار آشیج فرجام سازگار  
 بر خیزد و سدر وان توانا از کار فر و ماند روان گویا که راز دان و گویتی ست و یگانه داور آنرا  
 بیگمان مان و جاوید پای آفریده پس کستن از تن نایبیا پند براه گام زندندان که جز  
 تیر گامان را به ریدن راه نگارند بزرگ غالب را بهی ست هر آینه پیش آبی و گرز گاهی ست  
 تا گویا گرز از شداد که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی ست و یو لیکن بسیار گرهی را به فر  
 فروغ آگاهی و در تار تار نایب اندیشه شعله در پیش ست و پای نیز و مند هر آینه زمین را نه پرا  
 بیکسان نوزاد و در امان و بر خیزد و امان بیانگ جرس منزل رسب گرفته و یو گامین کار و  
 و کاروان مردم اندک سیاه روی بهت عصا و مدعی صورت سر و ش تا ران و نازان راه برون  
 و در شبگیر بر تو راه و روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آید بنگ اگر از شر و دهم  
 و اگر از ستاره سخن بزنیم برستی و دوستی اندیشه می توان یافته که رشتی عقل چراغ راه ست  
 و نور شرح کتاب شبگیر هر دو گره و را در چگونگی سر انجام روان پانده آرا و سخن بیکه ست که این  
 گوهر بزرگ را به رنگ در جهان پاندار از جاده گرز و ش چار و نیست تا جاده دان هم بدان چار  
 و هم بدان فرجام تواند بود و مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بزرشتی و خوبی خوش  
 و شش ست و بقاء نون شرح بزرگ و بیکگی و نوکی گوار و شش امید که فرزندان دان اول  
 توانان از رز و عقل شرح بهر استن غمی و آراستن کار و روان ز دای و دهن آرای بسته  
 مایه خویان سیاه کار که نه عصا و دست داریم و نه نیرو و در پای و نه شعل فرایش و نه  
 شبگیر و ما بهتاب و نه زمره داری و آواز فرشته در گوش ازین بولنگ راه و بیکگی گرز گاه  
 چون گریه و درین رختن بر آنچه رو و کاش آفر زنده باشند پیش از آن که بیکه و پانده فر و کام  
 نه بختیاد که چه شمارنی غالب سکین با التفات نیز و پنداری ایمان افراد آن شکوه را جام  
 و در سنگانی بگوش بود و چشم بدو کین تا آریان به نور فرو زنده بولان فریدون فرخ تشدید میوتند

شاهزاده آزاده ز نمار خوانان را بسایه پرچم مهر سیکر علم جادو در تخیل اثر مشکلی بگفت و بنگاه  
بغل فروخت ازین سوئیر دست به تیغ زدن و از بلود و دم تیغ بکون تیغین تیز و شست از زوالی  
خون کشکان برانگیزه چون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپید لاله شکر کمان  
را زور بر آید و از اردوی فیروز می جوی تور و تار آواز ه کوس و دف و سنج برآمد که دارگران سبک  
این کارزار را بعد کهن اوسال از وفات اغورخان نشان میدهند گویند درین سیر و آذربخشش از  
اغورخانین همگن اینان جز قبیله خان این ایمان و کونزخان ابن خلدوی و دو خواهر باین  
این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بر پیشانی روز خور و در کشتگان انداختند تا سینه  
هستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده را مان بر و نماندند در تگاپوی دوسه روز کشتند از روز  
نمی شناختند تا بجاده راه دامن کوهی گشت و دشت فیروزی کران پذیرفت سینه و باز و کوه  
سایان آرد و کار بکنم راه رفتند و فرار کرده که از زمین باغلازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن  
سوی کوه زمینی دیدند سراسر بنبره لاله چشمه های آب زلال روان و درختان بر و نند بر کن چشمه  
نوان بنبره بر زمین پهن و پیچیده بنبره را با نوده شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ و در که  
سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در بارش از سنگ و ذرات آلود  
بار سه دران جایگاه که پیارسه زبان کرکوه و به ترکی از کنه تون گویند اندیشه بارش  
روشناس آمد سایه غلستان و گوهر و کازه که از نی و علف بر بستند نیا جاسه بود و پیوه  
و گوشت شکار خوش و پوست دام و دو پوشش از تخمه این دو گرد و لا و کرم قیام و تکوین  
باشند و آن بایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران و ره تواند بخید و الا گران قیامیه  
بهر سه و مردی نداشتند و کوه خضران تگوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهر نشانی که جادو  
ماند تخمه قیامخان را قیات نام نهادند و دوده کونزخان را در لکین نامیدند از انان رو  
که دران نساخان از گیتیه بر کرانه یگانه را از بازار کان و سپاه گذر بنود و ترکان  
قوم آیین نبشتن نداشتند یا داشتند و پند سه و چگونگی روزگار در رنگ و پیرایه

نام و رنگ نه نکاشتنده کسی نمی تواند گفت که چه بایه مدت در آن نور و بهار پرورد و بهر برون و چگونه  
 باهمدگر زندگانی کردند که آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت پاجانیان گفتند رقم سنجان هرگز و کا  
 دست باینه گارش دست بهم داد آنچه نشودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشه خویش  
 بران افروزدند چنانکه به وادید سگالش پیشینان مایه زان همی بنجم که کیش و و پهلوانان  
 کوه روزگار بسره رده باشند و پایان فرماندهی بادشاه دادگر پوشیده و ان به برون آمدن  
 روی آورده باشند گویند چون آنفریش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر آرمیدگان تنگی کرد  
 غارتند که از گوشه برآیند پیراسن بشیه چهار سو کوه بود و رگدز ناپدید بهر سو که رفتند بسنگ  
 خورده راه بردن شد نیافتند و خود فروماندند تیمورتاش نام و لاشکوهی که از قوم قیامت و  
 نژاد قیامتغای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آور و چاره کار جست  
 همانا دران کو دکان آهن بود و همیشه فراهم آورده اند و از چرم گور و گوزن دمه با ساخته و از فرو  
 آوزدند و بدیدند و مادام افروختند در زبان نه و د آهن را بگذازد آور و تا سیله از ریم آهن و ان  
 گشت و جاده راه در نظر سپاهی کرد از تنگی جاده ستوده آمدگان بدر آمده و به فراخ ناگاه آمدند  
 نهونی بخت و گر مخونی شوق بی آنکه دانسته باشند که این جیجاست بدیرین نگاه مغلفانیان  
 که اکنون تا تبار میان داشتند باز آور و چون شیر گرسنه که بر خیل آهوه و و بر آرمیده در و نانیان  
 و ناز پروردگان پر واز تا ختنده و خانه و کاجال پیدها گرفتند پس از پر وری و چیره دسته  
 دانستند که این فرز بوم از ماست و دیرین سز زمین خداوند تیغ و نگین بالوده ایم کمن نامه های  
 سیاهان پیش نهادند و فرو خواندند که مخول و تانارد و برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد  
 مغلفانیم ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیامت و در گیس را فعل خواندند با بختیور را سخنان و چون  
 فراخ ازاد و دلشاد زیست و مغلفانیان رنگ بسته بروی و کشور را آب ز فیه بجوی باز آورده  
 ازان باز آیین آن شد که در آتش افروزی و آهن گدازی و گریه ننگانه نشاء اند وری و برون  
 تازی بد فرشته چون آن روز و لفر دز فراز آمد و دمه و آتش و همیشه و گال فراهم آوردند

خاتونش افروختندی و بدگر ایشم روشنی گفتندی و آن روز در خجسته تراز نوروز شهر دندی پس  
 از تیمور تاش پسرش مشکلی خواجه کلاه کوشه بخرج برین سود و سپس یلده و رخات که مشکلی  
 خواجه را همین فرزند خدا را بنده از بنده بود بر بنده های خدا خداوند اند فرجام کار او را نیز نگذاشته  
 و کلاه و کمر و فرزند و فرزندانش جویند خان از رانی داشتند این بادشاه خزان و شهر یار یگانه  
 آنزدوی پسر باغوشش برود و نهال ایشم خربکس دفتر خج اختر بار نیار و دلطیم چه دفتر خوش  
 از مقتدا و فرزند شکور وی و کور خوی و خورمند هم و اسکندر ایشم و جام و مسر یا فردی انفقوا  
 تمام و شهر یار نشسته نشان جویند خان با برادر زاده خودش پیوند زنا شوی و دختران که خاتون و زن  
 روشنیک سیما از تنویر والا گهر و پسر زاده چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز تار بود  
 هستی از هم گشت بانوی نامجوی و گیسو را که از دوسو بر بنا گوش و فرشته بودیم چسبید و در  
 دیمیم نهاده سر باغبان بکده افسر پسر آرایش نیز رفت ناشی بجهان داری در جهان رفت ناگاه و این  
 کار کیانی و جهان آدمی خاتون یقین پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شدند و اینان چون  
 فرزند و اراچیان و بدند از خشم بر خویشتن چسبیدند شور و انجمن و واگوید در مردن افتاد  
 ابر و باسی پر گردن کاروان را دل بهم بر آورد و ناکزیر چشکهای نهانی با آشکارا با رخ گذار  
 ایسرای کرمان پای بند رسم و عادت آلوده دانی را بر من نیز خیر توان بابت ایشم گذاشت  
 لشکر و لشکر که همه دوست یار وری و دشمن شکری خواهد جاسه آن گذاشته که دای پیکر و  
 چسبید با ایشم اگر چنین باستی کار ملک و دولت سرسری گرفت و یکی را از شما که همه گهران  
 بنید بشویری که زنی حاشا که نوبه دوستی و بیگانه تن در هم و در شهر یاری اینچنین خواهر سیه  
 بخیریشتن خرم و فرماست که شما بنام شهبان من ناگاه بد انسان که نداری صد هزار چسبید ایشم  
 افروخته اند و روشن میگردد و فرغی بیازند ستاره تابناک میگردم که در کام و دمان من می خورد و  
 هر آینه از خود می رود و چون خود می آیم و دیده می آیم از آن شمع که در شهبان سوزد و روشن است دیگر  
 نمی بینم و دیده و ران را دل و بر بنده شهبان با پس داشتند و چون ستاره چشم

برسم توفیق تا آنچه ماه خرمی گفته بود و دیدند و سپا که امنی را از گویی گردیدند گوته نظران پیش پاس  
نگر که بیدارید شکر می که طلب پیر از خوش است از ناویرگی و رون و ناسرگی نقد و هوش است در نه  
در اینجا که آدمی مادر و پدر یک پیر و دو جوانی پیوند مادر طراز هستی گرداگر انقوا جز به آیتش  
مرد پس باید نایبیا یان بینا نهای را چرا شکفت نماید و پیره در آن کنونی که با هر چه همین ناچار و دو  
جهانی بر داده آشتی آن گونه هستی است و شود و دانا دالان کاراگاه و بار در گشتن مریم ثانی را زنده  
هردو و فر تابه آفتاب شمر چون گفته اند که انصاف بالاس طاعت است هر آینه مادر اوست  
و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تو ام روح القدس که میگنگی و دور  
دی از نایب آب و گل پیدا است بطن مریم را بصورت تقدس سج اینا شسته باشد چنانکه  
دادار در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر اسیر و فر شید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره  
اصل در کان را نظاره میوه و شلخ هویدا است در شیده انقوا پس که تو ام گاشته باشد  
چه شکفت خورشید عالم آینه را ز ست نه باری که کفر و عارف آن به که به نظاره غوغا ماند به نگرددگان  
سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرارسیده باشند که خاور و روس  
گیتی جزیره است که در آن ادراک همه زن خیر و و زنان شوی ناویده و و شیر به پیوند  
مرد زاینده و همه و خضر آورند همانا در آن سر زمین چشمه است آبشور آن گروه که چون از به  
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب کشینند و قتی از اندازه افزون در خیش یابند  
و اندام را بر زمین که در ته آب بست ساینند و شنب ناگانه بر خوشین همچند و از آن کنند و باز  
کردند و پس از نه ماه و خضر زاینده چنین در سیر المتاخرین و دیده ام و دادم که فرزانه گزاف  
بنافذ جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سر شمشیر نورالدین جهانگیر  
یازده ساله قهری آورند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر می داد و گفتند درشت سالگی  
برون نهانکه مرد باوی نزدیکی کند پس آورده است اینک دخت ازاده و اینک پسر نوزاده  
دانش اند و زن فراز بود و جوی را در پیا یا رای خود گیرتی و چاره بر سخن چیر می نیست آخر

این هشت پدر چهار مادر میبختند گردش افلاک بروی خک از بهر چیست و سوسو بر تن نهاده  
خود و کرگل و سیوه بار آورد از کجاست گوی قطره ابر نیسان ست که در صدف نقش بست  
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیشه کان لطف از کجا زد دید  
که خود را حامله چنین یا قوت یافت یا نه و هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کار اند چه بر قتل من این  
عریده بایار و نیست بدان غالب گوشه نشین گزینش باشی دشمن دراز و تیزه سازه کنی اگر دل  
دانش گزینست هست کار با به فرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده بیکانه بین و اگر آفرینش را  
بافرید کار سپارند آزادانه بر فشار و رازی و دگر در همان جاده به پهای خاتون خشک دامن بزن  
درون و بانوی ماه مانند پروین پرند که به پیوند مهر بستن بود و به فروغ دیدار بنگام ماه و مهر  
بر سخن پس از نه ماه بار نهاد و سه پس فرزند اختر بیکبار زاد و یک رالو تون قیچی و دو مین با  
ساتی لوتیقین و سومین را بخور چرخ نام نهاد و هر چند آن دوی دیگر نیز خداوند تخمه و نثر داد اما  
بوی بجز خانیان همه خانان با فر و شکوه و شانان بادانش و دادان بوی بجز خانان هاسایه هایون سحر  
سپس روز فرو رفتن النور نامی آوازه شاهی دیدد مهر زبانات هر سویه را در حلقه بندگی  
خویش کید ساخت سرکشان قدگامش را بر نه رفتند و کشور خدا را قآن گفتند بر جسم کشت  
علم این کیان شبیده شهنشاه در عهد ظهور ابوسلمه روزی صورت است تا آنکه در سال یکصد و چهل  
هجری از بندتن پروری و جهان گرد آوری دست دو گرانه پسران از خدیو پسر مند در جهان ماند  
همین به بوقا خان هم آورد که این به بوقا خان نامی را از بوقا خان جزایر نرسید که پری  
داشت هاشم با چنین جهانانچه وی در گیتی پس نگشت یاد گاری نگذاشت و بگذاشت بوقا خان که  
پسر هاشم جز بکشوه نبردی خود آن تهران بهانستان ست که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نیان  
ست همچنین گرامی پورش و دوشین خان که چون پدر جهان را تهران ست جهانجوی و بایر  
و جهان پهلوان ست همچو ابه داشت منوچهر نام نیم نه پسر او دوشین خان در هنگام جوانی خود و  
کوکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید تا گزیر خاتون که نه خضر زاده را مادر بود و بی نشینی

[illegible]



فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید پادشاه خاندان که صاحبقران امیر تیمور گورکان از غنم اوست و بر قریه  
 ننگو که سلسله قوم نایبخت بد و پیوند و دو سرین خاچین که در نایبخت رالوالات است کلاه و کمر و  
 تیغ و گیس پدر به پادشاه خاندان دلاور رسید فرمانها را ند و در بند کشود و اینها آنگیخت هم خرد را  
 نیز و افزو دم داد و پای ساز گفتار و در زم را در این نوادار که خرد و پادشاه خاندان در سال سی صد و  
 هفتاد و چهار هجری بیکری پذیرفت و در راه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا است جهان  
 مرحله از مسیر گرامی پیموده باشد شمار کشود خدای اند سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان  
 زمان را ند و پایان ماه نیکو سال چهار صد و چهل و نه هجری بوستش از کار خاتم و شمس فر و ماند  
 میر تو دیگر و پند می رایت اقبال تو مننه خان تا عالم آرای جهانیا از زبان بهادر  
 قتلیم با بر طرف باغ آتش گل در گرفت و مرغ بیسم بخان ز مننه از سر گرفت و سینه بر اندام  
 خاک حله نخل برید و مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت و گلبن آفریده را در صحن اقبال و دید  
 سینه بر دره رانامیه در بر گرفت و دشت پیر کار باو طبع منعم خانه ریخت و باد بر اطراف  
 دشت صنعت آذر گرفت و سر و بیالای سر و طره و سنبیل قلند و گل تماشا س گل دید و بهر  
 گرفت و قامت رخسای سر و برده گلبن در بد و عارض زیبای گل دل ز صندیر گرفت و گرچه گل از  
 هر زمین جنگلی برگزید و یک بست و نگیش سینه سر گرفت و بسکه نیام و سر بگر گشتش و قتلیم  
 زیلا دوی پست اندر گرفت و مهر بود تاک سعد زکان باز چید و از ره اصف گشت باو و احوال  
 چون روزگار و در ننگ باشهر یار پادشاه خاندان نیز آن کرد که باو گران کرده بود و او اگر پیش  
 قوه مننه خان بر او ننگ نشست سر کشان پیش وی گردن فرود آوردند و شادمان بود و بهر  
 سر پیش زد و در این شاه ستاره سیاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر و پسر توام  
 آتور و یکی را قلیخان و دو بین را قاجولی بهادر گرفته تا بعد از بهادر در سر آزار بر نانی  
 شبی در خواب دید که فرزندان ستاره از گمیان قلیخان سه بر آورد و به کین و دست  
 انسان رسیده و می چند یونشانی کرد و رفت و رفت ناگاه و خشنده انتری دیگر

فروغ مشرق در اندک بایه درنگ از نظر زمان گشت تا گرفت روشن کوکبه دیگر درخشید  
 و بایه بیدار گردید چارمین بار فروزنده نجیب بدان فروزش و تابناکی که نیز همدیگر در ماه  
 نیم ماه این دویم از آن برآید گاه سر بر زد و گیتی را خیزدستان ساخت چنانکه پس از فروز روشن  
 این نیز جهان فروز نیز جهان همچون روز روشن ماند نگرند و از فراوانی فروغ که بیدید  
 در آن نگر درخشان چشم توانست گنجید چشم باز شد سستی از دیده بزدل را از گفت و درین نگر  
 که این چه نیزنگ بود که من نگرستم باز جفت و گره در خواب نمودند که از جیب نمودش  
 هفت بار هفت ستاره همچو تابد در هفتمین فروزش که از آن بهشتی تر تو پیش پیش است  
 پس از زمان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن چشمه نور در نمودند  
 جهان را روشن نگاه میبازند با دادان پیش پدر رفت و از پدر توستان که در خواب  
 دیده بود و داستان را از شهر یار مهر بسیار شاهزاده قیامان را در آن خلوت که خواند  
 تا گفتار باورش نمود نگر و بر او از خواب اندیشه بکار بود و تو نه خان را در سویدای دل  
 افکند که از تخم قیامان شده تن شاهی کنند چارمین شد شاهی و از نثار او جامه سه بهار  
 بهفت کس بخسروی رسند و هشتمین بخسروی بجکه این خسرو گنجش و شکوه را که از آن  
 خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد و چون از کشور و لشکر و سر برافسار گذرد  
 از فرزندانش هر یک را قلیچه فرمانروا و هر فرمانروا را در قلیم خویش نهادند بزرگ نهاد  
 ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قیامان خسرو باشد و قیامانی بهادر  
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم بر این آئین روند و چو گاه پیوند شهر باری و سپه سالار آنهم  
 نگد آنان بخسروی و بیم و گاه را از زرش قزاقی کنند و اینان پسر پسر بی خیل و سپاه را  
 کار فرمای میان تار و خط ایغور بنشینند خان بر پیشانی مهر زد و در آن بر کنار نامه نام  
 کردند و گنجی بر سر و دندانندگان را از زندگان صورتی باشد و پسران را از پدران نشسته  
 گویند هر آن عهد این عهد بر لوح آئین نگاشته که آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاشته است

و این دو یگانه را در دوی دشمن نیگامی و دست از کودکی تابر نمانی در نام آوری و بر نام آری  
یکدل و یکروئی زیسته اند و در جوانی با نواز جهانستانی بادا گئی که گره در بار و نفعی پیمان از سر بسته اند  
و یکدیگر را روز نامه عمر تو منته خان اند هم درید و آن پس از بیست و نه سال در دوا و مهر و ده  
روزه دارای و کام روی بود بر خیزد و هم از ماه و یقعه سال چهار صد و نه قیام و نه بختی قیام  
دوا و آنی قبلان روی یافت این بهوشنگ هوش فریدون فرا انجیک خواندند گزیده  
ظفر نامه بر آنست که انجیک ترجمه رعیت پدر راست و و گران سرانگه گنایمی پدر را بدین نام  
خواندند همانا و در صورت نیز ناماده یعنی هر گسری و رعیت پروری در نظر است و این زبان خاک  
یا خوشین بنجیه که با تهرمان قوم غل مهر و روز و مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده و روشی را با تهرمان  
و میانجیکری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزار و صفر  
در آشتی بود و فرو گذاشت قاجولی بهما و در لایحای خود نشانده و حسن نامی نامه آور و کوسن  
تیر کام سوی خندانه فرو مانده آن کشور سران لشکر را پذیرد فرستاد و قیامان را بخوشتن نشین  
فرو و آورد و در باد شاه سپهر بار گار بر یک خوان شستند و نان خوردند و راقق آشنایند و نگر  
خرد پیشه قبلان را در اندیشه گذشته باشد که با و اختایان رهبره با و آینه بند بدن رنگ خون  
همان بریند در هر نیم پس از اندک مایه در رنگ به بهانه آب تا حقن بر دهن آمدی و به ستم  
شکوه کردی و خورده و آشناییده از دهن فروریختی چون بزم اندر آمدی و گزیده ساغر گزفتی  
و خورده فی از سر گزفتی و خایان بشکفت فرو مانده که یارب این چه نیردند و زور آور کسی است  
که از بایشته می خورد و خویش را بر روی گرانی نیست می از نافرو نیر یکشد و بشیار تر از مات  
سیکشان داشته که چون باده پر زور دادم خوردند هر چند هر بار بشکوه اندازند نه آنست که سستی  
روی نه به و تاب می در بونی آتی منش را بهم برزند شبیه باده رخ زور آور و قبلان لیش  
دارای خفا که آنست نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و نامه گرفت و میان خشم زور خورد  
و نزد یگان خود را که هم در آمد بود و نازگ تنی باز داشت با دادان سیاهان آب سنگ

باز گشت مهر و میربان که از بدستی ووشینه مرگین بود چنانکه میزبانان دامن میهان زود او برهنه  
 نه بهند و از روی دیر ماندن کند نکر دکلاه های گوهر آگین و کمر های زرین و خشنه یکنه های پیش بها و  
 بر بسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدر و دکر و هنوز هر دو در زرقته بوده که بد آموزان آلتان خان  
 از جای بروند و بران آوردند که قلمخان را از راه برگردانند و در گاه آورند و کالبدش را بر خشنه و خنجر ازیم  
 فرو کشیدند سخن بهی گز از رنده ستاره از سپهر فرو آورنده بدین کار که است و قلمخان را بر راه دریافت  
 و به باز آمدن فریفت رسیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستنده خبر داد و دیگر  
 از گردان ویلان فرمان رفت که جلو گیسوی خنیا بنده و کجایا بنده اگر بشادی درادی نیاید بخوار  
 دراری آوردند که قلمخان را بر راه دهستی بود و از دوده ستوده و سبوق بکاشانده وی فرو آمد و انهم  
 از بهر آسایش آهنگ در سه روزه آنجور دواشته باشد خنیا بنده شوریده و خردان ده رسیدند  
 و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لاله ساز کردند که خاقان فریب خور و خواست که سوی خمار گردد  
 خانه خدا که خرد از مهر فزون داشت نهفته با و پائی پیش کشید و گفت کار را و اگر گون است رفتن بختا  
 خود هیچ روی رو نیست تنها بدین گرده میا و نیز و بدین تو سن نام بر نشین و سومی ایل اولوس  
 مگر نیز ناگزیر همچنان کرد و جان گرامی به نیز گامی برد خنیا بنده روی باز گشتن نداشتند بی امیدگاه  
 مگاپلوی خویش برداشتند خان سپهر آستان نخست به آرایش جارسید و خنیا بنده سپس با خا  
 خود مادر فرزنانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد و انجام کار به تهدید یکدیگر بخواران را گشتند  
 تا از تخمیکه گشتند چه در وند شهر بار و دشمن شکار قلمخان از یک بانوی نکو و بدار که از قوم فقرات  
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان رواستی خستین و دود بهین به  
 او کین یرقاق و قویلیخان نام آورد و در گران بناهای دیگر و شناس روزی خستین این دو  
 برادر نام آوز ناگاه بشکارگاه از هم زمان جلاهی ماند و راه گم کرده هرزه همگرو و تاتار خنیا بنده که  
 عار تگری پیشه داشتند و بیژامن قلم و مغول همواره راه میزدند با این شمسوار پریشان رفتار می نمودند  
 و چون میدادند که گیت با سیری می بردند و بهالتان خنیا بنده می سپردند خان کردلی پر داشت

فرمان جمید بد که شاهزاده مبارک خورشید بن به بخمای آهنی بر دوزند و تن بازیش از سرطان بر دانه  
 خداوند بخورستان را که از پیش رنجور بود بگر تابی این داغ در دافزود قمر حیاتم زجا نگذاری خواش  
 نجات داده در دمر ابداع دو اگر روزگار چون دانست که ناکام می باید مرد و دین بس  
 خورشید قویله خان را به چاشنی گزید و کشید ان مقام خون برادر وصیت کرده چشم از تماشا می  
 جهان پوشید شیرینان قویله خان تا نیکین سلیمان بکف آورد و بفرایم آمدن سپاه فرمان نشست  
 فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به نگاه روی نهادند قطعه شمشیر و ناله و دیده و ربه  
 که چون لعل بودی سر پا بگره بران شد که لشکر فرار آورد و پسوی شمشیر کشا آورد و زمره دران  
 و گردان و کند آوران به پیش در آورد و کوهی گران از آن رو که بایست قویله ترش و شش  
 سخن ریختن تیز شد و دیران از دشمن کشی دم زنده در دم باد بر روی پرچم زدند و زانما را  
 گرداگینخته به بنگاه خان خوار بختند و التماسان دل و دست و عثمان و سنان بکار آورد  
 و خود را با سپاری از ستاره بشمار افروخته بر سکار در آورد و کوشید و کوشید و سوز نداشت  
 رستم قویله بنام قویله خان کشیده بودند کیشیا کسل شکسته بر تنایان افتاد و علمها و از گشت  
 و اندیشه بگریز رهنمون جانیان التماسان بگریختن جان برد و تنهایی خسته و دلهای شکسته  
 از میان بردش اندر آمد و در بر سپاه کینه خواه بست قویله خان و لشکرانش ندان بایر برگ و ساز  
 بیخا بودند که راندیشه بجهت سپاه سگاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و بسک عنان گشتند با شاه چشم  
 روشنی پروری سپاه و حیت را صلا مشرت اندوزی داد و بنگاه حیرت گری پذیرفت و دم سواران  
 یانت خوابی بنگاه گریمن و خوابی بر آرای برگ ماند آن خدنگ بمانست که خطا کند قویله خان را  
 نیز بنگاه خویش نادر بر نشان خورشید چون پسنداشتند ترکان بهادر و جاپد را زبدر گرفت بسکه دیر  
 موزان بودند و شرفانی به بکار کرد جهان رفت بد و کار جهاندار می این شهر بار دلاور برق اصل  
 خرم بستی قویله بنام سوزت و پیش از رومی به تماشای رخ افروخت  
 نماند از آن زمان تا سال و یازده و ده و پنهان و زواران و خود آرای کرد

و قریب خان چهارده سال و نه ماه و بیست و یک روز فرمان ماند و بر تاجان بهادر پسر ده سال  
و یازده ماه و بیست و یک روز شاهی شادمان ماند پیر کو هر غیر فوز از فروغ گوهر میسوکا بهادر  
تا و ترشندگی جوهر تیغ چنگیز خان ببلان وستان سراسر استان سر اس  
سخن تاب بر تو مهربان نشانی آغاز کرده اند ز فرقه جهانگیر به ویند آواز کی تهرمان ترکا  
بین بخار ساز کرده اند که تاروزگار سلطان بر تاجان بهادر و سپید قاجوری بهادر سر آمد  
میسوکا بهادر و همین پیر بر تاجان بهادر را بشیر یاری و فرسوی و رسوخو چمن گراهی فرزند  
ارجمند بر لاس را به سپه سالار و پیشروی نام بر آید کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو که انما به باد بر تاجان  
لشکر کشیده و خاندان تاجان این تار و مار کرده اتی از اندازد بیرون به بیامد و تن از تاجان لاس  
و تنگیز آورده است بهنگام بازگشت ازین سفر پیروزی از بنای خاقان ماسر که اولون نام داشت  
و ابنتی بود و پس از آنکه نخواست جانشانی را میماند به هر از تیغ پیر و لاس و لشکر و فرقه جانشینی نگاه داشت  
همچون رنگی از انگیزه نمود و از تار و مار و دستش اگر بهنگام ندان و فرقه و شمشیر بود و نام که نو و اندیشه و تنی بود و  
آشاورشت یافتند و دانستند که این پیر یک پریزاد و دروغ زری و تنی است از آن آورده و پیروزی که  
خدا آفرید از آن رو که در آن حال توجس فرو مانده تاجان را بر دوزخ فرو رفته بود و بهادر بهادر به چنگ داشت  
نگاه داشت نشان فتح خدا و او پس از توجس چمن نام گذاشت گویند در شمشیر این فرمان فرما  
ستاره از افق کا بهواره در سال تنگیز کیل بستم نه و یقصد سال پانصد و چهل و نه هجری در طبع  
بفرزوی از بفرزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند و نو نموده است نامه نگار پیروزی  
می گستر و پس از خواستن غدر و راز نفسی همگی که درین گنجایش خطای رفته است و می تواند  
که به بستم یقصد که باهی از شهر قمریت مهر ماه هر یک برج بوده باشد مگر از یقصد و بستم و هفت  
یا بستم و بستم نمند و اگر چنان بستم ماه است و مهر در میزان ماه راه و دوزخ و سلطان نشانی  
در میزان کوتا بهست سخن توجس را بنام برورد و آید و فرستاد و فرستاد و فرستاد  
کودک نشی در خواب دید که هر دو و دستش دراز است و در هر دست یستی است از دست

در آن ترک و دنیا که یک به خاور رسیده است و نشان دیگری به باختر با داده به مادر گفت که ششم و هفتم  
چنین نموده اند نوید جهانستانی داد و سپند سوخت این بادشاه دولت یار بخت بیدار که تمهید پیش  
گفتند و روزی فراز آید که جنگی خان نام یار برادری داشت جوئی تاز نام بر دل و شیر اندام و اولاد  
باز و گردن بد زاری انگشت نوا و سیئه بفرخی روشناس و آنکه کمری چنان باریک که پیوسته از گرانی  
از گرانی بارسینه و گردن بر خوشترین لرزیدی آورده اند که چون خود را گرد آوردمی دین و خوشی  
وز دیدی از حلقه کمان بد انسان که زه بکشد برون رفتی تا دانی که هر که دست و دل و مایه پیا  
آنچنان دهند برادر نیز چنین دهند ماه چهارده را بشماره سین عمر از سینه و گزشت به دیو که سیو کا بهاد  
رع بخت پشت باز و بر تاج دست رده را زدن آن روز کار فرودن چراغ هستی این  
روشن روش شهر پارس از آنکه بست و ز سال و شش ماه و شانزده روز جهان فروزی کرد و سال  
پانصد و شصت و دو و جوئی نشان داده اند بهرام لام آنتاب تاب تو چنین فرود بخت پس از پدر  
بجای پدر سح تاج بر سر نهاد و پایی بخت و نگفتم و می یالست گفت که همدان سال که سیو کا بهاد  
بن بر مان بهادر بن خسرو قلیخان را بدیداریدست جلوه همان عزیز سرح افسر و خست  
سویچین بن اردوچی بر لاس را خسته گوهری از غیب بکشد ریخته همانا برین معنوی شمس بیانی  
قراچار لغویان انگشت شمشیر روی زمین جنگی خان توچین پس از کشاکش و فرار و فرار  
که باستانی نگار شما از آن که از شما نشان دارد و مایه نغمی از آن خواهیم گفت در آن رنجوری  
که دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خوشی را در مادر و شهر و رستان بخت  
خان و جهانباتی جا داده است و میان سر لشکری و هروری قراچار نویمان را به بستن عقد  
ز ناشوئی سیاه نوی و دختر چغتای خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشه آن دو کیست برادر  
یعنی قلیخان و مادر و قراچولی بهادر که در استقبال بر کار کشاکش نیم یکدیگر بود و اینج  
بر نشان که لوح آهنی عهد به پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آینه صورت شاه  
صاحب و آنکه اگر شه یاری سپه سالاری هم آینه و خسروی سپه بیدی را افسر و قمر

از میان بر خیزد و افسر و اورنگ و تنغ و زروپین را یک کس آید و روانی آید و خرگاه و سیاه و قلم  
و علم را یک تن کارفرمای آید چون سپید بادامی خرم و رخ افروخت از آن رو که تیرگی زبان و اما و را گورگان  
خوانند خنده گویان ترا چار نویمان را گورگان خوانند و بر حلقه گین نام وی و اولادش گوهری دیگر نشانند  
و اینکه جهانداران تیموریه را چنگالی گویند نیز از اینجا است که نیامی مائوری این نوچه را بر دیوان فریدون فر  
چنگالی خان ست که شمارندگان گفتار را درین نور و شمار است که جهان در حدیسیو کاهدا  
بر هم خورده بود و یک که تنه را تنها فرمان راند در میان مانده و بهر سو مریبانان هر سو به پدید  
آمد و چنگیز خان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بعدستی قریب از نویمان  
تنغ و دوستی ز دراز تیزه طر فی نسبت و در آویزه کاری نکشود و ناچار به تهدید فرزانه قریب از نویمان  
گریت و بکار فرمای اقبال دولت آسایدانش آویخت بلندی پایه و قراخی سایه خداوند او رنگ جهان  
و او را رنگ که مانا بنمید و فر میگردیم هم از نیامی توان بخید که همچون چنگیز خان زه شیر ی بگناه  
بر و بایسید کاباد برادرانه ریتن و بهر گرا و پیشم هر گز پشتم آن خواست که پناه بنده را چون جان  
گر امی داشت و در دیده و دل جادا و شیر مر فاسود که از روزگار امان یافت و در روزگار از  
آسایش نشان یافت چون تنغ زود و بهر آشکار که برادر او گنجان را که از فرمان برادر سر  
می پیچید گوشتاب داد و گردن کشان کرده کربت را خاکال از کشایش کار با سه فر و بسته  
و درستی لشکرهای شکسته خان را نش بهر بهمنون آمد و جهان پهلوان را پس خواند و اورگان قوم  
نابجوت و سلطوت و فقرات و جلالت و تاناک از پیش چنگیز خان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگار  
و دلازاری این گروه با گروه کینه و ران بی شکوه آزرده و دل خسته به او گنجان پرست بهر دوستی و در آن  
خان بنسند یدند و انجمنی آراسته با هم بیان بستند که تا چنگیز خان را نکشتند نیاسیند اسپه و گاوی  
و قوی و گی آوردند و کشند و کاد سوگند و رانجن سر و گردن دانی که ازین گفتن چه خواستم آیین  
آن بود که منعل را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از چیان به آمدی آمد به ریش خون  
این چهار جانا لشکون همی گرفته که هر که بیان شکند و روزگار بخین بچاک و خوش نگریه چارچون پس



شهر در آن سوخته از جان سیر شدند و خونهای ریخته بتون ریختن و لیه شدند تا حقن گرگ پیوی رزم از شهر شکا  
است تا ششافتن رزم بسوی گرگ از هر چه کار است گرد آمدند و رفتند و یکبار بستند و نهیمیت یافتند بعد آمدن  
فیروزه این فیروزی که بسیاری دوستاری یکدیگر و میان دو آواز دم و مهر از و زنگون خان سپاهو نگین  
را پیوسته بیکانه بادر دشوار افتاد و چون داشت که کار افتاد و اگر کن توزی به بد آموزی نشست و بهر بانی  
سران سپاه با او نگین سرو که چنگیز خان برادرش و مار است و هم از اینجا نانی بابتنگ خان بزم  
خون آراست است هوای سردی در سطره و نیخواهد که مار از میان بزار و خان باور داشت چون بیدار  
گفتند و حق چند از او در آن و برادران چنگیز خان را گواه آورده و نشین شده و بگاشتش رفت که فردا  
باید و پیش از آنکه روز پرده در برسد پرده چنگیز خان ریزد و در خان را در وقت خواب گید و بخت  
و هر کی راه خایه خویش گرفت یک از راز داران در شبستان با خوابیده گفته باشد که فردا نهیمیت کار خویش  
است تا چهر پیش آید گرد و گردک از پس پرده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند  
به تمهید قراچان فریاد همدان شب تیره توستان را بزمین در کشیدند و سواره از خمیه گاه بدر رفتند  
کوئی که در آن دشت بود پس پشت عاده پرست گرمی اقبال پشت کرد و دستا و خمیه با خالی ماند  
و بیجا آتش افروخته گویند در آن هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و شصت و سوار و صحنی گذشت  
کو در آن دروغ گوئی بودند و آهنگ دشمن بگراف بنو و انگینان با سپاهی گران به شکیله بر فرو آمد  
بهیمی خان افتاد و چهره اش کبود و جوی خون بازگرفتگان تیر باران آغا زنده اند از  
تیر تیرگان بسیار بگوشش خود و زنده از گزندگان رها و در و ششاس چشم گشت خمیه های خالی  
در آغوش داشت و دست بستان گران آمدند برده آن نرم بهر خاسته و نهیمیت را بهمانه و نهیمیت را  
آنکه نماند با پای رسیدگان گرفته و چون در و ششاس و برهنائی نشان هم ستوراه رفتند  
آن در آن کوه به آمد آمد که اندران انبوه و ارسیده میشدستی کردند و نشان برستان و نشان برستان  
بجایمان را و رفتند و امن کوه از بسیاری خستگان با غوان لار پریشان از وانی خون و غوسه  
بند از میان رود و رشت اشکریان از انگینان را آنکه جوی خون از سرگشته که آنچنان شکو و شمار

در شمار با سپاه چنگیز خان برابر گشت سگوخان زخم خورد و او گنجان شکست فانی که در خشک شکست  
 از گریز گزینیت ناکام گردیدند از روی خان فیروز نیت را پس ازین فیروزی تنگ آب پشته فرود آمد  
 چنانی شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند تا چار آن بشوید تا در خود را گذاشته و شتی چند  
 در زوشتند و رب زدوی که از کوه فیروز نیت فرود آمدند درین آنچیز و بگروه قنطرات پیام آشتی رفت  
 و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که تا او گنجان هرزه تیریدگان و گریه بدم پیو ندیم  
 تا بیم بشوین از میان بر نیرد و این هر دو لشکر یکی گرد و سگوخان نگرشت که هر باید آید نشنا که  
 بران لشکر ریختند و گردین آنگشته پشت خود و گان و گریه شکست افتاد و نیز کشور تنگ خان  
 پیچ جانشو استند و دم گرفت او گنجان را سران سپاه آن وزیران گشتند و سگوخان را پس از گریه  
 پی در پی در کاشور و سر آمد و این ستیزه و آوید و بهار او گنجانان را بر گریز و رسال پانصد و  
 نود و نه سحری روی داده است هر دین سال جهانتان چنگیز خان در چهل و نه سالگی نام شاهی  
 بر خوشتن نهاد و از فراخی سگیت آن عز و بوم را که او گنجان داشت کشور خدشته تا با گنجان  
 را در ول انگند که پادشاه را ندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زده از هر کشور سر  
 و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و پادشاه آویخت فرجام کار خسته از بهرگاه گزینیت  
 و فراهم آمد گان را تا رو بود و سخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خشکی و  
 از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدانجا رسید که  
 شمعون را جاناند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران را توان شمرد و درین  
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار شویان کرد تا به نگار تا از آنجا  
 دل بسوی دل تو چار نویان بود و وزیران سخن از هر روی سر و دگشتون هنگام آن آمد که با  
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و درین جهان که دل گردید و هر چه فرود و درین  
 نور و روی چیش چیم لویای جهان کشای سپیدی تو چار نویان  
 تا زین کلاری و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور جسم جشم

دیگر بدان ادا که در و در بهار باد و در و پیوه کلک مرا بقرار باد و وقت است که تراوش شبنم در  
جوش مهر بگو به نشان شود و بیه سیر و زار باد و وقت است که تگرانی آثار نامه چو بند و خاز لاله بد  
چار باد و وقت است که در و زره آور و در بهار بی جام و آگینه می بی خار باد و با محبت بگوی  
که مستی گناه نیست درین پس بجای باد و خور و باد و خار باد و از گوناگون شقائق و از  
رنگ رنگ گل چه در و نقشه های تو قلمون صد هزار باد و سنبلیله چو از غصه پیچید و بویشتن چکش  
جز به سبزی نهند در شمار باد و بنگر قماش سبزه که با قدر دایم حضرت بی آنکه بود و بایم آرد و تار و پا  
نی باد بلکه خودم جان بخش عیسی است و نامش نهاد و اندرین روزگار باد و زبان رو که چار و  
چهار از فر و گرفت چه ماند به پر حیم علم شهر یار باد و گل سر سبد این گلستان چشم و چرخ این  
دو دمان بهایون که صاحبقران امیر تیمور گوهر کان در آن روز که غرضش از زبان ستاره  
نشان پدر بزرگوار امیر طغرل انجای نامدار زبان کلک سخن گزید چنین حرف میزند که درین  
دو ده نخستین کسی که بفر و زه فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخنده ای اقبال به یزدان  
پرستی و خوش و پندیری روی آور و به بدستانی دل و بهزبانی کرده و هم آهنگی دل و زبان  
بجمله اسلامیان درآمد و چار نویان فرخ نهادست که روان گویشی کالبد و نمش و دوا  
هم در کاسه خانه وی الگوی کوس کرد و بهرام چو پینه چوبک زن و هم در و کوب شاهانه و س  
نوشه روان روان و دارد و ان دوان جهان داری را از سپه سالارانش صد گونه طراز بلکه سپه سالارانش را  
بر جهان داری محمد رنگ ناز سبزین و لکش کش به اولوس بر لاس سپر و تاج به ان  
فرادان از مرز مسیح اقامت انداختند و کاره و کاشانه بر ساختند بهمان گلزارین بطرف  
خیابان مرادشین سایه گستر و گل افشان نمائے رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر  
شسته و آن شیر شمره را بجای نویان گفتند و آبر و روانی و فرماندهی و توان قبول  
داشت و به نشان و کاشانه جان و در شاه و مان درینول داشت پسرش امیر الیه شکر  
بروزگار سپه سالاری نویش و توان در با کش و به پیروزی حیره دست به آینه فراموشی

نعمت از ناسازگاری ترکمانان و لنگ بودی و از دستگی که بحال قوم داشت و لشکر کشا  
 نکش و سپس شهن تن جای خویش به امیر بر گل گزشت دی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل  
 و اوس گماشت آسایش در آن دید که در آراشتگاه کش بکنج فرخ سربالین نهد به سر  
 او اوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گوشتاب دهد گاو و گوسفند و اسب و شتر و سلاح و سلب  
 وزین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدو و دوا و عظام فراوانش بود و از تره و گیاه  
 و گل و میوه و سایه و حشر و حشره و نخل و کشت آنچه در خیا با نهادن گنج در آن بیابانش بود پس شش  
 طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندارستی پایه و دیگر دادند درین ایرمان سیر  
 دو در سه هواری نداشت و خبر با خدا و نمان روشندل و مسازی نداشت فرموده و جام میوه  
 که فرزند فرزند و لفرزش بود شب از جوبی ماه نیم ماه و روز از روشنی مهرنورزش بود رنگ  
 بستن انگاره صورت شکوه و گزشتن قطره از نیسان جاه در سال هفت صد و سی و شش هجری  
 روی نمود این نو پیکر پندیر که هنوز از لبش بوی شیر میخام زده و خنده بر فریدون و گزده  
 گاو ساز گزشتی و چشمک بر جشید و جام زدی در صیدگاه و زرش جانشگر می دشمن داشت و در  
 و بستان درس روان پروری دوست بایوان دانش اندوزی از سر بزرگی نو آموزان را  
 آموزگار آمدی و میدان خشن تازی از کوچک دلی کم کرده را مان را رهنمای گاهی کار  
 نیزه سخن گفتی بنوک سنان و رفتی و دمی که از جام دم زدی نه خنیلگون را هم زدی نظم  
 هر دم سخن از نیزه میگفت چه از ناصیه حال مرد میگفت چه نظم آینه تیغ در نظر داشت چه از راز  
 نه آسمان خبر داشت چه سیکر و به لوت و کتاری چه بی جست به تیر و سرفرازی چه آواز و ننگ  
 و نامی جست چه از شاه ملک کام میخواست چه شایسته پسند و نظر گو بود چه آزاده رد و خجسته بود  
 در تیغ زنی و نیزه بازی چه سیکر و به تیغ و نیزه بازی چه حرف از ره ناپدید میزد چه بقل  
 همی یکد میزد چه بر یافتن سیر و شایسته چه میداد و لشش همی گواهی چه زان گونیک  
 دل بران توان داشت چه از بخت نواز شمع گمان داشت چه خند بنگام گرمی سنگاه کار

که اندیشه در گردن حال جستگی خال صاحبقران اگر بود نظر نامه ملا شرف الدین علی زیدی نیز در نظر بود  
 چرا آن خوش آمد که بدو بندی سخن از خوان نطق و بیعت و دستهای آورد انجمن و گمراهی ناز به تراوی  
 گفتار خداوند کردار بیگم گریزی از صنادید عرب که خود را ابو طالب حسینی میگوید تو بزرگ تیمور  
 را از ترکی سپاری ترجمه کرده و بر چشم داشت هم نفسی من ساز آن زمره کرده است چشم بصادق  
 کتاب دو قسم و چراغ گوئی از شیخ نطق آن فرزانه افروخته و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار  
 درین سره که از شیخ بانگارشهای دیگر اندک بایه اختلاف رود و دیده در آن مانند که جواب  
 بهینه ابو طالب است نه بدیده اسد الله غالب بن کوتاه سخن گزار سخن چنان هم گزارد  
 که روزی نوروز پیاپی انگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تابادی بخانقاه آن خداگاه  
 شتافت شیخ را شرف اندوز ملاوت محبت مجید یافت قضا را و بسکه سلطان جوان نبخت  
 در محسن خات پادگراشت غماجه آیه الم علیت الروم فی اونی الارض بر زبان داشت بنگاهای که  
 از دی همه مهر تراود دیگرست و گفت او غل در آینه سیاهی تومی بینم که هر آینه بنگاه سکند  
 ترک زاری و نمازینان روم را از خود آید و خود غنائی باز آری لیکس از آن رو که بر نهائی  
 غمهای ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضلالت که فرزند آنرا در توقف شمارا صد پیاپی شصت  
 نهاد است شکفت کی چون در سنین هجده و هشتم بشمار آید نهال آرزو بهار و شاهد مدعا  
 بکنار آید عجم آخر چنان شد که فرموده بود و شیخ از یو دکان کشش کسد آگاهی ست و شنبه  
 بواسطه جوگی و انشهای آشکارا از نظرگاه التفات مولانا نظم الدین هر دی اندوخته چراغ  
 بینش بای نهائی بجلو تخته دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر سیری نویدی که از فرار شیخ الاسلام  
 اندام بمانت با نماز زمین بوس و دشنام علی موسی رضا علیه التیقه و التنا به مشهور قدس  
 شتافت آفت کاش تمام کردند و حقیق مضمون مقصود فقره اذ اتم هو الله سبحانه کردند و در توره ان  
 زمین از روزه چنان تمامان سلطان نام صاحب شکوی بود که خانی و خدایگان فی ایل و دارائی  
 در نزد اتم داشت بیاوگری آشفته سری ناسازگار غوی مستوره جوی زاده پندارسته

بجنگ آهنی چنگی و پستم دراز دستی که جز به پیداد کار نرفت مودمی و مال از فرودستان بیجا بودی  
 امیر فرغن که نیز از سران الوس چنان بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان پیکار جست  
 نخستین بار کاری ساخت شکسته دل خسته تن و سوده رکاب و فرموده جلوه برگشت چون دگر باره  
 برترشی که نگاه و آراشجای قازان سلطان بود تاخت بیابوری یزدان بر اهرمن نظریات  
 قطع هنوز از خبراری که جریته بود چه بسا زده بخاک نهشته بود که در جنبش از چرخ آرام یافته  
 ز داد ابر پیروز گر کام یافت امیر قمر سخن پس از ان فیروزی و بهروزی که در خود و قزاقان  
 بند دزدان ساز داد و در رای به نیامار بوده وی به تنگشان زیان زده باز داد و پس از چند ساله  
 گرفتار سے سلطان را همدران بند بزاری گشت و لاجرم ماوراءالنهر را فرمانروای و گوشه  
 کلاهش آسای آسای آمد مگر روزی میان امیر فرغن و امیر طرغاس در باره او لوس  
 و قشون سخن میرفت و فرات فیروزی فرامیر تیمور دلاور را پدر بنجران بود پدر از گفتار بار داشت  
 خود لشکری سخن سرای شد و بدان چهار زخم چند بر تار گفتار زده که امیر قمر غن در ان شیوه بیانی  
 و گه سانی به دل بست و با فرین زبان بر کشاد و خنکوی فرموده او را را پس خواند و به دران بزم  
 لویجای تو ترکان بخوار امیر حسین بنیر خورشید را با این دین و دلقون شرح بوی سپرد تا خوشی بخورند  
 افزاید و امیر شمس چون شیر و شکر در میان آید امیر خواجهی پس از ان پویند پیوسته با امیر فرغن  
 در بزم هم نشین و هم در بزم شیتا ز پیش آهنگ بودی از بزرگ آرمایان بهر لاس و دلاوران  
 چنان هر که آن دستگیر گشته شکفتی فروماندی و دستت مرزاد گویان بران دست و بازو  
 آفرین خواندی همانا آن خیل و چشم که فرازمی آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موعی بود که  
 می خاست و آن گونه گون پیروزی که روحی نمود از آثار نوید جهان بانی نقش بود که گشت  
 پس از امیر قمر غن که دامادش تعلق تیمور ناگاه در شکار گاهش گشت جهان بهلوان تهنیت توان  
 به تهناد من همت و الا گرفت و در تیغ زبانه خنک کاش بلا گرفت رباعی هر چند که  
 زشت و ناسزا کنیم همه در عهد رحمت خدایم همه در جلوه هم جهان که ایم همه شایسته



از بهر قزوین تر میدانست و انهم که در ضمیر حق پذیر آرم ناگزیر سیکز شسته باشد که مگر این مست مهر  
 خود می شست و در دارهای نگویند بگذارد و بهانه دارد اگر بنا بر استی و جهانیان را پس هیچ در دست  
 نیاز از دکان نجا و نمود را فریه ایزدی کجا که بششم و کام نگر و در راه و دانش و داور و داور آرد و در  
 دل آرم ندانست و در بردن از شکیب و در شستن خلق پروا فر و تو با رساطلی عاشق و من آن  
 زدم چه که می بملقه او باش آشکارا کشد پندایان کار لشکر پایش از ناخوشی مستوه آمده آن جوانمیر  
 خدا گیر را با هم چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند و ارای نیزه آزمای را آهنگ عاجز  
 بکشی نبود و خونگرمی پاداش ندانست میخواست تا بخشود و نمی بخشود و گنایان را بخشید و نمی بخشید  
 از نهاد اهل بزم خروش برخواست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلسه و  
 امیر کبیر که در ریشه های نو و ناسورهای کمن داشتند زخمه تیز تر زدند و به نوای خود چکان خرابه  
 نشان فغان بر آوردند که ماقصاص خونهای ریخته میخواستیم نه انتقام فتنه های نیکو فتنه والی  
 ولایت آنرا بکل توان کرد تا گزیر بدین گفتار و جام گیر و در شرح حوالت زوت کاراگان و دانش  
 پنا بیان خون ریختن فرمودند و سادات و علمای بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گزیده اینها شسته باشد  
 دل انداخته باشد که خود را بدیدن از بهنگامه بدر بر دو سپهر رز او به گشای که چه سانیستی است روزگار بر  
 از اینجا که سلب و سلب نباشت در سپهر اجازت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سلی و شست راه گزیرش گرفت  
 خون خوابان خونگرمی در روی آویختند و خوشش را که بدیدن گرم شده بود دیگر ما گرم بر زمین ریختند  
 قطعه توای ندیم کهانی تازه روی خویش به لبه که سر طرف جو بیا کشد و فریب هرگز که درون خود  
 که این بی مهر و دهنش کسی را که در کنار کشد به هوای تاج شمی هرگز بود و در سره سره بدفن  
 شاهان تاجدار کشد و چهار پسرش دوتن که سعید سلطان و نور سلطان نام داشتند  
 به دران غوغا جامه گزاشتنده جهان ملک خلیل سلطان که بگویند جان برزند چنان زنده که از  
 رگبزر گردید و جاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نمائند پس از آنکه خفس و خوار از ساحت  
 ملک فتنه شد و لشکر بیهوده از شاه راه بر چیده آمد خانان و مرزبانان و که خدایان و لشکر آریان



به تهدید یار یکدگر خواستند که قهری درون را بر سر بندم نشاند و پشتر شاهی کرد و شش گرداننده شاه مهر والی بخشان  
 او یک غیر و دانا که خدای تعالی و شیخ محمد بیان سلسله ذکر که باو چند سالی در سوآز و آرزوی شاهی  
 داشتند اگر چه نخست بستر گشته گردن افراختند آخر کار بگره خونی سران همسر و زینبونی بزرگ را دوگان  
 که کربیه و یو البوکات پیشتر بر آتش و پیش آهنگ این قهر بود و بزم شاهی گردن نهادند و بفرمانبری تن  
 در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال مقصد و نقیصه و یک سحر که روانی فرمان صاحبقران  
 در قلمرو سنین عمر بر حلیه می و پنجم قهری رسیده بود آسمان بطریق حلول بیک تخت در آمد تا شاه آفتاب  
 سایه بر این گذاشت و آفتاب بپیل بر روز به صورت تلخ بر آمد تا خدای آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد و حل  
 در حلقه شایخ بدانگونه که کشش نشناخت خرده گوی آمد و ششتری در زمره سادات بر و شناسایی  
 آشنای حلی چشم و شنی گرفت و مرغ ازیم آن که بسا دوازده ششتری ترکان شوریده سر بر شش و دم  
 از دو ناله زود راست چون راستان بر آستان استوار و جره و تهنیت بدان کرشمه  
 عزال سرود و عطار در روزنامه اقبال بدان ادا فرمودند که آن بایره خنیاگر آن بزم در آمد  
 داین توفیق و بیری خاص یافت ماه که یک آسانی است خود از دیر باز درین کار بود که هر روز  
 خرده نفع از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نویذ قهری آورد و قهر طرب در بر و همیشه  
 حوران را بر قاضی حکم بر خوان فیضش خوانده و ضوان را بهمانی و فرزاش را بر ویش سازش  
 بیان یکرنگی به لوازش را بهر خویش نازش چون در حلی و باقییش گداز توان بود دیدن زبانی  
 به همیشه که توان شردن از فراوانی و نهان و خاطرش امر را اشراق غلاطونی و عیان خاطرش  
 شمار توفیق سلیمانی و سر بر شش سپهر آورد و قیصر را بهر ویش و بدگر گاهش قضا بنشاند و دارا  
 بهرانی و دیران سپاهش را بهر باطله بهرامی و فرارستان جایش را بنایا بکلیوانی و همیشه باقی  
 که رنگوی نوازش و رقی نالیش و بهش با خویش رنگارنگ نازش در خلدانی بهان زرف  
 نماند شکوای اقبال از آن روز گزستن دارد آنان که در روز چون شمشه خواتی که پای بر تخت  
 و نای بر سر بند بر وائی خود خویش خرده و بیک مقصد و میرودند که خلاف عهد نام چون کنیم و سپه نازد

را خسر چون پسندیم این سهر مغرور خواست نه تباج و این ست پنج خمر نوار است نه بکین او نور چنان  
 زانو میزند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه و پادشاه و پادشاهی و ناسمجده گهر باشی بد انسان کف  
 است و که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد و باد خوانان بروند تا باز یافت سادات و شایان  
 آنها چنان خواهد بود روز آید که پس فرمای این روز فوجی اند و زبورو و مسجد جامع پنج خطبه بنام  
 خاقان ابرو خوانند و گلهای جاوید بهار و عابر فرق فرق قدان ساختانند بطرف قداران هر روز بوم  
 پریشانها سوزان آموذ و فرستاده آمد و با سایش استواری و با فزایش امیدواری داده آمد  
 شهر یار خرد پیشکار نوین نوا این شیوه هر دو بهادر را بکار کیانی بلخ گشت و لای نصرت هر دو  
 غم بسوی سمرقند افراشت و در آن شهر خرمی بهر نیز بختی م سرفرازی منبر و بهر سکه نقش آرایش بسبک  
 ز زردنار روی روانی فرمان جهاندار جهان آرای یاره بلند بار و بدان یار و بدان سرفرازی  
 که چون گردان سپهر در گردش ازان سوگر شتی سینه سپهر و روی ماه و مهر گار شتی فروزه و زارش گزیده  
 و الا پای و فراج پیشگاه سجد جامعی که در محش و در جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجی آسایش نیت  
 و ملاک بسیر گاه خالقهای که پنداری زیر آسمان آسانی دیگر است یا خود اندرین جوان جوانی دیگر است  
 بناماده آمد و بچنین در پیشگاه با و با سوسنا بهر بگنبد ریاضی و بهر منیل کاروان سرفرازی در آن شهر  
 تمام بر آورد و نظر از شهر نشین چه سراسیم که خوش گل رنگ شفق بنگران شایان و بهر  
 کتاب و بهر آیش و کفر می در عهد گل شمر کف باغبان و بهر درازی من شایان و بهر قید و آزاد  
 باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی بر و فتن طاق و در واقع نمونه چرخ شش تین آوند و ششگاه نام  
 نهاده از بهر آرایش گرین کردند جانیاں بهرام نرم ناهید نرم که کشور رای و در دست نیکوکار  
 آورده بود فیروزی بهر شربت اندوختی روی بدین شایستان باز آورد و بهر خدای شایسته  
 تا خواسته به پناهندگان ششیدان آیین بود و در هر شش گنجینه نادر بسته نواهندگان سپهر و شایان  
 شمس و فلک خوش و شهر یار جهان بخش و جهان پایکی و در بند کشائی و شمشیر زنی و شیر آواز خوش و شایان  
 دگر شش و کشایش و استانه است پس در از و شایان است پس و در برید خانه نیکوکار

بیابان بنزد و سیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و دگر بگنجدم از داستان نواختن  
 آنچه در زلفش بیان گنجهای بد و فتن فرمان طلب بزند و چشم و از راه بردن امیر موسی آن فخریه  
 روز برگشته روزگار را و گام زدیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن در زم کردار میسر نمشد  
 و در بر آمدن وی در بند و رسیدن ایالت شب و رخان به بیابان تهر پسر اقبو غا لشکر کشیدن  
 شهنشاه بسوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن حسین  
 صوفی و امی خوارزم و همدان و در نشینی رستن وی از بن تین و بجای لشکر کشستن برادرش  
 یوسف صوفی و گرگ آشتی و در زیدن وی بانه بران بر شیشه کارزار و برگشتن وی از چمان پس  
 از بازگشتن شهریار و سخن شدن خوارزم بفرجام کار و بردن براندن مردم از آن شهر و دیار و از  
 قلعه کات خانه و کاشانه و در دیوار و کاشتن جو دران خارزار و باز آبا و گشتن شهر دران و در  
 بفرمان خداوندگار آویشهای شاه و انگیزشهای سپاه باند از خاکال کرده چته که تهرالدین  
 سر دفتر آن آمارگان بود و شکست خوردن و راه گیر و سر کردن وی و همچنین چند بار رودان  
 این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گشتی تو قتمش او غلامان فرمانده دشت بمیاق  
 و بنظرگاه رافت خدای آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بنشیندن خداوند مراد و دران  
 داشتند وی به اترار و سیام و رختن پسر ارد و سنجان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن  
 آن زلا و بر خرم تیر و گریختن تو قتمش خان از سپاه بی سپید و سر فرازی بستن زمین بوس  
 داور و سنگی و رسیدن پهلوی ارد و سنجان به پیشگاه پهلوان سیر یا بنگ باز و ست تو قتمش او غلامان  
 و رودانی ندید رفتن خواهش فرستاده و گرا لیش خسرو و کیمش و فر بسوی فرستاده باز و سامان  
 برود و دران ارد و سنجان و پسر و گیش پی به هر گ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن  
 زنده و دیو مردم و پهلوان را و دادن فرمان فرمانروای آن پیشه تو قتمش خان را بنشین  
 سوک جهان کشایب ایران زمین و بنگ آمدن تلمو فوشج بنگ و سخن شدن هر ت  
 بهمع کشیش و در پیش و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پویداردوی گهمان

پوی از پلند دشت تپاج به آل و ساری و قلعه ما بانه سر وین گشتن لشکر دران فرجه بم بخالی  
 قلعه تا رایج یعنی ما نذر دران و راندن سپاه نرم خواه به عراق و فارس و کشودن سفید  
 و در که راه های دشوار گذار داشت باسانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکفر  
 گشتی و پیرانه روی آن قوم و شمار آمدن به قتل هزار هزار و فرزندنگان اصفهان را گردی  
 بنگاه سپاه شاه منصور و پاک سوختن خرمین پستی وی و آل مطلق دران آتش به زمین  
 و مطلق و منصور آمدن شاه بستر و نقش نام و نشان منصور و مطلق از صف و وزیر کارگر آتش قهرمانان  
 زمین باران خاک افت ایضا و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خسته سواد از پا افکندن و ترکیت و  
 یختن بیکان کیشان گرچستان بروالی فرمان جهاد ترک ساز جهاندار زمین نور و آسمان پا انداز بر اول  
 جوی و کشور روی و کشودن راه قیچ چوین مرغ و گرده طریم شکوه از ان وادی بسوس  
 چرخ و البر که خواش صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و دخت کوشان بغرم فتح چند  
 از ترند و علم و غریبک و مکنگان و اندراب و دادخواستن اندرابیان از سپاه سیاه پوشان  
 و گذشتن شاه و سپاه از لران تیره در و تان سیاه روماند آتشین سیل خروشان و دو دانه  
 گشتن بنگاه آن خرمین سوختگان چون بسته باز از کال فرشان ستان فرامید شمع  
 ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سده و کشا و پندیر فتن گوته گون حصار و صورت گرفتن  
 فتور و گرفتار به مقام بی بی بکر و دهن فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهر گام و جایافتن سامانه  
 و کیتل و پانی پت و چشم سپهر و دل سپهر پان بنام آوری مضرب او تا و خیم و صف آراستون  
 سلطان محمود و والی هند با سپاهان که شکوه بیستون توان و یاری نکردن اخبارش دران و کار  
 و گشتن وی از پیش کند آوران توران و فتح و تسخیر سواد اعظم و ملی و سر بلندی و نوامندی بهر  
 مسجد جامع بنگاه واری و هر دلاور و دران و چهره و سستی سپاه سپهر خگاه و حصار سیرت و قتل  
 و غارت گران دران نایب و انزایش نیروی خدا و دیه پشنگری فتح پس از فتح فرسخ  
 فرجام ترک ساز بر گوگل بر هر خون منم خانه را و غول بختن بت بزرگان و شن قبله و همچنین غول

بود و رسوایک و تاخت و تاراج همچون دلاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند  
 روی آوردن به تختگاه از راه آب سبب بر قنبر رسیدن و جاکرم ناکرده یورش بهفت ساله ایران  
 سارگینان هم در نود و پنج آن نادر و پنجار جهاد و گر جستان ترکستان کردن آمدن لشکر سنجین  
 بر کشید و روم را یکمشتن شور و مشروران مزبور و به پیکار رفتن قلعه سیدواس و بازین هموار ساختن  
 در خارا آسای و بهدین یورش که روی سپاه بسوی روم بود و از روی فراهم آمدن دعا می  
 و اسباب بر تافتن غنای توسن از آن راه و تافتن مایه علم جهان پیا پی هم از سواد شام و مدین  
 سفیده صبح ظفر به فتح الباب و عیشاب و طلب و بهلک و دمشق نیایش نیار و در حکم بغداد  
 و بستن دروازه شهر بغداد بر روی داور پور شش پند و زیاده زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل  
 عام پس از در آمدن در شهر به بند و بخون و خفتن سکان و شکال گشتن سکن در آن نور دیر روم  
 ششافتن و بر قلعه کلنج و لوباک بدلیزمی و دلاوری دست یافتن و چیه گشتن قیصر با سپاهی  
 از ریگ پیا بان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر  
 پرانگی اجزای خاک از آسیب مهر و گرفتار آمدن ایلدزم بایزید و زودنه چیه سپهری شدن  
 روزگار شش در قمر و بستگی آن قتل ناپیدا کلبه در و دو کوب فتح کوب بقلعه ابر که کرب  
 روی پیدائی داشت و در آمدن ترکان بر زنده دامن آینه تیغ افراخته یال در حصا و بدیا  
 زانند جویمای خون از خون در نشیمن بهر و آتار و برابر کردن آن حوایان پست و بلند  
 و خزان و تشیب و فز و انداختن سنگ و خشت و چوب در و دانه شد نام آوران نام آور از چنانجا  
 مصر و نماز برون والی مصر از دور و روی آوردن وی به قسطنطنیه و معا و از شش افزودن دینار و  
 درم به طرز نام نامی و اسم سامی شمشاد و پاس داشتن گشت زار خود از ابر ترنگ بار به پذیرفتن نام  
 و ساد و خواستن زنهار اینها و آنچه در بهر نور داز آشتی و بنر و وزرم و بزم و غارت و عمارت بهر جنگ  
 و بهر جنگ هم در ندر آمده بگزارش انسانه در ایان نیزنگ تاج و تخت کفر نامه و طبع السعدین و  
 حبیب ایله و نه طعنه و تین از نه حالت میرو وونی بی نوا هم از دم گیرای آن غوغا و گان نیندا

بدین پنجار زعفران می شود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دو آسمان جهان را کران  
 تا کران فرو گرفت با بانوه و دود هزار سوار که هیونان لگام خازیران داشتند و نیزه های قاف  
 شکاف و کف با شوی که زمین را بلرزده و چرخ را برشته و آرد بسوی چین و خنک آهنگ ترک ز کرد  
 تا رخت هستی شود انسان بسیلاب فنا و به امام از سر منزل آید و آید کران سپهر جلان را از آن که  
 خلعت یافت و بدان راه که پیروز و ناک پیل و فرسنگ ندارد و پویه و گام قدم و آرام در بهر وره  
 انجام نخواهد بهر غرر عین شتافت بسایه طوبی رخت بهر وی از تن کند و سر در وی به سلسبیل است  
 و از کوثر آب حور و دوران بهارستان بخزان فرمان آرایش جاودان یافت و حاکمان در اندیشه  
 صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت نیزنگ آمیزی متعاقبات  
 شعور بگیتی عبارات بدیشان است که سلطان را در آن ناخته فرجه کالبه سوریقی و بگریزند  
 کسل خواسته زور آورده که دارد و نه پذیرفت چهاره نگرید و دوران بزشافت شب  
 چهار شنبه بنفستیم شعبان سال شصت و هفت هجری که بغداد و یک جام از باده تنک و نام به  
 میخانه ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز  
 و روم و شام زده بود و کار جهان انجام دهنده با غار جارت و قطره طوقان انگیزده بهر ریای پوست  
 تن زنا پرورد و پیکر زیبا به پریشان و دیبا چسبیده و در تابوت نهادند و بشکوهی که خازنه با شاه  
 و انگاه آئین باد شاه را سر و سمرقند فرستادند و فرود زمین بفرار آسمان جا دادند و  
 شاه انجم سپه و گوهر پکش همه عیاف به ویکه ناچار سپردند بچاکش صد عیاف بیکتای از و بسیار بخش  
 بیشتر بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرسیده و فرسیده بود هر یک سر و نواخته آسا  
 دماه ناکاسته مانا از انبیا غیاث الدین جامگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بخوبت عمر خویش  
 پدر نشیده اند و هم در زندگی صاحبقران بد پائیده گیتی را بگرار دیده اند جلال الدین میران شاه  
 امیرزاد شاه نشان شامخ میرزا از جهاندار یا و کار مانده اند و درین جهان که چون با چنان کسی  
 و فاکر و آرزو بیکس نگر تواند داشت کام دل رانده اند چون نیرو جو فروغ آمد و والی عصر را

سلب جلال الدین میران شاه میسر را انق شترقی است شیوه اختر شماری شب  
 زنده داران گذشته گذارشته دل در لوامع سحری می بندم و جلوه شاهد را در آینه حال جهان  
 داور طعیر الدین محمد پادشاه غازی ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید میرزا ابن  
 سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میسر را می پسندم تا سر رشته دارا کی بندد در هیچ دورا نام  
 نکست باشد و این سلسله گزین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد لفظ با بجای که زخم ماند قناعت کردیم  
 بر سکندر بد بند آنچه زوارا ماند به سخن از پیشروان ماند همانا زین پس بهمانا نیم و بگیتی سخن از ماند به  
 پی تو چه نیم فرور در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسر و خر سلاج  
 مهر کلاه طعیر الدین محمد پادشاه لفظ بیاساتی آئین جزم تازه کن به طراز بساط گرم تازه  
 کن به پیر ویز از می درودی فرست به بهرام از می سرودی فرست به بد و بر سپاسی به بیجا  
 می به بشور و دایم بفرسای نی به قدح را به پیچودن می گمارد نفس را بفرسودن نی در آه کیس و دایم  
 را بر آتش در آه سسی سرور از خورشید در آه به بخشم از بلای زیارا را بگردد به بکام دل شاه  
 خواران مگردد به زهر کس فروز می بسن ده که من به زرشاه می آسام را نیم سخن به پیوند اندیشه  
 بگزارش داستان جهان کشای و جهان آرای خدیو نه میزند نه بر و بر و بر جهان است که کو  
 در میان تواند گنجید اگر خامه رقم پنج شماره شاه نشانی آبادی کرامت است جهان نمودار اختر و  
 ازل آغاز با انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان باو شاه و پشت به پشت جهانیان پناه  
 فروریگی و شکوه مردانگی گرین خاندان را خانه تراوستی و این نام آورد و ده جهان و داستان آتش  
 و دواوستی روز از نو نی چاد و نهیونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر براندازه گفتار فرونی کرد  
 که عه نارسالی بیان کوتاهی سخن خواسته آید پس جلال الدین میران شاه میسر را که نیز شورش  
 را دجو صاحبقران اعظم خوار است و هم در عهد پدر فرمان پدر بادشاهی داشت پسر  
 سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آنرا به بجان و دیار بگردشام را فرخنده بادشاه دلال  
 بهشت و ده تیری و پیکاری که با تو ایوسف ترکمان در سعاد تبریز روی دایم بگلونه شمشاد

سرخروئی جاوید انداخت سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند اوست بامبین برادر خوش خیل  
 سلطان میرزا که از رنگ نشین توران زمین بود و بد مسازی و همرازی و سروری و سر لشکری  
 روزگار بسپارد پس از آنکه این فرخ تبار برگی که کس را زوی گیر نیست ازین گذرگاه در گذشت  
 بیستم شاهی بر فوق سلطان ابوسعید میرزا که هایلون که فرزندش بود و تمام این تاجدار  
 ستوده خوی که در نیست و پنج سالگی از کارگاه قضا نشو و جهان داری یافت بیست و سه سال کرستان  
 و نه خشان و کامل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت و جام کار در سال  
 هشتصد و هفتاد و سه از بیدار چرخ تیز گرد که گاه پیکر ناز پرور و جمشید را به آره پیور اسپ  
 و نیم ساز دوگاه جگر گاه دارا را بدشته سر سنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن  
 حسن اعتماد و تینخی که یادگار میرزا پیر شاه رخ میرزا بر سر کوه پرن افرش را بداند از بند ازین  
 رست و چار باش سری و کیکه گاه سرور و خلیف الصدف خویش سلطان محمد شیخ میرزا که از داشت  
 این بزرگ خرد ترنگ شکوه که از دشمن قهرمانی روی زمین داشت اند جان و فرغانه و سکنندیه و شاه پخته  
 و میرام نیمه نگین داشت تا بیک شهر و سپاه و افسر دگاه پرداخت اخی لکه شهری از شهرهای هفت گانه  
 توران است تنگ گاه ساخت گویند در آن شهر شهری بلند بفرانی قضای سپهر ساخته بودند و بر سر کان  
 جسر خدای عیون دید بان و شیمه های پروین دیدار افر و خسته شهر یار در آن شارستان که بهارستان  
 بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که در گرتوان فرود فرودی روزی بهار از آن  
 فراز آبا و سرخوش نشسته که توران بو قلمون بال و لکش خرام را بهی نگرست که ناگاه گستن قوام  
 جلالت آسار را به پیش آورد تا به پیش رود که این لرزه از کجا فرزند فرود آمد تا فرارند که این چرخش از  
 کجا خاست و فرشتت همانا چرخ برین برابر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازین  
 سلطان بنجاک خفت و روحان آزاد و فرزند فرنی کیش و توشه پادشاه داد و بکر بفرزستان رو روی نهاد  
 و این شگرف رنج که نه بهنگام خویش بود و فرود و شنبه چهارم ماه روزه و سال هشتصد و نود و نه آشکار شد قطم  
 تنی چنان که تنه ای از گاو گل به سری چنان کفتندی فلک بر او پروین چه او نهاد که از خاک گردوش بست



چه روید او که از پشت باشدش بالین به گوئی آن شهر و شهر باد بهم بر زدن و شاه و بارگاه میگردد از آن  
آن میخواست که سپس سکههای روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زند و کوس شکوه خسرو شود و در تلوار  
و دیگر زند فزای آن روز که آشوب گسستن پل به پیدای پیوست جهان ستان گیتته آراس  
روشنگر فروغانی رای داد و افروغ افزای و ستم راتاری کی زردای بهر اندیشه از راز سپهر آگاه  
راز بهر شیوه به والای نهاد خوش گواه اختر پایه اوزنگ و آسمان سایه بارگاه خطیمیرالدین محمد  
پایر باد و شاه دزد و دوسالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام  
سواری است شمسوارانه در ترکشا آمد نشان را فزاده افروند و کوس را آوازه و سپاه را نیز و  
و فیروزی را اندازد نخستین بهر دزی که بروی کار آمد و کشاد زربخت را بجای زمین خستند و دانه  
افشانند و در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که ستمند تختگاهش  
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکنه را باد و شاه خیمه کوس خانی  
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون گسستن بند آرم تیز دستی کرده بودند و به بیگانگی خویش  
و به نفاق اتفاق ورزیده بانهاگ سیز از و دوسو بسوی اینمختی روی آورده بودند اگر چه این بدید  
لشکر کشی و دوسو بسوی گتتری که در جم گوهری و برادری نادر و ابو ذریع در زندگی عمر شیخ میرزا  
بود آه از ان بزرگان کم آرم پیش خیم که بر شهر و سپاه کار افتاده و در قیام از دریا بر کنار افتاده  
نیز نشوند چند آنکه بچاره سگالی صلح کوشش و در کار سازی آشتی پوزش رنت دم مهر و وفا که بود  
یکرانی و خور بود و در نهادم جنگجوی دخال تیره خوی در گرفت و فرو گردهم شرح ستمها و غیظان  
غالب به رسم امید جانان جهان بر خیزد و به جگه گوشه خویش را آماجگاه نادرک بلامنخواستند  
یزدان محو است که به اندیشان راضه نگ اندیشه بامی پریشان بر نشان خورد و در اردو  
آن را با افتاد و این را به خوری بولنگ روی داو ناگریز بهر بلکه بقسمه بساط اکین در  
نیز شد و به رشتت برگشتند نگرندگان نگارش را به بهمان خرد و خرد این آنگهی آفرین سر  
خویش میخواست که با وجود فرزندانی و شکوه شاهنشاهی که فقط امیر با اسم سامی صاحبقران

بود و است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که نغمای عنوان خلافت است و مثنوی فرمان  
 شرافت سپس بایون فرزندان سایه کردگار را امیر نگفتند که مخفف امیر را تواند بود و درین دو  
 نخستین یکیک شاهنش خواندند و پس از فرد رفتن روز فردوس مکانی بنشینند همین شاه فرزند  
 گوهر فروغانی فرزند است که برارزش تاج و تاراش اورنگ است با همه جهان داور نام آور ناموس  
 پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مریز بانان چنهای و خانان اوزبک پیکار دارد و داد  
 و در هر بار شکست بر بدبگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از ان میبایست و چشم  
 نوای شاهی بگریستن سایه سیدانی فراخ تر از ان دار و بخت هست که سرش آسمانی و نیل  
 یزدانی است بدان پیروزیهای ناسودمند نیانخت و بدان چیره دستیهای ناپایدار انجا  
 ناپسندید با و امن زمین شقیه چرخیم علم را همواره بغیش بقرار داشت و تا وک اندیشه از هر چه  
 پیش آید اگر همه شد سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت به طری تا بنده همه که از مشرق بسوس  
 مغرب بگرای کرد و جهان را بدین پویه و بیچاره و وابتدال شیوه جهانگیری شمر وند و در ره کوه  
 و جهانگیری از باقریه جاوید روی آوردند سر آغاز تکلف و تا که خسرو جهانجوی را اندیشه کشایش  
 بدخشان از دل سر برزد و تسبیح سم باد پایان دشت پهای کوه فرسایه نور و پویه های پی در پی  
 اجزای کان را آنچنان بیکد گرد که موج خون یا قوت سواران را از رانلو گزشت و پیادگان را از  
 کمر خسر و شاه طرقدار بدخشان چون سایه به پر تو مهر درخشان تن بزبونی داده سواد می که داشت  
 بشمار یار سپرد و با چند شتر بار متاع گران از شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان  
 بدر بردار و انان روزگار رسانید که خسر و شاه نامه سپاه مشورشاهی بسواد و رویاهی داشت  
 بایستغیر میز را بر اندن و شنه برگو تن از روان پرداخته بود و میز را بکشیدن سیل در چشم  
 نماینا ساخته با آنکه این نزد تن از انبای اعلم سلطان بلند مقام بودند و آن در نیمه هر من نش را و  
 ثیره درین هنگام کمی توانستند تنش را بجان کرد و بعضی آن دو ستمیده گرامی برادر که یکی شته تیغ جفا  
 بود و دین خسته نیش تم میبایست کشت از زم گسری و مهر دزری شاه آماده را میم که از یاد خواست و

در گذشته و خون گرفته را فرود داشت و همچنین در سال نهصد و دوازده و یکم سلطان حسین مرزا  
 بجواب واپسین غنود و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سرگرد به تیزی گام پیونمان مصر هر یک ره پید  
 و بدان انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و منظر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی  
 پروا شده بودند و از بهر این گرانمایه جان گذاشته خود آن هر دو تن را حال در گون بود و شش  
 بکتری و راستی و تنهون پر ویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان با رگی بسو  
 کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که در نیکان در کابل شورا فکند ه اند که فرزند سلطان حسین  
 میرزا جهاندار گشته اند تاگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تهریه بر چار با لش  
 مصر می نشسته دل با اعتمادی وری بخت قوی کردند و در هر روی تیز روی تاز و تار سپاه فخر کینه  
 اندرین سواد کابل غبار بگرفت اساس جمعیت سیه کاران چون انبوهی تاریکی شب که در اقام  
 سحری از هم باشد یکبار بر فرور گشت از آن او بایش که به پر خاش فراهم آمد و بودند هر کس از  
 هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است و در عرض بان پیرس ترک  
 تا سپاسان گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه افشانه سلطان بود  
 و را غوث کشیدند و خان میرزا را دوست نوازش بر سره دوش بان صاحب نظران کار آگاه  
 حسیه اند بنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطایهای حوصله برهنه را اندک شمردن نه کار هر است  
 هر دران سرفراز بندگی بدین جاده گزیدند و نیر و انیان یزدان را بدینسان سپاس گزارند  
 نقطه زهی در باد شاهی دانش آیین به خدا جوی و خدا دان و خدا بین به نخی فر هنگ  
 بخشش را تو بخ که هم جان بخشده هم جرم و هم گنج بود و در تاج ازان زین نشانها  
 بخشش کوشه تاج آسان ساه جو افردان چنین باشند آری که جان بخشند و ز باشند باری  
 خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم و ز خسریده و اگر در جانتانی تیز دستند  
 زب و مردانه نیز ستند چه چون آراستگاه و بخشان از خسر و جان بخشش و بخشایش  
 در چنگ آمد خسر و کینه بخوسه را دران ملک خدا داد از بهر روانی آیین و او کیسال

در یک آید سال و در که باندا ز کشایش کابل لشکر انگلستان بر کارشایان تضاداران دانه  
نقش نمی دیگر انگلستان محمد تقی پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بر روی کشور کشاد است  
در زشتین گردیده برگردان سمان کارزار که است فرجام کار زشتی فرجام کشی در نظر آورد  
بنظرگاه التفات باریخواست و زان پس که حق بحد بران استمان ثابت کرد پیا دوش پشندگی  
ز سارخواست پوزش پذیرفتند و خیر باوش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر برین هر دو شهر  
سال نهصد و نه و نهصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دوبار  
فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شنیده نیاید سر در جم شگوه چنان سپ دانش را کوشش  
کشایشهای شایان و فرخی و غیره و سیاسی نمایان فراوان است سیه بار لشکر صورت آوازه و تخریر  
نمیست بستم قدرانده اند و شیبک خان و دیگر اوزبیکان را چون خیل گس از پیراسن قند  
برانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در  
سال نهصد و نهصد و ده در دلی شیبک خان از کابل تا خسته آن شارستان تانابه نگارستان را بست  
آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ خا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته است  
آری از اینجا که توقع شاهای جاوید بنده اند و سعادتمندان و برات بگویند امید برین بوستان شده بودند  
شاه مراد در آئینه ما و زانهر چگونه رخ نمودی دهر آئینه نیاستی که چنین نمودی و صد پندار سر  
ستاره اقبال رفتار و مویک جاه و جلال را بجانب هند برینج و در آسای می نهند و جدا دان  
کوس نصرت و پس گشتن ظل علم فتح را در پنجین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامه نگاری  
ندارم و در کردار گزاری بقانون ایماز ره میسپارم ز و اند فرو خواهم گذاشت و سرگزشت فتح دهند که  
بهدار انتفاع صورت ظفر و نشان اکتشاف حقیقت والی عصر و دلی نعمت من سلطان هالیون  
نثر ابو ظفر است خواهم نکاشت قبطم و اور سلطان نشان آید همی به سر گیتی ستان آید همی به  
داور و سر و چه میگوئی بگویی به والی هند و ستان آید همی به لشکری آید که پندارند خاق به نوبهار  
بخیزان آید همی به بادشاهان نکته و انان لوده اند به پادشاه نکته دان آید همی به پادشاه خلق بایدها

پادشاه مهربان آید همی به پادشاهی با جراتی خوشتر است به پادشاه نوجوان آید همی به سعادت  
 را منصب شاهی است به زینت افزای جهان آید همی به لاجرم اهل زمین را نه آسمان به خرد  
 امن و امان آید همی به هم به نیروی روانیهای حکم به چرخ تیشش را فسان آید همی به هم بفرمان  
 قزوینهای زور به قیوس تیشش را گمان آید همی به سلطان صبا عنان برق سنان که بخت نیرو  
 بر دوش شب و روز به پنج نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو روز آید نه غره صفر که  
 پارسیان را آذر ماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانه گمان در آمده بهیت الشرف توشش را  
 به چشم مهر میگرفت با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از انداز و دوازده هزار انگشت  
 بسوی سوادهند روان گشت میز را کاهران را که به توقیع رعیت پروری در  
 قند صاگر گزاشته به آیین داد گستری بر کابل نیز گزاشته شاهزاده جوان دولت پر خرد  
 سلطان همایون میز را که همانا از همایونی سایه هانشان داشت و شهید وستان خود  
 از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی به راهی گزیدند و گرد فتنه فرو نشان و خشک  
 بر بگزار دشمن افشانان بود گزشتن از آب سهند و چناب و پیمودن پست و بلند خاور و سو  
 پنجاب به پانی پت که هند را بنجا برانیدان را بریزش غل و حیاتیان را دولت روز افزون را  
 خواهد نمود رسیدند قطم و رود شکر نصرت اثر دران اعلیم به چنان بود بر بنیندگان سنی یا  
 اگر گشته است بهمانا را که خلعت ملک به زمین حریر نقشش نقش سم و داب به گویند  
 این صفر رخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود و بگر مجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود  
 آن تیره درون خیره رانی تا از سلطان ابراهیم لودی برگشته و بشرف بسا دیوس جهان بود  
 به در گشت و آشنای سخن را ندان از بند رعیت را بنامودی ستود و سپاه را به هم سر  
 خاقان پیشه و لشکرش ساخت و پیش از جنبش بر کتب خاص بر فتن گیل کرد آن فرود  
 که بهوش و بهوش نبود و فرزند بهوش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت اما به دران  
 راه را و از راه رفت تقدیر بود و بهار بهایت پنداشت پنداری از استواری باد بهار

پشت هر کوه داشت یلان دلاور و ترکان نامور کیره بران در رختند و از اساس قلعه گرد و اور دمار  
 قلعه گمان دو و دگیتند چاره چون دید که دو پای در یک کنش است و دو دست در یک استیمن  
 نه کار راه در میان گنجائی و نه رفتار رخصه روانی اگر باند چاهی نیست و اگر برود گز گاهی نیست لچار  
 با گردن از میان گیر و در آنجا باز آمد و چنانکه دیر و زبانه و کمر رفته بود و امروز بایست و کفن باز آمد بخت  
 گیش گوش تاب دادند و بند تنش بر نهادند تنی بند را تاب نیاورد و پهلوان بند بختی مرد دیگر از آن  
 فیروز می که در عرض راه از شگون بهر ذری نشان داد کتایش فیروزه حصار است بکوشش  
 شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بسوس شاهزاده فیروز بر گرداند و حصار  
 هزار تنگ لشکر را نه فتح به سر خشنده انسرش افشاند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر چارش  
 خضر هر چنانکه گندم در پانی پست فرو داد سلطان ابراهیم لودی نیز بالحد هزار سوار گورد زطر  
 و هزار پیل از جنگ کجک از دلی رسیده در سواد شهر پانی پست خیمه زد و دانی کرد در آن مقام  
 هر صبح و شام روز خونی و شب خونی میسان میفرشته باشد تا خود چه مایه گردد و از زمین به بهمان  
 میرفته باشد هر چند در آن پور شهر تا سنان این لشکر از سیلان دیو چهرم همی خوردند و صفهای  
 سواران بایستی که پوشیدار این دانند به همی خوردند لیکن ترکان نام آور نامجوی را بهت سان گزار  
 بود و اندیشه دشوار سپید روی از پیکار بر نتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند بهر آن نوز  
 و بار و زیکه دشمنان را سیاه و درستان را روشن بود و اگر از من پرسی نوز و زیتغ و خنجر و زور  
 باز از مغر و جوشن بود یا رب آفریش در آن روز که این فتنه در نهاد نهان داشت که از فتنه  
 بر سپاسی پیش بدان نشانه نشان داشت که تا بنوازیانان هر دو دار و دو بآورد و گاه رود  
 آوردند فیهام و در رویه از بیم قالب تهر کردند لطم بستند از دو سو و سپه صف بزم جنگ به پیشین  
 و مید فسون و کاکوریه و لاهوتاب کینه چنان گرم شد که هر قطره خون به مجمره سینه اعلی  
 بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بهر انسان در گرفت که روزگار را  
 جنگ دوازده رخ مانند سپیدی که از مجر جهاد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدان بی زبان

و همان خشم و گریه و بیای و پیکان هرنی تیر نریان بی دمان در غدر مقدم پیکان و گز مریه سزا  
 با هر پیکار از بیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوی ناوک شمشیر با چشم  
 پذیرد به باد پروت شیران شسته جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صدای تیره تندر خروش آفت  
 تار و دود و پرده گوش جلوه پلارک برق شراره ما هتاب کتان نظاره بسکه ذوق دلیران زدم  
 درست که هر یک ز دشمن کشی با خویش حکایت داشت بروائی فرمان شهنشاه صفت  
 در ذات اسلحه برایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر به جا  
 رشت کماندار گزارد بود بلکه تیر نیز از شلم خود را چون خرقه بر سیم مینهد و کمان را هم بسان آرد  
 جنبشی در نهاد آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوی ماهی در دام داشت کند  
 چون دم از دماغ آدم آید و مردم را باستان ناخچ چون زبان بار و دام و جنبش به تیر از دهنه  
 تشنه تیغ در برش بیدارین سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر یا لشخوار ندارد  
 چشم بر زخم خستگان و دفته فرصت به نیکی نیست تا بخلیدن جوهر مهر عرقه دارد در خسته هر تیر از گرفت  
 بر سپر خردی چسبی بود در راه خدنگی که بر جگر خور دی لطم شکم در پشت و زردید آسمان از تیر  
 در گردش و زمین را خستگی رود و داد از نقش سم تو سن به هیونان را از گرمی خوی خرد بارید  
 از اعضا سواران را به عوی خون تراوید از زنگ کردن و خنجا افتاده سر تا هم کله بکار هم  
 مغفره بخون آخته تنهائی زره پیدانه پیراهن و زگر دی کوتنگ و تار سه دره ز راهم شده  
 زمین سر بایگد آور هوا هنگامه بر خیزد در آن خونگرمی کوشش که بود از راه کین خواهی  
 ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن و گداز آهن از تنهائی گردان ریخت چندان که میدا  
 گشت و زناد و گد که بی زیریم آهن به اجل در جانستانی نائی سبست از یزدان به که  
 پیش از غم می جوید ز بهر کشتگان مدفن صدای نای و کوس فوج دشمن  
 ناسته به با نامگ هم زانندیشه مردان نبود این صدای نای و کوس فوج  
 دشمن و خون میزد که خیزد بار دیگر در لباس سوری و شیون به از گشته هزار پشته

و از دست بصد هزار دست چون هر گوشه داشت از نقش اینچنان پرگشت و هر باره تن از زخم آینه  
جای تیر در ترش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گشت که به واس اجل در آن  
دشت به و مرد آمد به گرس که بوی طعم از هوا بروی خاک فرو دآمد بسکه در اینچنان عمر در این  
خوانی بهین برگ و ساز باد داشت از بخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروا و اسکا  
باز داشت از بخش بر گشتگان هند آنانکه باقی مانده چون دولت از خویش خود از ترکان  
تبع زن رخ گردانند و کمتر از آن که بستینه آمده بودند راه گریه می نمودند حتی چنان که در حوصله  
آز و آرزو نتواند گنج دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خضر و بهرام غم مهر علم داد  
مردان فرشتاس که به پشروش بیگانه و آشنا شتافتند به دیو دیوان را باستانه که جان نداشت  
و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بیهان یافتند از اسپه که به پویگر و از باد  
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش از وفای پیشگان قوم گرداگرد  
نقش او افتاده و سرهای شان شکستند بچوگان زنی تنه به تنهای شان  
فتاده بیهان زنی سری به خدایگان حق شناس حق پرست بگردان حق پرستش خد او ند  
پیر و گرزبان بفرمانک لشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی را که در هند تنگگاه دارایان  
و شاه نشین اوزنگ آریان همان ست بروانی رود و رود آبر و افزو و پای به بندنواشی  
آزاده نام نامی در خطب بلند نامی اندوخت و بسبیکه نه بر روشناسه غازه اسم سامی  
در سکه پنج بر سامی افروخت و پیران و فرشتای به آبادان کار سه قلم و دلی و کار سازی  
هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه و زهرست بند و کشاد و در زبان جمع و فرج  
از سودا آن شهر خوانند نقد دانش به سکه داور وانی پذیرفت و آسمان زمینان را به معنی  
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین بخارا انگنان و گور و گوزن به حیرت و حیرت در بیکار  
انگنان اگره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و برهم خور گیسوهای روزگار را اگر بشکستند  
بود و فرستادن موسیقی و اگر صورت خشکی داشت به نهادن هر چه چاره به خفته و به خفته از



گنجهای نامنته که شهر یاران بر نور کاران الفتح بودند و همیدون سلطان ابراهیم از انجوری  
 میگرد و از قزوینی مرص و آبادی آن میکوشید وانی ولایت سستان را فراچنگ آمد گنج خانه بارادکشان  
 و عامه مردم سپاه را صلادادند تا کهرس آن مایه که در برداشتن بارنج بردارد از آن گرانمایه گنج  
 بردارد و خاصان خود در آن صلامی عام به صلدهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و با قزاقش  
 پاینده جاده سپهبدی از انبیا ن هفتاد و یک تنگه و یک گنج خانه در بسته نامزد شایسته نهاده و هالیون گردید  
 به کابل و قندهار از بهر خبر و زادگان سکندر آئینه دار و خالو نمان روشنک پیرستان و لولستان  
 فرخی بهر گوشت گزینیان زوایای شهر و زانینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجها  
 تازه بدان اندازه از خانه روان داشتند که سنگین باختیاریان مست راستوه آورد  
 و بجوم قافله در هر مرحله جابر به هر وان تنگ کرد آرسه شالان آنرا و خوشیوان نزد که خدا بودند  
 پیش و خشنند هر چه زور یاز و ستانند هم بسیر تازیانه بخشند مافور سلطان ابراهیم با دهنی  
 انبیا نکی زیر زور و زبانی در زنهار خواهی چاک چاک از درون سوخت و انفرین گوس  
 و از بر دهن سو شاه را آفرین خوان بدرگاه آید پاس ناموس از بهر غنغن روی و موی گره  
 بر پرند زده و گردی از پس آن بی پدر و بیوه زنان خوین جگر پیرانش دست بند زده  
 از کله در دل داستانها اما همه فراموشش همه را در دهن زبانهها اما همه خاموشش هر ناله  
 خاموش اگر از نفس بهر غم پیوستی مرغ از هوا فرو آورد و بهر زبان خاموش اگر نیم  
 راه سخن بروی زیستی بخون دل چون مای بد جلد شناور بود و لبها سلس فیروزی بخشودن  
 بخشیدن نریخ چند شدند و از هر گونه لباس و آسایش و خانه و خزانه و از هر دست پیرایه  
 و مایه و کچه برفت و بار که آنان را بودیم به آنان فرو گزاشتند جگر ترشند و نوازش را بخت  
 دادند و گشت چشم پرورش را بر رفت لک تنگ سیور نال برات دادند پیر زن همشاده  
 آن خوی نرم و روی گرمش را به شکبای پالود و از لاسه پالاسه اندیشه لاسه  
 دیوان نیست و بابل از زیم کند صاف تبعا نمای آصاف لبغت لبغت و لاصاف

قوطعه الماس نماید فروغ که هشت شقال سنگ تفت گنج پرویز نمون داشت پیش کشید  
 دانم که دین حق گزاری از روزگار آفرین شمرده باشد و خود را با مات سپاری بزبان اهل ربوبیت  
 همانا ستوده باشد که کار بخشیده آنچو در پیشینده بر وجه بکر حاجت بخشیده بود و از بازمانده کار  
 بر سلطان علارالدین خلجی باز مانده از گنجینه عکالی بدست سلطان ابراهیم ملودی افتاد و باین  
 روش دست بدست با سکه شانی حضرت فردوس مکانی رسید تا دین روزگار از ان گهر  
 نایاب در کدام گنجینه نشان یاب **لعل** گنیم گنیم نیست ملک چون بر آسمان دیدیم  
 که در نوریه ماه ارغوان دهد چنانکه ذنب چو مار پیچید و حلقه زو قه تا در میان این بر و هر چنان  
 دهد چنان غالب کوه نظر که با اعتبار پوشش و هنگی سخی چه بدین پاره سنگ پیچیده از  
 جام جوشیده سخن گوئی که راست و از فرش کایانی نشان بخوبی که بجاست آن  
 خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون  
 بوی گل بهوارفتی که برفت از جام و فرش و خاتم و سیر بگذر سخن در آنست که آن جسم  
 فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افرخت و آن خداوند خاتم سا که بر هوا  
 تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد تا که در گزاری شهر یاران گماشته اند  
 بشرون آثار روزگار آن سخن باید بخار رسیده است که شهر یار در دلی و اگر چه پس از فتح آنچنان  
 بداد دل بست و انجمن بدین شرف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان ماند و حسن خزان  
 هیچ خرابه درین دوشهر ویران نماند باین همه فتنه ها و کین بود و خار باد راه آب موج  
 میزد و آتش زیاده نه در دستان ز بنور خاله جیش پر زفته آشفته میانست هر سو پر گندگی  
 گرد آمده و بشواریگری غوغا جان را بر هم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از  
 بالای اسپ بریر نیامده بودند نهادهای چون شعله سرکش داشتند و تیغ بر نشان و تیر در گروش  
 داشتند و یوساران لومانی جدا گانه بکوشش کربستند و فرقه فرقه و تفرج هم میومند سالان و  
 تیر و تیر و کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود و جاناکرم پیاده اما که کتاب خورشید

به خوشی تند و خود را در آن نور و به بند انگشت بد آن زهر آب کینه که در سینه جوش میزد و بهر  
 که سر بسیمیش تاقتند و ام گرفتاری خوشی می یافتند حسن خان عزیزان بیروت که با جامه ای از اهل  
 بهر گوشه ملک بر آتش انگیزی و هنگامه طلبان را با نسون و افسانه نعل در آتش افکند  
 دست در فرزاک راجه سانگاز در آن ساده دل را بهر من آساید و درستان در برگ و پله  
 فرو رفت نسون نخواهد تا بزدن را ندید و گفت تا شکر گشت تا شکر گشت تا شکر گشت تا شکر گشت  
 غنیم و شکر منصوحا که خفته و باد و حریف و فوج ظفر موج شعله نسون و آب به زبان زد  
 فروخت برم به زجاده دید بلند و زیاده و شتاب به نرسه طرف نه بند و نسون سر و مایه  
 بیال گرچه زند فال جستن از گرداب به زرد شنه جان بهر گویا پند قرانی به به شاف گر چه  
 کند قصد جنگ با نصاب به بجا کمان گرانمایه سر گزشت فسان به همان حکایت نخل است  
 و پیش لبلا به دو دو و یک یک بگیر و خزال جایی پلنگ به پرو و یک یک نثار و در بال عقاب  
 پیش تیغ سر بر کشان فرو و آید که ناگزیر بود سجد و خرم محراب به از گشتگان لشکر گشت  
 خورده سلطان ابراهیم و دیگر افغان آواره گردید بر ایشان مار و لوله میا کین تو زمین جوی  
 و راجه سانگا و همزمان میرا به روان گمراه هر که را بگفتن نام بر نند و بشمردن یا و آوردند  
 یا سر و دیگردن نهاد و گزشتگان را خود از گشتگان شمرده ایم اگر به تیغ غمزد بدین  
 بخیر شش شش شاه پید رنگ شش بیدین بخش زنهار به پیا بهندگان و او و ملل  
 بنویسندگان ملک به شاهزادگان و سهران سپاه سرت نیز یافت شاهزاده  
 بهایون که در جهان ستانی با جهانیان به حکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب  
 بروی و اندامی شنبعل زمان یافت رسید و پایه آن زمین با سمان رسانید در آن فریاد  
 بهرشت بجای دانه چیدند و بهرشت بجای گیاه ریحان در و نند آب و هوای آن نایب با ناله  
 بایون سافت پس از شتاب به آتش آلام رام غمزد و پی گرم بد انسان که محموم بهال نزد  
 به سزای ناز پرورد و زود آمد و در آن گرمی بهنگامه اشیاء و عطا به ستر بخوری دولت به

داده بودند که خبر زاده بآنی چون خرمن گل بران ویرخت گزند روز افزون بود و رنج گران  
 چاره بی اثر بود و دار و نا سودمند هوا خواهان را دست بر آسمان بود و پشترشان را دیده بر  
 زمین و پیکان نیز رو فرستادند و مهر را از کاستن ماه خبر دادند تاب غم در دل حق شناس آورد  
 رجله اندیشه جوی خون از چشم همان بیت کشاد فرمان رفت که فرمان ببرند و آن پیا را که  
 پیکر حسن بجای چشم است به دلی و از دلی راه دریا به آگره آورند مگر نظاره موج و آب  
 گرداب تقه از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بر خیزد و فرمانبران  
 رفتند و فرمان ده فرمان شوق و رو بر کنار رود و مگر آن نشست و تماشای بساط نرسید  
 از جای برخاست و چشم از دریا برداشت نور دیده را دید و همین بوسید و دعا کرد و دوا  
 جست چاره سازان را ساکاش در مان بود و دوا اثر نداشت از نظر گیان چه شناسند  
 که این بیچارگان را چنین بعرق سعی نمناک ست یا بخوی شرم سود نه بخشیدن دوا اندیشه را  
 بسوی دعا گرایش داد و سخن از صدقه بمیان آمد که شناسان گفته باشند که آن پاره الماس  
 گران از زکاتهای نیما دارد چشم و چراغ شاه که چشمش مر ساد فدا میتوان کرد تا فیه  
 بلا بگرداند فرمودند که خون بگر که شده معدن از خون فرزندان سخن تر نیست که در ایشان تبار دیگر  
 رو داریم ما آن می بخیم که بیکی صدقه همایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر نهایش  
 فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نی غلط گفتم از خویش برداشتنند فرزانه فرزند را سبک  
 گردیدند تا از پای داشتند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته  
 از شانه زده پش بخت که با چنین باری از خود گوی که چونی پاسخ یافتند که گرمی به خنکی  
 روی داد و گرانی به سبکی بر زبان مجربیان گشت که خوش باش و شاد و زنی که بار تر از دیشتم  
 و جای خود را بگو که اشتیم دیده دمان بشگفت زارا افتادند و ندانستند که سران رشته در کجا  
 بندست کما پیش یک هفته و بعد از تب و تاب و سوز و گداز و رنج و گرفت هر چه از شاهزاده  
 میکاست در شاه می آفرود ناگاه آن از بستر خاست و این بیالین سر نهاد آن قبا خوست

و این جامه گزاشت روزیکه شهنشاه بسیار خوش بسیار دان ازین کهنه فکانه بجهان جاودان  
 رفت ششم جهادی الاولی بود و سال نصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین  
 چارباش خسروی تنگیزد و در چهل و چهار سالگی در بنده هندوستان گشت و پنج سال درین  
 کشور پادارائی و جهان آرائی بسپرد و در چهل و نه سالگی در گزاشت و سه فرخ دخت و چهار  
 فرخنده پسریادگار گزاشت نخستین و ارشاد تاج و تخت سلطان مهملوچان فرزند پرت و دین  
 شاهزاده شاه نشان میسر را کاهران سوین ماه و دو هفته سپهر برتری میسر را عسکری و  
 چارمین ستاره آسمان اقبال میسر را شهید ال قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ کربلب  
 دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بنجاک سپهر دین و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین ست  
 سیری شد بسبیل نقل و تحویل به کابل بردند کلک از تنگ نگار را آفرین که با نگین این  
 نقش نو آیین برین ازین سپاس نهاد امید که اگر نه عمر جاودان دهند خود این قدرم امان  
 که این خسته دی مرتفع میشد فزونی را در نور دم و از صورت حال زمانه دارای و هر که چشم باریست  
 و هم مرشد و هم خداوند و یکا کشای گداز نظم کیست که کوشش فرمود نشان باز و دهد و گر آن نقش گز  
 تیشه به خارا ماند بر تو مهر نیمه زور در نموداری حال فرخی خال جهانیاں جنت  
 آشیان نصیر الدین محمد بهسایون باد شاه غار نظم معنی  
 و گز زخمه بر تار زان چکل از نغمه تره دستار زان به به داریش آن گل نشان نوا سه به  
 نکویم غم از دل دل ازین ربای به دل از خویش بردار و بر ساز زده به هم از خویش گنجی  
 بر آواز نه به گنجینه ساز بر دایره به درین پرد نقش به بنجا ر بند بر آتش به نادر هم آواز  
 شود به آهنگ دانش نوا ساز شود که دانه ز دستا ندرای چنین به دلاویز باشد نوا سه  
 چنین به روشنگران آینه خسروی و دارائی که بارت از روشنان گنبد مینائی است  
 جهان کار برداران کارگاه کیهانی به دانی فرمان گیتی آرائی در چشم بستی چرخ به خیز  
 پیشه و بیان و دشت به دشت به جهان گنبد از فرزان به دین نوا شهنشاه بلند

بارگاه قبله راستان خاقان آستان را با نهادی فرخ و بختی نجسته و سحر مبارک واهی  
 همایون در سال نصد و بیست و چهارم ماه ذیقعد شب سه شنبه چه شب که در دعوی روشنی بر شمع  
 روز را از انجم خنده دندان نهاد داشت و ماه پشت گری بکشتن مهر دولت دل افزور روز افزون  
 در قفا داشت از فراز آبا و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نصد و بیست و هفت بر روز نهم  
 از جوامی الاولی در شایست نیزین در بست و چهار سالگی که جیس دوازده نشین شتین کاخ  
 بزد و پرمیود بود و فراتخت شاهنشاهی جا داده اند خسروار کف دریا دل پدران سال روز  
 با فرودن آبروی دریا کشته در آب راند و تا به نیند پای نهد کند و رقی از نواب بر فرق  
 ساکنان ساحل شین افشانند چنانکه تاریخ پیدایی از آمو از خوش پای و پیداست و سال  
 سریر آرائی از زمره مجیر الملوک پدیدار و زبانه زری پاشی از گلبانگ کشته شد و هویدایند  
 جهاندار ابر بهاران بود که به شش سید رقی عیار افزای روزگار آن بود و گل را خانه با فر  
 نهادند و بنیل را شلند بگینور دند بفر از سر گذشت و سر و سر پسر و دگر باریان درو  
 باز و بر شناسی پای گیر و نویس رخ افزونند و نوکینان آتش از شش به آتش شکوه  
 تنه و فر بهمن گردن افراختند در کابل و قند حار با ستواری و ستو پیشین نیز کار  
 را حکران گذاشتند و فرمان فرما و فرای بنیل بنام میرزا عسکری نگاشتنده میرزا  
 فشتور و زبانی او بر دو و میرزا سلیمان توفیق ایالت بدخشان یافت و درین حق با ناسان  
 و ناسپاسان که همه ملوک و برادرانند با چرا خواهد رفت و هر یک از کتری اندیشه و تیمای  
 رای بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد نمود و از بهر ناخوشی و سرکشی بهانه  
 اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عیسان دم خواهد زد و به قند انگیزی جهانی را هم  
 خواهد زد و میرزا کاظم که خدا دشمن و خلق برهمن کسی بود و سر پر شوروی از آشفتنگی حله  
 نعم در خم صوفیان میانست در پیوفائی غوی روزگار داشت پسیدن درین نامه از نفر فروری  
 حال جهان آرائی یوسف سخن میر و داکتار بکوار برادران کی پیوند و پادشاه مهر و شکار شترگاه بخار

ششماه که بر بساط شادمانی بگذریش جام باوه ارخوانی گزشت عنان و سنان را بجنبش در آورد  
تاغبیار راه لشکر از پامی قلعه کالجبر سر آمد و بر دسواران کار آزموده تو سنان زمین نور در غنای  
گرفتند و از خانه های زمین فرو آمده در را چون نقطه در میان گرفتند از زبان کالجبر پیش بنگاه  
تاب آوریش نیاز زده خواهی نخواهی ز منار خواست و پیش از آن که کار از دست رود هم با  
زنها کشایش عقد ه کار خواست بفرمانبری از قلعه بر آمد و بکجه فرمانبران در آمد به نشاندی  
و از بندگی همدان حصن بحصار عاقبتش گزاشتنه و گزشتند سیاهی کردن قلعه چار در نظر  
و گر باره خون در درگ دیرین بچوشش آورد موئمن الی و له ششیخ ابو الفاضل و کبریا  
نشان میداد که آن بازه بیستون نمونه را سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام و دلاوری  
را از استواران خویش پیاس داشتن آن باز داشتند و چون حرفه مستی سلطان ابراهیم  
از صفه و هرگز یک غریبیت با بری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گزبان را گزشت آفرین  
افغان که بر فزبر کار سلطوری چشم ریشنی شستن شیر و شمشیر از سالار خویش شیر خان مهنزان  
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از ضروری زد و خود را شیر شاه نامید تیر نگار ببرد  
و در اماگشتر و از آن جمال خان را که از روی اجمال جمیده بود پرنی دید که بهم بستی گرفت و قلعه  
چار را که به و اندو و شال اساسی است جگر گشته کوه ساری و در می کام آآمد تا اینجا اشارت  
از ششیخ است و عبارت از من باری و در و لشکر کشو کشای در حوالی حصار و دله و در نهاده و  
هوشمند افکنند بسیار بجنگری از دانهان چرب زبان در ششیخ زده خیمه خاشاک پیمانهای نامتوا  
سیل بی پروا خرام را راه بست منزه و پرورشش پیروز قن و دیده و با سنگ گوشمال افغانان که  
بازید نام بدنامی نام پر و از آمان بود و شرق ششما فتنه بر عارض شاه اقبال از بستی با زیره  
سپه سوزان و سلطان جمیده بر اسس را بغازه حکومت چون نور رخ بخت افروزان بالالفت  
باز آمد و در سال نهم و چهل فتنه را که خاور سوی شهر بی بساط حل دریا ساخته پاستانی  
باوشا بان و افروخته پیشین که را گاهان است و اندران روزگار از کنگه بدان پایه





به آموختن بداندش بدانش میفرستند که وفاتش چه مرد است و وفاتش چه مرد است که هرگز از نماز  
 از نماز نهد روزی که شتر چون می نگرده کرده آرم از میان بخت و لذت از روی بر روی و قتل  
 و گنجینه و اوان داشت و سپاه انبوه و سپاهاران همگرایی و سپاه سالاری صاحب گدی بسو  
 و چندی را به برگزینی با جندی بسوئی بختین سوی بسوی و روی بروی لشکر باروان میداد و هرگز  
 فتنه می انگیزد و خون میریزد و دین ندارد و شوری انگیزد تا مارخان نام که نمایه سری فیانی بکسر  
 با چهل سوار به آرم روی می آورد و دیگر فتنه میانه آبی که روز دوازده و شش خود خواهد بخت بکوس  
 می آورد و فضا را خافان قدر قدرت در آن سپید گام که شگام گم سازان در میان این آتش  
 و دوزخ زبانه آفر و فتنه شتر تیره و اگر جولان جهانگیری داشتند بشنیدن این خبر آراش گاه  
 عرفت از باز می آیند و میزبانندال و میزبان سکری و یادگان ناصر میرزا را با تینی چند از سپه داران  
 نامدار و پیروز هزار سوار شمشیر زن شیر شکار بدفع فتنه نامر و میفرمایند گشتگان چیره دست برین  
 رده یکدل و یکرو و نظم گزین شستواران و عنان بر عنان و همین تیره و دلان سنان بر سنان  
 به چشیدن پیروزان نامهای سخت و در جل رایه و لو اندرون پاره رخت و به چشیدن زرخشان نامها  
 تیره و روی به اندر خور و بریزند تا گاه به بنگاه میفرستند تا آمار خانیان سخته به پیش  
 می میفرستند و یکدیگر را خیر با و نا گفته سخت سخت میگریزند و پنداری از خاشاک آتش زده و دود  
 در غود آورده بود که بیا و از هم پاشید یا از زمین خسته خبری بسته بود که بهاران و خورشید  
 همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش و چو که یکدست به اجزای آب روان و دود  
 بر پراکنده گانی که جایی گردن کشی گردانده شورش داشتند پس گشت بهینه دراز کینگی که  
 داشت با دود و جگر تشنگی کینگی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار برخاست و در راه  
 به کینگی که به غار برخاست گریزند گان رفته و ستیزه گان دم گرفتند خسرو و جودان باین  
 خسروان بخشش و بخشایشش را در کشتاد و بر آتش و آراش دل نهاد و سپس  
 سپاه گزاری و داور پیر و نگر گزار روی و دلاوری با سلطان بهادر آهنگ داور می کرد

نیمه خرداد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزون تر و از برق بجهان سوزی گرم خون تر با دانی که در سینه زار  
 وزود مسریر شست آن تا بدیده گزاش پیش گرفت سلطان به او را بشکری گران و بخشی از  
 گردان گشته اند از آن بقلعه چغیور تاخته و بر آن حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که  
 شاه کینه خواره آمد و پیر دلی قنابلی نکر و کشودان قلعه سخت تر کرد شمشیر و زور بازو و سه مردی  
 و نیزه‌ری بر جانگی بران باره و شوار کشته آسان دست یافت و هم از آن نیمه گاه به استقبال  
 می‌کشد باه رفتار کرد که کبک بشیگر و ایوان روی نوشت شتافت و در نوای منتهی گزیده  
 بر زبان دینار و متق بست و زره زره اجزای خبار از دو سوید از و سه آینه شمشیر  
 بلکه از راه آویز شمشیر بهیم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از هر خواهی جنگی  
 چنان که دانی بجهان آمد بهوشمندی و دانی خود را گرد آورده و چین بر چین و گره در باره  
 بر روی هم فرو آوردند از بسیاری اوقات و خیام که در آن سوزین کوفتند سرگازین شایخ  
 شایخ و از آنجایی بن نیزه که در خاک فرو بردند و خنجر تار و تار شتر زار با خود از تنگی جا  
 و ران دایره رده داشت که هیچگاه گردان جایگاه بدر جست اگر ناگاه تنه با دخترا ندادی است  
 از گزینگاه دیگر گردیده آرد از روی از تنگ و رزی خیام و اعلام بر زمین نقیصه  
 و هم پیر پیر و نیمه و شمشیر شمشیر سلطان بهادر توپخانه دور و دور و در لشکر فریاد و جنگ  
 که اگر آتش دانه بجاست و اگر آتشین خوانند نیزه و است در آن بیابان نیکخت با دهم فرم  
 از دو و آن آتش خانه ابری سیاه انگشتی که از آن تیره سیخ بجای قطره باران شراره فرو ریخت  
 و ستان ایران درستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را بهوای خود نمائی و  
 دستبرد آزمائی در سر افتاد و تابنوک نیزه از مار که ماه حلقه رباید و مرقی فرقدان بگوشت منفرد  
 با جوانان کار آموختن یگانه از موده از حلقه بران آمد و بنک سالی خبار راه شور در نهادی لان  
 زرم خواه افکند شیر دانی کین نشین شیر کین بدم شمشیر کین پیوند آتش بریدند و با فرخ آتش  
 خشم بباد و دمان زین سواره از کین جا بیدار و دیدند حیل سگالان رو باه فن با ناز کجدار و حریف

گرنه سرگردند و چون نه بران شیرا در آن را بدم تو پهای اثر در دم آوردند خود از میان  
کنار گرفتار گرفتند پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بر و ندیش رفتند یک برقی خوشه جابجا  
چشمک زد و یک ابر بارانده سوسو بگو لگ فرو ریخت در آن مایه درنگ گس خیره بر نه زنده از پ  
سوار خرد و در بخار نشان نماد پشاده پروانگان بال و پر و خنجرهای شمشیر آتشین را بر سر خود داد  
دیگر از نبرد آرمایان گریزی پای و زرم سازان هرزه تاز فریب نبرد و پستوار سوار  
گرد آمدن و دوازی از اجازت فتن گوی از حریف بردند رای بهمانیان بستند آشیان به پیرایه سنگ  
پیکر پیکار بران قرار گرفت که چون بارانیش دیدند ان گوشه ششیم و در میانان چهارم است  
همدین گوشه توشه از وی بارگیرند و در پستون راه روزی چهارمین حصار نشانند و تیر سینه  
کین داران بهوشیار در نگاه بانی نه آن آشتی کم کرد و کموردان شش جانی در حال آن دانه آشتی بر  
چون روزی رفت دور روزی نیز نماد و با پدید آورد و در سنگان نه بران بلکه از جان میر  
آمد و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن و لیر آمدند سلطان بهادر را از اینجا یکی خویش و غوارگی  
سپاه درون بهم برآمد و چون سرسایان آسینه سرخشی کردند که گریه ششی از شش  
واج سرا پاده خوابگاه و اسبای سیلی شکافت و از راه شکافت پرید و پنهان انبرده داران با نگاه  
بدانوی که مرگش راه نمود و شتافت با داران که صبغیان سرت اوان خری آشتی چشمی برده  
پیرایه شاد کپی بر نه شب استند و آسمان را از شکمهای آفتاب آگینه بگریه کردند و در سپاه  
بی سپه دار و شور و خاست و هر یک از بران که روی بر روی نهاد آشتی از نبرد یک و در بر خاست  
پیکر تنال سلطان بهادر را و دو بازو و در نظر اندازه سنجان دو پله یکبه تراز و پیچیده و فخران  
و همدانک چنانکه چستی یکدیگر کردند و نه پایی یکدیگر سیدی مند سوره وی آواز نه و دست هزار بار  
با این دوتن هر چه کردند و نه زمان میسر نیامد و از پریشان روزگار آن پایی زمین چاهی را  
نقشه داده و باه و سوانت تا از آن تا یک پیش این نمک که ام نو خیز و سلطان بهادر در چشمه آشت  
بلی که گریزن خنجر چند راه که پیچیده و بیلا دوی رگ بر ای مند سر گشت نه و از دبا نگاه و وثاق

فیه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر میل و اسب و اشتر و استر و چمنین آلات خور و پوش  
 و گستر هر چه در این مقام بجا مانده همه بتاراج رفته ایشان بسزندگان لشکر و گرام هر یک از بزرگان  
 رخت و کالای زر و طلا بر بسته باشند و اگر از سلطان بهادری پرسی پیدا است که در عرض راه یا بمنزله  
 به صفه خان و قواد الملک پیوسته باشد در سرگزشت قافلہ اقبال از طاموس زرین بال  
 که آتش علم صنعت و از بهر دوستان از جایونی همانا یک دارد و برای دشمنان تارک ساسایه دارد  
 سخن بپایان می آورم که از بلندی خویش گردون را چون پیضه تنه بال گرفت و زود نه دیر درخت  
 منهدم و درخت در از دوستی اقبال گرفت سلطان بهادری و دیگر گرنیگان بدان روش  
 که برود و آید و در پیش از و زود و داری و در دهنی خسرو هفت کشور بچنگ آورند و  
 بر سیده از حصان بندان نشسته بودند و یکشودن جای آسایش تا مگر می سیخ کنند آن  
 آهنی نفس را در فریب بسته بودند ازین سوی مجامعه روی داد و قلعہ گیری اهتمام تمام بکار رفت  
 بنور بر بخام و آغاید و غرور نگه داشته بود که در میان را القدراب و پیر و نیان را ملال پیدا آمد  
 که ناگاه بی آنکه سخن از آن حلقه بر زبان رود و بویست گرد و پر خا شجوتی بهتر در بر و زود و قلعہ  
 پیچیده و بجای سیخ کله به نشان می داشتند سواران سواران سواران سواران سواران سواران سواران  
 بارگهان را بر در باره گزاشتند و یکبار بران جایگاه که در نظر داشتند درآمدند و در بانها  
 و کنند با بر گنگر و های قلعہ انداختند تا پامردی نروبان و دستیار می کنند از کشایش حصار  
 نشان بر آمدند بر درون سوار شیب نظر از رفته در درون سوار بالایه پایشن فرو آمدند بخت بسیار  
 یاورد و پاسیانان بنیر خیمه ای نیام و افایشه خون آشام از بام قلعہ فرو آمدن چنان بود و در  
 و نر کشودن چنان بر توستانی که شاطران بر و قلعہ به بالا آهنگ نگاه داشتند بنشین چنان  
 بود و تیغ در قلعیان غنوده و بخت خوابانیدن چنان سلطان بهادری و آن غوغا تیات از رخت  
 خواب برخاست و گریه بسیار بر نگاوری که شاطران را درین چنین روزها شبانه بر و در  
 خوابگاه نگاه دارند و فرستاد و هم عنانی بست سوار از آن در که نبر روی وی و نبر روی

می کشوده بودند بدین رفتن و آمدن میدان سفید و صبح نه آنجا می رفته نوشت که در نظر و در میان سبزه  
 تواند کرد و سبزه صبح همان کشائی در آفاق دم زد و خسرو آنچه بر افاق خاوه علم زد و خسرو اینهم سپاه مهر علم  
 از جانبازی سپاه انجم شمار و مهر نیرازی علم مهر یک خیر دادند خدای را سپاس گزار و در سپاه و  
 آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب را نه نخست از آن گذشته روزگار و  
 که چون بگرخت آنجا بجا رفت و بر مهر شوریده دی از چرخ گردنده جهالت و به مهر نیر و دوازده  
 به جانپایر میوه و دگر و دی را به در بانی جانپایر میگرد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت روی می  
 و کنسار بر دریای شوق میوه و نر گاهی که داشت میفرود درین تگ زمان از هر گوشه و کنسار  
 بری آورده و مرغ نیم بسل مانا رقص میبکند او به تا آنی زمین نور و دو بحر پیمای و قضا بادی بدین  
 پیغاره ترانه سرای قمر و دوری در روز و زمان نشناسی هشدار بگریختن دل از گاه و بزم  
 پیمان کار بازگشت می بجان بسوی دیب بست بنام از آن فرنگس که فرمانروای بندر و آگاه  
 و قهرمان آب و خاک بود نمی پیوندد و هم به شستین دید که وادید از پی نداشت و از هر دو  
 و قهرمان آب را نده به شستین بزم آرای بودند کار بر هم نورد و پیروز در آشتی روی میدید چون قلم  
 بدان رفته بود که جگر نشسته در آب میزد و خود را از کشتی موج خیزی افکند اندیشه باشد که به شناساز  
 عنابر بدیق کرگان بر دوجان نبرد و پس از یکدیگر و باغوش در آب فرو نشسته  
 غرقه بجزیم مارا در دیار مایه پس به قلمه کام ننگم از غر با پس پس چنان چه هر فروزنده که با قوت  
 نمانده ماند و کس آن را قوت نماند شسته با ننگی که روان در شش بست و بن را با ننگش هرگاه  
 اندروانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد فرو ببرد و نماند از گاه داشت خراب بر نه نه و خرابی  
 نخواهی نیش از گاه روان در نماند بجزین بر گاه پیوستند و نماند از گاه داشت خراب بر نه نه و خرابی  
 و خویش و ندان برانند چون هر یک از برادران به است آورد و گوی را نیکتر خسروی  
 پناه شد به از میان بر داده و در میان نماند و در میان نماند و در میان نماند و در میان نماند  
 از گاه کرد آری شنش از گاه شنش از گاه شنش از گاه شنش از گاه شنش از گاه شنش از گاه

روی زمین ست و این وانش و داد از ترشک رگ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست و او  
 که در سر ترش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر چه وردی و به آرم و بجوی کرده  
 هر یکی را جدا گاه در کشوری فرمانروا ساخته و با فروتن دستگاه خداوند برگ و نو ساخته بود  
 ناسپاسان با وارگی آئین آسایش هم زدند و از فروتن سوری بگردن کشی و هم زدند آهنگ  
 آست که ازین چاده های پریشان که در نگارش می پیغم زد و گرم و از ترشانی آن نخل که سایه  
 نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و ناسترا و گویه بر آن مایه که در نور در نگارش و داستان خسروی  
 بیخواست بنده یان رو در مرمره و انخواهم داشت همه گفتار خسرو خواهم سرود و همه کرد از خسرو  
 خواهم نگاشت سر رشته حکایت بدو و این روایت بنده است که کشایش قلمه مندرج  
 صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون شهر از سنگ بدر جست ذوق و بنا را تازی آهو  
 رم خورده نعل تو حسن شاه هر بر شکار در آتش نهاد و مرزبانی اکبر نامه که پیچیده و بیانی  
 نوای های پریشان میزند و بدین مقام زخمه ترا گفتار بدینسان میزند که باو شاه ناجوی کینه خواه  
 به تیر میزدی و تیر روی گریختگان را تا کمینایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش  
 نود و لشکریان را بتاراج صلا داد و به برش دید از شستن و بستن نخچیر از راهی کمی میگوشت  
 قمر و طایع بسل سن بین که کمانداری بی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز شهر و بان فرود  
 باشد که سلطان بهادر را که صید و پیچیر تعبیر میزد و دیان کار بدیاری ناپیدا کن را آب از سر گذشت  
 اید و در سر گذشت آن مگر گشته نه بگزارش در خواست و نه پیشش از زنده لشکر کش کشور  
 و کشور خدو لشکر آرای دیان باز گشت به جایان نیز آمد آن دلیرانه و زرش که از باره به باره فرود آمد  
 و راز درون بکشاند تا بر و نیان در آیند چنانکه در متد سویر میمان آمده بود درین باره و باره  
 روی نمود بصورت بستن کشور و قلعه را پیشکش دولت و ره آورد اقبال شمرند و بهد ساز می اقبال  
 بسوی احمد آباد روی آوردند و محمد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پامی افشرد و آن که  
 بخون میگانهای چند زمین را تازی کرد و گرفت کار از پیشش نبرد گجرات به میرزا عسکری پسر آمله

و در دزدان پوی را به مالوه گزاف افتاد و در آن سرزمین که غرق آب و بهر او فراخی برگ و نوا داشت آب  
 خور و گردن جانار و انهای آشوفته و تنهای کوفته بر آتش و آتش آبی به در دزدان پیر و اسلحه  
 جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دوروی اختر کارهای نیم ساخته ز نیم نزدیک و اعساری  
 اگر راست پرسی کج بخت و گجرات رگزارشته از راه خلاف بدو انظار تاخت پشیدن این خبر از راه  
 بدو رشتافتند و نیز راجی بادید نور و باد پیمای را در عرض راه در یافتند و روی به خاک نهاد و شمس را  
 نیایش ساز و در روی که راه آورد و بوسیدند و از آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه  
 رونق انزاسه تنگگاه شده و مساحت تنگگاه فسر و آمدن جاسک سپاه شده  
 به اندیشان باز از شاه دانی بوسه برپایه اورنگ زدند و بدو سگالان از اندوه پشیمانی سرسنگ  
 زدند بخت را تا به بختی نگران گردد و مادم به رخ گلاب افشانند و قفله را تا خواش گران  
 گردد و بجان بخت خواب افشانند و اینجا همان آئین شادی و شاد خواری است اما خوش اند  
 نه نیست گویی که بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ میدهند و فغان و او خوانان و گفتار کارگاهان  
 نیز می دهند و منازگر همه موج گل از کمر گزیده ز خویشتن گزیر گری می ز سر گزیده شیرخان کاندازد  
 کسانی وی گفته اند و از رسائی اندازوی سخن رفت تا گاه از کعبه گاه جهان از طایفه چناب برآمد و  
 بهماگیری و کشور کشائی کمر بست قطب خان کمین بود و خویش را از قلع بهنگام داشت  
 باره و بند و بار داشت و سبک باران با سپاهی گران در تنگگاه به نصیب شاه فرمانروائی آن  
 قلمرو بخت شهنشاه کارگاه کز پیش آهنگ گرفتن بهنگام داشت از پیش شیرخان کروی  
 پوی بدو میرفت و روان گشت در پهنای راه از گرفتن قلع چناب شکون فرمودی و فرافزون  
 گرفتند بهرین خام نصیب شاه دانی بهنگام داشت و دوم گشت بهرگاه آمد و به بهانه انتقام جنگی  
 خویش شمشیر را بر نیزه بداندیش نیز سه نفر و بر قلع تیر بهرید و دیار کردار از  
 از پشت دروازه شد بهر بهنگام رسیدند سرزمین بهنگام رود بار است و در آن  
 خاک رود و در بهر بهنگام بان اسب بهنگام جان من و جان شما نام بهنگام

بر زبان قلم گزشت قلم که از ناز پروردگان آن قلمرو است از نال تار بر ساز بست  
و ناله سازد او نامه نگار را بفرمان آبشخور اتفاق در و دبدان سرزمین افتاده و سوا و بنگاله چون  
سوید او نشین افتاده که آن تاکران هرگز بگزارد سبزه زار و ستر سمر هر کف خاک آبتن تاک  
نه تنها غل بتایش سرور برگ میزبانی از گرانی بار سین بر زمین میمالد که تر نیز آرزو  
نمان نوازی و مسافر پروری دیده پایی رهوان آن سرزمین میمالد اگر همه کوهی بخاکباری زمین  
کا و دیشم آب از خاک بر زمین تراود و غریق رحمت آن مرده که آن خاک طری خاک مدفن اوست و  
تاشانی چینه آری آن که آن دیار همیشه بهار سکن اوست آبهای برنده تن پرورد باو ای خم  
بر نادره روان آسای بر دستا با کشا و زران ناله پیچ و میوایان را گوهر و گانه از بی قلمت غنیمت دار  
سنگرد و دراز قصبه بخار نیام اگر گزشت نیست ارم دست دباغی چشمه به بحر معیان ست اینجا  
هر خاوری ثم نشان دست اینجا به از حاصل عزیز و بوم بنگاله پرس فی خامه و بهمه خیزان ست  
اینها شیرینان مگر است غرض مهره حریف و شنبه انداخته باشد و کار پیکار را بنگام و گر  
اخذ اخته باشد بنگاله نکرده با خضر سوی بنگاله گزشت و شکست ناخورد و پیونده آسایش گزشت  
چون بر نادره ستانی پیش که گزشت و نه زریان آب تشنه گزشت است بے آنکه رنج بر نادره سیلاب  
خون گزشت و به دست آمد بهر خوشی آب و هوا تم شادی بر گزشت و جان آیین سور و سرور که در  
ماله داشتند از سر گزشت آری بهای کشته طرف انگیز بود و کشورستان طرف دوست هرگز  
با غزشت چون ساختی هرگز که از روی ذوق بکام افشرد می نوشین و هر گل که از راه لب بکف  
گیرند ساغر وقت بسلازم را غل بنده است و او است سپاه را موجه گل پرچم فرود طبع  
بنده نگه و بهرم نادره گل و چون آن گدای که خیال کاروان گیرده سر و دوش رباست  
و باو خردگسا خواش را هنر است و شادان ضرب مستی و می پرستی از سر بخام کار ملک بود  
یا داشت لغو دشمن و دوست بخوبی و ناگهی بدان پایه اینجا می که نیز انهدال بی آنکه دستوری بود  
از نرم انس و دوی بسته باز بسوی اگر لاند و به تمیدید بر دوشی چند قطره بنام خویش خواند و قیر اکام



را میم گوئی در بستر خوابش خشک ریخته که بختاب از لاهور بر آید و تا به میز را میبندال نرسیده است  
 راه روی نیا سود شیر خان در آن گریز راه چهار گنبد پویه سر کرده به دستاس آمد و قلعه بالا را از راه چینه  
 بدم و دود مد گرفت و بنارس و چون پوز را نیز به ترکناز مسخر کرد و باری چون فتنه از هر گوشه دشوار از هر کنار  
 برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پشته از لشکر خواب ناچار برخاست دوستان از شاه راه اخلاص  
 رو تافته و دشمنان پریشانگری هم نیر و تافته موسوم به شکال و دانی که به شکال بنگال چون ست بار و در  
 بارش باران بی فاصله و دود مدام تابش برق نظر سوزان برای سینه پیوسته هر سو محیط از آفتاب  
 ناپدید و شب انجم ناپدید رگزار با فرام آمدن جهانی گل ولای و بیابانها کارگاه موج و گرداب  
 سخن بیل و سبیل و سبیل و سبیل در فرسنگ آدم و چار و ابر و آوری گام زن و پشته وادی  
 راه و خاکی آن چنانکه در آرایش نرم نعت کوشی داشت بگرایش نرم نیر نعت کوشی بود و از  
 بسیاری دشمن و دشواری راه بر و اندک و بد و انبوسه که سر کشان هجوم داشتند روی نهاد  
 در فوجی بود که بر کنار گنگ آبادان ست به پیوستن دو دورانی لشکر چون بین آب خیز  
 بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار و موج از رگزار بر انگشت جنگجویان هر دو از دو گاه  
 بر گاه در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن به تنی نداده و کار تنها بر شمر یار  
 افتاده سپاه اندک و بسیار گرفت و نه پوز و کوشش هر دو زره که روان از وی فرسودگی  
 بنیز و بسیار و اندک آسایش که جاندار از آن نگزید و نایاب فحما س گدشته را گزند چشم بد از  
 پس جنگی چنین که کرد از گزاران بر و ز گاران از آن سخن رانند و پیش سر و شمشیر  
 خورشتم به ناک بر نشان نینخواهم به شیر خان رادل و گز بود و زبان و گز بلا به گری و نسو گری  
 پیام آتش در میان داشت تا چنان شد که چاکس راستیزه در اندیشه نگرش از آن گل  
 و آب که در راه پیوده بودند و زورشب از هر سو نی نی از شنا و ر س خا سود بود  
 پیاده از زره با س بود و سوار فرسوده اندام دستور پشت ریش فریب دوست  
 اند دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج نینم کشیدند و دم آسایش نینم شروند

پاشا بجا ده زده و این آشنا شد و پیکر با چون صورت و سیاه بستره میزند بر رفت سراز بالمش میفرست  
 تا کلاه و شکر را چه کنند بر این حمیر بر تن گران ست تا چلقه و جوشن کجا بر نه هوا نمناک بود و ابر  
 رشخ نشان تیغ در نیام ز رنگ بست و نکلین بر بارگی گران گشت سپیده و سه که تیر گه  
 تار منج جهان نراند و گرفت بود هنگامه سنازان ته گام جوی یکسره بر غنودگان ریختند شکر ف  
 سر سیگی پیدا آمد و غنودن بر این در لشکر افتاد کلاه از کمر و پار دم از افسار نشناختند از رفت خواب  
 جسته و بر اسپان بی نین خط شسته پراکنده هر طرف تا فتنه گردوی هر چه بادا باد گویان سواره  
 خود را بر ریاز خند و نهر روی چند ساحل جویان بشتادست و باز دند تا گدایان بر خم دم تیغ و  
 که امان بخشم موج رود و مرده باشند و گدایان از تلوفان این دو آب جهان بسلاست برده باشد  
 شهنشاه بجز بر تنگ و دشت نور و دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افکنده پاه از  
 رکاب و عنان از دست و اسب از خم ران بدر رفت و شاه سوار بر کشتان مان هنگام سوار می  
 بوسه بر رکابش میزد و غنودن و آب خوردن قطام نام آزاده از آب کشتان لشکر که پنهان از  
 خویش اتبال را چشم بر آه و گوش بر صد داشت و با غنودن درین اندیشه که از بجز چون  
 گزید و بر ساحل جا داشت هوا فدا نامه بدان چستی که گوی گوی دولت بر د خود را آب در زد  
 باری بدانت آشکارا بینان ستای سخت کشی بود و پیا لای دیدن آشنایان فرخ سروشی  
 بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد همانا این  
 با هر آب می برد و نیم صفر بسال بنصد و چل و شش روی داد از نه میت خوردگان لشکر  
 در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گشتند دیگر کجا بهم پیوستند از نه  
 جز از نقدی سرایند که تا از دور یا بکنار فرا آمد به اگر باز آمد لا جرم من که گفتار من از زبان دیگر  
 ست خود از کجا گویم که چون آمد و نام که هیچ آشنای روی خدا بر دگر و راد عرض راه  
 ندیده باشند و پنهان از نظر دشمن و دوست به اگر رسیده باشند گنگان لشکر  
 شکست خورده گردیده از برای و بنوی از گزیده گاهی پس و پیش یکدیگر چندی بی افندی



و وقت نیز گنجایی در نگ داشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهنگی از همه پیش  
 رفتند نیز از عسکری بر نه و بار و سوار شده و بر دگیان تا حقن آورد و شاهزاده زرنه مهد گوهر  
 کا هوارة را از میان برد و به میرزا کامران که در کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بست  
 خاصه با این چنین گزند که چنان بردند و کدام کسان بردند و با این همه چاره در میان نگنجید  
 ناچار میباید گزشت و میباید گزشت و انگاه دران گزشتن صدره و در اندیشه گزرد که چون از  
 سرنگ و ناموس گزیدند و دینم و جان حزمین را کجا برند وانی که چه بایه جانگزار و دران  
 خواهد بود و فرستاد و خور و اینگونه خشمهای بیشتر و تاب آوردن آنچنین غمها بهیچ آب  
 زیره هر مرد نیست حدیث درازی راه که تمام به پیش داشت یاری جستن از دارا که گیتی  
 آرای ایران که چران روزگار سلطان معظفوی تبار و خدی شتر و شاه تهااسب  
 فرخنده نهاد و بهیچ راه عراق که دندخت به کسب راسته راه ایران که بسوی تنگه  
 هم از ان شهر میرفت به هرات برات و رود آورد و کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود  
 از پیشین بهر شهر جدا گانه فرمان فرستاده بود و که این همای فرخ فال که سایه با شس سواد  
 نشو و سر فرازیت بهر کجا که ز نوی آور و پرستندگان نه از برند و بهر شهر چشت و بهر منزل زلی  
 ساز و داده بساطها می خورانه و ساطها می شاکانه گسترند و فرزانة فرزانان فرمهند به بدر  
 برگیرند و خاکیان ملک و دولت و عاصه مردم از سپاه و رعیت بخدا ایگانی بنیزند و لاجرم  
 اگر شاه از سبک و حی و آزادگی خود و راجه میان نشتر و اما خدای می خواست به انسان که شایسته  
 و رایتن خراسان و بهر کجا که رسید هر کرا وید بدان فر و قتی مسلمان بر و کاست  
 از بندگان اوست و بهر کجا که برزم آهست هر چه خواست بدان خوش آمدی آوردند که پنداشت  
 هم از ان اوست و از نفس بخشیدن فر و شکوه جام و مشه و نقد سس و نیشاپور را پیوسته  
 روزیکه میخواست به تنگه رسید سران سپاه بهر آن شاه تا ویر و در و نزل گاه  
 با استقبال رسیدند و شترانشان را با چشم و دشتی خوانان در جلو و ویدند جانشین کسان

به فرختم و شکوه کی از شهر برآمد و بدو سیه که و بی شهر و الا میمان را در ریاضت پدیدارم دیده و به روشن  
 گردند و بدستینوس یکدیگر گریان میباشند و در آن خراش هم نشان و هم زبان به شهر باز آمدند و نظم  
 خود آهسته رو بود و در ده پیشین در فرستاد فرمان بدستور خویش که که فرمان دهد تا هر گونه بهر سو  
 به بندند آئین شادوی سپهر و نعلها به آراستن نو کنند و پرستاری بخت خسر کنند و بر و یکریایی  
 از شاه راه به بالوان خرامند خوانند گاه به رسم از شام شعل بر افروزند و اینان یکدشش نفس  
 سوختند به بهتاب شستند سیاهی خاک به فشانند پروین پدیدای خاک به بازار با سوسو صفت  
 به صفت به پیرایه بندی کشودند کف به زهر پرده نقشی بر انگیزند به هر گوشه چینی در آویخته  
 بدانگونه آینه با ساختند که که بنده گان چشم دل باختند به چو گیسو کشا موب خسروی  
 قدم سنج اندازند به هر دوسه بشمارند و آواز را در دوسه رسیدند و گوهر کسان  
 پوشه پوشه به بدان جاده گوهر فروختند و به بختر زمین رنگ و لوختند به رنگ  
 به دوسه هم ریخته و نقشه تا به پهلوسه به هم انگیزند شهر به چون نگار خاکی چین برنگ و لوختند  
 و به آراستگی از ناله به هزار در و نما خواسته خنیاگران به بنجار نغمه سرائی بهوشند و آن  
 در دوف زدن و تنه شایان از روسته ذوق اقرار به میخودانه در کف زدن بهر سو که  
 پویند نسون و سترن پله سپرد بهر طرف که راه جویند میوه گل تا که بهمان ماه مانا دارد و شریا  
 به سانه ترس و پروین جلوه شیمین نسود و آواز دند و کار میمان پرستے را چنانکه از  
 گرانمایه بینایان سزد پیش بردند همانا در آن انجمن که این دو خسرو و فرزندان به پیشین یکدیگر  
 بودند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که نایب را در سر و سرانی آواز دند و آن  
 و چنانکه بکمر سزای سرگرم بوده باشد که ماه را در تیز گامی پاسه فرسوده باشد و هر آن  
 صحبت زینین و زم نگارین که موج رنگ دلا و گل از سر و اندر شایان گشت یکباره  
 الماس سیل نسود و در وصفه و بجا تعلق یا قوت از جانب داری بند  
 به نور بان گشت نامه نگار کردار گران یسگالده که اگر استعاره به بر می این دو مهر

به فراجم آمدن جامی مهر و قافه خواسته باشم هر آینه یکی را بسایه افزوده و دیگر  
 شتم و اگر خود از پنج شش اسکندر و در اسحق سروده باشم پیدا است که انداز و آن مهر  
 را نبوده باشم چرا گویم که ایران را یکجند هر روز به بد و خوش شده مهر شکسته که بود  
 بنده ماه دیده روشن و زرش پذیرفتگان سیر و اخبار که نور و در زارستانان  
 بناده اند و در سیج همه میر بانی چنان و میمانی چنین و اشکاه بر سه پدین آیین  
 در قطعه هم اساس کاف ابل بر گداز سیل فناست چه مجور که آنکه جز نام نیک  
 نه ماند رنج بهایون و پریش طهماسب به واسطه حکایت همان و  
 تا چه پوینده راه سخن و سراییده فرغ فرقه گفتار از درازا به پنهانگریه و شش  
 و آب خور و قلم و ایران را گفتن ساز نتواند داد و با اینهمه پویندگان را  
 ست و سرایندگان را ساز با بلند آواز آئین آوب خود دانست که در  
 بایز سخن درازا سه نه پذیرد باز گشت شوش شاه جم یا نگاه بسید  
 ریل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خضر و خضر و فرایران خضر زاده  
 عیبت ده و دوازده هزار سوار فرامرزم سام پیکار توفیع هم بهشتی و مهری  
 ان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان بن  
 دو و پهرین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در آمد  
 بان اقبال شاه از ده بزرگ دانش خرمسال را دیدند و از سواد و مروت و مکنید  
 ای دل آیین شادوی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند چون با شاه  
 بازند چون گویم که بدگوهران آری درم خردان نثرند اندیشه و کفر و انکار است  
 همدال و میرا عسکری و میرزا کامران قندهار را یکجند و آب و دمای خرد و خردنهای  
 ن کار همه را چشمه های چشم داشت روانی کار و روانی آرز و بخواک اینها شسته شد

و از آن سه نام آوریم که سیده در جهان نمایند نیز شدال را در سال نهصد و پنجاه و شصت  
 در هکانه شباهونی که میرزا کامران با بنوعی از افغانان خلیل و چمنده سپاه شاه آورده بود و روز  
 فرورفت نیز از عسکری که رفتند و بند برپا نهادند و به بد نشان نزد میرزا سلیمان فرستادند  
 تا از راه بلخ به کعبه فرستند به بد نشان رسید و به حجاز روان گشت و بعد از آن راه روزگار ش  
 سر آمد و در خفتن پای این پیراهن خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان  
 داده اند میرزا کامران پس از آنکه زنگنه ایخت و نقشه ها ایخت صدر رو گشت و هزار بار اویش  
 گرفتار آمد و ضایع دل بافته بود و دیده نیز باخت همیشه که خیزه و سیاه هیچ نه بیند و رنگ نگاه  
 سیاه پوشد و از هر یک در حلقه نام نشیند و بخت میاش کرد و گویند خاقان را هنگام دام  
 سیل شرک بخسار دوید و در هر دو خود بهما های گریست و بعد سر روی خود شستن زرد بار  
 به نیایش چارید و سر گزارد و در سال نهصد و شصت و چار به دراز خواب واپس نه خود  
 بعد از آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون از خور است که سرشته گفتار شیرخان  
 از آنجا که از کف گزاشته ای بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسنگها بهم پیوند و زخمه  
 بنهار دلیر صورت بند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برادر دوی گیتی باور شکست افتاد  
 و او را بیادوی نخت فیروزی روی دادند وستان از بنگار تا اگر و دملی بچنگ داشتی  
 در زم و آرم کشاد و پانی که درین یورشهای دایره برکاب فرموده بود و بر او رنگ نه  
 تاج بر تارک ماند و چرخ گردید و گزیده عنوان نام با بطورای شیرشاهی آرایش گرفت و نا  
 بخسروی و هماننداری و جهان رفت و او است که شیر شاه روه مرلان را در مرد  
 پنج سوری از سر سوری بود و سوری بنامی گرامی و نشتی تیغ آرمی داشت همسر  
 فرخ ایزدی که خوشن آمده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تیار نام  
 شاهی را که از نام آگهی نور خواند از اگر و نامند و و از شایه تاب شد و از او بنامیل  
 و چاه و بجه و ریاضه کار و اندازی ساخت و سر تا سر بگزار و در رویه نهال باور نشان نهاده

الفی پنج سال تهرانی و دارایی کرد و هم سبب الاول دیال قصد میباید و در چنان  
 ها که تند یا چشم اندازی بر تو فروخت با هم می چند بدی چند بسوخت چنانکه  
 روز تارنج واقع جاگندار است کیمین پسش جلال خان بعد از گزشتن پدر به  
 جهان ناپایدار و راندیشه راز دنان هست و بود از اندکده این مایه و رنگ در  
 سریر شاهی جاگزید و خود را اسلام شاه نام نهاده بخطاب سلیم شاهی  
 بد گویند سالی هند برادر گری و اوری و به آبادان کاری شهر یاری کرده در  
 شد از گیتی رخت بپست بچراغ رسیدن این دو نام آور بر روز گاران خبر شنید  
 ماند که تاخیر به هم نرسد از تو فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور  
 ز غیور و از ده ساله سلیم شاه را که اگر بگویند ماندی بکاه چارده ناستی چون چنین  
 که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند بسیار زخان برادر زان سلیم شاه  
 از پیش از سه روز زمان نداده از تاج جگر نشینی جاده خون جگر بند خویش  
 و رایتی بر گلو ماند و خود بفر از تخت بر آمد و با آنکه از عدل عدول کرد خود را  
 نایب و سپیس به عدلی شهرت یافت در دون چو روی بر درش  
 را مایه شاگرد این کمن آموزد گار بود و انایان را بر انداخت و نادانان را داشت  
 بایون هندوی از ان قوم که در هند جو گندم فروشنده و زرشماری در کانداری  
 ب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمه کنسب داران دلاور بود  
 روزی از دین نواری پر نور از شن یافتگان روزگار نرسد دوران طوفان  
 نیا آساکوب گرد و بگردش اندر آند زفته زفته بر محمد شاه عادل علی از شاه  
 نهانده و میمون بایشکر و کشور فرمانروا شد باز یک طالع میمون میمون فتنه را  
 ملک قریص اندر آورد و بهر بی تو شهر از هر گوشه بطمانی و دستباز س  
 چرخان نام انقبانی خود را بر ایچم شاه خواند و احمد خان نام آشفته فراس



هم از آن طائفه تهراند دعوی سکنه بر تشاهی دم نرو و هجرین روزگار که روزگار از درون  
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرز انگان بی سامان تر بود و جهان کشای  
درون بدانش افزون بدش آرائی بهر بگزین خصم و بساط بدم افکنان و بهر نور و شکر  
دشمن و طرف کلاه خورشید شکنان از لایه لایه و در سینه تبارش گاه هند باز آمد و گاه باره آن  
قلعه را که افراشته خدایگان بود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و پنازی و دوش  
را گرد آورده کردند و دیو بیگ خان منشور ایالت دہلی و سکند خان اوزبک توفیق  
ظفر داری آگره و علی قلیخان سیستانی فرمان فرزینی سبیل یافت گفتیم که حضرت بهائینی  
چون از لایه لایه بسوی دہلی علم افراشته اند سکندر شاه را در آن عز و جوم همچنان لشکر آراسته و  
سپاه بجوی گداشته اند و شاهزاده سپه پایه مهر سایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دہلی روان داشتند  
خاتمہ تقدیر پیکار این شاه اند ویزی و عالم افزیزی را در سال نصد و شصت و دو ویر کار کشای  
آمده است چنانکه شیشہ بهایون تابان فتح هندوستان را آئینه صورت نامی آمده است  
باج حضرت بهائینی در سال نصد و شصت و سه تاریخ هفت و پنج الاول شامگاه ناگاه  
در قلعه دین پناه جنگی که از هزار بام کتبخانه فرود می آمدند بشینان بانگ نماز شام بر زمین  
پایه نشستند و تا بر خیزند و بر زمین و گریخته به افزیدن پای و پیچیدن پاسبانان  
هم درون رخنه صفا از قبضه فرو افتاد و انداخت آب منی بسیر مبارک رسیده است  
و قهر مای خون از گوش چکیده است و چهار روز و گریه بخوری بستر آرای ما  
یا ز و جم ماهیم می گام شام بر خست و سخت استین افشاندند تا دانی کردین  
پرورد برین جهان را از آن چنادر یک سال که در گلشت این شده بود  
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشاهی کابل و هندوستان گزشت و در  
که اکنون کهن است نو بگازش ساخته اند و این گفته که سر ستاره سه سوره

شده در سال نهم صد و هفتاد و سه افراخته اند سیسی علی و هزاره گردی افغانانی که  
 ن پنهان بر جاست تا در عهد بادشاه جهان دولت جوان سال از آنها چه سخن بود  
 هر چه روز در بر توستان انجام یافت امید که زود و در پرده گام  
 تابش ماه نهم ماه گرم شود .

حضرت خیر فرزند ریخته گلک پر دین نشان نواب پسر خات آفتاب نایب امیر  
 محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب دامت برکاته اخوت  
 فارسی به شیر و در آرزو به رخششان روشن شناس اعیان ربه و کار  
 بی اسم و هم از هر دو تنی حاصل چون هر غیره در پیوسته است که ذات منور  
 این نثر را که بیگانه آسمان سخن را بهر جهان کرده است

### تاریخ

بجایزه به سماوی نیکو بینی و بلیقه به چه نامه گشتنی بابرنگ و سانس به  
 رازی به معنایین شکفته نو بهار شش به کلام نغمه و شیرین برگ و بارش  
 به و بلیش به روانی عبارت آبچرخش به جلا افزای چشم دل سوارش  
 به و دوش به سنایم نخلینه این چمن را به چمن پیرایه گلزار سخن را به  
 به غالب به همی شیرین روان خان غالب به بشرو نغمه گشتی  
 به نامه ترمانه به فراب خوان او شیرین بیانی به بی تمه جسد او تر  
 به آغاز خوش انجام به پایان آمد از امداد ایام به نیامیزد کتاب  
 به دره و ان بل خسر و ستان به در به خلق تا این روز گلزاران و خوان  
 به به بافرزانه و نشوزن به به با گیتی کشیان گراسه با فرمانه به  
 به سپیدان لشکر آرای به به پیشه سردران ترک و تارانه نو آید گمان  
 به نیاکان شه با فرد روز به از آدم تا جایون پور به پور به

در آمده همه در اولین قسم که بر روی مانده مهر مهر نذر اسم به دویم بخش که ماه نیم ماه  
اعتبار از کیه تا که این بادشاه است به شده عنوان این مرفوع روشن به بتو قیام شهنشاهی  
نورین به شهنشاه پو طفر شاه مظفر به شهنشاه فریدون جلف به نگین خاتم دولت طرازی به  
سراج الدین بهادور شاه تازی به بفرمان ولیعهد جهان بخت به نمرای  
افروز شایسته تخت به پوین شهنشاه فتح الملک سلطان به جهانگیر جهاندار  
جهانیان به برزم اندر بخش ابر نهر بار به رزم اندر و شش جوی شهر بار به کران پرت  
دورتر الطباع به رسید و پوین را روز شایع به پادشاه عالم پناهی به قنک جاسک  
خلافت دست گای به نمایه مهر خشان گزاشش به سال طبع این روشن نگار شش

بدان باشد که طفر روشن جانفرور است

حیات افروز مهر نذر

دعا

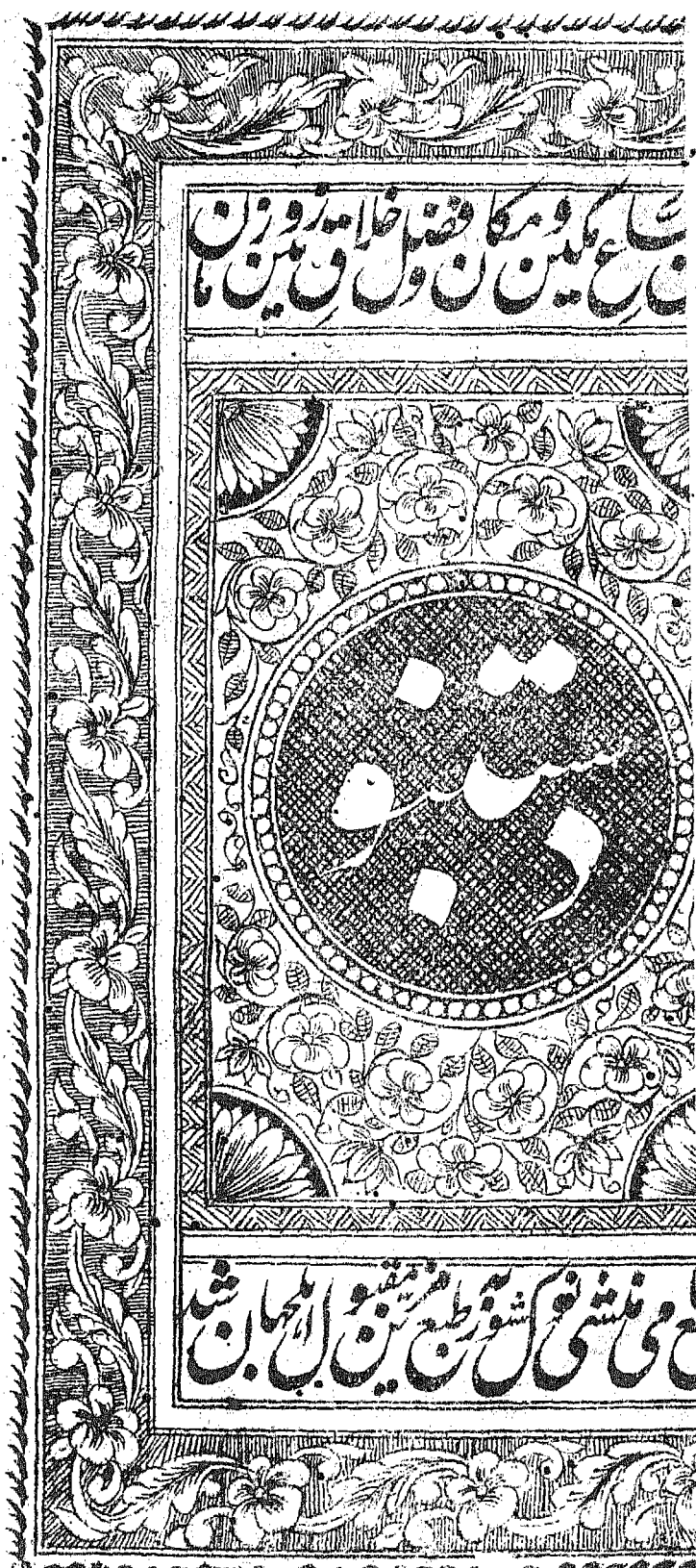
بود اندر گستر افروز نور و فروغ اندر و از ده ماه شب افروز جهان افروز چون خورشید  
ولیعهد روشن افروزان پادشاه

مهر نذر

۱۶۶۰

[illegible]

[illegible]





تو نام او نه پسر فراز هفت اختر فرور و دانای روان با تن آینه دشت و  
 که این هفت ندرایم و اختر از آورد و کارهای آسان و دشوار را روا  
 شدت و استعاده کشایش یکشش که کوشش اینان باز است اندازه این به  
 ندیدان اندازه است که این کالبد های با هم تیرند و از یکدیگر گریزند و هم آینه ند  
 نداشته باشد و در فرماندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در آیش از  
 فرمان نداشته باشد و در از اختر و گردون چه دم زنی که هنوز بهی  
 ستان در وید و در به مشورت سازد بر ستارگان آبی هست به فرو گرفت و در  
 و پیدا را از او در و مشورت را در پیران و در و ملت را در و کیوان را در و امور

گو باش دانا داند و شناسا شناسد که چنگی و خستگی را مایه از گنج است تدا  
 زنده و سترگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبداد سرحد و تیارند درخش و  
 از می و کار جز کار سازی ندارند اگر یکی به درستی درستی کار خواست و دیگری  
 بر و داشت همه پیر استن و آراستن است نه سخت گیری و فرو گذاشت سب  
 بر چنگ زنده پیدا است که از هر چه آهنگ زنده در پردی ناخوشی خوشی  
 زنده خستیم جامه بر سنگ زنده در آتشی فروغ هر فروزه بیستی نویم خسته  
 نه هر چه از آرام و آزار برتری پستی است از آن رو که رایگان بخشی در دست  
 به فرو بار و همه شادی و خادمانی بار آور و تو گز از سیم و بر نیان و  
 ن دبد دیش و داد است و خدا شناس خوب و درشت و کم و بیش  
 و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی پسته ایستاید  
 استند سخن از اندازده دید و دانست خفته خردان گزشت و خنکوی را  
 پای چنبد فرو دیم تا همان گفتار پیشین سلام گشتن آسمان به گشتن آسمان  
 درخش آوری هست چنانچه ای که آسمان را و آوری هست تیار و بود  
 پس ستاره بچرخ خورشید پرده چند بافته بر دوسه روزنه گز  
 نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پس همی بر ندگار و آفرینی  
 از پس هر پرده بینگردد پس چون خیش سپهر بیدان داد و ایست  
 ن و دهنده نهی بود و خیش نابود و بولای و داد گستر بیدار دای هم بدو  
 ن را زور افزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پل سوار است  
 سپردن غم و دزد خمش نشی از چه دوست همانا که این نشانهای  
 دیر و گاهی در زور افزای اوست و در زمین بنام که این دو گونه  
 جدا گانه بود تا آنکه نگاه کدام خسته تر گستر ما نشان بود و سیاه و خاک



از جم اورنگ و افسرد و سکنه و جگرگاه و اما در د و بر دیو زان دست انگشتی که نقش  
 رنگ جهان دیو و پری چه نه پادشاه دانی که کینه می چه سرانی همان چرخ و انتر می چه آرس  
 خدا و نه خدا که نیست را هستی ده است هستی بر یقینه را نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم  
 بنویسد بشوید پدید آورد اگر دم دیگر به نوای مباحش هم زند زهره آن که است که ز چون و چرا  
 دم ترند درین روزگار که هر چه در نه را نه چهار و هر چه را در فخله و هر چه سپاهی بود از سپه دار  
 سخن پیوندی بگزار و بگوئی که خود در روزگار گشت انتر شناسان سپهنگار آنگاه که در آن روزگار  
 که نرم نازید و زجر و شمشیر پارس از ترکنا ز تانها با هم خورد کیوان و بهرام در خجنگ اینجمن آرس  
 و نه از مای بودند اینک همان پایه سپه و هم از خجنگ همچنان هم پیوستن گاه بهرام و کیوان است  
 و این شودش و برخاش و خجنگ و خاری و غوغاری و رنگ و نیرنگ نمایه آنست و اما بدین  
 گفتار کی کرد آن تا سخن اشکری دیگر بود و آنکه شوری دیگر و این بر گشتن بشکراست از خداوند  
 شک چنانکه از داستان پاستان پارسایان پارس بهمنه ماستن این دوستی و آوای  
 هوایانی دارد و در آن بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به نزه و فرنگ گیت  
 ز فرجام آبادی و از بند آورد بندگی آزادی یافت درین بار که گفتار در این است  
 بچشم داشت کدام آیین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تا فتنه و  
 خدا را و یافتند بندهیان و امن و اوگران از دست دادند و بکنند و این همی و دوان  
 نمی بینی که از دین تا دامن و از دامن و چندانیه دور است و اوالت که آتش جزد  
 از اینهای مگر چشم داشتن که است نرم تازمانه تازمان از غری آن کیش نره  
 به روزگار در نور و این خسته خستگی اگر میداشت بارانده از دوش  
 اگر در اندیشه تاز دامن به دوش و دوا ازین پس پیش آمد به  
 و بنده و برول اند و بگیند بیناک سپاس نمند تا نیان با  
 و شک این سخن لشکر آریان میزند و انگاه شاد و زنده و بر خوشین مدره

نر بود و شاندگان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است  
 بن چنین امید سوز و آرزو که از نبود ب زخمه بر تارم به پیشان میرود  
 نین نیز خیم تاوان خیم که ستاره را بدین روشنی و گردون را بدین بزرگی  
 زاری بر بنیان دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده درم هر چه  
 شت همان کنون چشم دارم این بخور بد بران دندان آن همی پند  
 زه خرنجک را دیده اند و نه از بسبب دارم و کیوان حسیه نام شنیده اند  
 دیده سخن میارند و چنان انگارند که روزگار که رازهاست رفته و  
 دست و آبی کردن کار تنگوان آیین دیرینه دوست از وزن تنگوان  
 سیاه بگانه روان داشت که لشکر پای هر سویه این گرد و بر این گرد گشت  
 ای که منکر در نامه از جنبش خامه که فرو میریزم از کوکی نمک و ورد  
 فی تا بدوین دندان یافته ام انخوان چنان ستانان یافته ام شست  
 تنگ نشین دلی سوسه خودم تواند و کردار گزاری جها بخوان چو چو  
 بدر و سپید سالانه از سن خواست خواهش پذیرفته و بدان کار پر ختم  
 و شاه شاه را مگر فرشته آقا آسوز گاری شیوه سخن نیرین گشت پیری و ناکوان  
 نیری و ن آسانی با انیمه از گران گوش بار دلهای و گران بودن هر که  
 نگران بودن ناکام در هفته یکد و باره به ارک فتنه و اگر شاه از  
 بن به بنگاه ایستاده و در بد ریخته و می چند نشسته و باز آمد و هر چه درین  
 چشمه با خود بر دست و پا فرستاده نشسته و اندیشه و کار و بار بن این طرح  
 زین اندیشه که هر تنگ نیز تنگ و گیرنده و این آسایش به آرایش  
 بر آمد بل نیلیم آنگه روشن گرد و دست و دکان تیغ به به پروانی او  
 از راه آئین بر آورد و از رستخیز نی چای بر آورد و اگر آشکارا پیری کنیز

و دوست و همتا و شش نفرند چنانکه گاه و شنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می سال کبیر از  
 ششصد و پنجاه و هفت تا گرفت و در دیوار باره و بار دوی دلی بجنبید و آن جنبش زمین را  
 فرا گرفت سخن در زمین لرزید و دوران روز جهان سوز نخت بر گشته و بر گشته خندان  
 سپاه کینه خواه میرت شهر و راندند همی آرزوم و شور آنگیز و خداوند کشتی تشنه خون نگریز و دیدگاه  
 دروازه های شهر که بزود از هم گوهری و هم پیشی نه شکفت که هم از پیش هم سوخت و نیز باشند  
 هم پاس نمک و هم پاس شهر که آتشند محاسن ناخوانده یا خوانده را اگر اسی باشند آن ازلان  
 سرگران سبک جلو و پیاوگان تندخوی و تیز و چون در با باز و در با ثان را می همان نواز یافته  
 دیوانه وار سر و شافتند و هر که از فرماندهان و هر که آرایش نگاه آن همان یافتند تا از آتشند  
 و پاک نشوختند روی ازلان سوی بر نتافتند بختی که بایان گوشه گیر از خشننگری گوشه گیر که  
 تان با تیره و رخ می خورند و در شهر دور از یکدیگر برانگنده جابجا روزگار بسیر میزد به تیر از تیر آتشگاه  
 و از غوغای دزد و تیر و شب بهر اسندگان بنده کار کی در دست و نه خدنگی در شست اگر است  
 پرسی این مردم بر آبادی گوشه و بزدانند برای آنکه به آهنگ پیکار و امن بگرز زنبند  
 بالینه ازلان رو که راه آب تیز و بجا شاک بتوان لبست است از چاره کوه و راه  
 در سرخی لبش بهاتم بشت کی ازلان با تیر و گان می خیم که در خانه خویش بودم چون غره  
 تا از نیر و خش دم زدم و آتشی در گاک که مژه بر هم زدم آواز نه بخون غلطیدن صله  
 اجست بهادر و قلعه دار در رکب و میدن سواران و پیاسه رسیدن به  
 در راسته و یازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکه نماد که از خوا  
 انخوان زار نشد هیچ کج بانی نبود که از سبب برگی تا نایز نمده نو بهار نشد های آن  
 و او آموزد و دانش اندوز گوفی نگو نام و آه ازلان خاتونان پر سیمه نازک ان  
 ماه و تینی چون بیم خام و در بلع آن کو دکان جهان ناودید که در شکفته روی به  
 و در خنفرانی بر یکبک و تدر و آه می گرفتند که هر یکبار بهر گرداب خون

که مردم از دست و سر و سینه با خن گفتند و جامه در نیل  
 بین کشنگان به موچه فرو بردند و درین سوگس سیاه پوشد و راست  
 سگ گرد و فشر و ریز و وزین سراسیمه چون گرد از ج  
 باب ای تو بهر چو تن بسمل بخون نعلبت به اسب  
 مبنی ماه تار شود ای آفتاب روی بسایلی کبود کن به ای ماهتاب باغ  
 بهاری چون آن روز تیر و بشام رسیده گیتی تاریکیت کرد و دید سیه در آن  
 پایجانی آسانی انداختند و هم در کار کشی خسته و بی اختیار سپان و نشین شاهی  
 ساختند رفته رفته از شهر رفتند و در دست آگهی رسید که شوریدگان هر جا  
 نگاه خون سپیدان ریخته اند و چنانکه را مشکله این را نو از پرده ساز خیز و  
 بی بی پرده شور انگیزند و اگر و اگر و مردم را از سپاهی و کشاد زرد و لیلی گشت  
 شن برود و دور و نزدیک یکدشت بر یک کار کمر بستند و انگاه چنان بر  
 می که چند چوبش جوش خونی که از کمر زرد کشاد و نیزه و پنداری این شکله  
 بشمار از اجازت و بزرگترین است آری رفت و زوب بهند بوم بد انسان  
 پیش اگر چو بنید باند از ده چو کاهی کاهی نیابند به چین جابوب گیتی آشوب  
 هزار لشکر گری همه بی لشکر آرای آراسته و لباس سپاه بی بی سپیدار جنگ بزفا  
 پیر و بار و دهمه از خانه گریز نیاورده و با گنجینه و امان روی بستر آورده بکین  
 در همه از انگیز آموخته و تیج کلین آمون گاران افروخته و دل ست سنگ آهن  
 ت رخنه و روزن نیست چون گزیده آری هم بدایغ فرماندهان باید سوخت  
 روستان باید گرسیت شهرهای بی شهر یار پزار بنده هم بی خداوند چنانکه  
 از درختان نابروستند بهرن از گیس و دوازده و باز رگان از تنها  
 با و کلبه با خوان یغما گنایان بنان خانه نشین تا خویش را آراستند و قوت

خوش بمروم نمایند روده روده چون مژه خجرا آخته و نیک والی بودی گزین میباید بختار آید تا از خا  
 بپاژ آید نه از جاسه انداخته و زردان لبه در روزیم و زرد لیرانه نه پندشها از پنهان  
 و دریا بهر خواب را نیندرون شکران ارغون نماند که شبانه بکاشانه چراغ افروزند همیدون در شبهای تا  
 چون تشنگی نور آمد و بد خشدن در کشتب چشم دوزخ تا بنگند که کوزه بکاشاده است  
 و عیانه کجا و فتاده بی نیازی برانازم و ناپروائی را میرم خسانیکه بر دوازده فرقت خاک زمین  
 می گفتند و خاک خود ریافتند و کسانیکه شب در بنم سے از لکش گل خسران می افروختند  
 در کلبه تاریک تا کامی سوختند ز یور و یور و یور لیلیان شهر جز آنست که در گردن گوشن  
 و در شکر دست همزد کسه شبروان سید کار نیا بچونف و دست نیم نازی که بدان نازنیان  
 باز ماند که از ادگان تو تو گوگردند تا سر بایه نایمائی جوش سازند اکنون مهر پیشگان نازی  
 که از خوبان باستی کشید از بدان می کشند هر ناکس از آن رو که بپند از سری و سر آورده است  
 تا اندازده اندازوی گیر می بپایه می که خوشیتن را به پیکر و با و در آورده است و بهر سزا  
 دهنده هر دم از جای می رود چون بدیدنش لشتبانی در یابی که خس به و سه آب می دوون می که  
 اورا خردی روشن و نامی بلند بود خاک کوش به آب و لیش گل که خند و گیری را که در  
 و نه گهر آب از اندازه بیرون رفت و گهر در شعله از ریگ و یا فرونی گرفت آن  
 کوی کوی با و میووی با و سابه بندی میخواند و آن که مادرش از خانه همسایه آتش آورده  
 فرمان می زند و میکان کار از آتش و کام از با و میخواند و نه ما از آن خنک کنیم که  
 و نوید و آدمی تو بپند ب و روده که پیش تو افسانه بش نیست به چشم ستاره  
 چکان و در بهر افتاد و آن آیین یا هر کار تر از آن روانی و داشت بهر کجایی بود و  
 بدون فرو گذاشت و در سر رشته یا صیامه نگذاشته اند تا آن است  
 از رشته و گیر بود که نه بلبش زخمه ها تا به خنکیشی که از خوشی که جانی چهار  
 بدون بختی امی که در پاس کش و نه من از سنگ سخت تری از ادگان

ماد و بادر فتن گنج باد آورده را و بدو به سویه نیز در دوار وانی نام سونا اگهی نشود  
 آن دلچسب از سایه خویش و در میان راندن سر تهگان بر شاه و درویش  
 به ازین در دروان آزار نازک گردید و برین سویه سرزنش و برین پادشاه  
 و برین گریه خنده رو باشد و نیز اری ازین زاری و جگر خواری و درینج ای  
 امین مشهوره شود پچم دل نعم به که پاشی سخن چو مراد نه بر آید بر دل  
 کار رفته دل دوست من نهانکه مراد نماند شادی پادشاه مرغ باد افرا  
 بستاند و اندوزی سر نه شست گذشت سر گذشت همی نویسد و نخستین بار  
 ن چنانکه گفته آمد اندک بختی که نور و ده بود و در کجور و اندک بختی که از سران حمید بود  
 بپای نهادند و در ده روز کار از سر راهی سپاهی و از هر یک از سر لشکری  
 که آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را آموخت و راند  
 شاه فرو ماند پشاه را در میان گرفت سپاه و دین گرفتن بود  
 هیچ که نگذیرد و جز سه چاره نمی گیرد و شاه ماه گرفته را مانند نه که ماه ده  
 تقنی بود که این آوزندگان آواز به چه از هر یک از پوسه پوسه بر آید  
 را در کشاده اندوزی انیان را سر داده کن گرفتار و رانی یافته آمد و بخا  
 کار کبابی سرزمینی خواست بنده گریز پای از خداوند و تافته آستان و خسته  
 محبت کس نگوید و من پیر ندانم که سر خواننده را بار و هر نیا سنده از نهان چرا  
 بار و کاران و در کار نگار ان است اکنون بجزون و درون شهر دلی  
 اید و سوار فراخ اند نگاه است فرماندهان فرخ فرسنگ ازین  
 و بجه که با خرم سوی شهر از شهر نه آنداید و دست که نزدیک توان گفت و دست  
 را نجامی تنگ و مدینه با ساحتی سنگین و در می استوار سپوداخته اند و چند  
 روش گرداگر و فر و چیده بی آرامی از زوایه پاداری نامیده اند و شکایا

کلیات نثر غالب  
 شهر نشین نیز از آن میکوزین که ازین شهر فراتر چنگ آورده اند توپی چند فرار بار و برود و خود را در ناود  
 با سران هم آورده اند و توپی قفنگ نیز بر این گنبد سپید فزده رنگ این رنگ بار  
 را مانده و شب در روز از هر دو سو گلوله بسان سگچ از هر دو سو تابستان می و چون است و  
 تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید و گاو و دو پیکر چه آتش می فروزد که پند ارے  
 خود در میان می سوزد و ناز و ننگان پرواز بر روز از بسایگی آفتاب می خورند و شب بران  
 سنگهای نقشه تافته از شمشیر و تاب اگر اسفند یار درین روز نگاه بودے از هر اس زهر  
 در تن رویش گذاشته و اگر رستم دستان این داستان شودی با همه تهنیتی از هر یک با ختی  
 شمشیر زان ار دوی گرواده از هر سو هر روز پیش از آن که بر تو خور جهان را فر گیر و نیز  
 شیر مردان می روند و زمین می نور و بند و پیش از آن که چراغ مهر فرو میرود و می میگردد  
 و بری گروند درین روزان و شبان که رود و دهر فزده بیرون شهر نیست سر گذشت کیزه  
 و درون شهر نیز شنیدنی و در شب در رنگ سنا دمن نواکی هست چو که بفرغ و له افکند از د  
 ترین نواهی شرفشان برسم به کاش اندر نوا اگر اندازد سر گذشت سست بر زبان که  
 زبان به برین از خویش خبر اندازد به آنکه بر آتش سرے و باد کند و در پندار بر  
 با پرورنده و بروی کار آورنده خویش بناسن و را و بخت بهمان بدین اندیشه که  
 این کار گزاران و ان مانند در دوستی می در اند و حق کج نماند خاندن هوار  
 کین توختی و بدین و گوید که حکیم حسن الله خان سوگس و سپه روزی خوا  
 است میان و سه و ششگان سپاه آتش افروختی روزے آن تیز آهنگان با  
 کشتن فرزانه بر سر می ازم آسای و سه و بخت و چون خواجده دران گاه و را  
 بود آشفته چند از آن گروه ارک فرستند و خواجده را در میان گرفتند و خد  
 از به خویشتر با بروی گستر و باد و ان اشتداد از گرداب آب تیغ جان بر  
 گزند رسیدن آن آشوب تا و تا از دو وانش گریه و نواست

به چنین سیمایست بر نیما بر بند و در آسمانه ایوان آتش زوند هر فرسب هفت  
 چین کاری بهم پیوسته بود خاکستر شد و فروخت و دیوار باد و دانه  
 آستانه در نام خویش کبود پوشید یک فریب مهر ز گردون مخور کاین  
 کسی را که در کنار کشیده ز هزار هزار بیخ بر بنی از روی بانو آفتاب  
 باد رخس در آن کنونه که دشتان بوفه باشد تا نیکر قته باشد این دین  
 به خور و ما را چشمه در پیده و دمانی فرخ داده اند خود را در سری و شے  
 ن شمر و هر کجا جفته گردان و کرشمه سنج گز و سنجید که در زانم از کبک گوی  
 شس ازین رگدز که گندازده گننام است نئے برم و نهر سینه و خور  
 ندان راه که سینه گدشتم ہی گزیرم بلند آوارگی نام شهر یار از گرد آمدن  
 بی را در هر گوشه و کنار بشو و در فضل حسین خیان نام فرخ آباد که گاهی  
 نیایش خوی نداشت هم از و پیشانی به پیشگاه خسرو سود و در آن  
 فرسود خود را به دین بندگی مستود خان بهادر خان نامجوی بهر مهر و  
 لشکر گز و آوری بی انداز سر لشکر به گردون آفرشت یک مدد و یک  
 سب سپین ستام بندرگاه زوان داشت چشم بد و در فروزنده و  
 لبحان بهادر فرمانروای رام او که از دیر باز در آن سرزمین  
 تیاگان خویش را جانشین است و با جانشان گشت در مهر و  
 با پیایشان آن بخت که دست روزگار و در هر سال هزار گوش  
 و گشت چارنا جا بهر ستادن پیام خشک زبان همسایگان  
 و از آن پس که لشکر یان بند آرم گشتند و گیتی ستانان انگند بگری  
 آتش حسبتد و در بایستگاه پاسه و گریه گرده خویش پیوستند  
 می از کتران در سبلی کار و که در لکهنو نام آور جایست گشتند



و از پیر ولی در بر روی دشمن و دوست ایستاد کاروان بسیار دوان شریفش را که بر روزگار او  
 نشینی خانان او ده دستور گرفته شد بر برش وید از بود و نبود آن گروه اندک شمار و فراوان شکوه  
 کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته به چارباشش تازانید  
 و او را دستور خسرو و هندو خود را پیشکار و دستیار و ستور خواند نام او به نام او را نامی که نام بودی  
 بکار سازی آوردی را از گزند گان پیشکشی بسته کسل کرد و فرستاد که او به روزگار پناه آید و پناه  
 و دو تاس آهنگ دو پیل لوندی که یکصد و سب و یکدست و در تین کلاهی رنگ گهرهای  
 ناپسوده آموده گرانده و حقیقت باز و بند الماس پیوند از بهر بالوان بانوی به شکوی قترت  
 ندراری این فرو و قوت باین روشن کردن چهارچوب میبایست در روزگار از بهر رساندن چشم  
 زخم چشم و در این بار نامه داشت و سیکه شهر یار از پیشکشش و در کام یافتن نامه گفته و سکنه  
 بر هم خورد و نه گاسیم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سراز خواب گران بر داشت  
 پیشتر نمیدانم و فروختنی فی آخر بخت خسرو و پندسی بجای رسید که رخ از خاکیان و زلفت  
 به پای که ستاره شوی چشمی و زنده افشار و گرز زان زنده خورشید زانده شد  
 جا و گرش به چرخ بینی که چنان میزد و روزی که از ناخفته و میباید گیری و شب  
 که و فرمای آن که در شب است و چهارم ماهه انیان چهارم ماهین روز از سر  
 سلیه نشینان و آن کوه بدان فرو شکوه بر کشمیری در دوازده نخت که سپاه سیا  
 از گزند گزند بستی گزند و بیرون بر دوازده ستمبر تم بر دوازده و دوازده  
 چهار ماه و بیست از چهار روز و نه فرو زنده شد که تری فرو زده تری گشت و بیرون و دوازده  
 گرفتند و از آن گان به هر چند از یازدهم می تا چهارم ستمبر چهار ماه و  
 و رنگ است پس از آنکه انداز است و کشادگان بدین رنگ است که شهر روز  
 رفت و هم بر روز و شنبه فراخنگ آمدن آن گفت که از دست رفتن و  
 همان در یک روز بود است کوتاهی سخن پیروز یافگان و

ستمه باز ار که در پیش رو سست و استند شتا خند و استند سر که او را بگذراند  
 فرزگان شهر کس نبود که سرای او را فرو نیست و بیگانهانی که شهر را از سر و  
 تنه شست که در شهر جاد استند بسیاری را اندیشه بگریزانند که را از آن  
 جهان آواره چند و پتیاره چند با شیر مردان شهر کشای او خند و بکمان و خون  
 تن بر روی شهر بختند و سه روز در شهر از کشمیری روانه تا چارم و سه راه  
 روانه ترکان وانه دلی در وانه این سه روزه بدست این سوی سپاه اند و اندک  
 بنای شهر در میان کشمیری در وانه و دلی در وانه بود و دست چنان کرد و  
 ن کوچ بیک انداز و بده است با آنکه کوچ را و فرزند و اندیشه و اندیشه دیگر  
 و برون میر و ند و سمان خور و آشام همی آورند گفت که نه بر این خشکین و مسکه  
 نین بی نوالی چند و سوختن سرای چند و دادشته اند آری در جایگاه  
 کار مردم بچین تنگ گیرند و او دید این خشم و کین همه را از هم رنگ  
 اندازان و خاکساران و دور میان و پروه نشینان آگاهی که کس نایز و شتر  
 وانه و برفتند و در آگاه و گورگاه های بیرون شهر دم گرفتند تا  
 از است اندیشه و باشند یا در اینجا نیز نیاسوده به شکیب و اندیشه و برون  
 و کار کردار گزرا نه دل در بر پیید و نه پای از جابجند و رستم و گشت  
 سپهرش سزاوار نیست نه انگسیان به گناه کش نه آب و هوای  
 نایب که در اندیشه های تبا و فتنه و فتنان و خیران براه فتنه در و نه بی تو  
 نم و هم از مژه شوران بار و هم از گز خا و نه و نه و فتنان به پیچید و هم  
 به سخن شاد و شوم کاین که از کان نیست بد فرمانی که در نا آغاز و رفت  
 به هر آفریده را به دران گاه به نوشت نوشته و به نادر فرناش را فرود  
 درم و آرام با نیز هم از روی آن فرامان است به بر نه آن که به نایب

و چنانکه با ششم و چنانکه کوکان هر از سپهر پادشاهی که در نیرنگ شکفت آید و نگار هزار رناب  
 برادر پیرانه سری بخود شودی که آن با ششم او نیز روز که است و ششم ماه تا روز نهمین روز است و ششم بود  
 سنگام چاشت در آن نمونه که خنجر و از کونده پایا ز پایا ای که در دم بر کشته و نواوی داشت  
 بخشنده سور و خشنده نه در یکی از پایا ای باین خوشه گرفت و جشم جهان بین بر میان ازین  
 بیدار و رفت درین پنج روز و سپاهان کم کرده راه از بیرون و درون اندر چون از آن کوه  
 رفتند و کشور گیران شهر و ارک ستارگر رفتند و غوغای زد و کشت و کوی و تار و پود کوه پیرانه  
 و همه را از بیم و آن مخم شد باید دانست که این کوه چو جزیب راه و پیش از ده و دوازده خانه داند  
 از دو چاه درین کوهی نیست بیشتر از زن و مرد و دین نور و کزن را بچه در آغوش است و  
 را پشتواره بر دوش پدر زوندتی چند که بجا مانده اند بهد استانی من که از جشم پذیرای گزیده  
 نداشتیم در از و رون استند و پیر این سنگ سنگ به هم پیوستند تا کوه چو پانکه سر بسته بود  
 در بسته نیز شد با جان اگر خسته تر ازین بودم نیست سنگت پند این که دل تنگ تر  
 از گوشه زندان منسبت به درین سنگی کشایش پدید آمد و او اینک مهر چو آن ایوان  
 سر رام رام راجه ندر سنگ بهاد و فر مانده ای بیایا که درین یورشش با کشور آید  
 هر از و سپاهش از آغاز باشک اگر نیزی و رنگت و تا از این باز بوده است و تنی  
 از و شیرکان راجه که لبس کارش در نوکری از پایا بر تران و به شهر در توکری از نام  
 محمود خان و حکیم مرصی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد و نیکو الخیمین حکیم شاه  
 درین کوه چو بی مانند آستان و آستان بام درام دور و یاد و شمارستان  
 تا سه و چهار ده سال همسایه و یار و بد یواری از آن بسته آیینان ست شمشیر  
 سه تن با گروی از چو سنگان و پر و گیان آیین نیای خوشه و شیشه جاب  
 و آن دو تن دیگر و پیا بهد می و هم نشینی راجه کامرانی می اند چون که  
 بود و راجه را از راه رومی پروری باز و آرمایان نبرد میای بیان این

بنیاد پاسبانان بر روی این غنای نشینند تا لشکریان بنگارند که آنال را گور و خوانند به گنج و  
 نیت رسانند و سپردن راه سخن از آن که بر سر و گاهی چند به پهناره سپرد و باز  
 نوزدیت و همه شهر از این پانزدهم ستمبر بر خانه و هر کس را در آن فرار است و فرستگان  
 پیدا کنند و روشن کجا که این خبر بدکار که که جامه بهر شمشیر ابوی سپرد که اگر کسی  
 هر شتر و یا کار را بکجا ببرد که پلیدی بر و بار می در آن خبر و چنان که گفتیم میقتند و آب  
 در و گاه گاه اگر پیدا کنند می آورند و سپید آن خبر جامه بهر شست و در و گاه بهر شست  
 ایند و اما از نگار نیست که در و پل بهر گاه که گرم سازی کوشش سبب نماند به خون  
 بهر شش سوزان بر آب است به خوش و ناخوش از خوشش بهر شش بهر شش بود و خوش  
 به کوشش که پنداری چاه باخ کنستند آتش سیده آمد و دیگر در کوزه و سب و آب و  
 به تاب نماند روزگار که شستین روز به شکیب و دست بهرم دادن آب و اند  
 می شست و در و شبانه روز و ششگی و کسنگی گزشت نیت فریاد از آن زاری  
 شانه به فریاد از آن زاری و سبب برکت و تقوی به فریاد و زاری و خسته  
 بر پا و ز کولر کی و سبب سرو پای به سوسن روز چشمان که در آن بهر سخن بهر  
 از آن سپاه می را بهر چاه و شستند و کوچه نشینان از هم در آمدن و نیامیان  
 بهر راه ایا و گویان فرستند و از سرزنگان و ستوری بر دن شد گرفتند چون پاسبانی  
 و نما و شمشیر بزمین کونند و واسطه گرفت که تاب را از آن بهر سو می توان  
 بهر سو کشتنگاه و بیناک راه است از سوسه پاسبان بر دهن بهر اس نهون  
 پیدا از در و از بهر و امشند آب کوشش و شست و شست و شست و شست و شست  
 داشت از هم خانه و سوسه و از چاکران من و دتن فرستند چون آب نوشین  
 در سینه بالیست رفت تا کام آب نیم شور و در خم و سب و اورند تا آن آتش که نام  
 است بدان نک آب فرو شست بر دن و فندگان آب و درندگان می گفتند که

بهارت شام

وین گوی که ما ازین پیش بختی روی نیست لشکریان کلبه چند را در شکسته اند و ازین  
 دیدند و نه روغن در آوند گفتم روزی خواهم آن به کشتن از آوند و بان و روغن و آرد و نیار و  
 روزی ما بر کسی است که ما را فرو نگر و سپاس از روی بخشش از ازین اسیر می است وین  
 روز که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی می کنند و اینهمه کسی می آید گفتارش  
 کبوش خورد و نه خود بر و ن میزدیم تا وید وید میگردیم و اینهمه می توانم گفت که گوشه شادی ما که است  
 و چشمهای ما که روزی بر و ن از آن کوکوی و کشش نان با شیرین است و آب با شور و بر  
 ناگهان ابر آمد و باران بارید چو روی بستیم و خمی ز بر آن نهادیم و آب گرفتیم که تید ابر آب  
 از دریا بر و در و بروی این فرو بار و این بار بار که نهانی به سایه از چشمه زندگی آورد و بر که آنچه  
 سکندر در باد شاهی بخت این تلخ کام شور به آست م و تیرا به یافت بی غالب  
 نبود کوتاهی از دوست همانا بد از انسان و هم کام که بسیار زندانم به گاه آنست که میدان آن که  
 سخن بیرون ازین نور و بر و برین تابی آواز چینی و در تار گفتار اندازیم و پاره از کار و با  
 و مانند بود خوشی شکار سازیم یک سرچرخ زلفه تانده بر خیم جلوه نم به پیکان زول به کاوش بیشتر  
 بر آورم به امسال سر آغاز بخت و دو یکین سال است که وین کن خاکدان خاکباز  
 پنجاه سال در ورزش شیوه سخن جانگدازی می کنم و در شبانگی پدرم عبداللندیگ خا  
 را که بر من از جهان آفرین فراوان آفرین باد و سپاس بختی فروم و در ایمی او در  
 نصر اللندیگ خان بهادر و بر ما سپر خواند و بن از پرورد چون سیکندریه افتد  
 شمار بیش سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در و سهم خاد و نیکار من بد  
 نیست خفت ستوده جایهند بر روی چهار صد ساله لاجنل لار و لیک بهادر و  
 جانفشانی داشت و از خیشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگره  
 و مترس فرمانروایی و مرز بانی داشت پس از و سه بر و پر کنه سبک کار اگر نیر  
 و برین و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک نایز روی بجای

۹۳  
 داشت چنانکه درین سال که یکینار و شصت و پنج و هفت نویسد تا  
 یکایک سری و بی یافته ام از منی خود آن کجایان را در روز و مرا کار با بخت  
 شده ای دور و از است پیش ازین تمنائی داشتم و پسری و دختره  
 ال است که دو کوک بی و در بی بدریم از دود آن زن که خون نش  
 شتام و با آن شیرین گفتار آن نویسنده از مهر امیز شسته چون شیر  
 و درین در ماندگی با منند و گل و کوک و کربان و و امنند بر او که  
 پاست و سیالکی خرد و پا و داد و دیوانگی و کالیوگی از پیری سال است  
 رنج و خوش مست و پیوش من و خانه و می از خانه بمن جدا است و  
 پانگام در سینان و دخترش با فرزند آن کتبیان زندگ  
 خانه خدا و دیوانه ز با خانه و کاجال و در بانی کهن سال و کتبی بی پیرال  
 اونی و آن سبه تزج کال را پدید آوردن اگر جادو و استی نتواند عشقی  
 یکر و بر دل از بار این اندوه کوئی دیگر است و کوک و کتبیان ناز و چرخ  
 و قمره و چینه و دشت بز و لکی خواستش نرسد و چه چه جای این  
 سگاش و راجه نان و چون بهیر نم و رخاک و ششت سخن استین  
 بن چمن خفت و بر و ز چرخ و دنا آگهی بدان پای که نتوانم گفت  
 بن آینه خان بزم بهرین آفرین که جان بزم و آنچه گفته ام جان کنز  
 سیاست از کار آگهیان چشم و بارم که گوشش به فرما و منند  
 بر پایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه پشانه پر تو افکنی نه نا از  
 اندک روز و چرخ با باد و آفتاب لب بزم را نام و و سال است  
 ای گیتی از اسه شهنشاه سپهر با بگاه ستمداره سپاه ملکه و کتوریه  
 نیامی که راست از و بی نیایی و از نیاید بدن میر و در پیشگاه خدا

بنهر سپند و داور نام آور لار و آلن بر ابراهیم که بر فرنگ گورنری باسن از مهر سترگی  
 روان وری داشت روان و اتم لب زامی سخن کشورم از خود نشد که بخت بد زاهم بر بالید  
 گیتی ستان و در این کار از ان چکا نشانی و نشین است و چکا مهر را نیپاوند و سپی  
 همین است که در اندیشه می گذرید که آخین کار و شوار بدین آسانی - در خواست  
 سپس ساهه ناکه یک چینه ندر کارگاه پیام فرمان کل بدان آمد و نوایر شتابه آ  
 بوستان سرور می آورد نامه انکه نری او نگار شش بین مهر انگیزی که چکا مهر مایه  
 بهر نگار شش شتابه بزند نزد و ندر دیکان بارگاه فرستادیم برین نوید شایمانی جا  
 سی روز گذشت بود که نامی نامه ستر و قول بدست آورد شش زنگین به یاد  
 ستر شسته یام و در کینه بدین پیام آمد که در بار و آلن چکا مهر از لار و آلن بر ابراهیم  
 فرمان آنست که سخن پیوند آرد و مندا آیین نگار دود و در گذارش آرز و میا بخیکه  
 فرمانده بند روی بنیاد بدین درگاه آرد و فرمان پذیر نیایش نامه بنام نامی  
 شمشاه انگه به پیشگاه سکت بدور فریدون فر لار و آلن کسک او اب کو  
 فرستاد و دود را ن پوز شامه از آن و آن و بدین اقد و نشان داده  
 و ایران و دیگر کشور گیران به ابا سخن گستران دستمالیکردن و در  
 رنگارنگ شمار خسته و دین بهر نیایش و میگزیر سخن دود و دود  
 بکار فرستاد این سخن گستر ستایش گرد خوانی از زبان شمشاه و  
 و آن ریزه از خوان شمشاه بخوابد به ابا بخوان مهر خوان بهر یاد مایه  
 و میچنان ریزه در انگیزی زبان بشن تواند بود و لاکه فرما و  
 پیاخ مشوه در مان و فره فرمان فرستاد و الهی داو که نیار  
 روانی نری و آل را از افختن سرخوشی چند ان بخوشستن بالید که  
 شوالست گنجی پس از چهار ماه بخشایش نامه نگاشته کک

سطرسل کلک پنجاه و نه که پیاپی نگارش نیست سائر اسید و آردی  
 ز دانه که اگر آرد امش و او آرد منهدم خوردی و از دوست سیاه بیان  
 ز دانه که با پنجم خوردی از گلستان انگلستان فرمان بابرک و سائر سیده بود  
 روشنی گوی میگرد که ویده ابووی انیک آن نهالوین نامه پاک سیاه  
 ز دانه که با نه بی خورد و خوش نیست پابست و پیر که چند با نیک که در  
 رون خنچه هم بهر نشان خون پالانی مراد و این است بانی شسته چرخ  
 سته ناخن لیک و سیرم بلب سیکرم و خوش بانی سیرم نه خون  
 سیرم نه چهار شنبه سیاه و سیرم روز مغت و سیرم اگر کشایش شهر و شکی  
 و دانه که با نهم سیاه بر خانه برادر بخند و گرد از کوه و کاشانه انگلی  
 و آن فرات مرد و پیر زن را زنده گذاشته اند و آن و مرد  
 به سستیای دانه که درین گریز از جایی و گرد آید و مرد و نجات  
 با نمان کوشش و نفع نداشته اند نهفته پیدا و گردین شهر آشوب کیر و  
 ایک پنج دنیست سیاه نماند و نیز و نوز و انداز و انگیز یک رفت  
 انشل سبب فرات و خوش و نش است و افم که درین تاخت فرمان  
 پند از سر خوش و گرد زنده اند و ختمه بند و هر که چهره شود و نور و سلا  
 بهر آسمان بر شنگان کمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش  
 این است که شتیر کالای پیر و جان نمیزانید که تر و آن هم در فو و سکو  
 با بار از زمین زنده و شسته اند و شستن پیران و کوه و کان و نمان بر و  
 زنگار شش نامه چون بدیجا سیده را انجام از رفته باز ماند و لکلب  
 مند خدا را ای خدا پیرستان و اوستامی ستم نگو اگر در شتابش  
 ن شهاب دل یکی است گرد و در منهدم و ستانیان یا و آورید که یکی نماند



را از پیش پای و کین را از نخست پیرایه بوده بشد و بدین اند که خداوند گناه است خدایان  
 خود تیغ آفتند و ناله چاره کو دوکان خود که عماره اتن از رویان پروا خندند و نگارستانیان  
 را نگرید که چون از روی کین ای بیخک خاستند و بهر گوشمال گنگار از ان شکار استند از انجا که  
 از شهران نیز دلی بر داشتند جای کن دلیس چیرستی پیش روی سگ و کره بر از ندو  
 نیکو اشتغال خجده ان ششی که پنداری آتش در طکر بانه میر و فرودند و براندانم نان کو دوکان  
 تا روی غبار زدیم از هر چه آید آشناس سکنه از گناه کار است که بجان جامه جاز نهان  
 پیشکس را نیز کسی که از هر باز پرس سوی خودش خوانده اند باز ندو اند و فریادگاه  
 بسیاری را بر دین اند و ندانند که همچنان بنده ایم و امید فریادند و باره بیان گردان  
 هیچ فرمان نیست کرد و در بران فنگان درون گفتگان را و ران نیست کاش و فرین  
 و بر و نیان از هر گز نیست یکدگر آگهی بودی تا بیانی و پراگندگی وی خودی نیامی خود  
 دانستن بندگان است که هر کس نه جاکند نیست مستمند است شکستگان تر و داند و ز  
 جنگان نه که بر همه اولی پرازد و دست او همه را از بیم گم سرخ رخ مرز و دیم اکتوبر در  
 دو شبیه چاشنگاهان ناگهان گویه چن از راه دیواری که پیر و دانه سنگ  
 است فراز را می برانده از انجا بختن در کوچه فرو آمدند و جوان دوز  
 را چه نند و سنگ بهادر سووند نیفتاد از دیگر خانهای کوچک چشم پوشیده جایگاه  
 بود آمدند از روی نوبی خورش از همه کال دست برداشتند و در با آن دو که  
 ویدار و دایه تلخوار قتی چند از بسیاریگان کو کرد و از سر به گرفتن و بردند  
 از کوچه دو تیر از دو تیر پات آخم بیج و آنج و تب و تاب نرفت ام پیش انداز و  
 کرنیل پروان بهادر که نسوی چار سوی بکشتان قطب الدین سو  
 بر و ندانین نبردی مردی سخن گفت و از من نام و از دگران پیشه سپید و  
 دنیای می شجایید و در و نند و اندر اسپاس گز از هم و بران خسته خود

بزم التوبه و جلاستین پس از روزی که یک شب شنیدن را توانست و  
 لغت زار انداخت خدا یا آمدن افغان گویزها و زنده آواز و سیدن  
 یاها در نوزده آواز شکون در سبب یک نوای هوش فزایی را میشود  
 هیچ از سوش نکاشت ویرا گوی فرمود بگرمان گنج که نه یار نه گمان نشیب  
 بر جامی که بر سبب کشان سوزی و زری گردید باشد نهان بماند که نه کشان  
 مانع فرست و گرده و گرده و در بر پای و قش آب و لکهنو بشو بر انگیزی و  
 نه اند و لیکه خون با ویر کاپ بسته و دستی که بریزد بدین کار کشاد و اند ویر  
 بدو میوایان بیان بر اهر قروی شور بر داشته اند که پنداری و یارگان را  
 ست و تارام نام بر خاشخوی یکجند در ر یواری هنگامه مانده سپس  
 پوست است این گوهر را و زان شب و کوه جدا گانه با جهانداران  
 ت کوئی آب خاک نهند و سوکارگاه یا وند و آتش تیز است درین  
 زان فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر که بشن بنگرستن سرست  
 و دیده بچاک نپاشته با ویر و ز سپاه سچ نیست که گویم دیده آن دید و  
 ویر و سپاه خود خیر نیست که در تاریکی آن سچ نتوان دید که آمدن از خانه  
 و چون بین بازار و کوی و از دور بنگرستن چار سوری بیرون از  
 سایر و نم برده اند روی نموده است کوئی دانش بخور گنج از بیان  
 نم که گیتی چنان میرود و هر چه شک و چه بد و جهان میرود و این  
 بهمای میریز آن میاید من نه نشید که من مرده ام و مرا از میرا پرس  
 و میریز از بر و چاه و دوزخ او خجسته اند با چاه و دوزخ و این  
 میت مآه که باشد همین امر و ز من فراموشی من فراموشی است  
 و یا آن خواند بود که شقیه میشود اگر آن که شقیه نمیشود که من گمانی بنزد

که من نادر است نشوید با شتم یا کاست سپرد و به پاشتم از گیر و دار به خدای پناهم و راستی شکرگاه  
 میخوامم دیده یکبار است و دل و زبند و لب خاموش و در یوزده آبی از روز بهانه که شکو و  
 گوش بدگدازی و انگاه بدین سیر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهان که بگاه و استا  
 کشایش شهر با اینی نخست نبرگاشته ام نیز لا و برین است که در اندرین نامه شنیدین بهر گشتا  
 و نه خود خدای نامشیده بسیار است بهر نیان می جویم که چون این تنگنا بدون تو کم راز بدو  
 نامشیده از بهر سو فراتر از و زانو اند روی بهشتی زان آرم مید که نگردد کان نگارش و به  
 و پیشی رسیده از روی و او خرو برین گیرند تو نه و هم آتو بهرمان و شنیده که نامش از  
 روزهای هفتگی باید ست و بادی چون اثر و آفرینشان جهان را در خویش فرو بردن  
 سختین آن روز و بران و درم روی و شنیده سوی مشرقه و خون پر او را و در سلیقت  
 که مرده انیتنی چرخ و بهر همی تب سوزنده و بده نام و شب بگام در شب تو سن ازین تنگنا  
 بیرون جهان از آب و آب چین بگزیند مرده شوی و گور کن محرمی از تنگ و شست بهر  
 و از زنده و از زنده گوی و بگوئی که چگونه و هم و بجا برم و در که ام گورگاه خاک می از  
 و دیبا که پس از میان چیز و بازار و شیف و شنید و فروزان زمین گفته بهر  
 گفته گوی یکگاه و شهر نشوید اندمند و می تواند که مرده را بد زیا بر و در لب آب  
 سوزاند مسلمانان را پذیر بره که و و سبکس همپای یکدگر و و شاد و شش برای  
 آنکه مرده را از شهر بیرون برند همسانگان تنهایی من خجسته و دایر انجام کار  
 یکی را از سپاهیان پیا له پیشاپیش و و تن را از چاکران من با خوشی گرفته  
 مرده را شستند و در دوسه جاد و سپید که از نجابر و بوند و بچیدند و  
 آن کاشان و برین کنند و مرده را در اینجا نهادند و خاک بخاک  
 لب در آن که اندر درنگ نیست بهر شاد و سوسا  
 به خاک بالین رشتش نبود و بجز خاک در سر و شستش نبود و خدایا

[illegible]

در سینه

که در محاسبه حساب کرده و در دلی اسرار الهی می خواند و بشیر رسید و فرموده دار و دیدند و او را  
 به پاره خود رساند چون از راه آمد به پیشگاه و گویی که گفت و در آن ایوانی به بلوی ایوان خانسانایی نشان  
 داد و در آن بهایگاه نشین و آمدن فرمان و او پاس به جاری را و گزاشتن گذاشت که در گزاشتن سر  
 در افراشتن خانه ای که کاشتن چنان دان که در دلی به خداوندان خانه دست نهاد و در گشت  
 و در دلی خواند و ای بی خدایه پادشاه که گشت به چه آتجا با خولش برده بودند چه شیم جاس  
 به دو جهان به بر و نه به سه و شوی افراستیان شد و اینجا و خانه و کاشانه و کاج و کوخ بیرون از  
 دشت و گلگون به هر چه بود به تباران رفتند از سیمین و زرین به نام و نشان ماند و نه از گسترده  
 ماند از به تار و سوی و در میان ماند از به و بر گشتان به بخشاید و این آقا را ساز از خیمه انجاست  
 از روی را آراشی پدید آید همانا شبیه به ستم که تو بود که این دو فرزند از یکانه و در شهر کو  
 و چنانکه گفتیم که در آن دم از آرام نه دند پس باز و دو سه روز ازین روداد بر سپاه فرمان رفت  
 تا رفتند و عبد الرحمن خان مرزبان بهر اهل انسان که نه به سندان فرما آوردند و آوردند و در آن  
 بگوشه ایوانی که آنرا ایوان عاصم نامیده جا دادند و فرمودی که مرا این مرد را بود  
 و باج ستانی سرکار اگر نریزی در آنه و فرمودی ام که تو را احمد غلجانی شهر کنای فرخ  
 کی را آورده بودند آوردند و در آن دلی بگوشه جاگاه نشین گشتن ساقند گونیته شد  
 در آن بستان خانه بلند از شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت و دو شب به دوم نو  
 گزاشتن بهار گنده و دودنی گرفتار آمد و در آن بجای که نشانید نشست شبیه  
 که در آن بجای جا و در آن به جا و در آن از آمدن با حیرت به سندان مرزبان باب  
 کس به شمار فرمود و از پاره فرارسد که مرزبانی پیران دلی که فرموده  
 بهیچ روز و از روزی بهیچ روز شمار که و بیش نیست چه بهر و بهار گنده  
 در آن روز و دودنی بهیچ بهیچ جاست فرماندهان پنج سزم  
 از آن که در آن دودنی بهیچ بهیچ جاست فرماندهان پنج سزم

چونید و کار آنان بکدام منبر پامان گزینید بی آنکه گویم نهان مملات و زمان نهانند اما  
 به سیف الدین حیدر خان و ذوالفقار الدین حیدر خان  
 و امیرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آیدند ازان بازمان و فرزندان از غیر  
 خانه باز ماند و در بالیستهای گرانند بجا گزاشته راه بسیاران گرفته اند و نون جای این  
 خی چند و خانه چند و الواسه چند است همه باید که بر نیم سینه چنگ کند اگر  
 پیش از آری اگر نه بپشتی یا دوی برابر شمار می شمار ستائے بدین بزرگی  
 سراز آدم زیادتی بود بچاروب تاراج رفت و زیوی یافت و تربت و مرمت  
 مالای سبک بهای گزاشک پرده های ایوان و کله و سائبان و زیلو و ده گیک  
 دوران مانندن بجای بجای ماند نگاه به شب که آستین روزگر قمار می راجه تا هر  
 نش و در گرفت و زیاده زد و خوب و سنگ و دیو دیوار را سوخت  
 بهی سراسر می پیدان نزدیکیست که دران نیم شب غوغا آتش فیه و  
 بستم و گرمی و دو چشم و رخ من میرسید و اندان ذو که درانم باو برین می و  
 نهی افتاد و آتشی سر و خفته بهسایه گلبلنگ ره آور و دوازده آتش خانه  
 بار خورشید که در گزارد که بر قمار مورسیم مرده ماند از نامه چه مایه کرد  
 سعتن آنرا در یابد از شانرا دکان بیرون ازین نتوان سرود که اندی  
 نیم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم نهید چاکو کشتن بن بران  
 نه چند از ان میان زندان نشین اند و شمرده چند از ان دودان آورده  
 شاه ارک آرا نگاه که مائز و تابه و توان است فزون گیر و در آرا  
 ت ده کیای جبهه و لب گدازه و چار نالش آرای فرخ نگر را احدا  
 لو او خفتند گوئے بدان سان کشتند که بس نیار و گفت که خون  
 تا آغاز سال بکینزار و ششصد و پنجاه و شست هفتد و ان فرمان آراست

و در آن زمان آبادی یافتند و از هر جایگاهی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانان آواره  
 را از بسکه از رستن سبزه در و دیوار خانه های آنان سبز است بهر وجه از زبان سبزه بر زبان آید  
 بگوش میخورد که جامی مسلمانان سبزی است مگر فیروانه شهر از گفتار رازگویان ناسازگار  
 در دل گذشت باشد که کاشانه پنهان آنچه نذر سنگ بهادر فراموش آمد نگاه و پناه جاسی مسلمانان است  
 و نه گفت که از نهنگامه گرم سازان بهرزه تاز یکدو تن در آن انجمن باشند بدین اندیشه  
 دو هم فرو روی با گروهی از سرتنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با  
 کس دیگر از زمار جوینان آزمیده با خویش برود اگر چه شبار و نرسه چند هم در آن  
 داشتین آبروی آینه اندان نیز نگار داشت نیم فرو روی روز آونیه حکیم مینو خان و  
 تقی خان با او و رزاده خویش عبدالحکیم خان که حکیم کالی مهر خان دوست فرمان  
 یافتند و آونیه در دوازدهم فرو روی تینی چهر دیگر به سبزه سینه دهم فرو روی سس و دیگر با  
 و از نیمه فرو روی تر و زو خانه ناندانین آشوب که در نه سایه خاست و درین بهر آنکه  
 افتاد این درویش و لاریش را نیز دل بجای نهاد تا آنکه در آن دایره گیر با من شمر  
 سبزه آن بر روز دودله بود و شب و شتاب و لغت و دل که نه نیجاست همچنان بجاست  
 فرو فرو روی که ازین فرنگاخ تا فرو روی که روزگار روز افزونی فیه فرو روی  
 همه یک مایه راه مهر سپهر است آوان آید آمد بهر این داور مهر پیکر میوه بشکر  
 لاریش صاحب بیت کشته بهر پاور بلند ی گرفت از آنجا که آئین من  
 بهر فرمانی بدین کشور و تیره بدین شهر گردانید روان شوم کجاست با سس ستایش  
 در ستایش آن والاشکو و جامه و گیرنده جیهیم روشنی فرجیان پیروز  
 با نور و زنی سر انجام داور و آونیه تو دهم فرو روی لبه شسته باو  
 بستم فرو روی بنگام شام سب و یک به یک توپ دیو و یونگ آنگ  
 کشایش شهر منسوب بدین رنگ شینده آمد که شازده فرو روی

[illegible]



نادان خواهد مباد ایمل که دو به دو از فرورین و یک به دو از روی بهشت است گسایند بجز  
 حکیم محمود خان در لواء خانه باز مانده بودند از بند رفتند و از دایره جیبند بهر یکی راه خوش گشت  
 نوکان سره و ناز پرور و با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پیشگاه  
 رفت گویند هنوز در کربال روز را شب می آید و تا سپس چه در ستر و در سر آغاز می شنیدن را  
 به نوازش این آوازده نازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه را و آباد را که گزیرگاه  
 بداند نشان بود و تیر و نور و از هم کشاوند و آن شهر را بهر گستر و دل و لب و حشمت و انش خدا  
 ثواب یوسف علی بن ابی طالب و فرخ نژاد دادند و پیران آن بجا می گوی سزاد  
 و جهانماری و نور دران سرزمین از روی فرمایند پیروی فرمان میراند امید که جان و دان فرما  
 و دیگر سران که کوچه انگیزی لشکر از دشمن که شکاف پیش از آنکه شور دران رود و از افکند و  
 خاشاک تر و امنان هرزه متیز از بی بی کنار افکند چون چنین است زود که اگر انجانی چند که از سر  
 شک لاج بجا مانده و در شهر و روستا مردم را آشفته و نیکو اند و در رگد باز به روان را بهی آواز  
 رو و کار سر آمد و کشور نه در تله نیاید و چون در آریان داد گستر و آید سیر و هم چون روز یکشنبه  
 با نجامیدن روز و زمانه برای شهر بهار و جنگان را که دوا رک گرفتند بر آنه می ماند  
 امیدواران شتافت تا فرمان یافت که میزده جان میخسته و نوید بخشش میگرد  
 مایانه شادمان گرد و دوسوی لاهور و نور و سپس روزگار از او اندر بزم گامیت  
 شهر فرجام ماند و بود جا و دانیست بهر آنکه بر آید بیکای این روداد و سزاوار است  
 در پنج مرد و بیگاه و دستگاه از او بدین آواز لیست خشنود و دشتیاد باشد  
 لبست و دودم چون بنور هنگام فرمان را از ستاره روز نگذاشته بود و سر خروزه  
 بر نیزه میگردانند از کناره خاوار نیزه بالا بلند گشته بود که خوش توپ آه  
 هشتمه روز بای نگذاشته ماد چون دلهای دوستانه از سر خوشی و  
 برانگیخت و فاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخته

است آمدن آن سنگین و در که مگر گوشه زمین است و تخت دل کو سارا از آن  
ن آفرین بر و نه نیستی سرشان آوردیم هر فرماندهان و هم برای فرمانبران  
نخ که در و نشان آورد و پیکر پدای این روداد است که سرشان کو الیار را  
نند باج و سپاه و مهار چه جی را او شب و شهر یار است و فرشت و  
چهار بنایان انگشتی و پوری حبست و سپاهی که آن به یار گیر و یافت و  
نیت ناپیر و زری روزی شد همانا از روی هر گونه و گوید سرانجام که آن  
است که چون در گزیر گزیر از هر سو به کو الیار رود آمده اند و اینجا انچه است  
نر میوه و ن روزی چند غنچه و ترند به زمینی و در و آزاری میوه زمین  
نکار با بجا بخاری کشته و زنده یار گیان و شست پیای را در پنا یارهای بل گیان  
ی بی و بار آن گروه را در گاه های آب گل اندای یابی باز کشور بند باشند  
و که هر گوشه را به سر سبز بی انگاره باغ و هر ریزه از و آبادی نماید باز  
نر خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و ازین گوناگون گذشت  
ن که اکنون از و در کار چند است بیست و رنگ بجا است تا چار  
و نوای شهر از که لذن بر روان روشنش و رود باد و می کنم و  
و از ما تیره و دیگر اند در پذیر و بدین زمره خود را اگر شاد و توان گفت  
از او می کنم زمره در بقا که میایی روزگار و هر دید گل و شگفتا و بهاد  
ز دخی بهشت و بیاید که خاک با شیم خشت و پذیرستی که راست  
گان نیست من خیم نسلان که از بند پیوند آئین و کیش از آدم و هم  
ناخوش و ارسته پیوسته خوی آن داشته که لب خمر و سرخ پیچ  
یاقعی خواهم نبرد و درین هنگام که باد و رنگ و شهر بسیار گردان است  
نر جو افروخته و دست خدا شناس در یاد مملیس ز اس به فرستادن

باوه شکر می پهنند می که در رنگ بافریج بر ابرو و روی ازان خوشترستی تابا بر آتش  
نیز روی جهان خبر روی و از بکر تشنگی مروی سل آنودید و دم دایره زهر و محبت نه از یاد تاب یک  
میجست به فرزانده بیس واس خشیید برین بد آبی که برای خود سکندر محبت نه از یاد تاب یک  
و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکونی دوست در باره آبادی سلیمان شهر کو شش  
در یغ ندانست چون سر نوشت آسمانی بدان یار نبود رستی کار و شوا نمود آبادی و زادنی نه  
گروه همه اند که از روی آرزوم مهربان و اوران رخ نموده است بلدی به از دیشی و کار سب  
این بهی پسندنی گزین برادرین آراش داد با جوده است کوتاهی سخن نیکخت کنی است  
نیکی مردم رسانده و در نگار بنای و نوش خوش گذرانده با ناله پای سپید کن است  
در میان نیست از گاه به نشینی و همزمانی گاه گاه نبرد تا دین از خانی برین سپاس می  
واده برانی میزند و بیک از آفتاب اگلان و شاگردان من بهر است که برای نیک  
نیکنام است در به نایس مهر تیر گام است می آید و اندوه میراید و بیک از مردم این شهر  
و نیران نمید آید و شیو چی بر ارم همین نیران را و کیوان خرد و نمند و ملاجای فرزند  
در ویش و لیش کتر تنها بیک از دوا نمانده تاب و توان خویش فراموشی و کار سب  
بجایی آرد و پیرش بال کند که نو جوان نیکو می پارسا سب تیر همچون پیر  
فرمان پیری است و در اندوه گساری یک است از دوستان و در دست آن سپهر  
شیو از میان مهر کو مال گفته که درین فن هدم و عزیزان آواز من است و از ار  
آنوز کار خود میگوید خوش با آنده خوبی سرایه باز من است سخن کوتاه ازاده  
تن مدد و آواز من او را سخن فری و سخن را بوی شکامه که در سب از مهر جاد  
و اوده ام میر از گفته مهر خویش داد و ادم از بهر نیکه نیکه زین فست و  
میر از این سخن که گران دن آن نازید نبود و تیر از بهر آن آور و مهر کس  
نکون از بهر نیران دوستان از این دست آن بدست گفته و در نیک

انهای این مردم حیران است و روزانه روزی دیوارهایی دو دو غالب  
ست که در پیشگاه پیکانه دور بر سر آشنائی داشت و این تنهایی حسنه  
پیش پای کس به پای وی نیست با اکنون منم که رنگ بر ویم نیرسد بهانه  
بار بار بدور پیکرم ز دور و دروغ است جان و دل بد و بستم ز خاره  
چه اگر در شهر این صحرای من نیز نیست هیچکس گواه کسی من نیز نیستی  
ایمیرم که درین تاراج که شهر و هیچ خانه از کاو کاو خاک نیز بجا ماند  
از دست یغما میان هر کرانه ماند سو گند میو انهم خورد که جز آنچه پوشند و  
کشایش این گره ز شوار کشای و پیکر سویدانی این راستی و دروغ نداشت  
و گان شهر را فرو گرفتند که با نوبی آنکه من گوید چیزی ای گران ابر  
داشت نهانی در خانه کالی صاحب میرزاده فرستاد تا در آنجا در میان  
نیاستند چون لشکر آمد این شهر را گشت و دند و لشکر یان فرمان لغوی  
ز بام در میان نهاد کار از دست ز فرقه بود و رفتن و دوزولن را گنج  
به این فرقه جمع که چون رفتی بود یک است که از خانه من رفت ایدون  
هم است و درین مجلس سر کار انگیزی را سر رشته باز یافت گم  
و پوشیدنی جان و تن ای پرورم گویی و دیگر این نان سه فرزند  
چون پوشیدنی همه خورده باشتم در سبکی از گری می مرو و باشم از آن  
نمیستند و درین رستاخیز و نیستن از من نمیستند و گریه میان  
و است که آوه ها از آدمی گریه نیست و کار بیکار گریه از پیش توان  
ن و گر که از پیش بچیدن خوشه و ر بودن همه خوی دارند و درین  
ی جا گند ای نا خوشتر از خوش خوس می به گام همین زارند اکنون که  
رش رنجهای روانی و تن را بنهم نزد آگاه و دل فروم که چه آه است







